

مصاحبہ با تاریخ

اور یانا فالاجی



ترجمہ بیرون ملک



مصاحبه با تاریخ

نوشتہ اورینا فالاجی

ترجمہ پرومکی



مؤسسہ انتشارات امیر کبیر
تهران، ۲۵۳۶



زنناکت پبلشرز

فلاچی، اورینٹا

مصاحبہ با تاریخ

Intervista con la Storia

ترجمہ پیروز منگی

چاپ اول: خرداد ۲۵۳۶

چاپ دوم: شهریور ۲۵۳۶

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

حقی چاپ محفوظ است.

فهرست

پیشگفتار	صفحة ۳
هنری کیسینجر	» ۹
نگوین وان تیو	» ۳۵
ژنرال جیاب	» ۶۵
نورودوم سیهانوک	» ۷۹
گلدامایر	» ۱۰۹
یاسر عرفات	» ۱۴۴
جرج حبش	» ۱۶۱
ملک حسین اردنی	» ۱۷۸
ایندیو اگانندی	» ۱۹۰
علی بوتو	» ۲۱۹
سیر پماوو باندراناپکه	» ۲۳۷
ویلی برانت	» ۲۶۵
هایله سلاسی	» ۲۸۹
هلدر کامارا	» ۳۱۲
پیتر ونی	» ۳۳۳
الکساندر پاناگولیس	» ۳۵۹

پیشگفتار

این کتاب بجز آنکه شهادت مستقیمی بر تنی چند از شخصیت‌های سیاسی تاریخ معاصر باشد ادعای دیگری ندارد. مدرکی است، هم در تاریخ و هم در روزنامه نگاری، اما صرفاً به صورت تألیف مصاحباتی چند با متخصصان قدرت و ضد قدرت عرضه نشده است. در واقع نمی‌توانم، و هرگز نخواهم توانست، آنچه را که می‌شنوم و می‌بینم به سردی یک ساشین ثبت کنم. درگیر یکایک تجربه‌های سربوط به حرفه‌ام می‌شوم و پاره‌هایی از روح خود را در آنها به‌جا می‌گذارم و در آنچه فرصت دیدن و شنیدنش نصیبم می‌شود مشارکت می‌جویم و احساس ارتباط شخصی می‌کنم و ناگزیرم جبهه بگیرم (و جبهه‌گیری‌ام — همیشه — به فراخور یک گزینش دقیق اخلاقی صورت می‌گیرد). بدین‌سان، با نگرش گسسته یک زیست‌شناس یا رویدادنگار خونسرد نبود که به‌نزد این شخصیتها رفتم. دست به‌گریبان با هزار خشم و هزار پرسشی به‌سراغشان رفتم که، تا لحظه مطرح کردنشان، به‌اسید اینکه دریابم چگونه سرنوشت‌مان می‌تواند به‌افرادی چند بستگی داشته باشد — چه قدرت را در دست داشته باشند، چه با آن ستیز کنند — رنجم داده بودند. پس تاریخ را آیا همه می‌سازند یا فقط چند تن؟ آیا تابع قوانین جهانی است یا مقررات چند نفر؟

البته به‌عنوان مفر معمول، پاسخ این است که تاریخ در عین حال نتیجه اعمال همه است و کرده‌های تنی چند، و عده‌ای خیر از آترو به قدرت رسیده‌اند که بهنگام، زاده شده‌اند و بهره‌گیری از شرایط را بلد بوده‌اند. شاید

چنین باشد. با اینهمه، اگر دربارهٔ فاجعهٔ ابلهانهٔ زندگی، باورهای واهی در سر نپروریم، وسوسه می‌شویم که از باسکال، آنگاه که می‌گوید اگر بینی کلنوباتر کوتاه‌تر می‌بود چهرهٔ دنیا دگرگون می‌شد، پیروی کنیم؛ به پذیرفتن نظر برتراندراسل متمایل می‌شویم، که نوشته است: «همهٔ اینها را کنار بگذار، آنچه در جهان رخ می‌دهد به آقای خروشچف، به آقای مائوتسه‌تونگ، به آقای فاستردالس بستگی دارد، نه به تو. اگر بگویند «بمیرید» ما می‌میریم، و اگر بگویند «زندگی کنید» ما زندگی می‌کنیم.» نمی‌توانم حق را به‌جانب او ندانم. بطور کلی، نمی‌توانم تصور کنم که وجود ماتای چند فرد نیست، با رؤیایا و هوس‌ها و ابتکارها و انتخاب‌هایشان. در بلوای اندیشه‌ها و کشف‌ها و انقلاب‌ها و جنگ‌ها و حتی حرکات ساده، مانند قتل یک مستبد، جریان رویدادها منحرف می‌گردد و سرنوشت اکثریت به‌دست عده‌ای معدود ترسیم می‌شود.

البته، چنین فکری وحشتناک است، اهانت به‌عقل است، چون، در آن صورت، پس ما چه هستیم؟ رمه‌ای ناتوان در دست چوپانی که گاه نجیب است و گاه سفاک؟ برگهایی غوطه‌ور در باد؟ برای رد این فکر می‌توانی به‌نظر مارکسیست‌ها متمایل شوی، که نزدشان همه چیز از راه کشمکش طبقاتی حل می‌شود: «تاریخ را ملت‌ها با مبارزهٔ طبقاتی می‌سازند.» اما خیلی زود پی می‌بری که واقعیت روزمره نظرشان را تکذیب می‌کند، و بی‌درنگ در پاسخش می‌گویی که بدون مارکس، مارکسیسمی وجود نمی‌داشت (هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که اگر مارکس متولد نشده بود یا مرهایه را نوشته بود، حتماً عمر و یا زیدی آنرا به‌جای او می‌نوشت)... و آنگاه، نویسدانه، درسی‌یابی که چه اندک است شمار آنان که راه معینی را به‌جای دیگر راه‌ها پیش پای ما می‌گذارند، چه کوچک است عدهٔ کسانی که اندیشه‌ها و کشف‌ها و انقلاب‌ها و جنگ‌ها را می‌آفرینند، و چه ناچیز است گروه افرادی که مستبدان را به‌قتل می‌رسانند. از آنهم نویسدانه‌تر، از خود می‌پرسی که این موجودات کمیاب چگونه‌اند: آیا از ما زیرک‌تر و نیرومندتر و روشنفکترتر و فعال‌ترند؟ یا اینکه افرادی مانند خودمان هستند، نه بهتر و نه بدتر، موجوداتی که نه مستوجب خشم ما هستند و نه مستحق شیفتگی یا رشکمان؟

این پرسش، گذشته را در برمی‌گیرد، حتی گذشتهٔ دوری را که از آن فقط همانقدر می‌دانیم که در مدرسه به‌ما تحمیل کردند تا مطیعانه بیاسوزیم. چه کسی می‌تواند به‌ما اطمینان دهد که آن حرف‌ها دروغ نبود؟ چه کسی می‌تواند شواهد تردیدناپذیری از حسن نیت ژول‌سزار یا اسپارتاکوس ارائه

کند؟ دربارهٔ جنگ‌هایشان همه چیز را می‌دانیم، ولی دربارهٔ بعد انسانی‌شان هیچ، دربارهٔ ضعف‌ها و دروغ‌هایشان هیچ، دربارهٔ کمبودهای فکری و اخلاقی - شان هیچ. اسنادی در دست نداریم که نشان دهند ورسیتز توریکس^۱ آدم دیو-سیرتی بوده است. ما حتی نمی‌دانیم که آیا عیسی مسیح قامت بلند داشت یا کوتاه، بور بود یا سبزه، بافرهنگ بود یا جاهل، با سریم مجدلیه قدیسه همبستر می‌شد یا نمی‌شد، و حقیقتاً همان چیزهایی را که نوقا و متی و سرقس و یوحنا ی قدیس از او نقل کرده‌اند می‌گفت یا نمی‌گفت. ایکاش یکی از آنها با ضبط صوت با او به مصاحبه نشست بود و صدا و افکار و کلمات او را ثبت کرده بود! ایکاش یک نفر واپسین کلمات ژاندارک را پیش از رفتن بر فراز پشتۀ هیزم، تندنویسی کرده بود! ایکاش یک نفر جلو دوربین فیلمبرداری از کراسول و ناپلئون استنطاق کرده بود! سن به رویدادنگاری‌هایی که شفاهاً نقل شده‌اند و به شرح حال‌هایی که دیر تهیه شده‌اند و اثباتشان مقدور نیست اعتماد ندارم. تاریخ دیروز رسائیست پراز اظهاراتی که درستی‌شان را نمی‌توانم بررسی کنم، بر از داوری‌هایی که می‌توانم به آنها اعتراض کنم.

تاریخ امروز چنین نیست. چون تاریخ امروز در همان لحظه وقوعش ثبت می‌شود. از آن می‌توان عکس گرفت، فیلم برداشت، نوار تهیه کرد، همچنان که من در مصاحبه‌های خود با چند شخصیت حاکم برجهان یا برهم زندهٔ سیر رویدادها کردم. می‌توان بلافاصله منتشرش کرد: از طریق جراید، رادیو، تلویزیون. می‌شود گرم گرم تعبیرش کرد و مبنای مذاکره قرار داد. من روزنامه - نگاری را به همین خاطر دوست دارم، و به همین خاطر هم از آن می‌هراسم. کدام - مغل دیگری اجازه می‌دهد انسان تاریخ را در همان لحظه وقوعش بنویسد و گواه مستقیم آن باشد؟ روزنامه‌نگاری امتیازی است خارق‌العاده و هراس‌انگیز. تصادفی نیست که انسان، اگر به این نکته واقف باشد، زیر فشار صدها عقدهٔ حقارت خرد می‌شود؛ تصادفی نیست که، وقتی خود را درگیر رویدادی می‌بینم، یا به هنگام ملاقاتی مهم، دچار نوعی اضطراب می‌شوم و می‌ترسم به آن اندازه که باید و شاید چشم و گوش و مغز نداشته باشم که، همچون کرسی رخنه کرده در تاریخ، گوش کنم و نگاه کنم و بفهمم. بدون اغراق می‌گویم که در هر تجربهٔ شخصی پاره‌هایی از روحم را به جا می‌گذارم.

و مشکل می‌توانم به خودم بگویم: ای بسا بسا، لازم نیست هرودوت

1. Vercingétorix

بشوی. اگر موفقیت بزرگی از کار درنیامد، تکه‌ای از نقش کاشی را فراهم کرده‌ای و اطلاع سفیدی که می‌تواند مردم را به تعق وادارد به دست داده‌ای. و اگر اشتباه کرده باشی، زهی تأسف!

این کتاب در طی دو سال به وجود آمد: دو سالی که صرف تهیه این مصاحبه‌ها برای روزنامه‌ام اروپا و کردم. به نزد این شخصیت‌ها رفتم و هر بار تنها جویای اطلاعاتی که در پی این پرسش نبودم که: «از چه بابت با ما تفاوت دارند؟» این ملاقات‌ها غالباً بسیار خسته‌کننده بود. در پاسخ تقاضای وعده ملاقات تقریباً همواره سکوت اختیار می‌کردند یا جوابی سرد و سنی می‌دادند (کسانی که مصاحبه‌هایشان را در این کتاب می‌خوانید تنها کسانی نبوده‌اند که کوشیدم ملاقات کنم)، و اگر بالاخره پاسخ مثبت می‌دادند، ماه‌ها می‌بایست انتظار بکشم تا یک ساعت، یا نیم ساعت از وقت خود را در اختیارم بگذارند. هنگامی که عاقبت سرا به حضور می‌پذیرفتند، به لطایف‌الحیل متوسل می‌شدم تا بیشتر از یک ساعت یا نیم ساعت موعود نگاهشان دارم. با اینهمه، به آنجا که می‌رسیدم، نس حقیقت و کشف اینکه قدرتشان حتی بر اساس یک ضابطه‌گزینش نیز توجیه‌پذیر نیست آسان می‌شد: درسی‌یافتم که حاکمان بر سرنوشته‌هایمان حقیقتاً نه از ما بهترند و نه زیرک‌تر و نه نیرومندتر و نه روشن‌فکرتر. بعضی‌شان جاه‌طلب‌تر و در عمل جسورترند. فقط در چند مورد نادر دریافتیم که در حضور کسانی هستم که برای هدایت یا توصیه‌ی راهی به‌جای راه‌های دیگر آفریده شده‌اند. اما اینان دقیقاً کسانی بودند که قدرت را در دست نداشتند؛ برعکس، جان برکف با آن سباززه کرده بودند، یا می‌کردند. در مورد آنان که به نحوی علاقه‌ی مرا برانگیختند یا مسحور کردند در عین حال که قدرت را در دست داشتند، وقت آن رسیده است که اعتراف کنم در مغزم نوعی تردید و در قلبم گونه‌ای ارضا نشدگی باقی گذاشتند. در واقع، می‌پسندیدم که در رأس هرم قرار دارند. ولی، چون سوفق نمی‌شدم آنچنان که دلخواهم بود به آنان اعتقاد داشته باشم، نمی‌توانستم بی‌گناهشان بدانم. و به‌طریق اولی نمی‌توانستم همسرشان بنگرم.

شاید به این خاطر که قدرت را نمی‌فهمم: این مکانیسمی که به اعتبارش مرد یا زنی خود را صاحب حق فرمان دادن و تنبیه کردن می‌انگارد یا مشاهده می‌کند. چه در دست یک سلطان مستبد باشد، چه در دست یک رئیس‌جمهور منتخب، چه یک ژنرال جانی چه یک رهبر محبوب نما. من قدرت را پدیده‌ای غیر-انسانی و پلید می‌دانم. ممکن است در اشتباه باشم، ولی در نظر من بهشت روی

زمین آن روزی از دست نرفت که خدا به آدم و حوا گفت از آن پس باید نان خود را به عرق پیشانی به کف آورند و در رنج و تعب زاد و ولد کنند. بهشت روزی از دست رفت که آدم و حوا متوجه شدند اربابی دارند که سیب خوردن را بر ایشان ممنوع کرده است، و آنان، پس از رانده شدن بخاطر یک سیب، در رأس قبیله‌ای قرار گرفتند که گوشت خوردن در روز جمعه را منع می‌کرد. البته می‌دانم که برای گروهی زیستن اقتداری لازم است که حکومت کند، والا هرج و مرج می‌شود. ولی فجیع‌ترین جنبه وضع آدمی به نظر من دقیقاً در همین نیاز به یک اقتدار حاکمه انسانی و یک رئیس نهفته است. هرگز شخص نیست که قدرت یک رئیس کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد؛ تنها چیز مسلم این است که او را نمی‌شود سهار کرد و این به منزله سرگ آزادی است. و از آن هم بدتر: این خود تلخ‌ترین دلیل است بر اینکه آزادی به مفهوم مطلق وجود ندارد؛ هرگز وجود نداشته است، و نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی اگر باید آنچنان رفتار کرد که گویی وجود دارد و باید به جستجویش پرداخت. به هر قیمت که باشد.

فکر می‌کنم وظیفه دارم به خواننده هشدار دهم که به همه اینها ایمان دارم، و معتقدم که سیب برای خورده شدن به وجود آمده و گوشت را در روز جمعه هم می‌شود خورد. همچنین وظیفه دارم یادآور شوم که، اگر قدرت را نمی‌فهمم، در مقابل، کسانی را که با قدرت مبارزه می‌کنند، بر قدرت سبزی می‌نهند، به قدرت اعتراض می‌کنند، و خصوصاً کسانی را که بر ضد قدرت تحمیل شده به اتکای خشونت می‌شورند می‌فهمم. من همیشه نافرمانی نسبت به نیرومندان را تنها وسیله بهرروزی از معجزه متولد شدن نگریسته‌ام. و همیشه سکوت کسانی را که واکنش نشان نمی‌دهند یا سر و صدای کسانی را که کف می‌زنند به منزله سرگ حقیقی سرد یا زنی دانسته‌ام. به چشم من، زیباترین بنایی که به تجلیل از وقار انسانی پرداخته شده آن است که بر تپه‌یی در پلویونز دیدم. تندیس نبود، پرچم نبود، و اثرهای سه‌حرفی بود که به یونانی یعنی «نه» انسان‌هایی تشنه آزادی، این حروف را در زمان اشغال فاشیستی نازی‌ها بر پوست درختها کنده بودند، و آن «نه» مدت سی سال باقی ماند؛ بی‌آنکه از باران و آفتاب بی‌مورد. سپس سرنگها آنرا زیر یک لایه آهک ناپدید کردند. و بلافاصله، گویی به نیروی جادو، باران و آفتاب آهک را زدودند. بطوری که حروف پا گرفته از سرسختی و نویسنده همچنان آشکارند.

این کتاب واقعاً ادعایی بجز ارائه شهادتی مستقیم بر چند شخصیت سیاسی تاریخ معاصر ندارد؛ شخصیت‌هایی که هر یک معنای نمادی

دارند و در ترتیبی نمادی قرار گرفته‌اند. (به همین مناسبت است که هیچیک از این مصاحبه‌ها، حتی قدیمی‌ترینشان، را نخواستم بازنویسی کنم یا با تجدید انشاء آنها، به‌ارزشی که به‌عنوان مدارکی متبلورگشته در لحظه وقوعشان دارند خشه‌ای وارد کنم. و نیز به‌همین خاطر است که خواستم اصالتشان را حفظ کنم، صرفنظر از اینکه، مثلاً هایلده‌سلاسی دیگر امپراطور نیست، ویلی برانت دیگر صدراعظم نیست، یا الکساندر پاناگولیس دیگر تحت تعقیب سیاسی نیست.) در ضمن خواندنش باید آن «نه»ی سرسختانه و نومیدانه و زوال‌ناپذیر را به‌خاطر داشت که بر درخت‌های پلویونز - و در روح من - حاضر است.

اوربانا فالاجی

هنری کیسینجر

مردی بسیار معروف، بسیار مهم و بسیار خوش اقبال است. به او لقب سوپرمن و سوپر-ستار و سوپر کرآوت داده‌اند. قادر است پیمانهای اتحاد عجیب و متناقض به امضا برساند و توافقاتی باور نکردنی برقرار کند. چنان نفس دنیا را در سینه حبس کرده است که انگار دنیا کلاس درس او در هاروارد است. شخصیتی است باور نکردنی، توصیف ناپذیر و در واقع بی معنی. هرگاه اراده کند می‌تواند با مائوتسه تونگ ملاقات کند، به کرملین برود، و یا رئیس جمهور ایالات متحده را از خواب بیدار کند و به دلخواه خود به اتاق او برود. جیمز بانده دربرابر این مرد ۴۸ ساله با آن عینک شاخی اش عنصری است کاسلاً بی بو و بی خاصیت. او تیراندازی نمی‌کند، سشت نمی‌زند، از اتوسبیل‌های سریع‌السیر بیرون نمی‌پرد، ولی توصیه می‌کند که فلان جنگ را شروع کنند و به بهمان جنگ خاتمه دهند و خیال دارد سرنوشت ما را عوض کند — احتمالاً عوض هم می‌کند. باری، این هنری کیسینجر کیست؟

در باره او، آنقدر کتاب می‌نویسند که گویی از چهره‌های معروف و شناخته شده تاریخ است. کتابهایی درباره شکل‌گیری سیاسی — فرهنگی او، مثل کتاب کیسینجر دستفاده از قدرت نوشته یکی از دوستان ارادتمندانش؛ و کتاب دیگری درباره قدرت فریبکاری او به اسم هنری عزیز که یک زن روزنامه‌نگار فرانسوی در باره او و عشق ناآکام خود نسبت به هنری نوشته است. با آن همکار دانشگاهی اش هرگز حاضر نشد صحبت کند. و با آن زن فرانسوی هم حاضر نشد به رختخواب برود. درباره هردو آنها با اخی که نشانه بی میلی است جواب می‌دهد و با لحنی تحقیرکننده سروته قضیه را هم می‌آورد: «آن یکی هیچ چیز نمی‌فهمد» و آن دیگری

«اصلاً حقیقت ندارد.» زندگی او وسیله تحقیقات وسیعی است که بوی پرستش شخصیت او را می دهد. همه می دانند که ستولد فورث^۱ در آلمان است — سال ۱۹۲۳ — فرزند لوئی کیسینجر، معلم دبیرستان، و پائولا کیسینجر، خانه دار. همه می دانند که از خانواده ای یهودی است که چهارده نفر از افرادی در اردوگاههای سرگ نازی مرده اند. و باز همه می دانند که او در سال ۱۹۳۸، در سن پانزده سالگی به اتفاق پدر و مادر و یکی از برادرانش به نام والتر به لندن و سپس به نیویورک گریخته است. در آن سالها اسمش هایتس بود نه هنری، و یک کلمه هم انگلیسی نمی دانسته است. در آن سالها پدرش کارمند دفتر پست شد و مادرش یک قنادی باز کرد و هنری چنان در مدرسه خوب درس خواند که پایش به هاوارد رسید و رساله خود را با درجه ممتاز گذراند — رساله ای درباره اشینگلر^۲ توینبی^۳ و کانت^۴ — و بعد هم پروفسور شد. و باز همه می دانند که در بیست و یک سالگی به عنوان سرباز به آلمان رفت، در آنجا در یک گروه سربازان برگزیده ایالات متحده خدمت کرد و تست هوشی که از او به عمل آمده است چنین نشان می دهد: «بهدری باهوش است که می تواند تقریباً نابغه باشد.» و به این علت (و با وجود کمی سن) ماسور شد که در شهر ترفلد^۵ آلمان که بدون حکومت مانده بود، یک دولت منطقه ای تأسیس کند. اتفاقاً در همین شهر بود که شور و شوق او به سیاست جلب شد: شوری که او را بالاخره مشاور گندی کرد و بعد مشاور جانسون و بالاخره دستیار نیکسون. و کاملاً درست است اگر او را دومین مرد نیرومند آمریکا تلقی کنیم. هر چند که عده ای معتقدند که او خیلی مهمتر از اینهاست و این شایعه سالها در واشینگتن شنیده می شد: «تصورش را بکنید که اگر کیسینجر بمیرد چه اتفاقها خواهد افتاد. ریچارد نیکسون رئیس جمهور آمریکا می شود.»

او را لئه فکری نیکسون می خوانند. برای او و نیکسون یک لقب مؤدبانه و پر معنی ساخته اند: نیکسینجر. رئیس جمهور بدون او قادر به هیچ کاری نیست. می خواهد که او همیشه در کنارش باشد: در هر سفر، در هر مراسمی، در هر ضیافت رسمی، در هر سرخصی. به خصوص در سواردی که باید تصمیمی گرفت. اگر رئیس جمهور تصمیم گرفت که به پکن برود، و به این صورت هوشی از سر راستها و چپها بپرانند، علتش این بود که کیسینجر این فکر را به کله رئیس جمهور فرو کرده بود. اگر نیکسون تصمیم گرفت و به سکو رفت، تا بتواند شرق و غرب را درهم آمیزد، علتش آن بود که کیسینجر چنین خواسته بود. اگر رئیس جمهور با هانوی به توافق رسید و وان تیو را رها کرد، اینهم به توصیه کیسینجر بود. خانه او کاخ سفید است. اگر در سفر نباشد، چه به عنوان سفیر، چه به عنوان ماسور مخفی، و یا مذاکره گر

1. Furth
2. Spengler
3. Toynbee
4. Kant
5. Krefeld

و یا وزیر خارجه، صبح خیلی زود وارد کاخ سفید می شود و عصر دیروقت از آنجا بیرون می آید. حتی لباسهای زیر خود را در کاخ سفید می شوید، بدون تکلف لباسهای چرک را در پاکتهای کاغذی جمع می کند و با خود به کاخ سفید می آورد و معلوم نیست به کجا می فرستد (به رختشوی خانۀ خصوصی رئیس جمهور؟). اغلب در همان کاخ سفید غذا می خورد. در آنجانی خواهد، زیرا نمی تواند با خود زن همراه ببرد. نه سال پیش زنش را طلاق داده است و باجراهای عشقی او افسانه ای شده اند و او هم با ظرافت به این مسئله کمک می کند. هر چند که بسیاری این باجراها را باور ندارند. معشوقه هایش عبارتند از: هنرپیشه ها، هنرپیشه های دست دوم، خواننده ها، مدل ها، زنان صاحبان صنایع، زنان روزنامه نگار، زنان میلیاردر، می گویند از همه زنهای خوشش می آید. ولی عده ای بکلی شکوکۀ آنند و می گویند او زنهای دوست ندارد، و قصدش از این باجراها شهرت است و می داند که به این وسیله محبوبیت او افزایش پیدا می کند و عکسهای بیشتری از او در هفته نامه ها منتشر می شود. در این مورد هم باید گفت در آمریکا معروفترین مردی است که پشت سرش حرف می زنند و البته این هم مد است. عینک نزدیک بینی او هم مد شده است، سوهای سجد یهودی وارث شده است، و همین طور کت وشلوار خاکستری و کراوات آبی اش، و طرز راه رفتن او که می خواهد وانمود کند که موجودی ساده لوح است که لذا ذذنیوی را تازه کشف کرده است.

بنابراین، این مرد را نه می توان فهمید، و نه می توان رمز سوقیتهای کم نظیرش را کشف کرد. نزدیک شدن به این مرد و فهمیدن او دشکلی است بسیار عظیم، و این خود شاید دلیلی باشد برای اسرار آمیز ماندن شخصیت او. مصاحبه انفرادی قبول نمی کند، و فقط در کنفرانسهای مطبوعاتی که از طرف دفتر ریاست جمهوری اعلام شده باشد حاضر می شود. و در اینجا برایتان قسم می خورم که هنوز هم نفهمیده ام که چطور به سن فرصت مصاحبه انفرادی داد آنها فقط سه روز بعد از اینکه طی نامه ای از او تقاضای مصاحبه کرده بودم. خود او گفت که به خاطر مصاحبه ای که در هاتوی با ژنرال جیاب در سپتامبر ۶۶ انجام داده بودم. شاید هم اینطور باشد. ولی نکته ای که هنوز هم برایم روشن نیست اینست که او بعد از اینکه به من جواب «سبت» داد، عقیده اش را عوض کرد و شرطی برای مصاحبه گذاشت: این که هیچ مطلب قابل توجهی اظهار نکند. قرار بر این شده بود که در هنگام مصاحبه من حرف بزنم و بر اساس گفته های من او تصمیم می گرفت که به من مصاحبه پس بدهد یا نه. تازه آنها هم اگر وقت پیدا می کرد. این دیدار روز پنجشنبه ۲ نوامبر ۱۹۷۲ در کاخ سفید تحقق یافت و او نفس زنان و بدون لبخند سر رسید و گفت: «صبح به خیر، بیس فالچی» و بعد مرا، و باز هم بدون لبخند، به دفتر کار

شیک خود برد که پر بود از کتاب، تلفنهای مختلف، کاغذها و تابلوهای آستره و عکسهای نیکسون. در اینجا اولحظه‌ای حضور مرا از یاد برد و پشت به من شروع کرد به خواندن گزارشی طولانی و ماشین شده. من وسط اتاق مبهوت مانده بودم، و او پشت به من کرده بود و داشت گزارش را می‌خواند. رفتاری ناهنجار و بی‌ادبانه بود. ولی در عوض توانستم در این حالت او را بررسی کنم (قبل از اینکه مستقلاً این بررسی را او از من شروع کند). و فهمیدم که اتفاقاً هیچ موجود جذاب و فریبنده‌ای نیست، کوتاه‌قد و کت و کلفت است و کله‌گنده و گوسفندوارش بر تنه‌اش سنگینی می‌کند. و کشف کردم که نه موجودی است از خودراضی و نه از خود مطمئن. او قبل از اینکه با شخصی طرف شود احتیاج دارد وقت بگیرد و با به‌رخ کشیدن مقام خود از شخصیتش در مقابل حریف دفاع کند. و این پدیده‌ای است بسیار رایج که اشخاص کم‌رو با آن می‌خواهند کم‌روئی خود را پنهان کنند و بالنتیجه بی‌ادب به نظر می‌رسند. و شاید هم واقعاً بی‌ادب هستند.

بعد از اینکه خواندن گزارش را تمام کرد، و به‌نظر من به‌دقت آن را می‌خواند، چونکه وقت زیادی صرف کرد، به‌طرف من برگشت و دعوت کرد روی مبل بنشینم. خودش در مبل دیگری که از مبل من بلندتر بود نشست، و از آن موقعیت استراتژیک و ممتازتر به سؤال پیچ کردن من پرداخت. بالحن استادی که از شاگردی کم‌استعداد استحان می‌کند. سرب‌یاد پروفسور ریاضی و فیزیک می‌انداخت که در کالج گالیله در فلورانس معلم ما بود: من از آن پروفسور نفرت داشتم چونکه از ترساندن من لذت می‌برد و از پشت عینکش با نگاهی تمسخرآمیز نگاهم می‌کرد. حتی صدای بمش هم شبیه آن پروفسور بود و طرز بغل کردن صندلی و پا روی پا انداختن‌اش که باعث می‌شد کت‌اش روی شکم بالا رود و دگمه‌ها پاره شوند. اگر منظورش دستپاچه کردن من بود، کاملاً موفق شده بود. کابوس آن کالج چنان در من جان‌گرفته بود که در مقابل هر سؤال او با خود می‌گفتم «خدایا آیا جواب سؤال را می‌دانم؟ اگر ندانم، رفوزه می‌شوم.» اولین سؤال راجع به ژنرال جیپ بود: «همانطور که قبلاً به‌شما گفته‌ام من مصاحبه انفرادی انجام نمی‌دهم. دلیل اینکه احتمالاً به‌شما مصاحبه پس خواهم داد اینست که من مصاحبه شما را با ژنرال جیپ خوانده‌ام. بسیار جالب بود، بسیار جالب. جیپ چطور آدمی است؟» لحن سؤال حاکی از آن بود که وقت کمی در اختیار دارد و بنابراین مجبورم کرد که خیلی خلاصه و موجز و دوپهلو جواب دهم: «یک استوب فرانسوی. این عقیده من است. موجودی صمیمی و در عین حال پر مدعا، و در حقیقت مثل یک روز بارانی کسانت‌آور. از مصاحبه با او ابداً راضی نیستم. ولی در هر حال هر چه به‌من گفت کاملاً درست و دقیق نتیجه داد.»

کوچک کردن شخصیت جیاب در مقابل یک امریکائی در حقیقت توهینی است به آن امریکائی: سی توان گفت که تقریباً همه امریکائی ها کمی عاشق جیاب هستند، درست مثل عشقی که درسی سال پیش به رومل^۱ داشتند. اصطلاح «اسنوب فرانسوی» او را مبهوت کرده بود. و شاید هم معنی آن را نفهمید. و اصطلاح «کسالت‌آور مثل یک روز بارانی» او را ناراحت می کرد. خوب سی دانست که خودش هم موجودی است کسالت‌آور و دوبار در چشمهای آبی اش برق خصومت را به وضوح دیدم. ولی نکته‌ای که بخصوص او را کوبیده بود این بود که من به درست و دقیق بودن پیش‌بینی‌های جیاب اعتبار داده بودم. عمداً هم صحبت سرا برید و پرسید: «درست و دقیق در چی و در کجا؟» گفتم درست و دقیق در آنجا که جیاب تمام وقایع سال ۱۹۷۲ را در سال ۱۹۶۹ حدس زده بود. پرسید: «مثلاً؟» «مثلاً اینکه امریکائیها به تدریج از ویتنام بیرون می‌روند و بالاخره بطور کلی این جنگ را که خرج روزافزونی برای آنها دارد و کشور آنها را به لیلیه^۲ پرتگاه ورشکستگی می‌برد رها خواهند کرد.» نگاه آبی رنگ او باز هم تیره شد. «به نظر شما، مهمترین چیزی که جیاب به شما گفت چه بود؟» «اینکه در حقیقت جیاب حمله^۳ تت^۲ را تخطئه می‌کرد و مسئولیت آن را به کلی برعهده ویت‌کنگها می‌گذاشت.» اینبار کیسینجر اظهار نظر نکرد. فقط پرسید: «به نظر شما سبتکر آن حمله فقط ویت‌کنگ بود؟» «به احتمال زیاد آری، دکتر کیسینجر، حتی بچه‌ها هم سی دانند که جیاب حمله با تانک و وسایل زرهی را خوش دارد، مثل سارشان رومل. و عملاً هم حمله^۴ عید پاک را مثل رومل انجام داد و...» اعتراض کرد: «ولی شکست خورد!» پرسیدم: «واقعاً شکست خورد؟» «شما بگوئید چرا شکست نخورد؟» «زیرا شما مجبور شدید به توافقی برسید که تیو آن را قبول ندارد، آقای کیسینجر.» در اینجا سعی کردم حيله‌ای بزنم و از او خبری کسب کنم، بنابراین بالحنی بی‌تفاوت گفتم «ولی تیو تسلیم نخواهد شد.» حيله‌ام کاری افتاد. جواب داد: «تسلیم خواهشند و باید تسلیم شود.» بعد بحث را روی تیو تمرکز داد: نقطه^۵ ضعف او. از من پرسید راجع به تیو چگونه فکر می‌کنم. گفتم که هرگز از او خوشم نیامده است. «چرا از او خوشتان نمی‌آید؟» «دکتر کیسینجر، شما بهتر از من می‌دانید چرا. شما سه روز وقت‌تان را با او تلف کردید. حتی چهار روز.» در اینجا آهی کشید، به معنی توافق، و اخمی صورتش را درهم پیچید که مرا متعجب کرد. کیسینجر به خوبی قادر است حرکات صورت و لب و چشمهایش را کنترل کند و بسیار مشکل بتوان که از این راه فکری و یا احساسی از چهره‌اش خواند. ولی آن روز و در آن برخورد نتوانست به خوبی

۱. مارشال آلمان نازی معروف به رویاه صحرایم.

۲. Tet: حمله معروف و عظیم ویت‌کنگ علیه نیروهای امریکائی. م.

خود را کنترل کند. هربار که برضد تیوچیتری به او گفت. بطور ضمنی تأیید کرد و لبخندی به معنی همفکری در او دیدم.

بعد راجع به کائوکی^۱ و دو کائوتری^۲ پرسید. اولی را موجودی ضعیف و پرحرف می‌دانست و دومی را «متأسفانه» ندیده بود. «واقعاً ژنرال بزرگی بود؟» تصدیق کردم که آری، ژنرال بزرگ و ژنرالی شجاع: تنها ژنرالی بود که در خط اول جبهه و در حال نبرد دیده بودم. به نظر من به همین دلیل هم او را کشتند. در اینجا تظاهر کرد که باور ندارد: «او را کشتند؟ کی؟» «سلسماً ویتنامی‌ها کنگها نبودند، دکتر کیسینجر. هلیکوپتر او به ضرب گلوله خمپاره سقوط نکرد، اشخاصی موتور هلیکوپتر را دست کاری کرده بودند. قطعاً تیو در سرگ او گریه نکرد. و کائوکی هم همینطور. داشت خیلی معروف و محبوب می‌شد، و از تیو و کائوکی خیلی بد می‌گفت. حتی در مصاحبه با من آنها را بدون ترحم می‌گویید.» این نکته او را خیلی ناراحت کرد، حتی بیشتر از آن سوچی که عقیده‌ام را راجع به ارتش ویتنام جنوبی گفتم. در این مورد از من پرسید آخرین بار در چه تاریخی در سایگون بودم و در آنجا چه‌ها دیده‌ام. جواب دادم که ارتشی دیدم که یک پیشیز هم نمی‌ارزد. و چهره او درهم رفت. چون مطمئن بودم که دارد صحنه سازی می‌کند، به شوخی به او گفتم: «دکتر کیسینجر من که باور نمی‌کنم شما برای دانستن این چیزها باید از من سؤال کنید. شما مطلعترین مرد روی زمین هستید.» ولی او متوجه طنز این نکته نشد و به سؤالاتش ادامه داد. گوئی سرنوشت دنیا به جوابهای من بستگی داشت، و او بدون این جوابها نمی‌توانست زندگی کند. چه ظرافت شیطنانی و سودیانه‌ای در تجاهل کردن داشت. و شاید هم ظرافتی دیپلماتیک!

در دقیقه پانزدهم گفتگو بودیم. خون، خونم را می‌خورد که چرا این مصاحبه بی‌معنی را به او پس می‌دهم. رفته بودم با شخصی مصاحبه کنم، و داشتم مصاحبه پس می‌دادم. در اینجا لحظه‌ای ویتنام را فراموش کرد و با پشتکار و علاقه یک خبرنگار حرفه‌ای از من پرسید کدامیک از رؤسای ممالک، بیشتر در سن تأثیر گذاشته‌اند. (از بکار بردن فعل تأثیر گذاشتن خیلی لذت می‌برد). تسلیم شدم و فهرستی را نام بردم. بخصوص در مورد بوتو خیلی موافق بود: «خیلی باهوش است. خیلی درخشان است.» در مورد ایندیرا گاندی موافق نبود: «واقعاً از ایندیرا گاندی خوششان آمد؟» در مورد جنگ هند و پاکستان^۳ به نیکسون توصیه غلطی کرده بود. گفته بود که از پاکستان حمایت کنند، درحالی‌که

1. Cao Ky 2. Do Cao Tri

۳. اشاره به جنگ هند و پاکستان که در نتیجه پیروزی هند، بنگلادش از پاکستان مستقل شد.

پاکستان شکست می‌خورد و هند پیروز می‌شد. ابداً خیال توجیه این انتخاب غلط خود را نداشت. در مورد یک رئیس مملکت دیگر، گفتم که سرد چندان باهوشی نیست ولی من از او خیلی خوشم آمده است، دربارهٔ او گفتم: «برای ریاست یک مملکت هوش چندان لازم نیست. کیفیتی که لازم است قدرت است. برای ریاست کردن، شجاعت لازم است و زیرکی و قدرت.» به نظر من این جمله مهم‌ترین جمله‌ای است که او در مصاحبه‌اش به من گفته است. بیانگر شخصیت و منش اوست. این سرد بیش از هر چیز قدرت را می‌پرستد. شجاعت و زیرکی و قدرت، عهوش برای او اهمیتی بمراتب کمتر دارد، هر چند که خود او به تصدیق همگان از هوش خارق‌العاده‌ای برخوردار است. (نمی‌دانم باید از هوش صحبت کنیم یا از زیرکی فربکارانه؟ به نظر من هوش و ذکاوت را باید از جنبهٔ انسانی آن دید. هوشی که به عنوان مثال برای تفاهم و درک متقابل انسانها به کار رود. و به نظر من اوفاقه این نوع هوش است. در این مورد باید بررسی عمیق‌تری انجام داد. البته اگر به زحمتش بپردازد). آخرین فصل این گفتگو با سؤالی غیر منتظره از من شروع می‌شود: «به نظر شما بعد از آتش‌بس در ویتنام چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟» غافلگیر شدم و حقیقت را گفتم که در آخرین مقاله‌ام در سجلهٔ «وینتو عقیده‌ام را نوشته‌ام: به نظر من از هر دو جانب کشتار عظیمی شروع خواهد شد. «و ترس من اینست که کشتار را اول دوست شما تیو شروع کند.» از جایش پرید، انگار به او توهین شده بود: «دوست من؟» «به هر حال بگوئیم، تیو.» «چرا؟» «زیرا قبل از اینکه ویت‌کنگ دست به کشتار بزند، در زندانها و بازداشتگاههای تیو حمام خون جاری خواهد شد. در حکومت سوقت بعد از آتش‌بس، عدهٔ ویت‌کنگها و بی‌طرفها زیاد نخواهد بود...» صورتش درهم رفت و مدتی سرد ماند. بالاخره گفتم: «بنابراین شما هم به حمام خون معتقدید... ولی ناظران بین‌المللی حضور خواهند داشت!» «دکتر کیسینجر، در داکا هم هندیها حضور داشتند، ولی آیا توانستند از کشتار بیحاری‌ها به دست سوکتی باهینی‌ها جلوگیری کنند؟» «بله، بله... و اگر... و اگر یک یا دو سال ترک منحصمه را عقب بیندازیم؟» «چطور، دکتر کیسینجر؟» تکرار کرد: «اگر یک یا دو سال ترک منحصمه را عقب بیندازیم؟» سی‌خواستم زبانم را بپرسم، سی‌خواستم گریه کنم. نمی‌دانم شاید هم چشمهایم از اشک پر شده بود: «دکتر کیسینجر مرا آزار ندهید و بعدها ادعا نکنید که من این فکر غلط را به سران فرو کرده‌ام. دکتر کیسینجر، کشتار متقابل به هر صورت اتفاق خواهد افتاد: امروز، یک‌سال دیگر، یا دو سال دیگر. و اگر جنگ باز هم برای یک یا دو سال دیگر ادامه پیدا کند باید تلفات بمبارانهای هوایی و جنگها را نیز بر

تعداد قربانیان کشتارها اضافه کنیم. مقصود مرا فهمیدید؟ ده به اضافه بیست می‌شود سی. ده نفر مرده بهتر است یا سی نفر؟» بعد از این ماجرا دو شب تمام از فکر و خیال خوابم نبرد، و نوبت بعدی که او را برای مصاحبه دیدم این موضوع را اعتراف کردم. ولی او مرا دل‌داری داد که گناه فکرده را به دل نگیرم و استدلال ریاضی «ده نفر بهتر از سی نفر» من کاملاً منطقی بوده است. این نکته هم شخصیت این سرد را بهتر می‌شناساند. این سرد همه چیز را می‌شنود و مثل کامپیوتر آنها را ثبت می‌کند. و وقتی گمان می‌کردی که نکته کهنه شده‌ای را بیرون انداخته است، آن نکته را تروتازه، دوباره بیرون می‌کشد.

حدود دقیقه بیست و پنجم گفتگو بودیم که ظاهراً در مورد امتحان تصمیم گرفت. گفت که احتمالاً با من مصاحبه خواهد کرد. ولی نکته‌ای باقی مانده بود که او را سرد می‌کرد: من زن بودم. و بخصوص با یک زن، آن روزنامه نگار فرانسوی که کتاب هنوی عزیز را نوشته بود، تجربه‌ای نامطلوب داشت. و حال اگر من هم با تمام حسن‌نیتیم او را در بسخمه می‌انداختم؟ در اینجا عصبانی شده بودم. و البته نمی‌توانستم که حرف ته‌دل‌م را به او بزنم: این که ایداً خیال ندارم که عاشق او بشوم و صبح و شب دنبالش بیفتم. ولی چیزهای دیگری می‌توانستم به او بگویم و گفتم. اولاً اینکه مرا در شرایط آن اتفاق سال ۱۹۶۸ در سایگون قرار ندهد، که به علت‌گندی که یک ایتالیایی بی‌غیرت بالا آورده بود مجبور شدم به اقدامات جسورانه و احمقانه‌ای دست بزنم. و دیگر اینکه آقای کیسینجر باید بداند که من مسئول رفتار ناهنجار زن دیگری که تصادفاً هم حرفه من است، نیستم. بنابراین من نباید کفاره گناه دیگران را پس بدهم؛ و در صورت لزوم حاضرم یک جفت کشیده هم به‌ایشان بزنم. بدون لبخند توافق کرد و قرار شد در ظرف شنبه آینده وقتی یکساعته برای مصاحبه پیدا کند. ساعت ده شنبه ۴ نوامبر دوباره به کاخ سفید رفتم. و ساعت ده‌ونیم بود که به دفتر او وارد شدم تا مصاحبه‌ام را با او شروع کنم و این شاید مشکل‌ترین مصاحبه‌ای بود که تاکنون انجام داده‌ام. خدا می‌داند چقدر مشکل بود! هر ده دقیقه یک بار تلفن زنگ می‌زد و مصاحبه قطع می‌شد. نیکسون بود که چیزی می‌خواست. و یا مطلبی سؤال می‌کرد، سزاحم و سمج، مثل بچه‌ای که نتواند از دامن مادرش جدا شود. کیسینجر مؤدبانه و مخلصانه جواب می‌داد و گفتگویش با من قطع می‌شد؛ و این نکته کوشش مرا برای فهمیدن او مشکل‌تر می‌کرد. بعد، درست در بجهت بحث روی نکته‌ای که گویای شخصیت‌گریزنده او بود یکی از تلفن‌ها دوباره زنگ زد. باز هم نیکسون بود و: دکتر کیسینجر می‌تواند یک دقیقه پیش ایشان برود؟ البته آقای رئیس‌جمهور. از جایش پرید

و به من گفت منتظرش باشم. حتی المقدور باز هم وقتی پیدا می‌کرد. بیرون رفت. و به این صورت گفتگوی ما تمام شد. بعد از دو ساعت که انتظار او را کشیدم یکی از دستیارانش به نام دیک کمپبل، دستپاچه آمد و گفت که رئیس جمهور باید به کالیفرنیا برود و دکتر کیسینجر نیز باید همراهش باشد. و تا قبل از عصر مه‌شنبه آیند که قرائت آراء آغاز می‌شود، به واشینگتن برنخواهندگشت. حال دیگر نسبت به اتمام مصاحبه در آن چند روز بکلی شکوک بودم. و ای کاش می‌توانستم، تا آخر نوامبر صبر کنم. چه ماجراها که اتفاق افتاد...

نمی‌توانستم صبر کنم و ارزش هم نداشت. از او طرحی در دست داشتم و سعی در تحقیق بیشتر در صحت این طرح به چه کاری می‌خورد؟ طرحی زائیده از خطوط درهم ریخته و رنگها و جوابهای گریزان و جمله‌های دوپهلوی و سکوت‌های خشم‌آور. در مورد ویتنام، انصافاً هر چه می‌خواستم گفته بودم: این که آن جنگ اداسه پیدا کند یا تمام شود فقط بستگی به او نداشت و طبیعتاً او نمی‌توانست با یک کلام بیشتر و یا کمتر سیاست خود را در آنجا خراب کند. ولی در مورد خودش مسئله‌ای وجود نداشت. اما در هر حال، اگر از او سؤال مشخص و دقیقی می‌کردم، در خود فرو می‌رفت و مثل یک سارماهی از دستم لیز می‌خورد. سارماهی‌ای که از یخ هم بخت بود. خدایا، عجب موجود یخی! در تمام مدت مصاحبه آن حالت بی‌حالتش را عوض نکرد، و آن نگاه طنزآمیز یا جدی‌اش، و آن لحن یکنواخت صدای غمگین و یکدستش را هرگز تغییر نداد. عقربه دستگاه ضبطصوت بر حسب بالا و پائین رفتن لحن صدا تکان می‌خورد. در مورد او عقربه همیشه ساکن مانده بود. مجبور شدم چندبار کنترل کنم: آیا دستگاه خوب کار می‌کرد؟ صدای سرسام‌آور و چکش‌وار باران را روی بام خانه‌تان شنیده‌اید؟ صدای او چنین است. در حقیقت افکار او هم از همین قماش است: فانتزی یا گرنه‌ای از بوالهوسی و یا وسوسه‌ای برای اشتباه‌راهی بدان ندارد. همه چیز در او حساب شده است، مثل پرواز یک هواپیما با سیستم هدایت خودکار. هر جمله را تا آخرین میلی‌گرم آن وزن می‌کند، هیچ کلاسی از دهان او در نمی‌رود. همه چیز را به‌طور سکانیکی و در رابطه با سودمندی آن محاسبه می‌کند. له‌دوک تو! در برخورد با او حتماً خیلی عرق ریخته است و حقه‌بازی و زیرکی تپو هم حتماً در مقابل حسابگری او رنگ‌باخته است. کیسینجر اعصاب و مغز یک شطرنج‌باز را دارد.

طبیعتاً فرضیه‌های دیگری هم هستند که طی آن جنبه‌های دیگری از شخصیت وی مورد نظر قرار می‌گیرند. مثلاً این که او بدون شک یک یهودی

۱. رئیس هیئت نمایندگی ویتنام شمالی در مذاکرات صلح پاریس. — م.

آلمانی الاصل است. و این یهودی آلمانی الاصل، در کشوری جا افتاده است که هنوز هم نسبت به یهودیها و آلمانیها سوءظن دارد. بنابراین او در درون خود سی باید مشکلات، تضادها و احساسات گوناگونی داشته باشد که احتمالاً حاکی از انسانیستی است مرموز و ناپیدا. گفتم انسانیت. آری، موجوداتی مثل او، گاهی این انسانیت را در خود دارند. با کمی دقت در کیسینجر آن خواصی را پیدا می‌کنی که در فیلم نوشته‌آبی شخصیتی را عاشق مارلن دیتریش می‌کند. این مسئله که او مرتب دنبال زنها است تا به حال موجب یک ازدواج شده است: ولی دیر یا زود — چنین شایع است — در دام یکی از آن مهرویانی خواهد افتاد که او را فقط به خاطر شهرتش می‌پرستند. و این چیزی است کاملاً ممکن. از اینها گذشته به نظر من اوقهرمان شخص جاسعدای است که همه چیز در آن ممکن است: در چنین جاسعدای حتی یک پروفیسور خجول هاروارد می‌تواند کتابهایی ناخوانا درباره تاریخ و کنترل نیروی اتمی بنویسد، و سپس به غولی تبدیل شود که همگام با رئیس جمهوری حکومت می‌کند و مرد خوشگذرانی که روابط بین قدرتهای بزرگ را دگرگون می‌کند و جنگها را خاتمه می‌دهد. او معمائی است.

این نوشته تماماً در هفته‌نامه نیویورک پبلیک چاپ شد و بعداً نکات مهم و اساسی آن در روزنامه های واشینگتن و نیویورک و سپس در تمام روزنامه‌های امریکا نقل گردید. مصاحبه با کیسینجر چنان سروصدائی کرد و چنان عواقبی داشت که سراسخت متعجب کرد. و برایم روشن شد که اهمیت این شخص و گفته‌های او را کم ارزیابی کرده بودم. در ضمن فهمیدم که آن یک ساعت مصاحبه غیرقابل تحمل اهمیت بسیاری داشته است. این مصاحبه عملاً بحث روز امریکا شد و فوراً شایع شد که نیکسون از کیسینجر کینه به دل گرفته و دیگر او را به حضور نمی‌پذیرد، و هنری مرتب به او تلفن می‌کند و تقاضای ملاقات می‌کند. به اقامتگاه سن کلمنت نیکسون می‌رود ولی نیکسون او را به حضور نمی‌پذیرد. درهای سن کلمنت به روی هنری بسته بسود. به تلفنهای هنری جواب داده نمی‌شد. می‌گویند که رئیس جمهوری به خصوص جمله زیر را که هنری در مصاحبه‌اش به من گفته بود گناه بزرگ او می‌دانند: «رسز موفقیت من در اینست که همیشه به تنهایی اقدام می‌کنم. امریکائیهها از این نکته خیلی خوششان می‌آید. امریکائیهها از کابوئی که تنها سوار بر اسبش به جلو می‌رود و کاروانها را هدایت می‌کند خیلی خوششان می‌آید، کابوئی که تنها وارد شهر یا دهکده‌ای می‌شود، تنهای

تنها، فقط با اسبش...» مطبوعات آمریکا هم او را به این مناسبت سخت انتقاد می‌کردند.

مطبوعات آمریکا همیشه با کیسینجر مهربان و بخشنده بودند و نسبت به نیکسون برعکس. و اما در این مورد حالت عکس پیش آمده بود، و همگان خودپرستی و یا لاقابل بی‌احتیاطی هنری را در چنین بحثی مورد انتقاد قرار می‌دادند. کیسینجر چگونه به خود اجازه می‌دهد که نتیجه تمام سوفیستها را که به عنوان نماینده نیکسون به دست می‌آورد به خود تخصیص دهد؟ با چه جرأتی نقش نیکسون را تا حد یک تماشاگر تنزل می‌دهد؟ وقتی آقای پروفیسور مثل هنری فوندای فیلمهای وسترن وارد ده می‌شد تا اوضاع را سر و سامان دهد رئیس جمهوری آمریکا کجا بود؟ در روزنامه‌های بی‌رحمتر، کاریکاتوری از نیکسون می‌کشیدند که در لباس کابوئی چهارنعل به طرف سالن ده می‌تازد. روزنامه‌های دیگر تصویر هنری فوندا را با لباس کابوئی و مجهز و کلاه بزرگ چاپ کردند و زیرش نوشتند: «هنری، کابوئی تنها». بالاخره، کیسینجر که عاجز شده بود، خبرنگاری را به حضور پذیرفت و گفت که قبول مصاحبه با من [اوریا نافالاچی] «احتمالاً ترین کاری است که در تمام زندگی‌اش سر تکب شده است.» و بعد اعلام کرد که من جوابهای او را دستکاری کرده‌ام، افکار او را وارونه کرده‌ام، و جمله‌هایش را به سبیل خود تنظیم کرده‌ام. و تکذیبهای او به قدری ناهنجار بود که من هم عصبانی شدم و دست به حمله متقابل زدم. برای او تلگرافی به پاریس فرستادم — آن روزها در پاریس بودم — پرسیدم آیا مرد با شرفی است و یا آدمی سسخره و مقلد! و بعد هم تهدید کردم که نوار ضبط شده مصاحبه را در اختیار عموم خواهم گذاشت. آقای کیسینجر باید بداند که نوار ضبط شده مصاحبه حاضر است تا در اختیار عموم قرار گیرد و همگان می‌توانند درستی نوشته‌های مرا تحقیق کنند و ضمن آن حافظه ایشان را به حال خود آورند. این نکات را به خبرنگاران مجلات تایم و نیوزویک و تلویزیونهای CBS و NBC و سایرین نیز گفتم. درگیری ما دو ماهی طول کشید. برای هر دو ما بدبختی بود. بخصوص برای من. دیگر قادر نبودم اسم هنری کیسینجر را بشنوم. خونم را به جوش می‌آورد. به قدری از او سزجر شده بودم که نمی‌توانستم به خود بقبولانم که آن بیچاره هم حق داشته و چاره‌ای جز انداختن گناه به گردن من نداشته است. ولی باید بگویم که در آن زمان هیچ نیت خوبی نسبت به او در دل نداشتم.

ولی مسئله اینست که لمن و نفرینهای من قدرتی نداشتند. نیکسون خیلی زود با هنری‌اش آشتی کرد و چون دو کیلوتر باز هم باهم پریدند. قرارداد

آتش‌بس آنها بسته شد. زندانیان امریکائی به‌خانه برگشتند. و این زندانیان چقدر فکر و خیال آقای رئیس جمهوری را ناراحت کرده بودند. و واقعیت ویتنام تبدیل شد به‌انتظاری برای جنگی دیگر. و سپس سال بعد کیسینجر به‌جای راجرز، وزیر امور خارجه امریکا شد. در استکهلم حتی به‌او جایزه نوبل صلح دادند. بدابه‌حال نوبل. بدابه‌حال صلح.

اورایانا فالاجی: دکتر کیسینجر می‌خواهم بدانم شما این روزها چه احساسی دارید. می‌خواهم بدانم آیا شما هم مثل ما ناسید شده‌اید؟ مثل اکثریت مردم دنیا. شما هم ناسید هستید آقای کیسینجر؟
هنری کیسینجر: ناسید؟ چرا؟ این روزها چه اتفاقی افتاده که باید ناسید شده باشم؟

— اتفاقی ناسطوب آقای کیسینجر: باوجود اینکه گفته‌اید «صلح در آستانه تحقق است» و باوجود اینکه تأیید کرده‌اید که با ویتنام شمالی به توافق رسیده‌اید، هنوز صلح برقرار نشده است. جنگ مثل گذشته و حتی بدتر از آن ادامه دارد.

— صلح خواهد شد. ما مصمم هستیم که صلح کنیم و صلح تحقق خواهد یافت. ظرف چند هفته آینده و شاید هم زودتر، یعنی به‌محض برقراری مجدد مذاکرات با ویتنام شمالی برای توافق قطعی. این را ده روز پیش گفتم و الآن باز هم تکرار می‌کنم. آری، صلح در سدی منطقاً کوتاه برقرار خواهد شد بشرط آنکه ویتنام شمالی قبول کند که یک جلسه دیگر قبل از اسضاء قرارداد برگزار کنیم، جلسه‌ای برای تعیین جزئیات مسئله، بشرط اینکه در این جلسه هم همان روح و رفتار مذاکرات ماه اکتبر را حفظ کند. این «شرایط» تنها نکات مبهم این روزهاست. ولی ابهامی است که من نمی‌خواهم حتی به آن فکر کنم: شما را ترس برداشته است، ولی در این موارد نباید به ترس اجازه عرض اندام داد. و نه حتی به بی‌حوصلگی. مسئله اینست که... خلاصه ما ساهاست که داریم این مذاکرات را ادامه می‌دهیم و شما روزنامه‌نگاران باور ندارید. می‌گفتید که نتایج این مذاکرات هیچ خواهد بود. بعد، به‌طور غیر منتظره فریاد کشیدید که صلح برقرار شده و کمی بعد دوباره گفتید که مذاکرات شکست خورده. به این صورت دارید روزی چهاربار تب خود را اندازه می‌گیرید. و آنهم از نقطه نظر هانوی... و دقت کنید: من نقطه نظر هانوی را می‌فهمم. ویتنام شمالی

۱. ویلیام راجرز وزیر امور خارجه پیشین امریکا در زمان ریاست جمهوری ریچارد نیکسون. م.

می‌خواست که ما در روز ۳۱ اکتبر قرارداد را امضاء کنیم: این مسئله منطقی و در عین حال غیر منطقی بود... نه! خیال ندارم برسر این مسئله جدل کنم. — ولی شما متعهد شده بودید که در روز ۳۱ اکتبر امضاء کنید!

— من گفتم و تکرار می‌کنم آنها بودند که روی این تاریخ اصرار می‌کردند و ما برای اجتناب از بحث‌های مجرد و سطای برسر تاریخ‌های معین گفتیم که تمام کوشش خود را به کار خواهیم برد تا قرارداد ظرف ۳۱ اکتبر امضاء شود. ولی یک نکته، لاف‌ها برای ما، کاسلاً روشن بود که نمی‌توان یک قرارداد را بدون روشن کردن جزئیات آن امضاء کرد. ما نمی‌توانستیم به صرف اینکه در کمال حسن‌نیت تاریخی را تعیین کرده بودیم این نکته را در نظر نگیریم. و اینکه در چه نقطه‌ای هستیم؟ در نقطه‌ای که باید جزئیات توافق را مشخص کنیم و لازمه این امر یک جلسه دیگر است. آنها می‌گویند واجب نیست، لازم نیست. من می‌گویم که واجب است و اینطور خواهد بود. کافی است که ویتنام شمالی سرا به پاریس بخواند. و تازه امروز فقط چهارم نوامبر است، چهارم نوامبر، و می‌توانم بفهمم که ویتنام شمالی نمی‌تواند فوراً مذاکرات را شروع کند چونکه در برنامه آنها قرارداد می‌بایست چند روز قبل امضاء شده باشد. این عقب انداختن مذاکرات از طرف آنها برای من قابل فهم است. ولی اینکه آنها جلسه دیگری را قبول نکنند لاف‌ها برای من قابل توجیه نیست. بخصوص حالا که لاف‌ها نود درصد راه مذاکرات را طی کرده‌ایم و داریم به هدف می‌رسیم. نه، نه من ناسید نیستم. البته اگر هانوی تصمیم بگیرد که توافق را زیر پا بگذارد یا اینکه هرگونه تغییری را بر قرارداد قبول نکند ناسید خواهیم شد. ولی من باور ندارم اینطور باشد، نه. و نه حتی قبول می‌کنم که دوباره آنقدر از هم دور شده باشیم که بر سر مسائل اداری، یا پرستیژ یا جزئیات و یا تاریخ‌ها توافق را لغو کنیم.

— و اما آقای کیسینجر، اتفاقاً به نظر می‌رسید که آنها خیلی جدیتر و

سخت‌تر شده باشند. دوباره لحن خشن به کار می‌برند و به شدت اتهامات

وارد می‌کنند، حتی لحنی توهین آمیز نسبت به شما...

— آه، این نکات هیچ معنایی ندارند. قبلاً هم اتفاق افتاده بود و هیچ

اهمیتی به آن ندادیم. باید گنگت لحن خشن، اتهامات سنگین و یا حتی توهین آمیز

جزء مسائل عادی است. در واقع، هیچ مسئله‌ای عوض نشده است. بعد از

سه‌شنبه ۳۱ اکتبر که ما تسکین یافته‌ایم شما از خود سؤال می‌کنید که آیا

سریض مریض است. ولی من در اینجا سریضی نمی‌بینم. به نظر من اسور کم‌و-

بیش همانطور که من می‌گویم پیش خواهند رفت. تکرار می‌کنم که صلح در

ظرف چند هفته کوتاه و بعد از برپائی مجدد مذاکرات برقرار خواهد شد — و نه

در ظرف چندماه. ظرف چند هفته آیندم.

— ولی مذاکرات کی دوباره از سر گرفته خواهند شد؟ مسئله در اینست. — به محض اینکه له دوکتو سایل باشد سرا ببیند. من در اینجا و منتظر او هستم. و به شما اطمینان می‌دهم که هیچ مضطرب هم نیستم. بعلمه! قبلاً بین هر جلسه و جلسه بعدی دو یا سه هفته فاصله بود. بنابراین دلیلی ندارم که برای فقط چند روز وقت گذرانی نگران باشم. تنها علت عصبی شدن که همگی شما را در بر گرفته اینست که مردم می‌گویند: «آیا بالاخره این مذاکرات دوباره برپا می‌شوند؟» آنوقت‌ها که شما همگی شکوک بودید و باورتان نمی‌شد که اتفاقی بیفتد، ابدأ به فکر گذشتن وقت و سوعد نبودید. اول کار خیلی بدبین بودید، بعد خیلی خوش بین شدید (بعد از کنفرانس مطبوعاتی من) و حالا دوباره خیلی بدبین شده‌اید. نمی‌خواهید در سرتان فرو کنید که تمام چیزها درست همانطور که من فکر می‌کردم در حال پیشرفت است و صلح در آستانه تحقق. به نظرم، آن روزها، چند هفته‌ای وقت گذاشته بودم. حالا اگر کسی بیشتر وقت بخواهد... کافی است، دیگر نمی‌خواهم از ویتنام صحبت کنم. در چنین لحظه‌ای نمی‌توانم به خود اجازه دهم. هر کلمه‌ای که بگویم خودش می‌شود یک‌خبر. شاید اواخر نوامبر... راستی چرا اواخر نوامبر به دیدن من نمی‌آئید؟

— برای اینکه ائآن جالبتر است آقای دکتر کیسینجر. چونکه تپو شما را به سیدان طلبیده و گفته است که شما باید حرفتان را بزنید. این تکه از نیویورک تا جمز را بخوانید. این جمله را از تپو نقل کرده است: «از کیسینجر بپرسید که نکاتی که ما را از هم جدا می‌کنند کدامند، و چه نکات دیگری وجود دارند که من قبول ندارم.»

— بگذارید بخوانم... آه! نه، جوابتان را نخواهم داد. این دعوت را ندیده می‌گیرم.

— ولی او جواب داده است، دکتر کیسینجر. او گفته است که نقطه ضعف قرارداد در اینست که قبول کرده‌اید ارتش ویتنام شمالی بعد از قرارداد، در ویتنام جنوبی باقی بماند. دکتر کیسینجر فکر می‌کنید قادر خواهید بود که تپو را قانع کنید؟ و یا به نظرتان امریکا باید جداگانه با هانوی قرارداد خود را اسضاء کند؟

— اینها را از من نپرسید. من باید مطالبی را که ده روز قبل رسماً گفتم در نظر داشته باشم. نمی‌توانم و نباید راجع به فرضیه‌ای که به نظرم واقع نخواهد شد، اظهار نظر کنم. این فرضیه نباید اتفاق بیفتد. فقط این را می‌گویم که نقش ما برای برقراری صلح تعیین کننده است. و بهر حال صلح را برقرار خواهیم کرد،

در کوتاه‌ترین وقت ممکن و بعد از گفتگوی آینده من با له‌دوکتو، تپو می‌تواند هرچه بخواهد بگوید. به‌خودش مربوط است.

— دکتر کیسینجر، اگر طپانچه‌ای به‌شقیقه شما بگذارند و اسر کنند که بین شام خوردن با تپو و یا له‌دوکتو یکی را انتخاب کنید... کدام‌یک را انتخاب خواهید کرد؟

— نمی‌توانم به این سؤال شما جواب بدهم.

— و اگر من به‌جای شما جواب بدهم و بگویم: «به‌نظر من بیشتر خوش دارید با له‌دوکتو شام بخورید تا با تپو؟»

— نمی‌توانم، نمی‌توانم... نمی‌خواهم به این سؤال جواب بدهم.

— خوب، پس به این سؤال جواب بدهید: شما از له‌دوکتو خوشتان آمد؟

— بله، او مردی به‌نظر می‌آید که خود را کاملاً وقف آبرسان خویش کرده است، بسیار جدی، بسیار قوی، و همیشه با نزاکت و با ادب. گاهگاهی هم بسیار سخت، که برخورد با او را خیلی مشکل می‌کرد: اما این نکته را من همیشه درباره او تحسین کرده‌ام. آری، من به له‌دوکتو خیلی احترام می‌گذارم. البته روابط ما خیلی رسمی و حرفه‌ای بود، ولی تصور می‌کنم... که کمی هم شیرینی در رفتار او دیده باشم. و حقیقت دارد که حتی گاهی موفق شدیم که با یکدیگر شوخی هم بکنیم. می‌گفتم که روزی من به دانشگاه هانوی خواهم رفت تا روابط بین‌المللی را تدریس کنم و او به هاروارد خواهد آمد و دوره مارکسیسم-لنینیسم را تدریس خواهد کرد. آری، می‌توان گفت روابط ما خوب بود.

— همین‌طور با تپو؟

— با تپو هم روابط خوبی داشتیم. آن اوائل...

— آهان، آن اوائل. در ویتنام جنوبی می‌گفتند خدا حافظی شماچندان دوستانه نبود.

— چه می‌گفتند؟

— که خدا حافظی شماچندان دوستانه نبود، تکرار می‌کنم. شما

این نکته را قبول ندارید؟

— می‌دانید... ما هر کدام عقیده خاص خود را داشته و داریم. نقطه‌نظرها الزاماً یکی نیستند. بنابراین می‌توان گفت که من و تپو به عنوان دو متحد از یکدیگر خدا حافظی کردیم.

— دکتر کیسینجر، امروز تپو سرسخت‌تر از آن است که تصور می‌شد.

بنابراین شما فکر می‌کنید که در مورد تیو همه کوشش خود را به کار برده‌اید و یا خیال دارید باز هم کاری انجام دهید؟ خلاصه راجع به مسئله تیو خوش بین هستید؟

— واضح است که خوش بین هستم! هنوز کسار دارم! خیلی کارها! هنوز تمام نشده است، اصلاً تمام نشده است! خود را ناتوان احساس نمی‌کنم. ناامید هم نیستم، ایداً خود را آماده احساس می‌کنم، و امیدوار خوش بین. و اگر الآن نمی‌توانم باتیو صحبت کنم، و قادر نیستم اقدامات خود را در این مذاکرات برای او بگویم، اینها دلیل آن نیست که امید خود را برای سرو صورت دادن به مسئله صلح در سوقع بعین از دست داده باشم. و در اینجاست که تیو بیهوده از شما روزنامه نگاران می‌خواهد که نظر خود را در مورد سائل مورد اختلاف خود با او تشریح کنم. به قدری این کار بیهوده است که من حتی از شنیدن آن عصبی هم نمی‌شوم. از اینها گذشته من تسلیم احساسات نمی‌شوم. احساسات به هیچ دردی نمی‌خورند. بخصوص برای رسیدن به صلح به هیچ کاری نمی‌آیند.

— ولی کسی که در حال مرگ است، عجله دارد، دکتر کیسینجر. در روزنامه‌های امروز عکس وحشتناکی بود: عکس یک جوان نازمال ویت کنگ که دو روز بعد از ۳۱ اکتبر کشته شده بود. و یک خبر تکان دهنده دیگر: کشته شدن بیست و دو امریکائی در سقوط هلیکوپتری که هدف خمپاره ویت کنگ قرار گرفته بود، سه روز بعد از ۳۱ اکتبر. در حالی که شما عجله را محکوم می‌کنید، وزارت دفاع امریکا سلاحهای جدید و مهمات برای تیو می‌فرستد. هانوی نیز به همچنین.

— این مسئله اجتناب ناپذیر است. همیشه قبل از برقراری آتش بس این سائل پیش می‌آید. مانورهای مختلف را که قبل از اعلام آتش بس در خاورمیانه اتفاق افتادند به خاطر دارید؟ لاقلاً دو سال طول کشید. می‌دانید، این مسئله که سایر ای سایگون اسلحه می‌فرستیم و هانوی برای ویتنام شمالیهای که در ویتنام جنوبی مستقر شده‌اند، هیچ مفهومی ندارد. هیچ، هیچ. خواهش می‌کنم سرا مجبور نکنید باز هم راجع به ویتنام صحبت کنم.

— حتی نمی‌خواهید راجع به اینکه عده زیادی می‌گویند سوافتنامه قبول شده از طرف شما و نیکسون چیزی نیست مگر قرارداد تسلیم به هانوی، نظر خود را بگوئید؟

— نظری است پوچ و بی‌معنی! کاسلاً پوچ است که بگویند پرزیدنت-

نیکسون، رئیس جمهوری که در مقابل اتحاد شوروی و چین کمونیست و در زمان انتخابات داخلی آمریکا به کمک و دفاع از ویتنام جنوبی اقدام کرد و آنهم در مقابل تجاوز ویتنام شمالی... چقدر پوچ است که اشخاصی بگویند یک چنین رئیس جمهوری به‌هوانوی تسلیم شده است. و اصلاً چرا الآن باید تسلیم شود؟ اقداماتی که ما انجام دادیم ابدأ به معنی تسلیم نیست. ما در شرایطی که بیشتر سیاسی است تا نظامی با این اقدامات به ویتنام جنوبی این اسکان را دادیم که به‌زندگی خود ادامه بدهد. حال دیگر به ویتنام جنوبی مربوط است که در این مبارزه سیاسی پیروز شود یا نه. این نظر همیشگی ما بوده است. اگر شما موافقت‌نامه حاضر را با پیشنهادهای عرضه شده ما در ۸ ماهه مقایسه کنید خواهید دید که تقریباً یکی هستند. بین پیشنهادهای ما در ماه گذشته و طرح قرارداد حاضر اختلاف چندانی وجود ندارد. نه امتیازات جدیدی داریم و نه شرایط تازه‌ای قبول کردیم. من به‌طور مطلق و کاسل این حکم را که ما «تسلیم» شده‌ایم رد می‌کنم. ولی الآن دیگر واقعاً کافی است، از ویتنام صحبت نخواهیم کرد. از ما کی‌اولی صحبت کنیم، از سیسرون صحبت کنیم، از هر چیز دیگر منتهای ویتنام.

— دکتر کیسینجر، خوب، از جنگ صحبت کنیم. شما مسالمت‌جو

نیستید، درست است؟

— نه، فکر نمی‌کنم که مسالمت‌جو باشم. هر چند که به صلح طلب‌های اصیل احترام می‌گذارم. ولی بهیچ وجه با صلح طلب‌های نیمه‌راه موافق نیستم؛ مقصودم آنهایی است که از یک طرف صلح طلب‌اند و از طرف دیگر مخالف صلح. فقط تحمل صحبت با آن مسالمت‌جویانی را دارم که حاضرند تا آخر قضیه عواقب ضدیت با خشونت را به‌جان بخرند. ولی با آنها هم با کمال میل بحث می‌کنم و استدلال می‌کنم که خواست آنها زیر فشار قوی‌ترها نابود خواهد شد و نتیجه‌ای نخواهند گرفت مگر تحمل رنجهای عظیم و وحشتناک. جنگ یک مسئله مجرد نیست، چیزی است که به‌شرایطی بستگی دارد. مثلاً جنگ علیه هیتلر لازم بود. البته با این مسئله نمی‌خواهم بگویم که جنگ به‌خودی خود چیزی است لازم، و ملتها برای حفظ مردانگی خود باید حتماً بجنگند. می‌خواهم بگویم که اصولی وجود دارند که به‌خاطر آن ملتها باید آماده جنگ باشند.

— دکتر کیسینجر، درباره جنگ ویتنام چه می‌گویند؟ به‌نظم هرگز

مخالف جنگ ویتنام نبودید.

— چطور می‌توانستم مخالف باشم؟ حتی قبل از اینکه مقام فعلی‌ام را داشته باشم... نه، من هرگز مخالف جنگ در ویتنام نبوده‌ام.

— به نظر شما شلزینگر حق دارد بگوید که جنگ ویتنام لاف‌زن این را ثابت کرد که نیم میلیون امریکائی با تمام قدرت تکنولوژی خود قادر نیستند یک سشت آدهائی را که به طرز معشوشی مسلح شده‌اند و فقط یک تنبان سیاه به تن دارند شکست دهند؟

— این مسئله دیگری است. اگر قضیه این باشد که جنگ ویتنام لازم است، جنگی است عادلانه، و یا... قضاوت در این موارد بستگی به موضعی دارد که انسان در قبال جنگ سوردنظر در کشوری می‌گیرد و چاره دیگری وجود ندارد مگر پیدا کردن راهی برای نجات آن کشور از آن جنگ. از اینها گذشته نقش من و وظیفه ما این بود که آمریکا را به تدریج از جبهه جنگ کنار بکشیم، تا بعد جنگ را خاتمه دهیم. در تحلیل آخر، تاریخ قضاوت خواهد کرد که کدام طرف بیشتر در این مورد نقش داشت: آنهایی که فقط از جنگ انتقاد کردند، و یا آنهایی که کوشش کردند جنگ را تخفیف دهند و به تدریج به آن خاتمه دهند. آری، قضاوت با آیندگان است. وقتی کشوری درگیر جنگی است، کافی نیست بگوئیم: باید جنگ را خاتمه داد. خاتمه جنگ راه و روشی دارد. و این نکته به کلی با آن عقیده که ورود به جنگ مذکور درست بوده فرق دارد.

— دکتر کیسینجر ولی به نظر شما این جنگ بیهوده‌ای نبود؟

— در این مورد می‌توانم موافق باشم. ولی فراموش نکنیم که علت ورود ما به جنگ ویتنام این بود که مانع بلعیدن جنوب توسط شمال شویم، ما می‌خواستیم که جنوب، جنوب بماند. طبیعتاً با این مسئله نمی‌خواهم بگویم که هدف ما فقط این بود... هدف ما چیزی بود بالاتر از اینها... و اما امروز من در موقعیتی قرار ندارم که بتوانم راجع به درستی یا نادرستی جنگ ویتنام و مفید یا مضر بودن آن قضاوت کنم. راستی باز هم که داریم از ویتنام صحبت می‌کنیم؟

— آری. و باز هم از آن صحبت کنیم: شما فکر می‌کنید که انجام مذاکرات صلح برای ویتنام بهترین اقدام زندگی سیاسی شما بوده و یا حتی بهترین اقدام سراسر زندگی شما؟

— مشکلترین اقدامات بود. و اغلب بسیار هم دردناک. ولی شاید درست نباشد که آن را مشکلترین تعریف کنیم: دقیقتر بگویم، بهتر است آن را دردناکترین بخوانیم. زیرا در اینجا از جنبه احساساتی هم درگیر شدم. ببینید، مثلاً اقدام به نزدیکی به چین مسئله‌ای بود از نظر فکری مشکلتر ولی از نظر احساساتی چندان مشکل نبود. ولی صلح در ویتنام از نظر احساساتی بسیار مشکل بود. و اما راجع به اینکه آن مذاکرات بهترین کار من بوده‌اند...
۱. وزیر دفاع وقت ایالات متحده آمریکا. م.

نه! هدف من فقط برقراری صلح در ویتنام نبود، هدف من هدفی بود سه گانه: برقراری صلح در ویتنام، نزدیکی با چین، و ایجاد روابط جدید با اتحاد شوروی. من همیشه به برقراری روابط تازه با اتحاد شوروی توجه بسیار داشته‌ام. باید بگویم به اندازه نزدیکی با چین، و خاتمه جنگ ویتنام.

— و باید گفت که موفق شده‌اید. با چین موفق شدید، در مورد روسیه هم موفق شدید، و صلح در ویتنام هم تقریباً انجام شده تلتقی می‌شود. خوب در اینجا آقای کیسینجر باید از شما درست همان چیزی را سؤال کنم که از فضانوردانی که به روی ماه رفتند پرسیده بودم: «What after that?» بعد از ماه چه خواهی کرد. به غیر از حرفه‌ات که فضانوردی است قادر به چه کاری خواهی بود؟

— آه! و آن فضانوردان چه جوابی دادند؟

— دستپاچه می‌شدند و جواب می‌دادند: «خواهیم دید... نمی‌دانم.» — من هم همینطور. اصلاً نمی‌دانم بعداً چه خواهیم کرد. ولی برخلاف آن فضانوردان من دستپاچه نمی‌شوم. من همیشه در زندگی کلی کارها برای خود خلق کرده‌ام، و بعدها وقتی این مقام را ترک کنم... طبیعتاً به یک دوره استراحت و تجدید قوا احتیاج دارم: نمی‌توانی بعد از اینکه موقعیتی — نظیر موقعیت فعلی من — را از دست می‌دهی فوراً دست به کار دیگری بزنی. ولی بعد از اینکه دوره انبساط و تجدید قوا را گذراندم، قطعاً مشغله‌ارزنده‌ای خواهم یافت. الآن نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم: در کارهایم تأثیر خواهد گذاشت... امروزه روز ما در چنان دوره انقلابی‌ای به سر می‌بریم که برنامه‌ریزی زندگی شخصی کاری است شبیه رفتار خورده‌بورژواهای قرن نوزده.

— ممکن است به کار تدریس در هاروارد برگردید؟

— این امکان را دارم. ولی احتمال بسیار کمی دارد. کارهای جالبتری وجود دارد: و اگر با تمام تجربیاتی که داشته‌ام زندگی جالبی برای خود درست نکنم... حتماً تقصیر خودم خواهد بود. از اینها گذشته هنوز تصمیم ندارم این کار را رها کنم. می‌دانید، از کارم خیلی راضی هستم؟

— روشن است. قدرت همیشه انسان را مقهور خود می‌کند. دکتر کیسینجر قدرت برای شما چقدر جذبه دارد؟ سعی کنید صادقانه جواب دهید.

— صادق خواهم بود. ببینید، وقتی قدرت در دست آدم باشد، و بخصوص برای مدتی طولانی، آدم احساس می‌کند که قدرت چیزی است که ۱. بدأ چه؟ ...

باید به او تعلق داشته باشد. من مطمئن هستم که وقتی این شغل را ترک کنم، مدت‌ها کمبود قدرت را احساس خواهم کرد. اما به هر حال، قدرت به خودی خود برای من جذبه‌ای ندارد. من کسی نیستم که هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شوم با خود بگویم: به به، آیا زیبا و خارق‌العاده نیست که آدم به دلخواه خود هواپیمائی در اختیار داشته باشد و یا اتومبیلی با راننده مقابل در خانه‌اش باشد؟ کبی خواب این چیزها را می‌بیند؟ نه، چنین سسائلی بر من اثری نمی‌گذارد. و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد در مورد من اثر تعیین‌کننده‌ای ندارد. چیزی که برایم به حساب می‌آید طرز به کار بردن قدرت است. باور کنید که می‌توان کارهای درخشانی با آن انجام داد... به هر حال عطش قدرت نبود که سرا به کار فعلی‌ام کشاند. اگر گذشته سیامی سرا برمی‌کنید، متوجه خواهید شد که پرزیدنت نیکسون، در برنامه کار من نبود. من در سه دوره انتخاباتی علیه او مبارزه می‌کردم.

— می‌دانم. و حتی یک‌بار اظهار کرده بودید که: «نیکسون برای مقام ریاست جمهوری مناسب نیست.» آیا برایتان اتفاق می‌افتاد که گاهی خود را در این مورد نسبت به نیکسون مقصر و مدیون احساس کنید؟

— من دقیقاً جملاتی را که علیه ریچارد نیکسون اظهار کرده‌ام به خاطر ندارم. ولی تصور می‌کنم که جملاتی گفته باشم، کم و بیش مثل آن چیزی که اغلب در روزنامه‌ها و درگیومه نقل می‌شود. اگر اینها را گفته باشم دلیلی است بر آن که برای رسیدن به قدرت، نیکسون را در برنامه‌های خود قرار نداده بودم. و اما راجع به اینکه در مقابل او خود را مقصر و مدیون احساس کنم... من در آن زمان او را نمی‌شناختم. نسبت به او رفتار همیشگی روشنفکران را داشتم، مقصودم را می‌فهمید؟ ولی اشتباه می‌کردم. پرزیدنت نیکسون قدرت و مهارت فراوانی از خود نشان داد، حتی در انتخاب من. تا لحظه‌ای که این کار را به من محول کرد او را از نزدیک نمی‌شناختم. سخت از این رفتار او در عجب ماندم. و از اینها گذشته او خوب می‌دانست که رفتار من با او دوستانه نبوده و نسبت به او حس جانبداری‌اندکی نشان داده‌ام. آری، او با فراخواندن من به این مقام شجاعت بزرگی از خود نشان داد.

— و ضرر نکرد. منهای اتهاسی که به او می‌زنند و به‌شما مربوط است. می‌گویند شما لله فکری نیکسون هستید.

— اتهاسی است کاملاً بی‌معنی. باید به خاطر داشته باشیم که قبل از آشنائی با من، پرزیدنت نیکسون در سیاست خارجی بسیار فعالیت می‌کرد. و این مسئله همیشه وی را به خود مشغول می‌داشت. حتی قبل از انتخاب او به ریاست

جمهوری همگی می‌دانستند که سیاست خارجی برای او اهمیتی حیاتی دارد. او در این مورد افکار بسیار روشنی دارد. سردی است قوی. از این گذشته، کسی که به ریاست جمهوری اسریکامی رسد، کسی که دوبار ناسزد ریاست جمهوری می‌شود، اگر موجود ضعیفی باشد نمی‌تواند مدتی چنین طولانی در میدان سیاست باقی بماند. شما در مورد پرزیدنت نیکسون هرچه می‌خواهید قضاوت کنید، ولی یک نکته را مسلم بدانید: هیچ کس، اگر آلت دست شخص دیگری باشد، دوبار به ریاست جمهوری نمی‌رسد. بعضی تفسیرها رمانتیک و غیرعادلانه هستند.

— دکتر کیسینجر، شما خیلی به او علاقه دارید؟

— خیلی به او احترام می‌گذارم.

— دکتر کیسینجر می‌دانید که خیلی‌ها می‌گویند شما اصلاً نیکسون

را به حساب نمی‌آورید. می‌گویند شما فقط می‌خواهید مقام خود را

حفظ کنید و بس. می‌گویند که شما با هر رئیس جمهوری دیگری

همین کار را می‌کردید.

— بر عکس، من اصلاً تصور نمی‌کنم با هر رئیس جمهوری دیگری بتوانم مثل

او کار کنم. این روابط مخصوص، یعنی روابط من و رئیس جمهوری، فقط

به روش دو سرد بستگی دارد. به عبارت دیگر، من رهبران بسیاری را دیده‌ام،

اما فکر نمی‌کنم در میان آنها کسی شجاعت آن را داشته باشد که یکی از

دستیاران خود را بدون اینکه کس دیگری را از این مسئله مطلع کرده باشد به

پکن بفرستد. رهبران زیادی را نمی‌شناسم که بتوانند دستیار خود را به مذاکره

با ویتنام شمالی‌ها بفرستند و فقط به‌عده بسیار کمی این مسئله را بگویند. واقعاً

که خیلی از کارها به شخصیت یک رئیس جمهوری بستگی دارند. یعنی بسیاری

از کارهایی که کردم در نتیجه اسکانی بود که نیکسون در اختیار من گذاشته

بود.

— ولی شما مشاور رئیس جمهوری‌های دیگری هم بودید. حتی

رئیس جمهوری‌هایی که مخالف نیکسون بودند. مقصودم کندی

است، و جانسون...

— رابطه من در مورد رئیس جمهوری‌ها همیشه این بوده که تصمیم را

به‌عهده آنها می‌گذاشتم اعم از اینکه از نظریات من آگاه بودند یا نه. اگر

نظر مرا می‌خواستند، نظر می‌دادم؛ و بدون استثناء نظر خود را به همگی می‌گفتم.

حزبی که رئیس جمهوری به آن تعلق دارد، برای من اهمیتی نداشته است.

بی‌طرفانه و با استقلال کامل به‌سؤالات کندی، جانسون و نیکسون جواب داده‌ام

و همان توصیه‌ها را به همگی کرده‌ام. کار با کندی مشکلتر بود، این حقیقت

است. و شایع است که با کندی چندان توافقی نداشتیم. آری... آری: در حقیقت تقصیر من بود. آن موقع خیلی ناپخته‌تر از امروز بودم. و از آن گذشته مشاوره بودم برای اوقات فراغت. طبیعی است وقتی هفته‌ای دوبار رئیس‌جمهوری را می‌بینی نمی‌توانی در سیاست روزانه او تأثیرگذاری و در عوض دیگران هفته‌ای هفت‌روز با آن رئیس‌جمهوری بودند. می‌خواهم بگویم... در زمان کندی و جانسون هرگز موقعیتی را که امروز نسبت به نیکسون دارم نداشتیم.

— دکتر کیسینجر، هیچ نوع ماکیاویلیسم در کار شما نبود؟

— نه، از هیچ نوع. چرا؟

— زیرا آدم وقتی به حرف‌های شما گوش می‌کند گاهی با خود می‌گوید: نباید دید که چقدر شما رئیس‌جمهوری آمریکا را تحت تأثیر گرفته‌اید، بلکه باید دید که خود شما چقدر تحت تأثیر ماکیاولی قرار گرفته‌اید.

— به هیچ عنوان. واقعاً که در دنیای امروز نمی‌توان چیز قابلی از ماکیاولی گرفت و به کار برد. در مورد ماکیاولی به نظر من فقط طرز برخورد او با اراده پادشاه جالب است. جالب است ولی نه تا حدی که مرا تحت تأثیر قرار دهد. اگر می‌خواهید بدانید چه کسانی بیشتر در من تأثیر گذاشته‌اند از دوفیلسوف نام می‌برم: اسپینوزا و کانت. و در اینجا جالب است بدانم شما چرا مرا به ماکیاولی می‌چسبانید. دیگران اغلب مرا به سترنیخ تشبیه می‌کنند. و این یکی دیگر واقعاً بچگانه است. درباره سترنیخ من کتابی نوشتم که می‌بایست اولین کتاب از یک سلسله تألیفات باشد راجع به ماسختمان و نابودی نظم بین‌المللی قرن نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول. سر تا پای ماجرا این بود و هیچ چیز مشترکی بین من و سترنیخ وجود ندارد. او صدراعظم و وزیر خارجه‌ای بود در دوره‌ای که برای سفر از سرکز اروپا به قاره‌ای دیگر سه هفته وقت لازم بود. صدراعظم و وزیر خارجه دوره‌ای بود که در آن جنگ را نظامیان حرفه‌ای و سیاست را اشراف اداره می‌کردند. چگونه می‌توان آن دوره را با امروز مقایسه کرد؟ در دنیای امروز که نه گروه رهبران، نه شرایط داخلی کشورها و نه واقعیات فرهنگی هیچ همگونی با یکدیگر ندارند؟

— دکتر کیسینجر، شما این اسطوره‌ای را که به گرد شما پرتوافکننده چگونه

توجیه می‌کنید؟ چگونه می‌توان فهمید چرا شما از رئیس‌جمهور

هم معروف‌تر و محبوب‌تر هستید؟ در این مورد آیا نظریه‌ای دارید؟

— آری، ولی به شما نخواهم گفت. زیرا که نظریه من با نظریه اکثریت هماهنگ نیست. مثلاً راجع به تز هوش. هوش در اعمال قدرت چندان اهمیتی ندارد، و حتی گاهی به کلی بی‌فایده است. مثل هر رئیس‌جمهوری، هر کس دیگری

که کار مرا انجام دهد احتیاج چندانی به هوش ندارد. تز من بکلی با این تز فرق دارد. ولی تکرار می‌کنم که آن را به شما نخواهم گفت. واصلاً چرا باید بگویم؟ حال کار دیگری بکنیم. شما تز خود را در این سود بگوئید. مطمئن هستم که شما حتماً تز و دلائلی در مورد محبوبیت و معروفیت من دارید.

—چندان هم مطمئن نیستم. سعی می‌کنم در طول این مصاحبه تزی پیدا کنم. و موفق نمی‌شوم. تصور می‌کنم پایه شهرت شما سوفقیتهای شما باشد. می‌خواهم بگویم که مثل یک بازیکن شطرنج، چند حرکت خوب انجام داده‌اید. بخصوص در مورد چین. مردم کسی را که شطرنج بازی می‌کند و پیروز می‌شود تحسین می‌کنند.

—آری، مسئله چین در مجموع شهرت من هم اهمیت بسیاری داشت. ولی به هر حال نکته اصلی اینجا نیست. نکته اصلی عبارت است از... آری، به شما خواهم گفت. برای من چه اهمیتی دارد؟ نکته اصلی در اینست که من همیشه تنها اقدام کرده‌ام. اسریکائیها از این نکته خیلی خوششان می‌آید. اسریکائیها از کابوئی خوششان می‌آید که تک و تنها کاروان را هدایت می‌کند، کابوئی که تنها وارد ده می‌شود و تنها به شهر می‌رود، تنها، با اسبش و بس. و حتی شاید بدون طیانچه. زیرا که او تیراندازی نمی‌کند. این کابوئی فقط عمل می‌کند و بس؛ در لحظه مناسب به جای مناسب می‌رود. خلاصه مثل وسترن.

—فهمیدم. شما یک نوع هنری فوندای خلع سلاح شده هستید که به خاطر آرمانهای شرافتمندانه به چپ و راست می‌زنید. تک و تنها، شجاعانه...

—بیه شجاعت الزاماً احتیاج نیست. عملاً هم کابوئی احتیاجی به شجاعت ندارد. کافی است که تنها باشد؛ و به مردم نشان دهد که به شهر وارد می‌شود و همه کارها را تنها انجام می‌دهد. این نقش رمانتیک و حیرت‌آور به خوبی به من برآورده است. زیرا باید بگویم که همیشه در زندگی خود، و یا به عبارت دیگر در تکنیک کار خود ترجیح می‌دهم تنها عمل کنم. و در عین حال مستقل باشم. آه، این نکته درس و برای من بسیار مهم است. از اینها گذشته نکته دیگر اعتقاد داشتن است. من همیشه در هر موردی که عمل می‌کنم به آن معتقد هستم. مردم این نکته را احساس می‌کنند، و به آن اعتقاد پیدا می‌کنند. و خیلی برایم مهم است که مردم به من اعتماد داشته باشند. وقتی کسی را تحت تأثیر قرار می‌دهیم و اعتماد او را جلب می‌کنیم باید مواظب باشیم که فریبش ندهیم. تنها محاسبه امور هم کافی نیست. بعضی‌ها تصور می‌کنند که من قبلاً و به دقت عواقب هر

طرح خود را بر روی مردم محاسبه می‌کنم. تصویری‌کننده که نگرانی روز و شب من این مسئله است. برعکس باید بگویم عواقب این کارها، یعنی قضاوت مردم راجع به اقدامات من، هرگز مرا به خودمشغول نمی‌کند. من محبوبیت نمی‌خواهم، محبوبیت نمی‌جویم. و در حقیقت اگر می‌خواهید بدانید، داشتن محبوبیت اصلاً برایم مهم نیست. ابدأ از اینکه محبوبیت‌ام را از دست بدهم ترس ندارم، بنابراین این خود را آزاد احساس می‌کنم تا عقیده‌ام را ابراز کنم. دارم به‌سادگی خودم اشاره می‌کنم. اگر نگران عکس‌العمل مردم باشم، هیچ کاری انجام نخواهم داد. آرتیست‌ها را در نظر بگیرید؛ آنهایی که واقعاً هنرمندند فقط از تکنیک استفاده نمی‌کنند. در عین حال که نقش خود را با فن لازم بازی می‌کنند از اعتقادات خود نیز کم‌کمی‌گیرند. آنها هم مثل من انسانهایی هستند ساده و اصیل. البته نمی‌خواهم بگویم که اوضاع همیشه همینطور خواهد ماند. برعکس باید گفت همه چیز به همان سرعتی که آمده ممکن است باد هوا شود. ولی به هر حال الآن وجود دارد.

— دکتر کیسینجر، نکند که می‌خواهید بگوئید آدمی هستید خودجوش؟
 خدای من! حال اگر ما کی‌اولی را کنار بگذاریم من لاقلمی توانم شما را به یک ریاضی‌دان خشک که تا حد جنون خود را کنترل می‌کند تشبیه کنم. ممکن است اشتباه کنم ولی شما سردی هستید خیلی سرد و حسابگر.
 — در تاکتیک بله، ولی در استراتژی نه. عملاً هم بیشتر به روابط انسانی اعتقاد دارم تا افکار مختلف. من از انگارها بهره می‌برم، ولی به روابط انسانی بیشتر نیازمندم، همانطور که در خلال کارم سرا دینماید. آیا همهٔ سوفیت‌ها من فی الواقع نتیجهٔ حسن تصادف نیست؟ آری، من پروفیسوری بودم بکلی ناشناس. آیامی توانستم با خود بگویم: «خوب حالا طوری عمل می‌کنم که شهرت جهانی پیدا کنم؟» این دیوانگی محض بود. آری من می‌خواستم که در سرکز حوادث حضور داشته باشم، ولی به خاطر این آرزو هرگز خود را نفروختم. هرگز به کسی و چیزی امتیاز ندادم. تصمیمات من همیشه تصمیماتی بودند خودجوش و در همان لحظه ممکن بود بگویند: سوفیت شما اتفاقی بود و می‌بایست اینطور بشود. وقتی سوفیت به دست می‌آید همیشه این را می‌گویند. ولی در مورد اتفاقات نیفتاده هرگز این را نمی‌گویند: هرگز تاریخی برای حوادث اتفاق نیفتاده نوشته نشده است. اما، به یک معنی باید بگویم انسانی هستم معتقد به قضا و قدر. به سرنوشت اعتقاد دارم. البته، اعتقاد دارم که به خاطر هدفی باید مبارزه کرد. ولی در عین حال معتقدم که هر انسانی در مبارزه‌اش به محدودیتهائی برخورد خواهد کرد.
 — دکتر کیسینجر، یک چیز دیگر: شما چطور مسئولیتهای سنگین

و ترسناک خود را یا شهرت بازیگوشی و زن دوستی خود توجیه می‌کنید؟ چطور می‌شود که مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای و لهدوک‌تو شما را جدی می‌گیرند و بعد هم شهرت زن‌بارگی و حتی فسق و فجور شما بین همگان شایع است؟ این مسئله شما را ناراحت نمی‌کند؟

— ابدأ. چرا وقتی باید با لهدوک‌تو مذاکره کنم ناراحت باشم؟ وقتی با لهدوک‌تو هستم می‌دانم از چه چیز باید صحبت کنم، و وقتی با دخترها هستم می‌دانم چه مطالبی به دخترها بگویم. از طرف دیگر، لهدوک‌تو به خاطر آنکه نمونه آدمی پاک و منزه هستم با من مذاکره نمی‌کند. او قبول کرده با من مذاکره کند زیرا که از من چیزهایی می‌خواهد، همانطور که من از او چیزهای دیگری می‌خواهم. ببینید، در مورد لهدوک‌تو، مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای، اتفاقاً این شهرت خوشگذران بودن من به کار هم آمده، زیرا چنین شهرتی به مردم اطمینان می‌دهد. این نکته به مردم ثابت می‌کند که من یک تکه اسباب موزه نیستم. به هر حال آن شهرت شیطنت و بازیگوشی من به نظر من بازره می‌آید.

— و سرا بگوئید که تصور می‌کردم این شهرت شما حقیقت نداشته باشد، خلاصه فکر می‌کردم صحنه‌سازی باشد.

— آری، بخشی از آن هم اغراق است. ولی تصدیق کنیم که بخشی هم حقیقت دارد. مهم نیست که تا چه حد این شهرت واقعیت داشته باشد و تا چه حد من به زن توجه داشته باشم. مهم اینست که زن در زندگی من چه نقشی داشته است، نقشی اساسی یا نه. و در اینجا باید بگویم که زن در زندگی من ابدأ نقش اساسی نداشته است. زن برای من فقط وسیله تفریح است. مثل یک سرگرمی. و هیچ کس به سرگرمی خود وقت زیادی اختصاص نمی‌دهد. کافی است نگاهی به دفتر من بیندازید تا ببینید که چه وقت محدودی رابه‌زنها اختصاص داده‌ام. چیز دیگری به شما می‌گویم: اغلب ترجیح می‌دهم دو تا بچه‌هایم را بینم. اغلب می‌بینمشان هر چند نه مثل آن اوائل. معمولاً شب عید نوئل، عیدهای مهم دیگر و چند هفته در تابستان را با آنها می‌گذرانم، ماهی یک بار هم به یوستون می‌روم. می‌روم پیش آنها. البته شما هم می‌دانید که من سالهاست طلاق گرفته‌ام. و این مسئله مرا ناراحت نمی‌کند. و اینکه با بچه‌هایم زندگی نمی‌کنم برایم عقده‌گناهاکاری نشده است. وقتی که دوران ازدواج ما به پایان رسیده بود، بی‌آنکه طرفین مقصر باشند، نمی‌دانم چرا نمی‌بایست طلاق بگیرم. از اینها گذشته، الآن خیلی بیشتر به بچه‌هایم نزدیک هستم تا آنوقت‌ها که با مادرشان زندگی می‌کردم. و الآن هم خیلی با آنها خوشبخت‌تر از سابق هستم.

— دکتر کیسینجر شما مخالف ازدواج هستید؟

—نه. این مسئله ازدواج کردن یا ازدواج نکردن را باید به عنوان یک مسئله اصولی حل کرد. ممکن است که دوباره ازدواج کنم... آری ممکن است ولی، می‌دانید؛ وقتی انسان موجودی باشد جدی، مثل من، همزیستی با شخص دیگری بسیار بسیار مشکل می‌شود. رابطه بین یک زن و آدسی مثل من حتماً رابطه‌ای می‌شود بسیار پیچیده... باید محتاط بود. آه، برایم مشکل است این نکات را توضیح دهم. من در این باره با روزنامه‌نگاران درد دل نمی‌کنم.

—این را می‌فهمم. هرگز با کس دیگری که مثل شما از برابر جواب به سؤالات و تعاریف دقیق فرار کند مصاحبه نکرده بودم، و هیچ کس مثل شما در برابر کاوش دیگران در شخصیت خود دفاع نکرده است. شما خجول هستید، دکتر کیسینجر؟

—آری، بدانند که کافی. ولی در عوض فکر می‌کنم آدمی باشم به‌غایت معتدل. می‌دانید عده‌ای سرا شخصیتی اسرارآمیز و پیچیده ترسیم می‌کنند و عده‌ای دیگر سردی شاد که همیشه خنده بر لب دارد. هیچکدام از این طرحها دقیق نیستند. من نه اینطور هستم و نه آنطور. من یک انسان هستم... نه به‌شما نخواهم گفت. هرگز، به هیچ کس نخواهم گفت.

والهینگن، نوامبر ۱۹۷۲

نگوین وان تیو

با نگوین وان تیو در کاخ ریاست جمهوری سایگون در ساعت هشت صبح قرار ملاقات داشتم. رئیس جمهور سرایه صبحانه دعوت کرده بود. درست سر ساعت هشت نگوین-وان تیو همراه مشاور مخصوصش هوانگ دوک-نیا وارد سالنی شد که من و عکاس مجله، جان فرانکو سورولند و انتظارش را می کشیدیم. در صورت گرد برافش لبخند بزرگی دیده می شد. در صدا و چشمهایش خوشوقتی ناسنتظری می دیدیم. تیو به طرف من آمد و دستش را به سویم دراز کرد و فوراً سر شوخی را باز کرد. با انگشت من و سورولندو را نشان داد و پرسید: «کداسیک از شما دونفر رئیس است؟» سورولندو جواب داد: «هر دو.» من هم به شوخی جواب دادم: «بهیچ وجه. رئیس من هستم، هر چند که او دراز است و من کوچولو.» شاید به این علت که رئیس جمهوری کوچولو است، حتی کوچولو تر از من، از این جواب خوشش آمد. به عنوان تصدیق به قهقهه خندید و گفت: «بله، بله، کاملاً موافق هستم. قدرت را نمی شود تقسیم کرد. فقط یک نفر باید قدرت داشته باشد و بس.» همین مفهوم را در آخر مصاحبه هم گفته بود و در حالی که سخت برآشفته بود پرسیده بود: «از من بپرسید در اینجا رئیس کیست؟» و من پرسیدم: «در اینجا رئیس کیست؟» او جواب داد: «من! این منم! این منم که رئیسم!» قبلاً به من گفته بودند که مردیست سخت در خود بسته، بنابراین از این رفتار او خیلی متحیر بودم. حتی از خودم پرسیدم که نکند بمبارانهای شدیدی که اخیراً دوباره بر هانوی آغاز شده او را تا این حد شاد و سرزنده کرده است. این خبر که امریکائیهها بمبارانها را متوقف کرده اند و

کیسینجر قرار است دوباره با لهدو که تو ملاقات کند هنوز به او نرسیده بود.

تیوکت و شلوار خاکستری با پیراهنی به رنگ روشن به تن داشت. قبلاً به ما پیغام داده بود که آیا او را با لباس رسمی نظامی ترجیح می‌دهیم و یا با لباس سویل، و من پیغام دادم که: «سحض رضای خدایا، با لباس سویل» ولی مثل بیشتر نظامیها لباس سویل به تن او زار می‌زد؛ و این نکته به او حالتی دهاتی وار می‌داد و در همه رفتارش تأثیر می‌گذاشت. و چه در کوشش می‌کرد که به من بدنگذرد و او را صاحبخانه و سپه‌ماندار بی‌عیب و نقصی بدانم. و چه تعارفها که نمی‌کرد؛ نکند که برایم خیلی زود باشد؟ آیا قهوه خورده‌ام؟ آیا از صبحانه کوچک او راضی هستم؟ خواهش می‌کنم به این سالن بیایید. خواهش می‌کنم بفرمائید. خود او بالای میز نشست و دستمال سفره را در یقه پیراهنش فرو کرد. به سحض اینکه سورولندو آماده عکسبرداری شده، مشاور او، نها، شروع کرد به ادا و اطوار آمدن و با اشاره چشم به او می‌گفت که دستمال سفره را از یقه پیراهنش درآورد. و او مطلب را نمی‌فهمید. وانگار که به او بگوید: «چی بیگی؟ چی می‌خواهی؟» با نگاه او را سلامت می‌کرد. بالاخره فهمید. و دستمال را درآورد. گیج و سرخ شده بود. ولی گوئی که چهره بهت زده اش می‌گفت: «ولی چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ حالا لباسم لک می‌شود و زخم داد و بیداد می‌کنند.» نها در طرف چپ او نشسته بود و مواظب اشتباهات او بود. من طرف راستش بودم. میز را با وسواس زیادی چیده بودند و غذا فراوان بود. سوپ ماهی، سبزی، کوفته گوشتی، شیرینی، چای و قهوه. او اصرار می‌کرد که: «بخورید، بخورید. می‌دانید خیلی خوشمزه است؟ گرم گرم است. یا لاسگرگرسنه نیستید؟» با اولین سؤال گفتگوی ساگل کرد: «شما همیشه اینقدر سحرخیز هستید آقای رئیس جمهور؟» بیصبرانه انتظار می‌کشید از او سؤالی بکنم. از جایش پرید. آه، بله! تقریباً همیشه. ساعت شش و نیم صبح برای شنیدن اخبار رادیویدار می‌شود. ولی تا ساعت هفت و نیم در رختخواب می‌ماند؛ و فکر می‌کند. ساعت هشت آماده است تا ژنرالها و وزرا را به حضور بپذیرد و سیگار برگش را دود کند. «فقط یک سیگار، هان؟ برای تمام روز کافیست. دو سال و نیم است که این کار را ادامه می‌دهم، یعنی از وقتی که پیپ کشیدن را ترک کردم. و در واقع هم شایسته نیست که یک رئیس جمهور پیپ بکشد. برای یک رئیس جمهور سیگار برگ شایسته تر است، اینطور نیست؟» حال خدا می‌داند کدام موجودی به او گفته بود که پیپ شایسته رئیس جمهور نیست و سیگار بهتر است. این موجود علی‌القاعده می‌بایست یک اسریکائی بوده باشد. مضحک بودن این مسئله حالت ترحمی در آدم ایجاد می‌کرد: «مسلم است، آقای رئیس جمهور، کاملاً درست

است.» شب خیلی دیر به رختخواب می‌رود. تا ساعت دو صبح نمی‌خوابد. وقتی به خواب می‌رود، رادیو روشن می‌ماند. به کلی عادت کرده است که با رادیوی روشن به خواب برود و آنچنان این عادت در او قوی شده که حتی در خواب موزیک را از صحبت تمیز می‌دهد، تا جایی که به محض تمام شدن موزیک و آغاز اخبار از خواب می‌پرد و با حواس جمع اخبار را می‌شنود. البته نباید تصور کنم که او مزه زندگی واقعی را نمی‌فهمد. گاهی تلیس بازی می‌کند، اسب-سواری می‌کند، هفته‌ای سه چهاربار برایش فیلم نمایش می‌دهند. فیلمهای ساتی، مانتال، وسترن، جودو و کاراته. برای تنها چیزی که وقت ندارد خواندن و مطالعه است. خیلی تمهیدآور است، اینطور نیست؟ «بله، بله آقای رئیس‌جمهور، سی‌فهمم.»

با اشتها می‌خورد، حتی سی‌بلعید، برایم از ماجراهای جوانی‌اش، دوران خدمت نظام و شرکت در کودتای ضد دیم صحبت کرد؛ با گفتن اسم دیم در چهره‌اش تأثر عمیقی دیده شد. «به سن قول داده بودند که او را نکشند. به آنها گفته بودم: سواقم، در کودتا شرکت می‌کنم ولی به شرط آنکه او را نکشید. ولی برعکس آن احمقها او را کشتند. آن دیوانه‌ها، آن موجودات بدون احساس مسئولیت. چنان رنجی از آن ماجرا کشیدم که هنوز یادش از قلب و مغز پاک نمی‌شود. هر سال در سالگرد مرگش دستور می‌دهم برایش دعا بخوانند، در کلیسای شخصی خودم. و همیشه برای او، برای شادی روانش دعا می‌کنم.» به نظر می‌رسید صمیمی باشد. ظاهراً از آن زیرکی شیطانی که به وسیله آن و با ارتشی بیش از یک میلیون سرباز و پلیس خونخوار تا به امروز توانسته است قدرت استبدادی خود را حفظ کند اثری دیده نمی‌شد. و حتی گاهی به شک سی‌افتادی که نکند برخلاف گفته دیگران اصلاً حقه‌باز نباشد. و فکر می‌کردی: چندان خوشحال نیست. شاید به علت آنکه دارند هانوی را بمباران می‌کنند: بی‌خیالی و خوشحالی ظاهری‌اش یک صحنه‌سازی است تا خجول بودن روستائی‌اش را پنهان کند. شاید هم فوراً با آن ماجرای غیر قابل تقسیم بودن قدرت، *Le chef c'est moi* بهت حمله کرد تا بلکه او را جدی بگیرد؟ و عجیب است، باور نکردنی است، و حتی اصیل: سی‌دانی که دیکتاتوری است کور، سی‌دانی که زندانهای ویتنام جنوبی پر از ویتکنگه‌است، سی‌دانی که از او نفرت داری و از تمام چیزهایی که او معرف آنست، مثل قدرتی که دزدیده است و لیاقتش را هم ندارد، و جهالتش، رشوه‌خواری‌اش، اطاعتش از قویتر، سوءاستفاده‌اش، همه اینها را سی‌دانی و ناگهان با خشم متوجه می‌شوی که نسبت به او احساس

۱. این منم که در نیمم.

جانبداری انسانی داری. چقدر کوچک به نظر می‌رسید، چقدر سرگردان، و چقدر تنها. گوئی که سببل کشوری لگدمال شده و استثمار شده و تحقیر شده است که از جانب سناغ قدرتهائی که راجع به سرنوشت و نابودی دیگران انکار که بازبچه‌ای بیش نیستند تصمیم می‌گیرند. استراتژی عموسی دکتر کیسینجر، هموائی او با چین و روسیه، وقاحت آن کسی که روزی به تو می‌گوید: «باید با کمونیستها بجنگی! کمونیستها به‌هستند! باید آنها را بکشی!» و روز بعد به تو می‌گوید: «چرا با کمونیستها می‌جنگی؟ کمونیستها بد نیستند! نباید آنها را بکشی، فهمیدی؟ این‌جا را اسضاء کن و این سیگار برگ را بگیر. نباید پپ بکشی. رئیس جمهورهای امریکا همگی سیگار برگ می‌کشیدند.» همه دست به‌دست هم داده بود و او یاغی شده بود: متوجه شده بود که دیگر دوستی ندارد، و بدتر از آن هرگز دوستی نداشته است و آنها ارباب بوده‌اند. و اینکه دنبال دوستانی می‌گردد. ولو برای یک ساعت، ولو برای یک صبح، با یک زن روزنامه‌نگار خارجی که هرگز او را ندیده بود و می‌داند که دوست او نیست. «آه، سادسوازل! گاهی فکر می‌کنم که هیچ چاره‌ای جز دعا به درگاه خدا نداریم، سادسوازل!»

وقتی صبحانه تمام شد — می‌توانید تصور کنید که برای یک اروپائی ساعت هشت صبح سوپ‌ساهی خوردن چه عذابی است—خیلی مؤدبانه از من پرسید که آیا می‌توانیم در دفتر کار او مصاحبه را ادامه دهیم: شاید آقای سورولدو ترجیح می‌دهد زبینه دیگری برای عکسهایش انتخاب کند. به این صورت به دفتر او رفتیم و تا ساعت دوازده و نیم در آنجا ماندیم. بیشتر به فرانسه صحبت می‌کردیم. او به زبان فرانسه تحصیل کرده بود. فقط گاهی که می‌خواست فکری را خیلی روشن بیان کند، و چقدر به خود فشار می‌آورد تا لااقل یک نفر حرف او را بفهمد، آن فکر و جمله توضیحی را به زبان انگلیسی هم تکرار می‌کرد. ولی انگلیسی‌اش چندان خوب نبود و بنابراین از نها کم‌کم می‌گرفت. گاهی اشک به چشمهایش می‌آمد. گاهی صدایش در بغض‌گریه‌ای می‌شکست و حرف خود را می‌خورد. از خشم، درد و هیجان می‌لرزید. و همچنین از بزرگواری. «به آنها گفتم آقایان امریکائیها! Messieurs les Américains! من هیچ چیز ندارم تا به چین یا روسیه بفروشم! برای من مسئله، مسئله مرگ و زندگی است! To be or not to be» می‌توان گفت در وجود او و در تراژدی او نوعی بزرگواری دیده می‌شد. آیا او را خوب درک کرده بودیم؟ آیا می‌فهمیدیم که او دیگر یک سترسک حقیر امریکائیها نیست؟ و از آنجائی که همواره خوب و زیباست که انسانی، هرانسانی،

۱. آقایان امریکائیها. — م. ۲. بودن یا نبودن. — م.

حتی یک انسان بد، زنجیرهای خود را بگسلد، دلم می‌خواست او را درک کنم و کمی نسبت به او احترام احساس کنم.

اشتباه می‌کردم؟ حالا فکر می‌کنم که آری. اتفاقاً، هربار که سعی کردم به انسان قدرتمندی احترام بگذارم و تفاهم داشته باشم، و یا سعی کردم لاف بکشم از کارهای یک پدرسگ معروف را توجیه کنم، به تلخی از کرده خود پشیمان شدم. باوجود تمام وراجیه‌هایش، تپو هر آنچه کیسینجر خواسته بود فوراً اعضاء کرد. وبعد از اعضاء، زندانها را پرنگه داشت، از انتخابات که وعده آن راداده بود جلوگیری کرد و از مذاکره با ویتکنگها سرباز زد. 'Le chef c'est moi'

اوریانافلاچی: آقای رئیس‌جمهور، حالا دیگر همه می‌دانند که بین شما و امریکا بیشتر نادوستی برقرار است تا دوستی. شما با شدت هرچه تهاجمی‌تر سواقتنامه‌ای را که کیسینجر قبول کرده بود، در اکتبر گذشته، رد کردید و با سردی هر چه بیشتری، در روز عید نوئل با ژنرال هینگ برخورد کردید. همه اینها نشان می‌دهد که میان شما اختلافات شدیدی به وجود آمده است. مردم می‌خواهند بدانند نظر شما درباره این وضع چیست؟

نگوین وان‌تیو: مادسوازل... من آن آدم اسرارآمیزی که همه تصور می‌کنند نیستم. برعکس، آدمی هستم بسیار صاف و ساده. هرگز چیزی را پنهان نمی‌کنم. حتی در سیاست. و به توصیه آنها می‌گویند افکارم را بیان نکنم و یا حتی عکس فکر خود را بیان کنم، توجهی ندارم. و اصولاً هم همیشه می‌گویم: «اتفاقاً باید اینها را گفت. رک و راست.» و اما، وقتی شما چنین مطلبی را طرح می‌کنید، باید به خاطر بیاورم که من از جانب ویتنام جنوبی سخن می‌گویم و به عنوان رئیس‌جمهور تپو نمی‌توانم به خود اجازه دهم که امریکا را دشمن خود بدانم. به هر حال آنها خوب یا بد، دوستان ما هستند، متحدین ما. از اینها گذشته به نیکسون قول داده‌ام که حتی اگر بین ما اختلافی بروز کرد، باز هم دوست بمانیم و یکدیگر را دشمن ندانیم. مادسوازل مگر بین زن و شوهر حرف و گفتگو پیش نمی‌آید؟ و آیا تنها به این خاطر آنها با هم دشمن می‌شوند؟ و نه تنها این: دعوا بین زن و شوهر فقط باید در اتاق خواب صورت بگیرد و آنهم بعد از

۱. این من که رئیس‌م.

اینکه در اتاق را با کلید قفل کردند. بچه‌ها نباید ببینند که والدین آنها پوست از سر یکدیگر می‌کنند. بین دوستان هم همین حکم برقرار است. به نفع من و امریکاست که هر دو از هرگونه برخورد علنی خودداری کنیم و گرنه، به نفع کمونیستها تمام می‌شود.

—می‌فهمم. ولی من وقتی با دکتر کیسینجر مصاحبه کردم متوجه شدم که بین شما چندان عشق سجنون‌واری وجود ندارد، احتیاط شما در این مورد برای من تعجب‌آور است آقای رئیس‌جمهور.

—'Vous savez, Mademoiselle... انسان باید فراموش کند. بله، فراموشی. وقتی کسی مسئولیت ادارهٔ سلطنتی را به عهده دارد بدایه‌حال او اگر دلگیری از کسی را در دل نگاه دارد. گفتگوی من با دکتر کیسینجر خیلی صمیمانه بود. حتی در لحظات بسیار دشوار و باید بگویم بسیار بسیار دشوار، ولی به هر حال گفتگوئی بود میان دوستان... و در مجموع باید به عنوان دوست با او بحث می‌کردم. بعد از عزیمت او، همهٔ روزنامه‌نگاران در سایگون از من می‌پرسیدند: «خوب، کار اختلاف‌شما به کجا کشیده است؟» و من جواب می‌دادم: «وقتی صحبت از اختلاف می‌شود، باید از توافق صحبت کرد. بین ما و نفر، هم توافق وجود دارد و هم اختلاف.» مادام‌وازل... من به امریکائیها «نه» گفتم. از این بیشتر چه می‌خواهید؟ وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. ولی هنوز آن لحظه نرسیده که به دنیا اعلام کنیم که همه چیز خاتمه یافته است. هنوز امید به صلح وجود دارد. من هنوز امیدوارم که صلح برقرار شود. ممکن است ظرف چند هفته آینده، و یا یک‌ساعت دیگر، تحقق یابد. الآن نباید ناامید شویم.

—پس حقیقت دارد که «نه» می‌شما یک «نه»ی ویتنامی است. یعنی «نه» می‌شما ممکن است به معنی «آری» باشد.

—به هیچ وجه. وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. تکرار می‌کنم. و وقتی می‌گویم آقایان — امریکائیها — من — ابداً — با شما — موافق — نیستم — هر چند که دوست شما — باقی می‌مانم، مفهوم این جمله همین است و بس. من همیشه معتقد بوده‌ام که دکتر کیسینجر، به عنوان نماینده و مذاکره‌گر نیکسون باید نظریات مرا بشنود و نقطه نظر امریکا را با نقطه نظر من وفق دهد. من همیشه انتظار داشته‌ام که دولت امریکا از نظریات من پشتیبانی کند تا تقاضاهای کمونیستها را تغییر دهم. و برای این که روش‌تر صحبت کنیم باید بگویم که بخصوص دو نکته است که کیسینجر آن را قبول کرده و من آنها را رد می‌کنم. یکی از این نکات حضور نیروهای ویتنام شمالی در خاک ویتنام جنوبی است. و

۱. می‌دانید... مادام‌وازل...م.

دیگری فرمول سیاسی است که ویتنام شمالی می خواهد در آینده به ما تحمیل کند. مثل سراسر سوافقتنامه، این دو نکه نیز در پاریس از طرف ویتنام شمالی تنظیم شده است. و به این صورت بود که به کیسینجر گفتم قبول این نکات به معنی تسلیم به توقعات ویتنام شمالی است. خواست ویتنام شمالی از بین رفتن ویتنام جنوبی است ^۱. Voilà!

— آقای رئیس جمهور سخن است بیشتر توضیح دهید.

— Mais vous savez Mademoiselle, c'est très simple! — اسریکائیتها می گویند که در ویتنام جنوبی... ۱۴۵۰۰۰ سرباز ویتنام شمالی وجود دارد، من می گویم... ۲۰۰۰۰۰؛ به هر حال این اختلاف مهم نیست. حال اعم از اینکه رقم آنها صحیح باشد یا رقم من (که مال من صحیح تر است)، ابدأ قابل قبول نیست که حضور... ۳۰۰۰۰۰ سرباز ویتنام شمالی با یک قرارداد قضائی و با یک تأیید جهانی در خاک ما رسمی گردد. به این صورت ما به دست آنها بهانه می دهیم تا خود را ارتش رهایی بخش بدانند و بگویند که ویتنام کشوری واحد است، از هانوی تا سایگون؛ و این کشور به هانوی تعلق دارد، نه به سایگون. ماداموازل، توضیحات من کافی بود؟ من می گویم که تأیید حضور یک ارتش سیصد هزار نفری در خاک یک کشور دیگر به مفهوم تأیید حاکمیت آن ارتش بر آن کشور است. و این به معنی آنست که ما ارتش ویتنام شمالی را آزادی بخش بنامیم و نه متجاوز. و در نتیجه ارتش ویتنام جنوبی باید یک ارتش مزدور در خدمت اسریکا تلقی گردد. خلاصه اینکه همه مسائل را سرورته کنیم. و من این را به کیسینجر گفتم: «دکتر کیسینجر شما نمی فهمیدید که دارید حکومت قانونی ویتنام جنوبی را به عنوان یک حکومت پوشالی دست نشانده اسریکا معرفی می کنید؟»

— ولی بعد از ستارکه جنگ، ویتنام شمالی ارتش خود را از ویتنام

جنوبی بیرون خواهد برد، اینطور نیست؟

— در سوافقتنامه ابدأ چنین چیزی پیش بینی نشده. نه، چنین چیزی در آن نیست. در اینجاست که من به ویتنام شمالی جواب می دهم: «روراست باشیم. اگر فکر دیگری در سر ندارید، اگر واقعاً نمی خواهید دوباره به ما تجاوز کنید، پس چرا آنقدر برای نکه داشتن ارتش خود در اینجا اصرار دارید؟ چطور! توقع دارید که ارتش اسریکا ظرف شصت روز از ویتنام جنوبی خارج شود و من متحدين خود را با نکه از اینجا برانم و تازه بعد ارتش متجاوز شما را نگاه

۱. همین. م.

۲. اما شما می دانید ماداموازل، خیلی ساده است! م.

دارم؟ Mais C'est fou! دیوانگی است، بی معنی است!»
 — آقای رئیس‌جمهور، واقع بین باشیم: شما با وجود ارتش یک-
 میلیونی خود از چه چیز می‌ترسید؟

— Voilà^۱. مسئله در اینجا است. همه این را از سن می‌پرسند: «آقای رئیس‌
 جمهور شما که از نظر نظامی و سیاسی قوی هستید، از چه چیز نگرانید؟» حال
 من نگرانی‌ام را برای شما توضیح می‌دهم: مگر برای یک ویتنام شمالی مشکل
 است که لهجه ویتنام جنوبی را بیاسوزد و از سرز بگذرد و خود را اهل اینجا
 قلمداد کند. آنها هم ویتنامی هستند. ماهمگی عین هم هستیم و نه مثل امریکائیا.
 مگر همین کلک را در لائوس به پات لائو نزدند؟ وقتی در سال ۱۹۶۲
 امریکائیا از لائوس بیرون رفتند، قرار بود ویتنام شمالی هم از آنجا بیرون برود.
 ولی می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ امریکائیا رفتند به فرودگاه و از ژنرال گرفته تا
 سرباز ساده همگی روز حرکت خود را ثبت کردند. بعداً حتی تعداد افرادی را
 هم که عزیمت می‌کردند اعلام کردند: چهل و هشت نفر. در عوض ویتنام شمالی هادر
 جنگل ماندند و به زبان پات لائو صحبت کردند و لباس مبدل پوشیدند، و هیچ
 کمیسوین نفارت خارجی هم نتوانست تعداد آنها را حدس بزند. مادسوازل...
 این سیستم کار آنهاست. در اینجا هم عیناً همین مسئله اتفاق خواهد افتاد. مگر از
 همین حالا شروع نشده است؟ دارند لهجه جنوبی می‌آبوزند. دردهات پخش شده‌اند.
 خود را داخل واحدهای ویت کنگ جا زده‌اند و آماده‌اند تا دوباره یک ارتش
 فعال... ۳ نفری تشکیل دهند. من می‌گویم Messieurs les Américains^۲
 این برای شما قابل قبول است؟ و راستی چه شده که عقیده‌تان عوض شده است؟
 — عقیده‌شان راجع به چه چیز عوض شده است؟

— مادسوازل... یک مثال می‌زنم. وقتی دزد وارد خانه شما می‌شود، دوره
 دارید: یا پلیس را خبر می‌کنید و یا شخصاً با او طرف می‌شوید. اما اگر پلیس
 خبر کنید، و پلیس بیاید و به جای توقیف دزد به شما بگوید: «یا الله، باین دزد
 آشتی کن، باید قبول کنی که به هر حال در خانه تست، و این ورقه را برای رسمی
 کردن حضور او در خانه‌ات امضاء کن...» سن در اینجا عصبانی می‌شوم. و
 جواب می‌دهم: «آهای، آقای پلیس، مگر دیوانه شده‌ایم؟ اول به من می‌گفتید
 که باید دزدها را دستگیر کرد، باید پلیس را خبر کرد، و باید از خود دفاع
 کرد، و حالا می‌گویند که باید دزد را با دستخط خودم قبول کنم؟ آخر چطور؟!
 آن اوائل آنقدر از دزد می‌ترسیدید و حالا دیگر ترسی ندارید؟ حالا حتی به او

۱. احفانه است. — م.

۲. همین. — م.

۳. آقایان امریکائیا. — م.

اجازه می‌دهید که اسوال مرا بدزدد؟ «Monsieur le policier! Mais alors!»^۱
 شما بکلی از کوره در رفته‌اید، آقای رئیس‌جمهور؟

«Bien sûr!»^۲ مادسوازل، آخر این چه نوع صلحی است که به ویتنام شمالی حق می‌دهد قشون خود را در خاک ما نگاه دارد؟ آخر این چه نوع مذاکراتی است که حضور آنها را به صورت دو فاکتو قانونی می‌کند؟ من راه حل دیگری پیشنهاد کردم. هرچند که به نفع من هم نیست. گفتیم: «همزمان با آمریکا، ویتنام شمالی هم ارتش خود را بیرون ببرد و من متعهد می‌شوم که به تعداد افراد ارتش ویتنام شمالی که بیرون می‌روند تعداد سربازان خود را تقلیل دهم. مثلاً اگر آنها صد و چهل و پنج هزار نفر بیرون بکشند من هم صد و چهل و پنج هزار سرباز خود را سرخص می‌کنم، اگر سیصد هزار نفر بیرون بکشند من هم سیصد هزار نفر سرخص می‌کنم. قبول نکردند. چرا؟ من می‌دانم چرا. آنها برای کشتار به همه نیروهای خود احتیاج دارند.

— آقای رئیس‌جمهور، فکر می‌کنید آتش بس باعث کشتارهای عظیم خواهد شد؟

«Oui, bien sûr!»^۳ کشتار اجتناب‌ناپذیر است. آن چیزهایی را که فام‌واند دونگ در مصاحبه‌ها و تبلیغاتش می‌گوید جدی نگیرید. او می‌گوید که ویتنام شمالی یک حکومت کمونیستی در جنوب نمی‌خواهد. می‌گوید نمی‌خواهد در جنوب کشتار راه بیفتد. می‌گوید نمی‌خواهد ویتنام جنوبی را در اختیار بگیرد؛ ولی همه این حرفها را برای آرام کردن امریکائیه‌ها می‌گوید که از کشتار وحشت دارند. آیا کشتارهای اطراف کوانگ‌تری، آن لوک، و جاده شماره یک سوسوم به جاده وحشت را باید فراسوش کنیم؟ آیا اقدامات آنها را در سال ۱۹۶۸ در هونگ، بعد از خاتمه حمله‌تت، باید فراسوش کنیم؟ و بعد از فتح هانوی و به دست گرفتن قدرت چه کردند؟ از اینها هم با کیسینجر صحبت کردم. به او گفتم: «دکتر کیسینجر، پس ما هجده سال جنگیدیم، صدها هزار کشته دادیم تا بعد از اعلام آتش بس یک میلیون سربریده دیگر داشته باشیم؟ من هم دلم می‌خواهد که در تاریخ از من به عنوان قهرمان صلح اسم ببرند. آری، من هم آرزو دارم! ولی اگر آن چیزی را که شما می‌خواهید امضاء کنم ظرف شش ماه در اینجا یک سیل خون به راه خواهد افتاد. کف‌زدنهای لحظه‌ای و ناپایدار برای من هیچ مهم نیست، من احتیاجی ندارم که مردم برایم فریاد بکشند: «آفرین آفرین! Vive la paix!»^۴ برای من اتفاقات بعدی مهم است.

۱. آقای پلیس! خوب که چه! — م. ۲. البته! — م.

۳. یله، البته! — م. ۴. زنده باد صلح! — م.

— بنابراین به نظر شما، نیکسون و کیسینجر اشتباه کرده‌اند. آقای

رئیس جمهوری به نظر شما چطور شده است که آنها اشتباه کرده‌اند؟

— ساده است: برای صلح خیلی عجله کردند. خیلی عجله داشتند که مذاکره و امضاء کنند. وقتی با کمونیستها طرف مذاکره هستی، هرگز نباید سوعدی تعیین کنی. نباید بگوئی که می‌خواهی زندانیها را به‌خانه‌شان بفرستی و فوراً صلح کنی: در غیر این صورت آنها سوءاستفاده خواهند کرد. و بدایه حال تو اگر ساده‌لوحانه به آنها بگوئی: «زندانیها باید قبل از عید نوئل در خانه‌هایشان باشند. صلح باید قبل از تمام شدن مدت ریاست جمهوری برقرار گردد، و قبل از انتخابات جدید و در عرض سال جاری...» و این اشتباهی است عظیم. آنها طرز فکر غریبها را می‌شناسند، دسوکراسی غربی را می‌شناسند و براساس این نکات حریف را تحت فشار و ارعاب قرار می‌دهند. آنها می‌دانند که اگر رئیس جمهور سوعدی تعیین کند، تمام کنگره اسیرکا سواطلب است و از رئیس جمهور می‌خواهد که به‌عنوان خود عمل کند. و چه چیز را می‌خواهند نشان دهند؟ این که نیکسون قادر نیست صلح را در سوعد مقرر از جانب خودش برقرار کند. سوعد مقرر از طرف رئیس جمهور! از مخالفین کمک‌سی گیرند، حکومت را بی‌اعتبار می‌کنند... سن به اسیرکا می‌گفته بودم: «حوصله داشته باشید، باید در برابر کمونیستها صبر داشت و با حوصله‌تر از خود آنها بود.» فایده‌ای نداشت.

— به عبارت دیگر، آقای رئیس جمهوری شما انتظار چنین واقعه‌ای

را داشتید؟

— مادسوازل! شمال یا جنوب، ما همگی ویتنامی هستیم و من کمی بهتر از اسیرکائیها، ویتنامیها را می‌شناسم. در سال ۱۹۶۸، وقتی کنفرانس صلح پاریس افتتاح شد خیلیها از من می‌پرسیدند: «آقای تیو، به نظر شما کنفرانس، کی تمام خواهد شد؟» و من جواب می‌دادم: «... Vous savez!» اگر کمونیستها قبول کرده‌اند که مذاکره کنند، معلوم است که به آن احتیاج دارند. نه اینکه طالب صلح هستند. آنها می‌خواهند بمبارانها متوقف شوند، تا نفسی تازه کنند و حمله جدیدی را از سر بگیرند. با سوءاستفاده از این تنفس آنها سعی خواهند کرد تا دین بین‌فوی جدیدی را تسخیر کنند.» و این کم و بیش همان چیزی است که در دوران کنفرانس ژنو، در سال ۱۹۵۴ انجام دادند. در کنفرانس ژنو مرتب وقت می‌گذرانند، درست مثل بازی‌ای که از چهار سال پیش در پاریس شروع کرده‌اند. ولی به محض اینکه در دین بین‌فوی به سوقفیت رسیدند فوراً زبورزننگ شدند و کنفرانس را ختم کردند. اگر دین بین‌فوی در کار نبود، تا

۱. می‌دانند...م.

به امروز هم آن کنفرانس ژنو ادامه داشت.

— آقای رئیس جمهور به من اجازه بدهید که باور نکنم شما فقط با کیسینجر از صبر و حوصله صحبت کردید. چه چیز دیگری به او گفتید؟ — Voilà. به او گفتم که شما غولی هستید. برای شما هیچ چیز اهمیت ندارد چون هیچ چیزی شما را نمی ترساند. شما وزنتان صد کیلو است و اگر یک قرص اشتباهی بخورید حتی متوجه هم نمی شوید. بدن شما آن قرص را هضم می کند. ولی من سرد کوچکی هستم، وزن من پنجاه کیلوست و از آن گذشته شاید کمی هم ریزش باشم. من اگر همان قرص را بخورم شاید بمیرم. شما یک سشت زن بزرگ هستید. در خیابان راه می روید، چهارشانه و عضلانی، و اگر یک نفر به شکم شما مشتت بزند، حتی احساس هم نمی کنید. حداکثر برسی گردید و ضارب را به چشم تحقیر نگامی کنید. ولی من سشت زن کوچکی هستم، و شاید حتی سشت زن هم نباشم چون ابعاد بدن من اجازه نمی دهد چنین ورزشی را انجام دهم. اگر شخصی به من سشت بزند، من پخش زمین می شوم. و به این صورت شما می توانید به خود اجازه دهید که آن چنان توافقی را قبول کنید، ولی من نه. یک توافق غلط برای شما هیچ اهمیتی ندارد. در عوض برای من مسئله مرگ و زندگی است. سیصد هزار ویتنام شمالی برای شما چی هستند؟ یک ویرگول، هیچ. از دست دادن ویتنام برای شما چه اهمیتی دارد؟ یک خال کوچک بر روی نقشه جغرافی جهان کمتر. و برعکس شاید از دست دادن ویتنام حتی کمکی هم به شما باشد. برای جلوگیری از توسعه چین به دردتان می خورد، مطابق استراتژی جهانی شماست. ولی برای من، آقایان امریکائیه، مسئله، انتخاب بیان سسکو و یا پکن نیست. مسئله من انتخاب بین مرگ و زندگی است.

— خیلی سایلیم بدانم چه جواب داد؟

— سادسوازل، افکار او در مورد استراتژی جهانی خیلی درخشان است. یک آسیای جنوب شرقی تحت کنترل روسها، و یا یک هندوچین کنترل شده از جانب روسها، برای کنترل و جلوگیری از چین مفید است. خطر روسها از چینی ها کمتر است. بنابراین باید از روسها خواست که چینی ها را کنترل کنند و هند و چین را به عنوان تهدیدی در سرزهای جنوبی چین در اختیار داشته باشند و قس علیهذا و آسین. خوب، خیلی خوب! انگار که ژنرال نقشه های جنگی را بررسی می کند و با چوب کوچکی نقاط استراتژیک را نشان می دهد. ولی برای آن افسر بیچاره ای که گردان خود را از میان جنگلها و رودخانه ها به پیش می برد، و دایم زیر آتش دشمن است و در سنگر و در لجن می خوابد، این اوضاع چندان جالب

نیست. آن افسر بیچاره که منافع عظیمی در این کره خاکی ندارد. چیزی برای مبادله ندارد. او که خاورمیانه‌ای ندارد تا با ویتنام عوض کند، یا آلمان را با ژاپرن، یا روسیه را با چین! برای آن افسر فقط مرگ و زندگی هفده میلیون ونیم انسان مطرح است. و خطر در آنجاست که به‌زیر یوغ هانوی بروند. و مسکو و یا پکن، فرقی ندارد! *Voilà le problème, Messieurs les Américains!* شما خیلی دورنگرید، خیلی، اما ما قادر نیستیم. شما فقط مشت‌زن بزرگ نیستید، فقط غول نیستید، معامله‌گری بسیار قوی هم هستید، می‌توانید به خود بگویید که: «یک دلار خرج کرده‌ام ولی حال باید معامله کنم، معامله، معامله است، پول ارزشی ندارد، و قبول می‌کنم که فقط دسنت پس بگیرم. نود سنت باخته‌ام... به‌جهنم! نود سنت که چیزی نیست!» برای من اینطور نیست. اگر یک سیگار برگ بخورم و یک دلار بپردازم، باید آن را به یک دلار و دسنت بفروشم و با آن دسنت باید غذا بخورم. دوستان عزیز امریکائی، ما یک کشور کوچک هستیم. ما منافع عظیم و کلی شما را نداریم، ما فقط سی‌خواهیم نجات پیدا کنیم. اسان از دست این ابرقدرتها که دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند. بازار آنها آزاد و در همه‌جاست. حال چه باک که قیمت مبادلات در این بازار زندگی یک کشور باشد؟

— به‌عبارت دیگر شما می‌خواهید بگویید که کیسینجر ویتنام را به

خاطر منافع کلی استراتژی جهانی‌ش خواهد فروخت.

— *Eh bien...* دقیقاً نمی‌توانم بگویم که قصد واقعی او این است. شاید هم، و با حسن نیت، فکر می‌کند که توافق خوبی باشد. به‌رحال به او گفتم: «دکتر... بودن یا نبودن. برای ما مسئله اینست!»

— و با این گفته پیروز شدید. لااقل فعلاً. «نه» شما قرارداد را به

بن‌بست کشانده است. لااقل در حال حاضر. ولی تا کی اداسه خواهد

داشت؟ آقای رئیس‌جمهور، اگر امریکائیه‌ها بدون شما آن قرارداد

را امضاء کنند چه خواهد شد؟ کیسینجر این را راست و پوست‌کنده

در آخرین کنفرانس مطبوعاتی‌اش گفت: «باوجود احترام به‌سایگون،

اگر ما به‌توافقی برسیم که رئیس‌جمهور آن را عادلانه تلقی کند، در

راه خود پیش خواهیم رفت.»

— *Allons donc!* چه را امضاء می‌کنند؟ اگر می‌خواهند به‌تنهایی

امضاء کنند که تا به‌حال کرده بودند. این نکته که آنها به‌رغم توافق یا عدم

۱. مسئله این است، آقایان امریکاییها! — م.

۲. خب... م. ۳. ولش کن! — م.

توافق ویتنام جنوبی در موعد مقرر قرارداد را اسضاء نکردند، به سن اجازه می‌دهد که تصور کنم پرزیدنت نیکسون در این مورد تعمق کرده و فهمیده که اسضاء چنین قراردادی به منزله رها کردن ویتنام جنوبی است. ولی می‌خواهم جواب صریح‌تری بدهم، مادسوازل، شما اولین نفری نیستید که این سؤال را از سن می‌کنید: «اگر امریکائیاها ترا رها کنند چه خواهی کرد؟» و بفرمائید، اینهم جواب: «تصور می‌کنم تا آخرین فشنگ خود می‌جنگم و بعد کمونیستها بر ما پیروز خواهند شد.» مسلم است. شکی در این نیست. فرانسویها در سال ۱۹۵۴ ما را رها کردند و در نتیجه نیمی از ویتنام به دست کمونیستها افتاد. اگر امریکائیاها هم اقدام فرانسویها را تکرار کنند این نیمه دیگر نیز به همان سرنوشت دچار خواهد شد. زیرا بعد از اینکه امریکائیاها با اسضاء موافقتنامه اینجا را ترک کنند، روسها و چینها ما را راحت نخواهند گذاشت. و کدام قدرت دیگری هست که بتواند مثل امریکا به ما کمک کند؟ شاید کشورهای دیگری پیدا کنیم که مایل باشند به ما کمک کنند، ولی هیچ کدام از آنها اسکانات امریکا را در اختیار ندارند. نه، نه، اگر امریکا ما را رها کند، کار ما پایان یافته است. پایانی کامل و مطلق، و صحبت بیشتر در این مورد زائد است. تبت را به خاطر دارید؟ هیچ کس در تبت دخالت نکرد، حتی سازمان ملل، و حال تبت، کمونیست شده است. وقتی کشوری قادر نیست در مقابل تجاوزی مقاومت کند، چاره‌ای جز قبول تجاوز ندارد.

— آقای رئیس‌جمهوری، تصور نمی‌کنید که روی امریکا خیلی حساب کرده بودید؟

— مادسوازل، هنوز نمی‌توانم به چنین قضاوتی برسم. هنوز وقتش نرسیده که بگویم: «را رها کرده‌اند.» سن هنوز باید با امریکائیاها که از قضایا دورند بحث کنم، می‌فهمید؟ شاید هم روی آنها بیش از اندازه حساب کرده بودم، درست است. ولی شما هم اگر جای سن بودید همین کار را می‌کردید. کشور کوچکی مثل کشور سن برای حفظ استقلال خود به همه چیز احتیاج دارد: از کمک‌های نظامی گرفته تا اقتصادی. آه، بله، مسلماً روی امریکائیاها خیلی حساب کرده بودم، مسلماً! با وجود این هنوز هم حساب می‌کنم! اگر روی دوستان خود حساب نکنیم، پس به چه کسی باید امید داشته باشیم؟ یک دوست مثل همسر انسان است. تا وقتی او ترا ترک نکرده و یا تو او را ترک نکرده‌ای و یا طلاق پیش نیامده باید به یکدیگر اعتماد متقابل داشت: اینطوری نیست؟

— اوه، از وقتی که امریکائیاها دوباره بمباران هانوی را شروع کردند ظاهراً شما دوباره کمی امیدوار شده‌اید. ما اینجا در سایگون

می گفتیم: «وقتی این خبر به تیر رسید حتماً با شامپانی جشن گرفت!»

فوراً یک چیز را بگویم: هیچ کس جنگ را دوست ندارد. من اصلاً جنگ را دوست ندارم. این که مجبورم بجنم ابداً مرا شاد نمی کند. بنابراین به خاطر بمباران هانوی شامپانی نمی خورم، و همین طور در مورد بمباران سایگون. ولی به شما باید صادقانه بگویم حالا که این جنگ جریان دارد، باید جنگید. و روزی که دوباره آن بمبارانها قطع شوند من از نیکسون خواهم پرسید: «چرا؟ فکر می کنید به این صورت چه دستگیرتان خواهد شد؟ تا به حال چه گرفته اید؟» نه، نه، حتماً من نیستم که تمنا کنم تا بمبارانها قطع شود. بمبارانها هدفی دارند، و اگر می خواهیم به آن هدف برسیم باید بمباران کنیم. مادموازل به عنوان یک نظامی به شما می گویم هر جنگی هر قدر کوتاهتر باشد کمتر فحیح است.

— آقای رئیس جمهور، طرفداران بمب اتمی هم همین عقیده را دارند. — من طرفدار بمب اتمی نیستم. مقصودم بمب اتمی نیست. مقصودم... آیا هرگز راجع به گرادوآلیسم^۱ چیزی شنیده اید؟ خوب، به نظر من با گرادوآلیسم نمی توان بیماری را، معالجه کرد. به خصوص اگر بیماری کهنه شده باشد باید آن را به سرعت معالجه کرد: با یک داروی قوی و سریع الاثر. مادموازل، جنگ یک بیماری است. هیچ کس از آن خوشش نمی آید، ولی اگر به جان آدم افتاد، باید فوراً معالجه اش کرد. بدون گرادوآلیسم. گرادوآلیسم پوزیدنت جانسون غیرقابل توجیه بود. او هرگز به این واقعیت ساده عمل نکرد: جنگ را یا می کنند و یا نمی کنند. آن گرادوآلیسمی که امریکائیا بعد از جانسون ادامه دادند نیز همین نتیجه را داد. سالهاست که امریکائیا بمباران می کنند، بعد قطع می کنند و دوباره شروع می کنند، بمباران را کاهش می دهند، بعد شدت می بخشند، بالاتر از مدار ۲۰، پائین تر از مدار ۲۰... آخر یعنی چه؟ این هم شد جنگ؟ این جنگ نیست، نیمه جنگ است. C'est une demi-guerre^۲ و من به شما بگویم که اگر به سبک کلاسیک به ویتنام شمالی حمله کرده بودیم، اگر دائماً ویتنام شمالی را بمباران کرده بودیم، اگر در ویتنام شمالی نیرو پیاده کرده بودیم، امروز جنگ خاتمه یافته بود. و اضافه کنم که اگر مذاکرات صلح شکست بخورد فقط یک راه برای پایان دادن به جنگ وجود دارد: بردن جنگ به ویتنام شمالی، به تمام معنی، که شامل پیاده کردن نیرو از راه دریا نیز باشد.

— می خواهید بگوئید که هنوز خیال پیاده کردن نیرو را در سر دارید؟

— چرا که نه، اگر امریکائیا حاضر باشند؟ اگر برای امریکائیا ممکن نباشد،

۱. Gradualismo: رعایت اصول تدریج. —

۲. این نیمه جنگ است. —

برای هیچ کس دیگری ممکن نیست! اما بگذارید بیشتر توضیح دهم. وقتی من وزیر دفاع بودم و اسیریکائیه‌ها بمباران را شروع کردند، در ژوئن ۱۹۶۵، شخصی از من پرسید: «آقای وزیر، به نظر شما با این بمباران می‌توان جنگ را سه‌ماهه پایان داد؟» جواب دادم: «بستگی به شما اسیریکائیه‌ها دارد.» بعد شال آن سشت‌زن را تکرار کردم: «شما یک‌سشت‌زن قوی هستید و ویتنام شمالی یک سشت‌زن کوچولو. اگر بخواهید می‌توانید آن را در دور اول به زمین بکوبید. اما اگر کار را کش دهید و سابقه را به دور نهم برسانید، تماشاچیان احتمالاً خسته می‌شوند و پوئل‌بلیط خود را سطلبه می‌کنند. و تازه ممکن است بدتر از این هم بشود: به علت طولانی شدن مسابقه عضلات شما بگیرد، در این صورت حریف کوچولو شما را مغلوب خواهد کرد! Allons, donc! Soyez de grands boxeurs!» در همان دور اول او را به زمین بکوبید! با بمبارانهای تدریجی به هیچ جایی نخواهید رسید. برعکس به جیب اسکان می‌دهید که استدلال کند که کشور کوچکی چون ویتنام شمالی می‌تواند در برابر قدرت آمریکا مقاومت کند. آقایان اسیریکائی آنها دارند شما را امتحان می‌کنند! اقدام به بمبارانهای ظاهری نکنید. دست به جنگ روانی نزنید. جنگ کنید! «مادسوازل! ماهمگی زیر بمبارانهای اسیریکا قرار گرفته‌ایم. من هم قرار گرفته‌ام، در سال ۱۹۴۲، که ژاپنیها اینجا بودند. و باید بگویم که مقاومت در مقابل بمباران چندان هم مشکل نیست: بعد از مدت کوتاهی انسان به آن عادت می‌کند، به خصوص اگر پناهگاههای خوبی در اختیار داشته باشد. و باید بگویم که در آن اوائل ویتنام شمالی از بمبارانها خیلی وحشتزده بود. مردم روحیه‌شان را از دست داده بودند و منتظر پیام‌شدن نیرو بودند. ولی اسیریکائیه‌ها پایداری نداشتند و... اسیریکائیه‌ها پنج دقیقه آدم می‌کشند. و بعد، چهار دقیقه به حریف تنفس می‌دهند بعد دوباره شروع می‌کنند به کشتن.

— آقای رئیس‌جمهور، با اجازه‌تان می‌خواهم یک سؤال ساده لوحانه بپرسم و یا بهتر بگویم انسانی. آیا وقتی به آن فلک‌زده‌هایی که در هانوی زیر بمباران جان می‌دهند، فکر می‌کنید و می‌بینید که آنها هم مثل شما ویتنامی هستند، در خود عذاب وجدان احساس نمی‌کنید؟

— مادسوازل! خیلی خوب می‌دانم که آنها هم مثل من ویتنامی هستند. از صمیم قلب باید بگویم که ابدأ لذت نمی‌برم. ولی می‌دانم که برای پایان دادن به جنگ باید آنها را بمباران کرد. و می‌دانم که خاتمه جنگ در ویتنام جنوبی خاتمه جنگ در شمال نیز هست. فکر می‌کنید که آنها هم کارد

۱. پس بیاید! مشت‌زن بزرگی باشید! —

به استخوانشان نرسیده است؟ فکر می‌کنید که رنج آنها فقط از بیمار آنها است؟ می‌دانید فرستادن یک ارتش به جنوب برای آنها چقدر سنگین است؟ به خاطر اعزام آن ارتش به جنوب، دیگر چیزی برای خوردن ندارند. و چقدر کشته داده‌اند. آنها و ویت‌کنگها سجموعاً تا به حال یک میلیون و پانجاه و هفت هزار کشته داده‌اند! ببینید، من در اینجا اسناد محرمانه دارم. و از اینها گذشته ویتنام‌شمالیها از چیز دیگری رنج می‌برند: از رژیمی که مطابق طرز فکر و طرز زندگی آنها نیست. کمونیسم برای ویتنامیها ساخته نشده. این ملت دارای گرایشهای فردی بسیاری است. به شما اطمینان می‌دهم که در شمال فقط چند میلیون از بیست میلیون جمعیت، کمونیست هستند. به شما اطمینان می‌دهم که اگر در آنجا نیرو پیاده کنیم، اکثریت مردم آنجا به نفع ما قیام خواهند کرد.

— ولی این خیلی بعید به نظر می‌رسد، آقای رئیس‌جمهور. می‌دانم که نیکسون در مقابل کنگره و سنای امریکا کلی گرفتاری دارد، و افکار عمومی هم از این جنگ خسته شده و تقاضای ختم آن‌را می‌کنند.

— این مسئله دیگری است. من گرفتاریهای نیکسون را می‌شناسم، و تصادفی نبود که اولین نفری بودم که آئین او را تحسین کردم. در ژوئن ۱۹۶۹ وقتی به تایوان و کره جنوبی سفر کردم، چنانگ کایچک و پارک چونگ هی از من پرسیدند: «چه اتفاقاتی افتاده است؟ درست است که امریکا می‌خواهد نیروهایش را از ویتنام جنوبی بیرون بکشد؟ شما چرا همچو چیزی را قبول می‌کنید؟ چرا از آنها نمی‌خواهید که تا پایان جنگ در آنجا بمانند؟» و من جواب دادم: «مشکل سماعت از خروج نیروهای امریکائی نیست. مسئله اینست که ما باید جای خالی نیروهای آنها را با ارتش خود پر کنیم. یعنی در واقع ارتشی که آنها می‌بایست مدتها قبل در اختیار من می‌گذاشتند.» باه، مادام‌ازل. در سال ۱۹۵۴ وقتی فرانسویها رفتند امریکائیها به درستی حدس می‌زدند که ویتنام شمالی به جنوب حمله خواهد کرد. همانطور که به کره جنوبی حمله شد. و اگر در آن موقع ارتشی در اختیار ما می‌گذاشتند، احتیاجی نبود که از شان کمک بخواهیم. ما از آنها خواستیم که به اینجا بیایند تا مشکلی بر ما حل کنیم، نه اینکه برای همیشه در اینجا بمانند. و بعد وقتی متوجه شدیم که حضور آنها کار دو رئیس‌جمهوری را خراب کرده است به آنها گفتم: «به ما کمک کنید تا به شما کمک کنیم. یک ارتش قوی به ما بدهید، خودمان به تنهایی خواهیم جنگید.» و در این مورد با نیکسون موافق بودم که می‌خواست جنگ ویتنام را ویتنامی کند. نیکسون به بیرون بردن نیروهای خود پرداخت، اما آیا هرگز در تاریخ دیده شده که یک ارتش نیم‌میلیونی در عرض چهار سال کشوری را ترک کند؟ حال دیگر از

امریکائیهها، فقط نیروی هوائی آنها را داریم. و طرح ویتنامی کردن جنگ به نحو درخشانی عملی گردیده است. همگی به آن اذعان دارند و همه چیز مطابق گفته های من پیش می رود. و قبلاً هم گفته بودم که قبل از انتخابات امریکا دست به حمله ای خواهیم زد و حمله دیگری در سال ۷۴...
— آقای رئیس جمهوری، اجازه بدهید نکته ای را گوشزد کنم. من اصلاً قبول ندارم که همه طرح ویتنامی کردن جنگ ویتنام طرحی موفق شناخته شده باشد. اگر نیروی هوائی امریکا نبود ویتنام شمالی در حمله عید پاک پیروز می شد.

— Oui, d'accord. ولی ما که نمی توانیم یک روزه طرح ویتنامی کردن را عملی کنیم. یک سال هم کافی نیست. می دانیم که از پنج تا هفت سال وقت لازم است، و بنابراین هنوز تمام نشده است. درست است که اگر کمک نیروی هوائی امریکا نبود، در مقابل حمله جیاب شکست می خوردیم. ولی چه کسی کوانگ تری و بین دین را دوباره فتح کرد؟ کی جلو ویتنام شمالی را در آن لوک و کن توم گرفت؟ امریکائیهها؟ ویتنامی کردن، فقط بعد از تقویت نیروی هوائی با تکمیل خواهد شد.

— آقای رئیس جمهور، چه را می خواهید تقویت کنید؟ شما که از هلیکوپتر و بمب اتکن و هواپیمای اکتشافی و باربری سرشارید. در حالی که ویتنام شمالی فقط دو یا سه میگ دارد! آدم وقتی به فرودگاه سایگون می رسد...

— هواپیما داریم، ولی خلبان نداریم، مادموازل. تکنیزین نداریم. هنوز باید تربیت کنیم و در ارتش استخدام کنیم. و این کار یک یا دو سالی وقت لازم دارد. می گوید چرا قبلاً آنها را تربیت نکردیم؟ علتش اینست که قبلاً می بایست به ارتش می رسیدیم! من همیشه گفته ام که تا قبل از سال ۱۹۷۳ آماده نخواهیم بود. آهان، به این علت است که کمونیستها می گویند باید ویتنامی کردن را قطع کنیم. از اینکار می ترسند. می دانید برای پایه ریزی یک ارتش مدرن چقدر وقت لازم است؟

— آقای رئیس جمهور، من دیگر چیزی نمی فهمم. اول کم و بیش شروع کردیم به صحبت کردن از صلح و حالا دوباره داریم از جنگ سخن می گوئیم. شما می خواهید جنگ خاتمه یابد و یا می خواهید در جنگ پیروز شوید؟

— می خواهیم جنگ تمام شود، مادموازل. من مثل جیاب به دنبال پیروزی

۱. بله، موافقم.

نیستیم. و به‌عنوان یک نظامی، و نه یک مرد سیاسی، اضافه می‌کنم که در این جنگ بر چه چیزی می‌توانیم پیروزی‌ای به‌دست آورده‌ایم؟ اگر فردا قرارداد صلح را امضاء کنیم در ویتنام جنوبی چه پیروزی‌ای به‌دست آورده‌ایم؟ الآن به‌شما می‌گویم. تورم و صدها هزار کشته و خدا می‌داند چند شهر نابود شده و یک میلیون سرباز که باید ماه به‌ماه به‌آنها حقوق داد... تحمل جنگ برخاک خودی به‌معنی آنست که آن جنگ را از اساس باخته‌ایم، هر چند که کتباً بر اوراق ستارکۀ جنگ، لغت پیروزی را بنویسیم. هنر جنگ یعنی بردن جنگ برخاک دشمن، و نابود کردن دشمن در خاک خودش: جیب‌این را خیلی خوب برایتان توصیف خواهد کرد. به‌این مفهوم، او کاملاً حق دارد خود را فاتح بشمارد. باز هم از شما می‌پرسم: اگر همین فردا قرارداد را امضاء کنیم چه برده‌ایم؟ آیا یک سانتی‌متر مربع از خاک ویتنام شمالی را گرفته‌ایم؟ آیا یک کرسی در پارلمان ویتنام شمالی به‌دست آورده‌ایم؟ هیچ چیز نبرده‌ایم، هیچ چیز. شکست خود را با یک قرارداد صلح تعویض کرده‌ایم. مادموازل، به‌من نسبت انعطاف‌ناپذیری می‌دهند. به‌سردی که حاضر است با جبههٔ رهایی‌بخش ملی مذاکره کند چطور می‌توانند این صفت را نسبت دهند؟ به‌سردی که حاضر است یک ماه قبل از شروع انتخابات استعفا بدهد؟ آیا له‌دولت‌توها، قام‌وان دونگ‌ها، نگوین فان جیب‌ها حاضرند با من مذاکره کنند؟ حاضرند استعفا بدهند؟

— خلاصه کنیم، آقای رئیس‌جمهور، این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ سالها، ماهها و یا هفته‌ها؟

— این را از جیب هم پرسیدید؟

— بله، ولی حدود چهار سال پیش.

— چه جوابتان داد؟

— به‌من گهت که جنگ ممکن است حتی بیست سال هم طول بکشد. *Voilà la reponse*. این جنگ تا وقتی که جیب بخواهد آن را به‌ماتحمیل کند طول خواهد کشید. اگر من هم بتوانم جنگ را به‌شمال بکشانم، آنطور که او جنگ را به جنوب کشید، در آن صورت شما هم حق دارید این سؤال را از من پرسید و توقع جواب داشته باشید. ولی فعلاً فقط می‌توانم نظرم را به‌شما بگویم: یا ظرف چند هفته، بگیریم یک ماه، صلح خواهد شد، و یا جنگ باز هم سه چهارسالی ادامه خواهد یافت. خیلی مشکل‌بتوان یک جنگ پارتیزانی را متوقف کرد. چند نفر پارتیزان در سالزی وجود داشت؟ ده هزار نفر؟ وانگلیسی‌ها چند سال وقت برای شکست آنها صرف کردند؟ دوازده سال. جنگ با او باشان جنگی است شکل و بد. ۱ جواب مین است. س. م.

— اینها را به ژنرال هیگ که اینجا آمده بود گفتید؟ تا آنجائی که من

می‌دانم برخورد شما و او چندان دوستانه نبوده است.

Eh bien, Mademoiselle, vous savez... او سرا آقای رئیس جمهوری خطاب

می‌کرد و من او را آقای ژنرال، نه، فقط می‌گفتم ژنرال. بنابراین ... من و او

حرف زیادی نداشتیم به یکدیگر بزنیم. به او گفتم: «خوب، بفرمائید ژنرال به من

بگوئید با چه سمتی به اینجا آمده‌اید...» و او جواب داد: «من آمده‌ام تا نقطه

نظر نیکسون را تشریح کنم.» در اینجا من برایش روشن کردم که او حتی برای

مذاکره هم نیامده، و فقط یک پیک است: «خوب این نظریات را بگوئید تا

بشنویم.» موضوع را توضیح داد. من حرفهایش را شنیدم و فقط گفتم که خودم

مستقیماً به نیکسون جواب خواهم داد، توسط یک ناسه خصوصی. و این ناسه را

به هیگ می‌دادم تا به عنوان پیک به نیکسون برساند. هیگ رفت و روز بعد برگشت

و من ناسه را به او دادم: «Vailà la lettre, mon général. Bon voyage. Au revoir.»

«من هنوز با اسریکائیا بحث می‌کنم. بحث می‌کنم و بحث می‌کنم به امید

اینکه بالاخره قضیه را بفهمند. تا روزی که به من بگویند: «خوب، آقای تیو، ساحرف

شمارانمی فهمیم، بنابراین شما را رهامی کنیم.»... خوب! آن وقت عکس العمل سرا

نسبت به صلح آنها خواهید دید. ولی تا آن روز... مسلماً آماده‌ام تا باز هم

کیسینجر را به حضور بپذیرم! همیشه انتظار دارم که به سایگون بیاید و او را

بینم. نمی‌دانم چرا تا به حال نیامده است. شاید فکر می‌کند لحظه مناسبی نباشد...

شاید هم دارد قراردادی امضاء می‌کند که به نظر او عادلانه است... و

شاید هم الآن سر برسد و به من بگوید: «آقای رئیس جمهور به نظر من لحظه

امضاء قرارداد صلح فرا رسیده است.» در این مورد به او خواهم گفت: «بفرمائید

بینم از چه صلحی صحبت می‌کنید.»

— و حاضرید او را هم مثل من به صبحانه دعوت کنید؟

— البته وقتی ویتنام شمالیها به او جای و بیسکویت تعارف می‌کنند، من چرا

نباید به او صبحانه کامل بدهم؟ من که از له‌دوک توبی ادب‌تر نیستم.

در حال غذا خوردن هم همیشه می‌شود مذاکره کرد، به شرط اینکه بحث مانع

هضم غذا نشود. من دشمن دکتر کیسینجر نیستم. من حتی دشمن ویتنام

شمالیها به عنوان ویتنام شمالی نیستم. تنها دشمنان من کمونیستها هستند که می-

خواهند کمونیسم را در اینجا مستقر کنند. کمونیسم را در خانه خودشان حفظ

کنند. مادسوازل، وقتی جنگ تمام شود، من کاملاً حاضرم که دست جیب را

۱. «عجب، مادسوازل، می‌دانید که...» م.

۲. «این هم نامه ژنرال مزیز. سفر بخور. خدا حافظ.» م.

بفشارم. وحتى حاضریم به خانه او بروم و با او شام بخورم. «ژنرال عزیز! کمی صحبت کنیم! شما اهل شمال هستید، و من اهل جنوب. شما یک عالم زغال سنگ دارید، و من یک عالم برنج. یک راه آهن حسابی بین هانوی و سایگون بسازیم و کالاهای خود را مبادله کنیم. از شام شما مستحکم و کی افتخار آن را خواهیم داشت که شما را به سایگون مهمان کنم؟»

— آقای رئیس جمهور، شما چقدر اسم جیاب را تکرار می کنید!
به نظر می رسد که این اسم در سر تان سیخکوب شده است! نظر تان راجع به جیاب چیست؟

— مادسوازل، به نظر من ژنرال خوبی بوده است، ولی ابدأ آن نابلتون آسیائی که خیال می کند نیست. شهرت عظیم جیاب را مطبوعات فرانسه بعد از فتح دین بین فو اختراع کردند. و دین بین فو تنها پیروزی سهم اوست، هر چند که پیروزی چندان درخشانی نبود و فقط مطبوعات فرانسوی آن را بزرگ می کنند. از نقطه نظر نظامی، نبرد دین بین فو برای جیاب بسیار ساده بود. فرانسویها در دین بین فو دیگر چیزی نداشتند: نه هواپیما، نه تانک و نه توپخانه. جیاب کاری نکرد مگر به جلو فرستادن دریادریا انسان و لشکرهای تازه نفس. راستش را بگوئیم: فرانسویها در دین بین فو چه چیز از دست دادند؟ هیچ چیز، حتی یککدهم ارتش فرانسه را. هر ژنرال فرانسوی که آن موقع در هندوچین بود می تواند شهادت بدهد که ارتش فرانسه ابدأ شکست نخورده بود و کافی بود از پاریس نیروی کمکی بفرستند تا آنها حتی شمال را هم حفظ کنند. شکست فرانسه در دین بین فو بخاطر رهبری جیاب نبود. فرانسویها در دین بین فو باختند زیرا که جنگ را در خود فرانسه از نظر سیاسی، روحی و اخلاقی باخته بودند. و جیاب باد به کله اش انداخته است و خیال می کند از نظر نظامی در دین بین فو دست به شاهکاری تاریخی زده است. و از آن به بعد هم کاری نکرده مگر جستجوی یککدهم بین فوی جدید: و نمی خواهد بفهمد که ارتش مدرن اسروزی به کلی با ارتش فرانسوی سالهای ۱۹۱۵ فرق دارد. اشتباه جیاب در این جنگ این است که او قدرت فوق العاده ارتش اسریکارا درک نمی کند و در ضمن ارتش سر اهرام دست کم می گیرد.

— آقای رئیس جمهور، ما فقط داریم از ویتنام شمالی صحبت می کنیم و بس. حال به نظر من وقت آن رسیده که از ویت کنک و آن اختلاف دیگری که با کیسینجر پیدا کردید صحبت کنیم.
— Tres bien. به نظر من آن فرمول سیاسی که اسریکائوها در ماه اکتبر قبول

کردند فرسولی است ریاکارانه که ویتنام شمالی به وسیله آن می خواهد یک حکومت ائتلافی را به ما تحمیل کند. ما هرگز این فرسول را قبول نخواهیم کرد، و هر قدر هم آن را رنگ و روغن بزنند، باز قبول نخواهیم کرد، زیرا ما نمی خواهیم به هانوی حکومتی تحمیل کنیم و به نوبه خود نمی خواهیم که هانوی هم به سایگون حکومتی تحمیل کند. قانون اساسی ویتنام شمالی می گوید که ویتنام کشوری است واحد، و تفکیک ناپذیر از لائوکای تا کاسائو. قانون اساسی ویتنام جنوبی هم همین را می گوید: ویتنام یکی است از لائوکای تا کاسائو و قس- علیهذا. اما در عمل مشکلاتی بوجود است: این ملت دو دولت دارد. دولت ویتنام شمالی و دولت ویتنام جنوبی. هر کدام دارای حکومت و پارلمان و قانون اساسی خاص خود. بنابراین هر کدام از این دولتها باید نسبت به سرنوشت آینده سیاسی خود تصمیم بگیرد. بدون اینکه دولت دیگری در آن دخالت کند. مثل آلمان. مثل کره. مقصودم را فهمیدید؟ گفتم دو دولت، دو دولت، دو دولت. مثل کره، مثل آلمان، دو دولت در انتظار اتحاد. حال خدا می داند کی این اتحاد تحقق خواهد یافت. شخصاً معتقدم که قبل از بیست سال آینده نخواهد بود و به این جهت همیشه تقاضا کرده ام که سازمان ملل متحد «ویتنام شمالی» و «ویتنام جنوبی» را به رسمیت بشناسد...

— آقای رئیس جمهور، ولی ویت کنگ وجود دارد و آنها هم ویتنامی هستند، آنها هم باید در زندگی سیاسی ویتنام جنوبی شرکت داشته باشند.

— بله، ولی بدون دخالت ویتنام شمالی. من می گویم بگذارید در باره آینده سیاسی ویتنام جنوبی ما و کمونیستهای ویتنام جنوبی تصمیم بگیریم. من حاضرم با جبهه رهایی بخش ملی مذاکره کنم. حاضرم با آنها ترتیب انتخابات آینده را بدهم، حاضرم در آینده آنها را به عنوان یک حزب سیاسی قبول کنم. اما اینها مربوط به مسائل سیاسی ویتنام جنوبی است، نه ویتنام شمالی! من تحمیلات ویتنام شمالی را نمی خواهم. می خواهم آزادانه با جبهه رهایی بخش ملی مذاکره کنم! ولی چنین کاری چگونه ممکن است، درجائی که ویتنام شمالیها بالباس مبدل خود را به عنوان ویت کنگ جا زده اند؟ مادسوازل، می دانید که حتی جبهه رهایی بخش ملی هم قادر نیست آزادانه با من مذاکره کند چون سیصد هزار ویتنام شمالی با توپ و تلوخانه دور و برش ریخته اند؟ به این دلیل است که می گویم: ما را راحت بگذارید، ما و ویت کنگها را. ما بهتر حرف همدیگر را می فهمیم و قضایا را زودتر حل می کنیم. همه ما ویتنام جنوبی هستیم و من می دانم که بسیاری از ویت کنگهایی که از بیست سال پیش در حال جنگند

خیال ندارند به ویتنام جنوبی حمله کنند! اصلاً چطور می‌توانند چنین کاری بکنند در حالی که خود آنها هم ویتنام جنوبی هستند؟! سن می‌دانم که آنها فقط می‌خواهند در زندگی سیاسی کشور شرکت کنند و...

—آقای رئیس‌جمهور، آیا هرگز سعی کرده‌اید با آنها گفتگو کنید؟

—آخر تا وقتی ویتنام شمالیها اینجا هستند چه‌طور ممکن است؟! از طرف دیگر خود آنها هم تا وقتی ویتنام شمالی در اینجا حضور دارد چه وری می‌توانند گفتگو کنند؟ اینهاست که سن سرتب برای امریکائیها تشریح می‌کنم و آنها نمی‌فهمند! فرض کنیم که سن بخواهم با مادام بین ملاقات کنم، که تصادفاً می‌تواند برخورد مطبوعی هم باشد. باید چه کار بکنم؟ او چکار بکند؟ مادام بین این آزادی را ندارد که با سن ملاقات کند؛ سخنگوهای او ویتنام شمالی هستند! مادام‌اول، سن به‌شما می‌گویم که تنها هنگامی ویت‌کنگها خود را آزاد احساس می‌کنند و به‌گفتگو با سن خواهند پرداخت که ویتنام شمالی اینجا را ترک کند. زیرا سن آنها را دعوت می‌کنم، و از جانب دیگران هم کنترل نخواهند شد. مسئله اینست که... مادام‌اول، دو سه سال پیش در اینجا پدیده‌ای ظهور کرد که به آن نام «نهضت کوه‌های» دادند. کوه‌های کم و بیش یعنی فرار از ویت‌کنگ، بله، لحظه‌ای رسید که عده اینها خیلی زیاد شد؛ حدود دویست هزار نفر. و این مسئله باعث نگرانی بیش از حد ویتنام شمالی شده بود. و روشن بود. کافی بود که عده کوه‌های زیاد شود تا دیگر جبهه رهائی بخش ملی‌ای بانی نماند. خوب، ویتنام شمالی چه کرد؟ نیروهای خود را در دهات و واحدهای ویت‌کنگ پخش کرد تا اولاً جای فراریها را بپرکنند و ثانیاً مانع فرارهای جدید بشوند. و... فهمیدید که این اختلاف دوم با دکتر کیسینجر نتیجه اختلاف اولی است؟ می‌فهمید که مسئله اصلی همانا حضور سیصد هزار افراد ویتنام شمالی است؟

—بله، آقای رئیس‌جمهور، ولی شما خیلی از قضیه دور می‌شوید و

مسئله حکومت ائتلافی را به‌معنی واقعی کلمه رد می‌کنید. اگر شرکت

ویت‌کنگ را در زندگی سیاسی ویتنام جنوبی قبول دارید، پس چرا فکر

یک حکومت ائتلافی را رد می‌کنید؟

—زیرا آنچه تا به‌حال گفتم ابداً به‌معنی تشکیل حکومت ائتلافی نیست. مقصودم شرکت ساده ویت‌کنگ در انتخابات است! زیرا من توقع دیگران را برای یک حکومت ائتلافی رد می‌کنم! یک حکومت باید نتیجه یک انتخابات باشد. آری یا نه؟ بنابراین اگر روزی در سایگون حکومتی تحت کنترل کامل کمونیستها به‌وجود بیاید باید حاصل و نتیجه انتخابات باشد. آری یا نه؟ نه یک حکومت از قبل ساخته شده. نه یک حکومت تحمیلی هائوری.

من در حقیقت چه می‌خواهم؟ سه‌ماه وقت برای مذاکره با جبههٔ رهایی‌بخش سلی، سه‌ماه دیگر برای یافتن توافق با جبههٔ رهایی‌بخش سلی برای ترتیب دادن انتخابات، و بالاخره انتخابات و به — هر نفر — یک — رأی. 'Allons, donc! دیگرچه چیزی از من می‌خواهند؟ چه چیز بیشتر از این؟ من نمایندهٔ یک حکومت قانونی هستم ولی حاضریم با آنها که به‌طور غیرقانونی می‌خواهند جای مرا بگیرند مذاکره کنیم. حاضریم آنها را در انتخابات شرکت دهیم... لعنت! حاضریم حتی قبول کنم که آنها در انتخابات پیروز شوند، هرچند شرط می‌بندم که پیروز نخواهند شد. اگر آنها پیروز شوند من گردنم را می‌زنم... نه، نه، مادسوازل. آنها نسبت به جمعیت ما درصد بسیار کوچکی هستند. تعداد آنها حدود صد هزار نفر است. بین پنجاه هزار تا صد هزار و...

— به‌اضافهٔ آنهایی که در زندان هستند. آقای رئیس‌جمهور، تحلیل شما ممکن است آدم را در لحظهٔ اول قانع کند. ولی اگر مسائل دیگری را که شما دربارهٔ آنها سکوت می‌کنید پیش بکشیم حسابی به‌شک می‌افتیم. شما چطور قادر خواهید بود که یک انتخابات واقعی ترتیب دهید در حالیکه هزاران هزار ویت‌کنگ و یا ستهم به‌ویت‌کنگ بودن زندانها و اردوگاههای ویتنام جنوبی را بر کرده‌اند؟ — به این انتقاد شما فوراً جواب می‌دهم. وقتی انسان در حال جنگ است، طبیعی است که عناصر طرفدار دشمن را که به‌او کمک می‌کنند به‌زندان بکشاند. در همهٔ دنیا همین‌رسم است. مادسوازل C'est la normalité^۱ و آنها که امروز در زندان هستند کسلانی هستند که مرتکب قتل و فجایع دیگری شده‌اند. و خیلی کمتر از آن هستند که شما تصور می‌کنید. به‌هرحال، وقتی صلح شود، مسئلهٔ آنها هم حل خواهد شد. من با کمال میل زندانیها را مبادله خواهم کرد. غیرنظامیها و نظامیها، هر دو را. خوب، ویتنام‌شمالی این را هم رد کرد. من می‌گویم چطور؟ حاضریم پانصد زندانی امریکائی را با ده‌هزار زندانی ویتنام شمالی و چند هزار غیرنظامی تعویض کنیم. من حاضریم همه را آزاد کنم، ویتنام شمالی، کاسبوچی، لائوسی، ویت‌کنگ، غیرنظامی، همه و همه را و تازه هنوز هم راضی نیستند؟ البته تعویض این زندانیها بعد از خاتمهٔ جنگ انجام خواهد گرفت؛ نه قبل از آن! می‌دانید مسئلهٔ واقعی چیست؟ اینکه امریکائیها برای آن پانصد زندانی‌شان در هانوی خیلی دستپاچه شدند، خود را بسیار نگران نشان دادند. و حالا ویتنام‌شمالی آنها را چون کالایی نگه‌داشته تا با مبادلهٔ آنها

۱. پفرمانیه.م.

۲. این امر عادی است.م.

شرایط سیاسی خود را تحمیل کند. نفرت آور است.

—آقای رئیس‌جمهور، بی‌طرفها چطور؟ تا آنجائی که من فهمیده‌ام آنها اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند و از دست همه دست‌ها به ستوه آمده‌اند؛ از تیو، از ویت‌کنگ، از اسریکائوها، از ویتنام شمالیها، از جنگ...

—برخلاف گفته شما، آنها اکثریت نیستند. ماسدوازل، اگر حرف شما درست بود من اینجا نبودم. باور کنید، که اکثریت عظیم مردم ویتنام جنوبی از کمونیستها به شدت می‌ترسند. ترس آنها بعد از حمله توت و حمله عید پاک و کشتارهای بعد از آن به مراتب بیشتر شده است. در غیر این صورت نمی‌توان موفقیت برنامۀ پرچم ما را توجیه کرد. کافی بود که یک کلام بگویم. و دیدیم که همگی پرچم خریدند و نمای خانه‌های خود را به رنگ‌های پرچم ما تزئین کردند. به نظر شما واقعاً می‌توان فقط با یک فرمان چنین برنامه‌ای را تحمیل کرد؟ ماسدوازل... من بی‌طرفها را به چشم یک‌عده بیچاره بی‌گناه نگاه می‌کنم. نه، بهتر است بگویم بیچاره احمق. و از جهت آنها ابداً نگران نیستم. نسبت به آنها احساس دلسوزی و ترحم می‌کنم، چونکه آلت دست و بازیچه کمونیستها خواهند شد. عجب ساده‌لوحانی. به نظر خودشان دارند سیاست به کار می‌برند. کمونیستها توری پوزشان خواهند زد. پس بهتر است که به واحدهای ویت‌کنگ بپیوندند و با اسلحه آنها جنگ کنند. در این صورت به آنها بیشتر احترام خواهم گذاشت. در حالت فعلی نه فرد سیاسی هستند و نه سرباز، نه از این‌جانب در خطرند و نه از جانب دیگر. 'Soyons sérieux, Mademoiselle!' چطور می‌توان در ویتنام بی‌طرف بود؟

—آقای رئیس‌جمهور، پس به این مناسبت بود که به‌طور قانونی

احزاب مخالف را از بین بردید؟

—Mon dieu! آن قانون برای از بین بردن نبود. قانونی بود برای تشویق آنها به اتحاد. بیست و هفت حزب سیاسی قانونی در ویتنام جنوبی وجود داشت، به‌اضافه چهل حزب غیرقانونی. چنین وفوری حتی در دوران صلح هم چیز زائد و تجملی است تا چه رسد به زمان جنگ! و فراسوش نکنیم که قانون اساسی ما نظام دو حزبی را تشویق می‌کند. حال فرض کنیم که قرارداد صلح در پاریس امضاء شود، فرض کنیم ظرف سه‌ماه آینده با جبهه رهایی‌بخش ملی به توافق برسیم؛ چه پیش خواهد آمد؟ پیش خواهد آمد که در لحظه‌ای که باید با

۱. باید جدی باشیم ماسدوازل! — م. ۲. خدایا! — م.

باز بچه‌ای به نام دسکراسی کمونیستها را بگوئیم در یک سباززه انتخاباتی از یک سو با کمونیستها روبروئیم و از سوی دیگر با بیست و هفت حزب سیاسی قانونی و چهل حزب سیاسی غیر قانونی. اگر می‌خواهیم پیروز شویم، بهتر نیست آنها را کمی متحد کنیم؟ به این جهت گفتم که احزاب کوچک را در حداکثرشش حزب بزرگتر متحد کنیم. مادسوازل! ca suffit! به نظر من این تعداد حزب برای کشوری با هفده میلیون و نیم نفر جمعیت کافی است! سیاست که نباید مترادف بی‌مسئولیتی باشد!

— آقای رئیس‌جمهور داریم مفصلاً راجع به دسوکراسی و انتخابات صحبت می‌کنیم. بنابراین به خود اجازه می‌دهم از شما یک سؤال ناخوشایند بکنم. به‌آنهائی که شما را دیکتاتور ویتنام جنوبی می‌نامند چه جواب می‌دهید؟

— Tien si... هوم... مادسوازل. نمی‌دانم این را هم باید در ضبط صوت شما ضبط کنیم یا نه... اما... نگاهی به همه کشورهای آسیای جنوب شرقی بیندازید و به‌من بگوئید کدامیک را مطابق مفهوم شما از دسوکراسی می‌توان دموکرات فرض کرد؟ تایلند؟ کره؟ فیلیپین؟ مادسوازل!... با صداقت تمام به‌شما می‌گویم که به نظر من ویتنام جنوبی از همه این کشورها دموکرات‌تر است. شاید به‌حد کافی و به‌آن اندازه که خوششان بیاید دموکرات نباشد؛ ولی دسوکراسی یک استاندارد نیست که همه‌جا به یک صورت قابل اجرا باشد. دسوکراسی از آن نوعی که در آمریکا هست و یا شما در اروپا دارید، در اینجا نمی‌تواند وجود داشته باشد. هنوز ما آسادگی چنین دسوکراسی را نداریم. باید به‌خاطر داشته باشید که ویتنام آن نوع دسوکراسی به‌مفهوم شما را هرگز به‌خود ندیده است. تا سال ۱۹۴۵. مستعمره فرانسه بودیم. تا سال ۱۹۵۴ زیر حکومت ویت‌مین بودیم. تا سال ۱۹۶۳ زیر حکومت پریژدنت‌دیم بودیم. بنابراین با اجازه شما باید بگویم که دسوکراسی، در اینجا، فقط از سال ۱۹۶۵ آغاز گردید، یعنی از وقتی که تی‌وور رئیس‌جمهور شد.

— ولی این چه نوع دسوکراسی است که در انتخابات فقط یک کاندیدا اعلام می‌کنید؟ آقای رئیس‌جمهوری، در انتخابات ۱۹۷۱ شما حتی یک رقیب نداشتید!

— مادسوازل، Tien si, tien si این سائل را باید در متن زندگی ویتنام قضاوت

۱. همین بس است! —
۲ و ۳. این حرف را نزنید! —

کرد. باید به یاد داشته باشیم که رئیس جمهوری که در سال ۱۹۷۱ انتخاب شد، سی‌بایست رئیس جمهوری باشد که راجع به صلح مذاکره کند. باید به خاطر داشت که درست در آن دوره، به علت فقدان ثبات سیاسی، که نتیجتاً تماسی مخالفین من از ناسزدی خود صرف‌نظر کردند، ویتنام شمالی در طول سرزکاسبوج و پشت منطقه غیر نظامی شده، لشکرهای خود را متمرکز کرده بود و آماده بود تا حمله جدیدی را آغاز کند. خوب، در حالی که اوضاع بر این منوال بود، عده زیادی پیش من آمدند و گفتند: «آقای تیو، اگر دیگران ناسزدی خود را پس گرفتند، شما هم باید پس بگیرید وگرنه دسوکراسی وجود نخواهد داشت.» و من جواب دادم: «در قانون اساسی من پیش‌بینی نشده که اگر فقط یک ناسزد وجود داشته باشد، انتخابات باطل است، و همچنین نمی‌گوید که اگر فقط یک ناسزد وجود داشت باید او را کنار گذاشت و یا حریفی برای او پیدا کرد. اگر من از ناسزدی صرف‌نظر کنم، پس باید در قانون اساسی تجدیدنظر کنیم. و این مسئله لااقل شش هفته‌ماهی وقت لازم دارد. و در این شش هفته‌ماه ویتنام شمالی وقت کافی دارد تا خود را برای هجوم آماده کند و به ما حمله کند. می‌گویم: درست در لحظه‌ای که ما فاقد رهبری نظامی و سیاسی هستیم به ما حمله خواهد شد. خداحافظ ویتنام جنوبی. حال هرچه می‌خواهید بگوئید. من در جای خود باقی می‌مانم.» سؤال بعدی شما چیست، ماسوازل؟

— آقای رئیس‌جمهور، مؤالی است بی‌رحمانه. من اصولاً خوش ندارم بی‌رحم باشم، به خصوص با شما که آنقدر به من مهربانی کردید. سرا به صبحانه دعوت کردید و غیره، ولی یک سلسله سؤال بی‌رحمانه در چنته دارم. و این اولی: درباره اینکه به شما می‌گویند «ترسک» امریکائی و یا «ماسور امریکائیها» چه نظری دارید؟

— کی این را می‌گوید؟

— همه. تقریباً همه. واقعاً تعجب می‌کنید؟

— امریکائیها هم می‌گویند؟

— بله، بسیاری از امریکائیها.

— آه! Tiens! ... هوم! ... ماسوازل! من ماسور ویتنامیها هستم، ماسور امریکائیها نیستم. به هیچ وجه هم «ترسک» امریکائیها نیستم و این را اخیراً هم نشان داده‌ام. و همچنین در این مصاحبه. من با امریکائیها فقط متحد هستم و بس. خوب، پیش بروید، خواهش می‌کنم.

۱. این حرف‌ها نزنید. م.

—پیش‌تر می‌روم. سؤال دوم: به‌آنهائی که شما را فاسد، فاسدترین

سرد ویتنام می‌شمارند، چه جواب می‌دهید؟

—سادسوزل، این مسئله حتی ارزش جواب دادن هم ندارد. چه جوابی بدهم؟ وقتی موتور یک ماشین افتراگر را بر علیه رئیس جمهور روشن کردند، دیگر راهی برای متوقف کردن آن وجود ندارد. این نوع تهمت‌ها اشتباهی نیستند: هدف شخصی دارند. می‌توان یک اشتباه را تکذیب کرد. ولی قصد و هدف را نمی‌توان تکذیب کرد. من انصافاً از شما می‌پرسم: آیا تا به‌حال دیده‌اید که دختر یک رئیس‌جمهور در صومعه‌ی خواهران مقدس زندگی کند؟ دختر من در لندن و در صومعه است.

—خب، پس سؤال را یک‌جور دیگر طرح می‌کنم: آقای رئیس

جمهور، حقیقت دارد که شما خیلی فقیر بوده‌اید؟

—کاملاً حقیقت دارد. پدر من از دسالگی یتیم بود. وقتی با سادر سن ازدواج کرد سادرم برای اسرار معاش خانواده برنج و ناسرگیل به بازار کوچک دهکده می‌برد. سیزده روز بعد از تولد اولین فرزندش مجبور شد کلبه‌اش را بفروشد و به‌طرف دیگر رودخانه مهاجرت کند: یک‌شاهی پول نداشت. به همت سادرم برادر بزرگ من در پاریس تحصیل کرد. برادر کوچکم در هونه تحصیلاتش را به‌پایان برد. ولی من مجبور شدم در مدرسه‌ی ده درس بخوانم. تمام فاسیل من از افراد خودساخته تشکیل شده‌اند: برادران من امروز سفیر هستند. ولی خواهرانم هنوز هم سبدهای مرغ و برنج به‌بازار می‌برند—برای فروش— مثل مادرم. *Oui, C'est vrai!*

—و حقیقت دارد که امروزه شما بی‌نهایت ثروتمند هستید؟ در

بانکهای مختلف حساب باز کرده‌اید و ویلاهای گوناگون در سوئیس

و لندن و پاریس و استرالیا دارید؟

—حقیقت ندارد. به‌سر دخترم و به‌سر پسر من قسم می‌خورم که من در خارج یک‌شاهی پول ندارم. نه در لندن نه در پاریس، نه در سوئیس و نه در استرالیا خانه‌ای ندارم... ماجرای خانه داشتن در سوئیس را چندی قبل و توسط اسریکائیها شنیدم. و بهشان گفتم: «*Messieurs les Américains!* شما همه وسایل لازم را برای کشف این خانه‌ها در اختیار دارید. و همه دستگاههای عکاسی لازم را برای عکس برداری از آنها. عکسی از این خانه‌ها برای من بیاورید.» من

۱. بله، این حقیقت دارد.—م.

۲. آقاهاان امریکائی.—م.

فقط در ویتنام چیزکی دارم و می‌دانید چیست؟ یک آپارتمان در محله قرارگاه نظامی ارتش. حق دارم که دو آپارتمان کوچک مجردی داشته باشم؟ این دو آپارتمان را یکی کردم. کمی نونوارش کردم، و حال تعطیلات آخر هفته را در آنجا می‌گذرانم. ولی در حقیقت ملک من نیست و در مالکیت ارتش است. و آن را به ارتش پس خواهم داد؛ تا به‌سوزه تبدیل شود. و بعد خانه چوبی دیگری دارم کنار رودخانه و گاهی که هوس اسکی آبی می‌کنم به آنجا می‌روم. خانه پیش‌ساخته‌ای است. این خانه را سندیکای کارگران جنگل به‌سن هدیه کرده است. و باز هم خانه دیگری دارم. خانه‌ای که در آن متولد شده‌ام. فقیرترین خانه دهکده مردم از مقابل این خانه می‌گذرند و می‌خندند: «نگاه کن، نگاه کن، خانه پرزیدنت تپواست!» و بالاخره یک‌تکه زمین کوچک دارم که در آن برای تفریح به تجربیات کشاورزی دست می‌زنم. در آنجا برنج و هندوانه می‌کارم، مرغ و اردک و خوک پرورش می‌دهم و حتی ماهی. زیرا که یک مرداب کوچک دارد. این تمام دارائی من است. حتی با وجود اینکه رئیس جمهور هستم یک اتومبیل هم نخریده‌ام: هنوز از اتومبیل پرزیدنت‌نگودین-دیم استفاده می‌کنم. یک سرسند قدیمی است که موتورش سرتب‌خراب می‌شود. تصورش را بکنید که پرزیدنت ویتنام به‌طور رسمی از یک سفر برمی‌گردد، از هواپیما پیاده می‌شود سوار این سرسند می‌شود، و ناگهان اتومبیل خراب می‌شود؟ تا جایی که پلیس نظامی می‌افتد به‌جان موتور تا بلکه راه بیفتد و بنگ! بنگ! بنگ! و در حالی که رئیس‌جمهور کفر می‌گوید: «لعنتی! باید یک ماشین بخرم!» مادمازل اداسه بدهید.

— اداسه می‌دهم، آقای رئیس‌جمهور. سؤال چهارم: از کشته شدن

ترسی ندارید؟ مثلاً مثل پرزیدنت دیم؟

— نه، صادقانه می‌گویم، نه. من به‌خدا توکل دارم و می‌دانم او مرا حفظ خواهد کرد. البته نه اینکه آدمی باشم صد درصد قضا و قدری. به این معنی که معتقد نیستم خدا بالای سر من ایستاده و مواظب است بمن صدمه‌ای نرسد، بنابراین نباید از خودم مواظبت کنم. برعکس، معتقدم که هر کس باید دست‌یاری به‌خدا بدهد و او را در حفظ خود کمک کند. ولی در همه چیز حد و نهایی دارد: «من از خودم دفاع می‌کنم و مواظب مخاطرات کارهای خود هستم. بقیه قضایا در دست خداست. او هم نسبت به من مسئولیتی دارد n'est-ce pas؟ در مجموع مسئله اعتماد متقابل است.» مادمازل، بدون شوخی باید

۱. اینطور نیست؟ - م.

بگویم که کشتن من اصلاً مشکل نیست. من دست همه را می‌فشارم و بسیار کم احتیاط می‌کنم. مأمورین محافظ من همیشه ناراضی‌اند. به آنها می‌گویم: «Messieurs! les agents, qu'est-ce que c'est ça?» من کار خودم را انجام می‌دهم، شما کار خودتان را. اگر شما سوفق نشوید بدا به حال شما و بدا به حال من. به تخم! «Je m'en fous».^۲ به تخم نیست زیرا که... اگر کسی بخواهد شما را بکشد، چطور می‌توان مانع کار او شد؟ هفته گذشته از بیچ هزار افراد دفاع غیرنظامی مان دیدم. هر کدام از آنها یک تفنگ برداشته، و فشنگ فقط یک تفنگ کافی بود مرا به آن دنیا بفرستد. ساده‌ترین کار کشتن رئیس‌جمهور ویتنام است. فکر کردن مرا عذاب نمی‌دهد. و این را نشان داده‌ام و خدا می‌داند تا سال ۱۹۶۵ در چند نبرد شرکت کرده‌ام. اخیراً نیز در معرض تیراندازی توپخانه ویتنام شمالی و تفنگداران ویت‌کنگ بوده‌ام. کمی مرا مجبور کرده بود به کوانگ‌تری، به بین لونگ‌ویه کون‌توم بروم؟ من رئیس‌جمهوری هستم، نه یک ژنرال خط‌اول جبهه! با وجود این به آن تقاط رفتم. اول به درگاه سریم مقدس دعا کردم و بعد رفتم.

— شما خیلی مذهبی هستید، هان؟

— Oui, oui, oui! Beaucoup! Beaucoup!^۳ همه یکشنبه‌ها در نماز کلیسای شخصی خودم شرکت می‌کنم و هر شب دعا می‌خوانم. برای نیروهای خود که بنا بود کوانگ‌تری را فتح کنند نیز دعا کردم و خواستم که هرچه کمتر خونریزی شود. وقتی دکتر کیسینجر به اینجا آمد و می‌خواست آن قرارداد را به من بقبولاند نیز دعا کردم. من یک کاتولیک واقعی هستم. هشت سال فکر کردم و بعد این مذهب را قبول کردم. وقتی در سال ۱۹۵۱ با زلم ازدواج کردم، او از قبل کاتولیک شده بود، و از آنجائی که در این مذهب ازدواج فقط در صورتی اعتبار دارد که زوجین هر دو کاتولیک باشند رفتم پیش کشیش و گفتم: «سیو، من یک افسر هستم و در حال جنگ. الآن وقت ندارم انجیل مطالعه کنم، به من فرصت بدهید. بعد از آن که جنگ تمام شد قول می‌دهم مطالعه کنم و به مذهب شما پیوندم.» بعد جنگ تمام شد و من به قول خود وفا کردم. ولی چندان هم ساده نبود. می‌خواستم همه چیز را بدانم و آن کشیش بیچاره را با سؤالات زیاد خود دیوانه کرده بودم. کشیش دهات بود، جوابگوی خوبی نبود. مجبور شدم یک کشیش دو سینیکن پیدا کنم و ماد سوازل...^۴ Voyez bien

۱. آقایان مأموران این کارها یعنی چی؟—

۲. به تخم...—

۳. آری، آری، آری! خیلی! خیلی!—

۴. خوب توجه کنید...—

من می‌خواهم همه کارها را خوب و کامل انجام دهم. حال خواه تعویض مذهب باشد، خواه بازی تنیس، خواه اسب‌سواری، و خواه حفظ قدرت به‌عنوان رئیس جمهور. من بیشتر از مسئولیت خوشم می‌آید تا قدرت. و به این مناسبت است که می‌گویم قدرت را نمی‌توان با دیگران تقسیم کرد. به این مناسبت است که همیشه من تصمیم می‌گیرم. همیشه! البته حرف و توصیه دیگران را می‌شنوم، و بعداً احتمالاً مخالف آن تصمیم می‌گیرم. *Oui, c'est moi qui décide!* اگر آدم مسئولیت قبول نکند، لیاقت ریاست ندارد و... مادموازل این سؤال را از من بکنید که «در اینجا رئیس کیست؟»

— در اینجا رئیس کیست؟

— من! این منم! این منم که رئیسم!

— متشکرم، آقای رئیس جمهوری. حال به‌نظر من می‌توانم بروم.

— می‌روید؟ تمام کردیم؟ راضی هستید مادموازل؟ اگر راضی نیستید باید به من بگوئید. مادموازل، من امیدوارم راضی باشید زیرا هیچ چیز را از شما پنهان نکردم و با صداقت هرچه تمام‌تر با شما صحبت کردم: قسم می‌خورم. اول نمی‌خواستم. ولی بعد... چه کنم؟ من این‌طوری هستم؟ آوه، به من بگوئید، آیا فکرمی کردید من چنین آدمی باشم؟

— نه، آقای رئیس جمهور.

— برسی، مادموازل. و اگر توانستید برای صلح درویتنام دعا کنید. صلح درویتنام یعنی صلح در جهان. و من گاهی احساس می‌کنم چاره دیگری به‌جز دعا به‌درگاه خدا باقی نمانده است.

سایگون، ژانویه ۱۹۷۳

ژنرال جیاب

این نام بیش از هر نام دیگر در زمان جنگ ویتنام به گوش می خورد. ولی نه به این سبب که وزیر دفاع هانوی یا فرمانده نیروهای مسلح و یا معاون نخست وزیر بود، بلکه بیشتر بخاطر آن که در دین بین فو فرانسویها را شکست داده بود. اسریکائیهها در کابوس یک دین بین قوی جدید به سر می بردند، و به محض این که اوضاع کمی خراب می شد می گفتند: «این جیاب است که دارد دین بین قوی جدیدی می سازد.» و یا در آن اوضاع حساس فقط می گفتند: «جیاب است.» سال ۱۹۶۸ وقتی ویت کنگ حمله ت ت را آغاز کرد باز هم گفتند که جیاب است. و در سارس و آوریل وقتی ویتنام شمالی هوئه را گرفت و خهسان را محاصره کرد، باز هم گفتند کار جیاب است. در ماه مه و ژوئن وقتی ویت کنگ دومین حمله خود را بر سایگون و دشتهای مرکزی آغاز کرد باز هم گفتند کار جیاب است. سانهای بعد نیز به هر مناسبتی می گفتند کار جیاب است. این نام کوتاه و خشک مثل یک سیلی تهدیدآمیز و عامل ترس و وحشت از مدار هفدهم به پائین در قضا معلق بود. اگر بخوای پیچه ها را برسانی می گویی: «الآن لولو خور خوره راصداسی کنم.» اگر می خواستی اسریکائیهها را برسانی کافی بود بگویی: «الآن جیاب می آید.» وانگهی آیا این خود اسریکائیهها نبودند که با مرض افسانه سازی شان او را به طرز اغراق آمیزی بزرگ کرده بودند؟ بدون اینکه فکر کنند که زبان افسانه سازی فرا نرمیده است. در دین بین فو جیاب فاتح شده بود، آری: ولی هنوز نمی شد او را یک ناپلئون آسیائی، یا یک نابغه استراتژی نظامی و یا یک فاتح عظیم دانست. مگر حمله ت ت و حمله ماه مه شکست نخورده بود؟ در آخر

کار سگر هوئه را از دستش پس نگرفتند؟ محاصرهٔ خهسان سگر شکسته نشد؟ جنگ، در آن دوران فوریه ۱۹۶۹ در مجموع بیشتر به نفع امریکا و ویتنام جنوبی می‌چرخید تا به نفع ویت کنگ. تنها پیروزی واقعی هانوی در آن زمان عبارت بود از استعفی کردن جانسون^۱ و قطع شدن بمبارانهای ویتنام شمالی. درسایگون، تیو قدرت خود را تحکیم کرده بود.

ولی جیاب، جیاب باقی‌مانده بود. هر روزنامه‌نگاری می‌خوانست. با او صاحبه‌کند. هوشی‌مین دیگر خیلی پیر شده بود و خیلی بیمار. به‌اشخاصی که به‌دیدنش می‌رفتند یکی دو جمله دربارهٔ پیروزی نهائی می‌گفت و دستشان را می‌فشرد و سرفه‌کنان از سر بازشان می‌کرد. دیدار با او فقط از جهت شخصی و انسانی ارزش داشت. دیدارکننده می‌گفت: «من هوشی‌مین را دیدم.» ولی دیگر چیزی برای بازگفتن نداشت. در عوض ملاقات با جیاب! جیاب یک عالم حرف‌گفتنی داشت، و از سال ۱۹۵۴ نگفته بود. نزدیک‌شدن به او از نزدیک‌شدن به خود هوشی‌مین هم مشکلتر بود. حتی در مراسم رسمی نیز خود را نشان نمی‌داد: و اغلب هم شایع می‌شد که مرده است. بدین ترتیب بود که در فوریه ۱۹۶۹ به‌محض اینکه به هانوی رسیدم ملاقات او را تقاضا کردم و سرسختانه به آن اسید بستم. به‌دقت مدارک مربوط به زندگی او را مطالعه کردم.

تاریخچهٔ زندگی جیاب خیلی جذاب بود: فرزند یک سلاک و رشکسته بود، در یک خانوادهٔ فرانسوی ثروتمند بزرگ شده بود؛ دور از تربیت و تعلیمات سارکسیستی. مثل یک بورژوازی واقعی در کالج امپراطوری هوئه تحصیل کرده بود، و بعد در دانشگاه هانوی، و در اینجا در حقوق و فلسفه فارغ‌التحصیل شده بود؛ و سرانجام در کالج فرانسوی هانوی ادبیات و تاریخ تدریس کرده بود و نفس شاگردان خود را با تشریح جنگهای ناپلئون بریده بود. بر روی تخته سیاه ریزه‌کاریهای نبردها را ترسیم می‌کرد و با حوصلهٔ عجیبی به تجزیه و تحلیل آنها می‌پرداخت. همکارانش او را دست می‌انداختند: «می‌خواهی ژنرال بشوی؟» خیلی زود انقلابی شده بود: از چهارده سالگی در هجده سالگی مژه‌زنندان را چشید؛ در بیست سالگی با هوشی‌مین همکاری می‌کرد. هوشی‌مین او را بخاطر خشمهای عظیم و سکوت‌های سنگوارش «آتشفشان برف‌پوش» می‌خواند و بخاطر شجاعتش کوئی (شیطان) می‌نامید... در سال ۱۹۳۵ وارد حزب کمونیست شد و با یکی از رفقای حزبی‌اش به نام مین‌تای ازدواج کرد. در سال ۱۹۳۹ که کمونیستها را غیرقانونی اعلام کردند به چین گریخت و زنش برای حمایت از

۱. منظور لینون جانسون رئیس جمهوری سابق امریکا است که پس از ترورکنهی به ریاست جمهوری منصوب شد.

فرار او خود را به توقیف سپرد. زنش بعد از این توقیف در سال ۱۹۴۱ در سلولی پر از موش درگذشت... خیلیها می‌گویند بعد از این حادثه جیاب کینه‌ورزیدن را آسخت: بدون هیچ‌نوع ترحم و آماده برای هر بی‌رحمی. چقدر فرانسوی که در دامهایی پر از زنبورهای زهری در سوراخهایی پر از سارهای قتال، و یا روی مینهایی که او زیر جسد سردگان روی جاده کار می‌گذاشت کشته نشدند. او استاد خرابکاری (سابوتاژ) بود و همیشه می‌گفت که جنگ پارتیزانی (گریلا) بر اسلحه‌های مدرن غلبه خواهد کرد. و همین بس که بگوئیم او چگونه در دین بین‌فویا توپخانه‌اش پیروز شد. ویت‌مینها در آن زمان صدتوپ را قطعه قطعه کرده و برشانه، با دوچرخه، و با پیاده‌رویهای طاقت‌رسا و بدون غذا تا آنجا آورده بودند. اگر دین بین‌فویا فرانسه دوازده هزار کشته داشت برای جیاب به‌قیمت چهل و پنج هزار کشته تمام شده بود. و کافی است بگوئیم که او با بی‌اعتنائی هرچه بیشتر چنین اظهار نظر کرد: «بر این کره‌خاکی هر دو دقیقه سیصد هزار نفر می‌میرند. چهل و پنج هزار نفر برای یک نبرد رقی نیست. سردن در جنگ نباید به حساب بیاید.» سختی و شک را با هم عجین کرده بود و عملاً هم به سارکمیستهای باثبات و خشک‌خوی هانوی شباهت نداشت. همیشه یک اونیفورم تازه و خوب اطو کشیده به تن داشت، در یک ساختمان زیبای دوران استعماری زندگی می‌کرد. این ساختمان را فرانسویها ساخته بودند و با سبلای فرانسوی تزئین شده بود. اتوبیلی داشت که پشت شیشه‌های آن پرده کشیده بودند. و با یک دختر زیبای خیلی جوانتر از خودش ازدواج کرده بود. خلاصه زندگی او ابدأ به زندگی یک آدم فارغ از سادیات دنیا، به زندگی آدسی مثل هوشی‌مین، شباهتی نداشت.

در هانوی، تقاضای من برای صاحبه با جیاب با مشکلات و سؤالات بیشماری روبرو شده بود: «چرا جیاب؟ جنگ را که تنها جیاب پیش نمی‌برد. و از اینها گذشته جیاب هیچ‌کس را به‌حضور نمی‌پذیرد.» ولی سه‌روز قبل از بازگشت، هم‌اندار من «آن‌تی» به‌من سؤده داد. می‌توانستم جیاب را ملاقات کنم: «فردا ساعت سه ونیم بعد از ظهر. نه برای یک مصاحبه رسمی، ناگفته نماند که فقط برای یک اختلاط. و ملاقات تنها با من صورت نمی‌گیرد: سه نفر دیگر از زنان هیئت نیز باید حاضر باشند.» سه‌زن دیگر هیئت ما عبارت بودند از دو زن کمونیست و یک زن سومیالیست عضو PSIUP که همراه آنها به ویتنام شمالی دعوت شده بودم: کارمن، جولیا، و ساریزا؛ و هرمه دوستانی خوب و باهوش. فهمیدند که من در مقابل این دعوت دسته‌جمعی تردد سانده‌ام و قول دادند که اصلاً حرفی نزنند تا من هرچه راحتتر از جیاب سؤال کنم. و باز هم قول دادند که

اگر جیاب یکی از آنها را دعوت کرد که کنار او بنشیند او جای خود را به سن بدهد، و اگر جیاب استفاده از ضبط صوت را ممنوع کرد آنها یادداشت بردارند. فردای آن روز هر سه با دقت لباس پوشیدند و هنوز ظهر نشده آماده بودند. و سن هم مثل آنها: عصبی و هیجانزده، و عملاً هم به یاد ندارم که از ظهر به بعد چه کارها کردیم. فقط به یاد دارم که همراه «آن‌تی» و دستیار او «هوان» و مترجمان «هو» به راه افتادیم و چند افسر ستاد کل در مقابل در ورودی وزارت دفاع در انتظار ما بودند: همگی جدی و خشک در اونیفورم‌های سبزی‌تونی. بعد تک به تک به تک‌بالیخندی شاد در مقابل ما تعظیم کردند و از راهروی طولانی ما را به سالی بردند، که در آن کاناپه‌ای بود و چندین سبل در کنار دیوار. در وسط سالن نگوین وان جیاب ایستاده بود، جیاب افسانه‌ای؛ خشک و کشیده مثل یک سرباز سربی.

قبل از هر چیز کوچکی جثه‌اش مرا متعجب کرد. می‌دانستم که قدش به یک‌مسترو پنج‌ه‌چهارمی رسد، ولی در آن حالت حتی کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. پاها و بازوهای کوتاهی داشت و کوتاه‌تر از همه‌گردنش بود که فوراً در یقه کتش فرو می‌رفت. بدنش پهن بود و چاق. صورتش پف کرده و پر بود از مویرگهای آبی‌رنگ که به بنفش می‌زد. چهره‌گیری نداشت، نه. شاید بخاطر آن رنگ بنفش بود، شاید هم بخاطر آن خطوط مبهم چهره‌اش که نظاره در آن ولو برای کشف چیزی کم‌اهمیت، زحمتی طاقتفرسا بود. دهانی بزرگ، پر از دندانهای کوچک، دماغی پهن و کوفته، با دو سوراخ بزرگ، پیشانی‌ای که تا نیمه در زیر موهای سیاهش پنهان شده بود... و اما چشمها! چشمهایش شاید با هوش-ترین چشمهائی باشند که در عمر خود دیده‌ام. دقیق و زیرک و خندان و بی‌رحم. مثل دو قطره نور می‌درخشیدند و مثل دو تیغه تیز می‌بریدند. و چه اطمینان و اسنیتی از آن ساطع بود. و چه صولت‌نا باورانه‌ای. از خودم پرسیدم: «آیا ممکن است که چنین چشمهائی شبی، برفراز کوههای «لامسون» گریسته باشند؟» شبی، برفراز کوههای لامسون که در آنجا جنگ پارتیزانی علیه فرانسویان را سازمان می‌داد، به جیاب خبر دادند که هوشی‌مین مرده است. و او در یکی از کتابهایش این ماجرا را چنین نوشته است: «احساس کردم که همه چیز دردور-وبرم می‌چرخد. مختصر جل و پلاس او را جمع کردم و در کیفی حصیری که چمدانش بود گذاشتم و از تونگ خواستم که مراسم عزرا را به‌جا آورد. هوا خیلی سرد بود، هزاران هزار ستاره آسمان بی‌انتهای روشن کرده بودند. ولی غمی عظیم دل مرا درهم می‌فشرد. با چشمهائی پف کرده از اشک، ستاره‌ها را می‌نگریستم و ناگهان گریستم.» آه! شاید در گذشته‌ای بسیار دور آن چشمها بسیار گریسته

بودند، ولی ظاهراً در دنیای امروز دیگر هیچ چیز آنها را به‌اشک نخواهد آورد. با حالتی بی‌خیال دستش را به‌سویم دراز کرد. لبخند او هم حالتی بی‌اعتنا داشت. از من پرسید که آیا فرانسه می‌دانم؟ صدایش زنگدار بود، لحنش بسیار حاکیانه و تفتیش‌کننده بود، تا آنجائی که کمی ترسیدم و جواب دادم: «Oui, Monsieur»^۱ به‌جای «Oui, mon Général» ولی ناراحت نشد و برعکس حتی تصور می‌کنم از اینکه او را «Monsieur» خطاب کردم و نه طبق معمول «رفیق» خوشحال هم شد: جولیا و کارمن و ساریزا او را «رفیق» خطاب می‌کردند. ما را به‌ته سالن هدایت کرد و از جولیا و ساریزا دعوت کرد که روی مبل بنشینند و بعد از کارمن خواست که کنار او روی کاناپه بنشیند. کارمن، مطابق قولی که داده بود دست به‌دست کرد تا من جای او را بگیرم. ولی این مسئله باعث اتلاف وقت شد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا همگی جابه‌جا بشوند: دوستان من «آن‌تی»، «هوان» و «هو» روی مبلهای دست‌راست و افسران ستاد کل درست چپ ما نشستند. پوتین یکی از افسران ستاد پایش را می‌زد. اول یکی از بندهای کفش را باز کرد، بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر تا جائی که بالاخره هر دو پوتین بکلی باز شد و روی زمین افتاد. بعد یکی دیگر از افسران ستاد از او تقلید کرد و بعد از سدی سوئین نفر. و من از خود می‌پرسیدم در چنین شرایطی چگونه می‌توان مصاحبه کرد. برای من طبیعتاً وضع ایده‌آلی نبود، با آنهمه آدم که ردیف به‌ردیف نشسته بودند انگار که در مدرسه و یا تئاتر بودیم. و حتی نمی‌شد فهمید که مراسم چگونه آغاز خواهد شد: با تبادل تعارفات معمول و یا تعارف چای و شیرینی؟ در مقابل کاناپه‌ای که با جیب در آن نشسته بودم سیزی بود پراز تنقلات: گلوله‌های پنیر سرخ کرده، شیرینیهای برنجی، کوفته‌های گوشتی، آب‌نبات، بیسکویت، و گیل‌سهای کوچک سملو از لیکورهای قرمز رنگ. جز من هیچ کس به‌آن تنقلات دست نزد، و بعد مسئله‌ای اتفاق افتاد که به‌نفع من تمام شد. اتفاق این بود که جیب ضبط صوت مرا دید و جا زد و گفت:

«Je vous en prie, pas cela. CE sera seulement une causerie entre nous, vous savez.»^۲

سعی کردم چانه بزیم، و بالاخره بعد از کمی بحث توافق کردیم که لازمست یادداشت برداشت. و به‌دنبال این بحث او را به‌حرف کشیدم. باید اعتراف کنم که مشکل نبود. جیب از حرف زدن خوشش می‌آید. چهل و پنج دقیقه حرف زد،

۱. «بله، آنا» - م.

۲. «بله، ژنرال» - م.

۳. «خواهش می‌کنم، آن نه، می‌دانید، این فقط یک گفتگوی خودمانی است» - م.

بلاانقطاع، و با لحن تدریس استادی که به‌شاگردانی کودن درس می‌دهد. قطع کردن صحبت او و طرح یک سؤال جدید واقعاً مشکل بود: جولیا و کارسن و ساریزا و آن‌تی و هو و تمام آنهایی که یادداشت برسی‌داشتند از صحبت او عقب می‌ماندند. دیدن آن همه سرخ‌شده بریادداشتها که عرق‌ریزان می‌نوشتند و می‌نوشتند و می‌نوشتند حتی نائراًورهم بود. تنها کسی که نمی‌نوشت سن بودم، و تازه چطور می‌توانستم بنویسم در حالی که چشمهای ترس‌آورش چشمهای مرا می‌جست؟ جیاب نیز به‌نوبه خود سرا سؤال بیچ می‌کرد، سلامت می‌کرد، نفی می‌کرد، و گاه هم اتفاق می‌افتاد که در نتیجه شور و هیجان سخت برآشفته شود. مثلاً یک‌بار وقتی به‌او گفتم که حمله توت شکست خورده بود، عصبی از جایش برخاست، دور میز چرخید، بازوهایش را باز کرد و در آن حالت گفت: «این را به‌جبهه رهایی بخش بگوئید.» (و به‌این صورت مسئولیتی را که همگان به‌او نسبت می‌دادند نفی کرد). دستهای کوچکش بدون وقفه تکان می‌خورد. گوئی از شنیدن سخنان خود احساس رضایت می‌کرد و فقط هنگامی که متوجه شد وقت از ساعت مقرر هم گذشته است، دفعتاً ساکت شد. بعد، فوراً سرپا ایستاد و همه را مجبور کرد که بایستند. افسران ستاد که بند پوتین‌های خود را باز کرده بودند نمی‌دانستند چکار کنند. با صورتهای سرخ به‌بندپوتین‌های خود که مثل مارهایی روی زمین پخش شده بودند خیره شدند. یکی از آنها وقتی از جایش پرید بندی زیر پایش رفت و نزدیک بود پخش زمین شود.

در هتل، یادداشتهای جولیا و کارسن و ساریزا و آن‌تی و هوآن و هو را کلمه به کلمه دوباره نوشتیم و بعد از مقایسه آنها با یکدیگر، بی‌آنکه حتی از یک ویرگول صرف‌نظر کنیم، متن مصاحبه را تنظیم کردیم. ولی فردای آن روز برایم ماجرای غیرمنتظری پیش آمد. «آن‌تی» آمد و سه ورق نازک کاغذ ماژین-شده تحویل من داد و گفت که این، فقط این، متن گفتگوئی است که با ژنرال داشته‌ام. ژنرال هیچ‌بخت دیگری به‌غیر از این‌را نآید نخواهد کرد و من باید متعهد شوم که این متن را چاپ کنم. کاغذها را خواندم. هیچ چیز از آن مطالبی که شنیده بودم و دیگران یادداشت کرده بودند در آن دیده نمی‌شد. جواب به‌سؤال درباره توت در آن نبود، و نه حتی جواب درباره کنفرانس صلح پاریس و نه درباره خاتمه جنگ. هیچ چیز در آن نبود مگر جمله پردازیهای قشنگ و مبهم: حداکثر به‌درد سیتینگک دادن می‌خورد. آن‌تی انگشت سبابه‌اش را راست به‌روی من گرفت و تکرار کرد: «ژنرال می‌خواهد که این متن را چاپ کنید.» جوابش دادم: «چاپ خواهد کرد.» و اضافه کردم: «ولی همراه باستن حقیقی.» و همین کار را کردم.

جیاب این نکته را نه برسن بخشید و نه، از آن بدتر، برویتنام شمالی هائی که به‌سن روادید داده بودند. می‌دانیم که استقلال در قضاوت به‌مذاق خیلی از کمونیستها خوش نمی‌آید — یا لائیل آن‌را فقط در صورتی که به‌نفع آنها تمام شود قبول دارند. آنها در هانوی به‌سن صحبت کرده بودند زیرا در سال ۱۹۶۸ از سایگون چیزهائی نوشته بودم و طی آن به‌اسریکائیها حمله و ویت‌کنگ را تحسین کرده بودم. ولی حال که، با همان روح و عقیده، توضیح می‌دادم که گناهان هانوی در کجاست، ناگهان تمام لطف آنها نسبت به‌سن از بین رفته بود: حافظه قوی‌شان هم همینطور. به‌سن توهینها و هتاکیهای احمقانه‌ای کردند. گفتند که‌سن نسبت به‌جیاب حقه‌بازیهای راست‌کب شده‌ام تا خدستی به‌اسریکائیها کرده باشم. و به‌این هم قناعت نکردند و گفتند که‌سن اصلاً از طرف اسریکائیها مأسور بوده‌ام که به ویتنام شمالی بروم: «و مسلماً مأسور سیا (CIA) — هستم!» ولی از این ماجرا چندانکه باید رنج نبردم. آنقدرها برایم غیر منتظره نبود، و این مصاحبه سندی است که حتی امروز هم درباره آن بحث می‌شود. در تمام دنیا چاپ‌شد، و حتی به‌روی سبز هنری کیسینجر هم رفت و به‌خاطر آن (در جای دیگر این‌را نوشته‌ام) قبول کرد سرا ببینند و با‌سن صحبت کنند.

اوریانافالاجی: ژنرال جیاب، شما در بسیاری از نوشته‌های خود این سؤال را مطرح می‌کنید: «پیروزی قطعی در جنگ ویتنام با کیست؟» بنابراین از شما می‌پرسم: «اسروزه، یعنی در اولین ماههای سال ۱۹۶۹، آیا می‌توانید اظهار کنید که اسریکائیها جنگ را باخته‌اند و از نظر نظامی شکست خورده‌اند؟»

نگوین وان جیاب: خود آنها این را تصدیق می‌کنند. ولی حالا به‌شما ثابت می‌کنم که چطور می‌توان اسریکا را از همین حالا شکست خورده دانست: از نظر نظامی و از نظر سیاسی. و برای اثبات این مسئله از نقطه نظر سیاسی شروع می‌کنم — که پایه و اساس هر مسئله‌ای است — تا بعد به‌شکست نظامی آنها برسیم. اسریکائیها اشتباه عظیمی مرتکب شدند و آن هم انتخاب ویتنام جنوبی به‌عنوان میدان جنگ بود. مرتجعین سایگون خیلی ضعیف هستند. این‌را تایلورو سک‌ناسارا و وست‌سورلند نیز می‌دانستند. نکته‌ای که آنها نمی‌فهمیدند آن بود که این مرتجعین آن‌قدر ضعیف هستند که حتی نمی‌توانند از کمک اسریکا استفاده کنند. هدف تجاوز اسریکا به ویتنام چه بود؟ روشن است: به‌دست آوردن یک کشور نو-سستمره دیگر و استقرار یک حکومت پوشالی در آن. ولی برای ساختن یک نو-سستمره یک حکومت باثبات لازم است. و حکومت سایگون حکومتی است

بی‌نهایت ستیزه‌ها، هیچ‌گونه تأثیری بر روی مردم ندارد و هیچ‌کس هم به آن اعتقاد ندارد. حال امریکاییها در چه مخمصه‌ای قرار گرفته‌اند؟ نمی‌توانند از ویتنام بیرون بروند، زیرا حتی اگر بخواهند بروند باید لاقلاً بتوانند وضع سیاسی باثباتی برقرار بکنند. یعنی اینکه چند سزدور جدید پیدا کنند تا جای خالی آنها را به‌خوبی بگیرند. سزدور، اما قوی. سزدور، اما جدی. حکومت پوشالی سایگون نه قوی است و نه جدی. حتی به‌عنوان برده و سزدور هم ارزشی ندارد. حتی به‌ضرب و زور تانکها هم سرپایش بند نیست. خوب، حالا امریکائیه‌ها چطور بیرون بروند؟ می‌دانیم که باید هم بروند. مگر باز هم می‌توانند برای ده سال، یا پانزده سال دیگر شصت هزار سرباز در ویتنام نگه دارند؟ اینست شکست سیاسی آنها: با وجود دستگاه عظیم نظامی‌شان از نقطه‌نظر سیاسی هیچ چیز دستگیرشان نشده است.

—ژنرال، این به‌معنی شکست نظامی آنها در جنگ نیست؟

—حوصله داشته باشید، و حرف مرا قطع نکنید. اتفاقاً درست به همین معنی است: اگر خود را شکست خورده احساس نمی‌کردند، کاخ سفید از صلح آبرومندانه صحبت نمی‌کرد. حال عقب‌گرد کنیم و به‌ایام کنفرانس ژنو و آیزنهاور برگردیم. شروع کار امریکائیه‌ها در ویتنام چگونه بود؟ طبق معمول با همان شیوه‌های قدیمی کمک نظامی و اقتصادی به‌حکومت‌های پوشالی. خلاصه‌اش می‌کنیم: با دلار، زیرا فکر می‌کنند هر مشکلی را همیشه می‌توان با دلار حل کرد. حتی فکر می‌کردند با دلار می‌توانند یک حکومت آزاد و مستقل مستقر کنند: یعنی با یک سشت نظامی عروسکی که با دلار خریداری شده بودند، با سی‌هزار مشاور نظامی که به‌دلار حقوق می‌گرفتند، و با ساختن پایگاه‌های استراتژیک مبنی بر دلار، ولی مردم به‌پا خاستند و نقشه امریکائیه‌ها شکست خورد. پایگاه‌های استراتژیک آنها شکست خورد. مشاوران نظامی شکست خوردند. ارتش عروسکی آنها شکست خورد. و امریکا مجبور شد همان‌طور که سفیرشان تایلور قبلاً توصیه کرده بود، مستقیماً دخالت نظامی کند. به‌این صورت دومین مرحله تجاوز آنها آغاز شد: جنگ ویژه. مطمئن بودند که می‌توانند جنگ را تا سال ۱۹۶۵ و یا حداکثر ۱۹۶۶ تمام کنند: با صد و پنجاه هزار سرباز و هجده میلیارد دلار خرج. ولی در سال ۱۹۶۶ جنگ که اصلاً تمام نشد هیچ، تعداد سربازان خود را هم به‌دویست هزار نفر رساندند، و تازه از مرحله سوسی هم صحبت می‌کردند: یعنی از جنگ محدود. جنگ گازانبری معروف وست‌سورلند: از یک‌طرف مردم را به‌طرف خود جلب کنیم و از طرف دیگر نیروهای رهائی‌بخش را نابود سازیم. ولی حمله گازانبری آنها نگرفت و وست‌سورلند جنگ را باخت.

او به عنوان ژنرال این نوع جنگ را در سال ۱۹۶۷ باخت و در همان سال خواست تا نیروهای تازه‌نفسی در ویتنام پیاده شوند و بعد هم آن خبر خوش و نوشتن را به واشینگتن فرستاد: سال ۱۹۶۸ سال خوبی برای جنگ در ویتنام خواهد بود و به جانسون اجازه داد که در انتخابات پیروز شود. در واشینگتن از وست‌سورلند چون قهرمانی استقبال شد. ولی خودش هم خوب می‌دانست که این جنگ دارد برایش خیلی گران تمام می‌شود. تایلور این را از اول قضیه فهمیده بود. ولی چه اهمیتی داشت! جنگ کره برای آمریکا بیست میلیارد دلار تمام شده بود. جنگ ویتنام فقط تا آن هنگام بیش از صد میلیارد دلار خرج برداشته بود. جنگ کره برای آنها چهل و پنج هزار کشته به جا گذاشت و در ویتنام فقط تا آن موقع تعداد کشته‌ها از این هم گذشته بود...

—ژنرال، آمریکاییها می‌گویند سی و پنج هزار کشته داشته‌اند.

—هوم... من می‌گویم لاف‌ل دو برابر. آمریکاییها همیشه ارقام را کمتر از مقدار حقیقی‌اش می‌گویند: در بهترین حالت به جای پنج می‌گویند سه. نمی‌توانند تنها سی و پنج هزار کشته داشته باشند. ما سه هزار و دویست هواپیمای آنها را سرنگون کرده‌ایم! خودشان هم تصدیق می‌کنند که یک پنجم هواپیماهایشان را سرنگون کرده‌ایم! ببینید: در پنج سال جنگ حداقل هفتاد هزار تلفات داشته‌اند. و شاید هم من کم می‌گویم.

—ژنرال، آمریکاییها می‌گویند شما هم نیم میلیارد کشته داشته‌اید!

—دقیق است.

—دقیق؟

—دقیق. ولی برگردیم به صحبت خودمان: سال ۱۹۶۸ سر می‌رسد و در آن سال آمریکاییها واقعاً باورشان شده بود که جنگ را خواهند برد. بعد ناگهان دیدیم که حمله‌ت آغاز شد. و جبهه‌ رهایی بخش نشان داد که قادر است هر وقت بخواهد، و هر کجا که بخواهد به آنها حمله کند. حتی در شهرهایی که از نظر نظامی خیلی مستحکم است یعنی حتی به سائگون. و بالاخره آمریکاییها اعتراف کردند که این جنگ یک اشتباه استراتژیک است. جانسون قبول کرد. سک‌نامارا هم قبول کرد. قبول کردند که این جنگ از نظر مکانی و زمانی اشتباه بوده است و تصدیق کردند که مون‌تگمری حق داشته است: هرگز نباید ارتشی به قاره آسیا فرستاد. حمله‌ پیروزمندانه‌ ت...

—ژنرال، همه قبول دارند که حمله‌ ت یک پیروزی بزرگ روانی

بود. ولی به نظر شما از نقطه نظر نظامی شکست نخورد؟

—شکست خورد؟

— به نظر من، آری، ژنرال.

— این را به جبههٔ رهایی بخش بگوئید. نه. از آنها پرسید.

— اول می خواستم نظر شما را بدانم، ژنرال.

— شما باید بفهمید که این سؤال بسیار حساسی است، و اینکه من نمی توانم در این مورد قضایاتی بکنم. من اجازه ندارم در امور داخلی جبهه دخالت کنم. مسئله خیلی حساسی است... خیلی حساس... اما به هر حال شما سرباه تعجب می اندازید، زیرا تمام دنیا قبول کرد که حملهٔ ت از نقطه نظر نظامی و سیاسی...

— ژنرال، حتی از نقطه نظر سیاسی هم پیروزی بزرگی نبود. آن قیام توده ها که انتظار می رفت تحقق نیافت و بعد از دو هفته امریکائیاها کنترل اوضاع را دوباره در دست گرفته بودند. فقط در هوئه شاهد حماسه ای بودیم که یک ماه طول کشید. و در هوئه ویتنام شمالی هم حضور داشت.

— من نمی دانم که جبههٔ رهایی بخش، قیام توده ها را پیش بینی کرده یا تقاضا کرده بود. ولی به هر حال معتقدم که نیروهای جبهه بدون کمک مردم نمی توانستند وارد شهرها شوند. و راجع به حملهٔ ت بحث نمی کنم. چون نه مربوط به من بود و نه مربوط به ما: آن حمله را جبهه ترتیب داده بود. اما یک نکته روشن است. بعد از حملهٔ ت امریکائیاها از حالت حمله به حالت دفاع گشاده شدند. و دفاع همیشه سرآغاز شکست است. می گویم سرآغاز شکست و قصدم ضد و نقیض گوئی نیست: ما هنوز باید به پیروزی نهائی خود برسیم. و هنوز نمی توانیم بگوئیم که به طور قطع امریکا را شکست داده ایم. قوای امریکا هنوز خیلی قوی است کیست که بتواند این را نفی کند؟ هنوز کوشش بسیاری از جانب ما لازم است تا آنها را بطور کامل شکست دهیم. مسئلهٔ نظامی... حال مثل یک نظامی صحبت می کنم... آری، امریکائیاها قوی هستند، تسلیحاتشان قوی است. ولی به هیچ کاری نخواهد آمد. چون جنگ در ویتنام فقط یک جنگ نظامی نیست. و بنابراین قدرت نظامی و استراتژی نظامی برای فهم آن و پیروزی در آن کافی نیست. — آری، ژنرال، اما...

— صحبت سرا قطع نکند. می گفتم که امریکائیاها با استراتژی ریاضی جنگ می کنند. کامپیوترهای خود را به کار می گیرند، جمع و تفریق می کنند. ریشهٔ رادیکال فلان رقم را می گیرند و بر این پایه عمل می کنند. ولی استراتژی ریاضی در اینجا معتبر نیست. اگر معتبر بود، می بایست ما را تا به حال نیست و نابود کرده باشند. مثلاً، با نیروی هوائی. تصادفی نبود که تصور می کردند با ریختن نمی دانم چند سیلیار دتن سواد سفنجره ارادهٔ ما را در ظرف چند هفته در هم

بگویند، به شما گفتم که آنها همه چیز را به میلیارد و به دلار محاسبه می کنند. و اراده و روحیه مبارزه جوئی سلتی را که به خاطر هدف درستی نبرد می کنند دست کم می گیرند: هدف ما آزادی وطن از یوغ متجاوز است. نمی خواهند در کله شان فرو کنند که جنگ ویتنام را فقط با استراتژی جنگ خلق می توان فهمید. و اینکه جنگ در ویتنام را نمی توان با تعداد سرباز و مقدار تسلیحات و عدد و رقم حل کرد. به عنوان مثال آنها می گفتند برای پیروزی نسبت نیروهای طرفین متخاصم باید بیست و پنج به یک باشد. بعد متوجه شدند که این نسبت غیرممکن است و آن را به شش به یک تقابیل دادند. بعد از این هم پائین تر آمدند و به سه به یک رسیدند و ضمناً گفتند که این نسبت خطرناکی است. نه، مسئله بالاتر از این نسبتها سه به یک و شش به یک و بیست و پنج به یک است. بالاتر و برای این نسبتها سلتی است که علیه آنها می جنگند. وقتی خلقی یکپارچه به پا می خیزد. هیچ چیز نمی تواند در برابر آن مقاومت کند. و هیچ ثروتی در دنیا قادر به نابودی آن نیست. اینست استراتژی ما، تا کتیک ما که امریکائیا قادر به فهم آن نیستند.

— اگر شما آنقدر به شکست نهائی آنها اطمینان دارید، آیا می توانید

بگوئید زمان آن کی فرا می رسد؟

— آه، این جنگی نیست که در ظرف چندسال تمام شود. جنگ علیه

اسریکا وقت می خواهد، وقت... اسریکا را باید با گذشت زمان شکست داد، باید خسته اش کرد. و برای خسته کردن اسریکائیا ما باید ادامه بدهیم، ادامه بدهیم... به مدت طولانی... ما همیشه اینطور عمل کرده ایم. می دانید که ما ملت کوچکی هستیم. بیسیلیون جمعیت هم نمی رسیم. نصف ایتالیا. و در آغاز دوران مسیحیت فقط یک سیلیون نفر بودیم. که مغولها به ما حمله کردند. مغولها بعد از فتح اروپا و آسیا به اینجا آمدند. و ما، که حتی یک سیلیون نفر هم نبودیم، آنها را شکست دادیم. مغولها سه بار به ما حمله کردند و ما سه بار آنها را شکست دادیم. امکانات و وسائل آنها را در اختیار نداشتیم اما مقاومت کردیم و به نبرد ادامه دادیم و تکرار می کنیم: یک سلت باید یکپارچه بچنگد. آن مسئله ای که در سال ۱۲۰۰ اعتبار داشت، امروز در قرن بیستم هم معتبر است. و مسئله همانست. ما سربازان خوبی هستیم، چون ویتنامی هستیم.

— ژنرال، ویتنام جنوبی هائی که همراه اسریکائیا جنگ می کنند

و ویتنامی هستند، به عنوان سرباز درباره آنها چه نظری دارید؟

— نمی توانند سربازهای خوبی باشند. سربازهای خوبی نیستند. چون به جنگی که می کنند ایمان ندارند و فاقد هر نوع روحیه مبارزه جویی هستند. این را اسریکائیا هم که بهتر از آنها هستند می دانند. اگر اسریکا این سربازهای

پوشالی را سربازان خوبی می دانست، قطعاً آنقدر از نیروهای خود را به ویتنام نمی فرستاد.

—ژنرال، از کنفرانس پاریس صحبت کنیم. شما فکر می کنید که صلح بتواند از کنفرانس پاریس نتیجه شود یا آنکه صلح باید نتیجه یک پیروزی نظامی مثل پیروزی شما در دین بین تو باشد؟

—دین بین تو... دین بین تو... اینکه ما در پاریس حضور داریم دلیل حسن نیت ما است و نمی توان گفت که کنفرانس پاریس بیهوده است، زیرا علاوه بر ما جبهه‌رهایی بخشی هم در پاریس حضور دارد. در پاریس باید وقایع ویتنام را در یک سطح دیپلماتیک پیاده کرد. 'Madame! Paris, Madame, ... vous savez vous savez آنجا جای دیپلماتهاست.

—ژنرال، بنابراین می خواهید بگوئید که جنگ در پاریس حل نخواهد شد، و فقط از راه نظامی قابل حل است و نه از راه دیپلماتیک. و اینکه دین بین فوی امریکائیا هم به وقوع خواهد پیوست؟

—دین بین فو، خانم، دین بین تو... آهان، این که تاریخ تکرار می شود همیشه حقیقت ندارد. ولی این بار تکرار خواهد شد. و همانطور که از نظر نظامی فرانسویها را شکست دادیم، امریکائیاها را هم خواهیم کوبید. آری، مادام، دین بین فوی آنها نیز به وقوع خواهد پیوست. امریکائیاها درست در لحظه‌ای جنگ را خواهند باخت که نیروهای آنها به اوج خود رسیده باشد، و ماشین عظیمی که آنها به کار انداخته‌اند بکلی فلج خواهد شد. یعنی اینکه آنها را درست در لحظه‌ای که سرباز و اسلحه زیادتر و امید بیشتری به پیروزی دارند شکست خواهیم داد. زیرا همه آن ثروت و قدرت سنگی خواهد شد آویخته به گردن آنها، این اجتناب ناپذیر است.

—ژنرال، ممکن است اشتباه کنم، ولی آیا شما قصدتان این نبود که از نبرد خه‌سان دین بین فوی دومی برپا کنید؟

—آه، نه. خه‌سان نمی خواست و نه می توانست یک دین بین تو باشد. خه‌سان برای ما چندان اهمیتی نداشت. و یا باید گفت همانقدر که برای امریکا اهمیت داشت برای ما هم مهم بود. در خه‌سان عملاً مسئله آبروی امریکا در میان بود. ببینید، در آنجا هم همان معمای معمول امریکائی مطرح بود: خه‌سان تا وقتی که در آن ماندند و از آن برای آبروی خود دفاع کردند مهم بود. ولی به محض این که خه‌سان را ترک کردند گفتند که هرگز اهمیتی نداشته است. از اینها گذشته شما فکر نمی کنید که ما در خه‌سان برده باشیم؟ من می گویم آری...

۱. «خانم! پاریس خانم، می دانید...» -م.

راستی می‌دانید که روزنامه‌نگاران خیلی کنجکاو هستند؟ خیلی کنجکاو. و از آنجائی که من هم روزنامه‌نگار هستم حال می‌خواهم نقشهای خود را عوض کنیم و من از شما چند سؤال بپرسم. سؤال اول: آیا قبول دارید که امریکا جنگ در شمال را باخته است؟

— فکر می‌کنم آری، ژنرال. اگر مقصود شما از جنگ در شمال بمبارانها باشد. فکر می‌کنم امریکائیه‌ها این جنگ را باخته باشند. زیرا که در واقع هیچ چیز به دست نیاوردند و مجبور شدند بمبارانها را قطع کنند.

— سؤال دوم: قبول دارید که امریکا جنگ را در جنوب باخته است؟
— نه، ژنرال. این جنگ را نباخته است. و یا لاقلاً تا به حال نباخته است. واقعیت اینست که هنوز آنها را بیرون نکرده‌اید. هنوز آنجا هستند. و آنجا می‌مانند.^۱

— اشتباه می‌کنید. هنوز آنجا هستند، ولی در چه شرایطی؟ محاصره شده و فلج، و در انتظار شکستهای تازه‌ای که می‌خواهند از آن اجتناب کنند ولی نمی‌دانند چطور. شکستهایی که عواقب سنگینی برای آنها داشته و دارد: چه از نظر اقتصادی، چه از نظر سیاسی و چه از نظر تاریخی. در آنجا هستند، ولی دست بسته و سجبوس قدرت خویش و به انتظار و امید کنفرانس پاریس. ولی در پاریس هم لجاجتی می‌کنند: نمی‌خواهند از مواضع خود عقب بنشینند.

— ژنرال، شما می‌گوئید که امریکائیه‌ها در پاریس سرسختی می‌کنند. امریکائیه‌ها همین نکته را درباره شما می‌گویند. پس، با این اوصاف کنفرانس صلح پاریس به چه دردی می‌خورد؟

— Madame, vous savez...^۲

— ژنرال، در اینجا همه صحبت از صلح می‌کنند ولی ظاهراً هیچ کس واقعاً دنبال صلح نیست. بالاخره این کنفرانس پاریس چقدر طول خواهد کشید؟

— خیلی! به خصوص اگر امریکائیه‌ها از سواضع خود پائین نیایند، خیلی. و ما هم از سواضع خود پائین نمی‌آئیم. عجله‌ای نداریم، صبر زیادی داریم. زیرا در حالی که هیئت‌های مذاکره می‌کنند، به جنگ ادامه می‌دهیم. صلح را دوست داریم، ولی نه در هر شرایطی. ما صلح با سلامت نمی‌خواهیم.

۱. این مصاحبه قبل از آزادی کامل ویتنام جنوبی و خروج کامل نیروهای امریکائی انجام شده است. م.م.

۲. خانم، می‌دانید... م.م.

صلح برای ما یعنی پیروزی کاسل، یعنی عزیمت کاسل اسرینکائیهها. هر نوع سازشی تنها یدی است به یک بردگی جدید. وما سرگ را بر بردگی ترجیح می دهیم.

— ژنرال، پس این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ تا کی از این

ملت بیچاره می خواهند که رنج ببرد و فداکاری کند و بمیرد؟

— هر قدر لازم باشد: ده سال، پانزده سال، بیست سال، پنجاه سال، تا پیروزی کاسل، همانطور که صدر ما هوشی بین گفته است. آری! ولو بیست سال، ولو پنجاه سال! ما عجله ای نداریم، ترمی هم نداریم.

هانری، فوریه ۱۹۷۲

نور و دوم سیهانوک

در بری یونی، ویلانی که تیتو در اختیارش گذاشته بود، مرا به حضور پذیرفت. چند هفته ای بود که به کشورهای مختلفی که رژیم لون نول را به رسمیت نمی شناختند سفر می کرد، یوگسلاوی ماقبل آخرین این کشورها بود. از یوگسلاوی بهرومانی می رفت و سپس به پکن برسی گشت. از مارس ۱۹۷۰ یعنی از زمانی که لون نول او را برکنار کرده و با دعای خیر امریکائیها جای او را گرفته بود، در پکن، در میان بهت همگان، با عزت و احترام زندگی می کرد. در بلغراد تیتو از او با تمام تشریفات و احترامات یک رئیس مملکت واقعی پذیرائی کرده بود و ویلای باشکوهی در اختیارش گذاشته بود که معمولاً در اختیار پادشاهان و یا دوستان بسیار صمیمی گذاشته می شود. ظاهراً خیلی دوست بودند. شاید هم این توافق آنها ناشی از عدم اطاعت و هنر مستقل ماندن آنها بود. آنهم در دنیائی که چنین استقلالی روز به روز دشوارتر می شود. سیهانوک از این پذیرائی ظاهراً خیلی راضی بود و با آغوش باز به استقبال من آمد. از اینها گذشته یکد سالی بود که قرار بود همدیگر را ببینیم. بین ما یک عالم ناسه و پیغام و تلگراف رد و بدل شده بود. به سحس اینکه از پکن تلگرافی براریم می رسید فوراً حدس می زدم که کار که باید باشد. کار سیهانوک بود. بعد از سفرش به مناطق تحت اختیار خمرهای سرخ در کامبوج، تمایل من به دیدار او دوچندان شده بود؛ با آن سفر، ضرب شست سختی به لون نول نشان داد. می دانستم که خیال دارد چنین سفری بکند. ولی فکر نمی کردم زنده برگردد. همینکه شنیدم نه تنها به کامبوج رفته بلکه حتی سالم هم برگشته است، تعداد ناسه ها و پیغامها و تلگرافها دوبرابر

شد. بعد دعوت بری یونی پیش آمد و این مصاحبه که حاصل هفت ساعت گفتگوست. این هفت ساعت به دو بخش تقسیم می‌شود، چرا که حدود ساعت یک و نیم مرا به ناهار دعوت کرد. او از هر موضوع دیگری، به استثنای خوردن، و خوب خوردن می‌گذرد. خوردن را دست کم به اندازه کشورش می‌پرستد، کشوری که به همت او شانزده سال از جنگ بدور بود، و به محض برکناری او دردربایی از خون فرو رفت. اگر دست من بود، وقت را سرمیز غذا هم هدر نمی‌کردم؛ شنیدن صحبت‌های لذت بخش است و شاید بتوان گفت تسلی بخش. زیرا که هرچه راجع به سیهانوک در دل داشته باشی می‌توانی راست و پوست کنده به او بگویی. می‌توانی بگویی که دروغگویی قهار است، خل است، حقه‌پاز است، ساجراجوئی است در سطح جهانی، جوجه‌ای است. ولی حتی اگر واقعاً اینطور فکر کنی، در عین حال نمی‌توانی انکار کنی که بهر حال وجود او در دنیای سیاسی امروزه اغلب شخصیت‌های بی‌بو و خاصیت و کسل‌کننده و فاقد هر نوع فائزتی تحویل جامعه می‌دهد معجزه‌ای است. حتی اسریکائیه‌ها هم به این امر معترف‌اند و این جمله را درباره او گفته‌اند: «بر سریک نکته قطعاً با هم توافق داریم: بر این کرهٔ خاکی هیچ موجودی چون سیهانوک وجود ندارد.» سرمیز غذا مرتب آرزو می‌کردم که هرچه زودتر غذایش را تمام کند و هرچه زودتر به‌مقابل ضبط صوت من برگردد. ولی همسرش پرنسس سونیک اصلاً عجله‌ای نداشت. همسرش از ماهها قبل راجع به این برخوردش با من نگران بود؛ به او می‌گفت: «خدا می‌داند که چه‌ها به او خواهی گفت! خدا می‌داند که به‌گفتن چه چیزها مجبور خواهد کرد و تو چه‌ها خواهی گفت!» ولی او شانه‌ای بالا می‌انداخت و جواب می‌داد: «من از خطر کردن خوشم می‌آید.» از اینها گذشته آیا برای او این خطر حساب شده نبود؟ پیروزی در این خطر مسلم نبود؟ آشنائی با او به‌خودی خود معادل است با قبول شخصیت او. و در اینجا باید بگویم که قبل از شناختن او به هیچ وجه حاضر نبودم شخصیت او را قبول کنم. قادر نبودم او را یک آدم جدی فرض کنم. نمی‌توانستم بپذیرم که یک سیاستمدار مسئول باشد و در عین حال زنبارگی-های بوالهوسانه داشته باشد. مثلاً این نکته که تصنیف می‌سرود و ارکستر جازی را رهبری می‌کرد و یا آن که فیلمهای مسخره‌ای کارگردانی می‌کرد، و در این فیلم‌ها خودش نقش اول سرد، و زنتش نقش اول زن فیلم را بازی می‌کردند، و بعد این فیلمها را مثل سالیات بر افراد ملتش تحمیل می‌کرد و یا ظاهراً خود را یک سیاستمدار روشن بین و نو جلوه می‌داد، اما در حقیقت یک مستبد کور بود که شکمش را از خاویار و جگر غاز می‌انباشت. قبل و بعد از کودتای لون‌نول خیلی چیزها راجع به سیهانوک شنیده بودم. شنیده بودم که او برای حضور ویت-

کنگ در خاک کامبوج از آنها پول مطالبه می کرد، و بعد با امریکائیها روابطی برقرار می کرد تا این سیزبانی او را از ویت کنگ ندیده بگیرند و یا شنیده بودم که مادرزنش از هر کامیون ویتنام شمالی که وارد سیهانوک ویل می شد باج می گرفت. شنیده بودم که به خاطر هیچ و بوج عصبانی می شود و دنیائی را به هم می ریزد. شنیده بودم که دروغگویی قهاری است. وقتی تلگرافهای او را می خواندم و یا برایش تلگرام می فرستادم همیشه لبخندی حاکی از احتیاط و شک و تردید به لب داشتم. او را آدم بازیگوشی تصور می کردم.

اما سیهانوکی که در بری یونی دیدم، بازیگوش نبود. مردی بود پریشان حال، که با وجود بوالهوسیهایش، نشانه سظهر و کمال انسانی بود که در برابر هر کس که می خواست آزادی و وطنش را تهدید کند ایستادگی می کرد، از حق مسلم اشتباه کردن خود دفاع می کرد و اگر به دیگران شبیه نبود، این را حق خود می دانست. و چه باید کرد؛ او با دیگران فرق دارد. خودش یا شور و هیجان تصدیق می کرد که فطرتاً یک مردسیامی نیست. می گفت که یک هنرمند است. بیشتر خوش دارد تصنیف بسراید، کمدی بنویسد، شعر بگوید، ارکسترهای کوچک جاز را رهبری کند، تا اینکه درباره سرنوشت دیگران تصمیم بگیرد. گذشته خود را نمی کند. اشتباهات خود را توجیه نمی کند. سبکسریها و بوالهوسیهها و عادات بد خود را حتی در این لحظه محکوم نمی کند. مگر چوئن لای در ویلایش در پکن برای او استخری نساخته است که تابستانها آب خنک و زمستانها آب گرم دارد؟ مگر چوئن لای یک گروه آشپز و قناد ماهر در اختیارش نگذاشته است؟ مگر چوئن لای خرج او و صد نفر ملازمان کامبوجی او را تقبل نکرده است، و وانمود می کند که این مخارج به عنوان قرض به او داده می شود تا در سال . . . ۲۰ پس گرفته شود؟ و تازه با تمام این اوصاف عالیجناب عوض شده است: حالا دیگر فهمیده است که در چه طرفی قرار دارد، و از خود شجاعت اخلاقی نشان می دهد. . . چیز دیگری درباره نوردوم سیهانوک نخواهم گفت. مصاحبه ما به خودی خود او را می شناساند. این یکی از جالبترین و اصیلترین اتوبیوگرافی هائی است که امکان ضبط آن را داشته ام. و افسوس که کلام مکتوب قادر نیست صدای نازک و جیغ کش او را، و آن چشمانی را که همیشه دود می زدند، و آن بازوهای کوچک و دستهای چاقالو و رقصان را توصیف کند. دوستانه یکدیگر را دیدیم و دوستانه از هم جدا شدیم. او حتی به من قول داد که با چوئن لای صحبت کند و از او بخواهد که به من روایتد ورود به چین را بدهند. سالها بود که بی آنکه نتیجه ای بگیرم در انتظار روایتد چین بودم. و من در مقابل به او قول دادم که دو کیلو جگر تازه غاز برایش ببرم: جگرها را

می‌بایست به‌یکن بیرم. قبل از اینکه حرکت کنم یک‌بغل پر از کتاب و عکس و صفحه به‌من داد. تصنیف‌ها و موزیک‌های ساخته‌ی عالیجناب نورودوم سیهانوک؛ و عملاً هم کار فعلی‌اش تصنیف‌سراشی برای چینی‌هاست، و چینی‌ها این آواها را در تمامی سزارس شهرها و دهات خود می‌خوانند. آیا فوق‌العاده نیست؟

روادید چین هرگز به‌من نرسید. طبیعتاً، حتی سیهانوک هم نتوانست چون لای را قانع‌کننده هرچه باشد لااقل من از آنهمه اسریکائی و آنهمه دیکتاتور و آنهمه فاشیستی که به‌راحتی روادید ورود به‌چین را می‌گیرند، مستحق‌تر هستم. و به‌این صورت او دو کیلو جگر تازه‌ی غاز را از دست داد. اما در عوض تلگراسی برایم فرستاد. تلگراسی بلند و مهربانانه که ضمن آن، بدون توجه به‌مخارج تلگراف بخاطر مصاحبه از من تشکر می‌کرد. دیگر چه بگویم؟ سیهانوک در خاطره‌ی من تنها رئیس مملکت و تنها قدرتمندی است که بعد از چاپ نوشته‌ام راجع به‌اوسرا لایق تشکر دید. پس حتی فقط به‌خاطر این موضوع هم شده‌مستحق دوخروار جگر غاز است.

اورینا فالاجی: به‌نظر من حیرت‌آورترین موضوع راجع به‌شخص نورودوم سیهانوک این است که انسان هرچه بیشتر به‌حرفش گوش می‌کند، هرچه بیشتر زندگی‌اش را تعقیب می‌کند، هرچه بیشتر درباره‌اش بحث می‌کند، او را کمتر می‌فهمد. عالیجناب، با وجود این مایلید کوشش کنیم شاید در این مصاحبه چهره‌ای از شما ترسیم شود؟ اگر مایلید از این نکته شروع کنیم که شما در سالهای اخیر خیلی عوض شده‌اید.

نورودوم سیهانوک: عوض شده‌ام؟ واقعاً فکر می‌کنید من عوض شده باشم؟ آه، نه مادسوازل! هرچند که الآن در پکن زندگی می‌کنم و نه در پنوم‌پن، ولی همان سیهانوک همیشگی سانده‌ام. آدمی کمی استثنائی، یا اگر مایلید بگوئیم بوالهوس. آدمی فهمیده نشده، و یا اگر مایلید غیرقابل فهم. ولی اعتقادات و شخصیت این آدم بکلی دست‌نخورده سانده است. مثلاً من کمونیست نشده‌ام. هنوز هم خود را صورتی می‌دانم نه سرخ. دهانم را هم نیسته‌ام: هنوز هم درباره‌ی هرکس هرچه فکر می‌کنم به‌فریاد می‌گویم، و به‌عواقب آنهم توجه ندارم. به‌هیچ وجه هم خیال ندارم مثل یک خوشگذران تبعیدی زندگی‌ام را تمام کنم.

می‌خواهم مثل یک انسان باشم پیروزمندانه به پنوم پن برگردم، و نمش لون نول را بر فراز دار و با لذت هرچه تماستر نظاره کنم. تنها تفاوت سیهانوک دیروز و سیهانوک امروز در این است که سیهانوک امروز دیگر خائنین را با وطن پرستان اشتباه نمی‌کند. حال دیگر من صد درصد طرفدار خمرهای سرخ هستم و در کنار آنها مبارزه می‌کنم تا اسیریکائیه‌ها را شکست دهند و یک کامبوج کمونیست بسازند. هیچ راه دیگری برای حفظ آبروی خود و نجات وطن در مقابل ندارم. **Vous savez, Mademoiselle**: انسان آبرویش را به راه‌های گوناگونی از دست می‌دهد، از دست دادن تاج و تخت به معنی از دست دادن آبرو نیست. حتی گاهی بابدست آوردن تاج و تختی آبروی انسان از دست می‌رود. و یا به خاطر حفظ آن تاج و تخت. برای من آخر و عاقبتی چون آخر و عاقبت هیرویه‌تو که الآن دارد دوربین عکاسی تولید می‌کند، هیچ جالب نیست و یا مثل ملکه انگلستان که فقط از اسب‌های مسابقه اطلاع دارد. وانگهی ابداً هم نمی‌خواهم مثل خوانه کارلوس باشم که فقط شیمی است از فرانکو. من جامطلبی شخصی ندارم.

— عالیجناب، ولی یک وقت اینطور بودید!

— نه، زندگی‌ای داشتم که شاید بتوان گفت سبکسرانه بود. رئیس مملکتی بودم کمی منحصر به فرد و نه کاملاً سوسیالیست. از ماشینهای کورسی خوشم می‌آمد. خوشگذرانی می‌کردم. ارکستر جاز رهبری می‌کردم... پادشاهان و رؤسای جمهور معمولاً ارکستر جاز رهبری نمی‌کنند. ساکسوفون و قره‌نی می‌زدم، تصنیف می‌سرودم، و بعد به دهات می‌رفتم و همراه مردم آن تصنیفها را می‌خواندم... و بدتر از این، دیپلماتهای خارجی مقیم کامبوج را مجبور می‌کردم این تصنیفها را بخوانند، ولی واقعاً چه عیبی در این کار بود؟ ما کامبوجی‌ها موسیقی را خیلی دوست داریم، و چرا یک رئیس مملکت باید هیئت دیپلماتیک را با مراسم خشک، و یا مجالس رقص کسل‌کننده و شکار قرقاول پذیرائی کند؟ از اینها گذشته من که آنها را فقط به‌آواز خواندن نمی‌کشاندم. مجبورشان می‌کردم کار هم بکنند. بله، بله. هم آنها را و هم وزرای خودم را. بله، بله. آنها را در کامیونی سوار می‌کردم و به دهات می‌بردم تا به دهاتی‌ها کمک کنند. برنج جمع‌کنند، خرنج‌باز بسازند، سدهای کوچک بکشند و زمین را شخم بزنند. آه، چقدر زیباست که آنها را بیل به دست ببینیم! من که خیلی کیف می‌کردم. زیرا در آسیا، هر کس به سحش اینکه دیپلمی به دستش می‌رسد و یا می‌تواند قلم در دست بگیرد، خود را روشنفکر فرض می‌کند و از کار بدنی عارش می‌آید. بله، مقصودم آن به اصطلاح الیت است. و همین‌ها بودند که طبیعتاً سرا دیوانه، جام

۱. می‌دانید، مادمازل...م.

طلب و سریش به شمار می‌آوردند و غیرعادی بودن سن برای آنها خیلی جنجال-برانگیز بود. ولی حتی به فکرشان هم خطور نمی‌کرد که این کار خود شیوه هوشیارانه‌ای است برای نزدیک شدن به توده‌های مردم و فهم آنها. بعد هم کارهای دیگری می‌کردم. مثلاً کم‌دی می‌نوشتیم. بعد این کم‌دی‌ها را کارگردانی می‌کردم و خودم در صحنه به عنوان هنرپیشه بازی می‌کردم. به این صورت تفریح می‌کردم، فرهنگ را گسترش می‌دادم، و برای صلیب سرخ پول جمع می‌کردم. در ضمن فیلم هم می‌ساختم. آه، یک عالم از مردم معتقدند که فیلم‌های من یک پیشیز هم نمی‌ارزد و حتی اقتضاح هم هست. و من نه می‌توانم بازی کنم و نه فیلمبرداری. ولی چون سن سینما را می‌پرستم، تضاد آنها چه ارزشی دارد؟ جواب می‌دادم: «حداقل ارزش این کار در اینست که مردم را تربیت می‌کند.» مثل آن فیلم «سایه‌های آنگکر»^۱ چیزی درباره‌اش شنیده‌اید؟

— نه، عالیجناب.

— بله، ایسن فیلم به حالتی تخیلی داستان اقدام به کودتایی را تعریف می‌کند که: سیا (CIA) در سال ۱۹۵۹ با تنظیم یکی از ژنرال‌های من در کامبوج ترتیب داده بود. سن این کودتا را با کمک سفارتخانه‌های فرانسه و چین در نطفه خفه کردم. در عمل سرویس‌های امنیتی من یک پیشیز هم ارزش نداشتند. ریاست آنها با لون‌نول بود. خائن کودتاجی به جنگل گریخت و سربازان سن او را تعقیب کردند و کشتند. کار سن چه بود؟ از این موضوع فیلمی ساختم. آنرا کارگردانی کردم و در آن بازی کردم، و به این صورت نشان دادم که آمریکا استقلال و بی‌طرفی ما را تهدید می‌کند و می‌خواهد ما را مجبور کند که در یک اتحاد و جنگ ضد کمونیستی با او هم‌ست شویم. کمونیستها همیشه با ما رفتاری احترام‌آمیز داشتند. ضمناً سن می‌خواستیم با همه دوست باشیم و سینما در اینجا به سن کمک می‌کرد؛ نه اینکه سینما فقط به کار حکایت داستانه‌ای سوزناک عشقی بیاید. آه، بله، مادسوازل: آن دوران چیز دیگری بود. در کامبوج جنگ نبود و من می‌توانستم ملت خود را با فکروسلیقه خودم تربیت کنم و لذت زندگی بی‌فکر و خیال را به آنها بفهمانم. اتوسبیل‌های زیبایی داشتم، یک لانچا، یک آلفارمئو، یک سرسوس. ۲۵ اس‌ال...

— در پکن احساسی نمی‌کنید که از این چیزها محروم شده باشید؟

— نه، مادسوازل. قسم می‌خورم که چنین احساسی ندارم. خیلی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد حساس هستم. وقتی انسان آرام و حقارتها و توهینها و تهمت‌هایی را که سن تحمل کردم تحمل کند، تصور می‌کنید باز هم بتواند به

ماشینهای کورسی و سهمانی و جشن فکر کنند؟ وقتی انسانی مثل من رنج ببرد و بداند که بمب افکنهای «ب ۵۲» روزی دوست و شصت ساعت سوار بر تخریب روی خاک وطنش انجام می دهند واقعاً تصور می کنید باز هم به فکر زندگی خوش و ارکستر جاز باشد؟ من از هیچ چیز افسوس نمی خورم، گذشته ها گذشته است. اگر دوباره لانچها، آلفارمونها، و سراسرهای خود را به دست بیاورم دیگر نمی دانم با آنها چه کنم. به نظرم دیگر مسخره می آیند. از اینها گذشته، من در پکن هیچ چیز کم ندارم. و این را بعضی تعارف خشک و خالی نمی گویم. چینی ها از من به عالی ترین وضع ممکن پذیرائی می کنند: خانه خیلی بزرگی، به اندازه یک قصر، در اختیار گذاشته اند و هر چه لازم داشته باشم برایم حاضر است. برای خودم، برای خانواده ام و برای کارمندانم. ما در پکن حدود صد نفر کاسبوچی هستیم، و به غیر از این قصر چند خانه دیگر در اختیار داریم. استخر سرپوشیده بسیار زیبایی هم داریم که تابستانها آب سرد و زمستانها آب گرم دارد. چوئن لای این استخر را برایم درست کرد. بله، مادسوازل بله: چوئن لای. آنها هم به خاطر من. هفت آشپز و هفت قناد چینی در اختیار من گذاشت که قادرند هر نوع غذا و شیرینی ای را درست کنند. چوئن لای می دانند که من از غذای خوب خوردن هنوز خوشم می آید و حال دیگر هوس ماشین کورسی و جاز را با خوب غذا خوردن عوض کرده ام. بعد حتی یک قناد فرانسوی در اختیارم گذاشت و حالا تفریح من این شده که به آشپزهای چینی پختن غذای فرانسوی را می آموزم و متقابلاً از آنها طرز پختن غذای چینی را یاد می گیرم. تازه از پاریس هم غذای محبوبم را که جگر غاز باشد برایم می فرستند: چه کنم که حتی با این قلب شکسته نمی توانم از جگر غاز صرف نظر کنم. ولی حیف که کنسرو است و تازه نیست. و من جگر غاز تازه را ترجیح می دهم. ولی گاهی هم تازه اش را می خورم، چون چینی ها طرز پختن جگر غاز را می دانند. خلاصه حس شکم پرستی خود را ارضاء می کنم.

— عالیجناب، هنوز هم ساکسوفون می زنید؟

— نه. ول کردم. قره نی راهم ول کردم. در عوض، چوئن لای یک پیانووی خیلی عالی در اختیارم گذاشته و به این صورت باز هم می توانم آهنگ بسازم. در این سه سال آوازهای زیادی سروده ام. بعضی از این سرودها در تماشای مدارس چین و در کمپونهای انقلابی خوانده می شوند. مثلاً یکی از این سرودها موسویست به «زنه باد جمهوری خلق چین، زنه باد صدر مائوتسه تونگ». و یا آن دیگری که می گوید: «آه! چین محبوب، میهن ثانی من. در این سر نوشت مصیبت ببارم، سعادتت بزرگ یافته ام — سعادتت که برایم دوستی محبوب آفریده است —

چین، در این روزگار پرآزاری که ما در آن بسر می‌بریم — با حراست کامل از ما، به ما نوید می‌دهد که از آینده نوید نباشیم.» سرودهای بسیاری نیز به افتخار دوستان کره‌شمالی، ویتنام‌شمالی، لائوسی، افریقائی و عرب‌گفته‌ام. و احساس خستگی نمی‌کنم، نه. وانگهی، با وزرای خود خیلی کار دارم. و خیلی نطقها باید بنویسم، و از رادبو باید خیلی پیاسها به‌ملت خود بفرستم. چین دیگر یک کشور در خود بسته نیست. چین کشوری است باز، لیبرال، جهانگردان بسیاری به‌پکن می‌آیند تا مرا ببینند و مطالب مختلفی از من می‌پرسند. استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران، و دانشجویان امریکائی. اغلب ورزش می‌کنم، به‌خصوص بینگ‌پونگ. و بعد می‌گویم برایم فیلم نمایش بدهند. اوائل فقط فیلمهای انقلابی چینی بود، ولی حالا برایم فیلم‌های فرانسوی، انگلیسی و ایتالیائی نیز می‌آورند. چینی‌ها خیلی سخاوتمند هستند. و به‌این علت است که می‌توانم به کشورهای مختلف که کامبوج واقعی و سیهانوک را به رسمیت می‌شناسند سفر کنم. برای این سفرها احتیاج به دو هواپیما داشتم: یکی برای خود و می‌نفر از همراهانم، و یکی دیگر برای چمدانها و بارها. چین یک هواپیمای ایوشین ۶۲ که هواپیمائی است مخصوص رؤسای جمهور، و یک هواپیمای ایوشین ۱۸ چهارسو توره در اختیار من گذاشت. خدمت هواپیما چینی هستند. اگر اسلحه لازم داشته باشم، به‌من اسلحه می‌دهند. اگر لباس لازم داشته باشم، به‌من لباس می‌دهند. کافی است که تقاضا کنم. در سال ۱۹۷۰ ما توتسه‌تونگ به‌من چنین گفت: «سیهانوک، من به‌خود اجازه نمی‌دهم چیزی به‌شما تعارف کنم، مگر آنکه شما آن را تقاضا کرده باشید. زیرا می‌ترسم که این تصور پیش بیاید که ما می‌خواهیم آن چیزها را به‌شما تحمیل کنیم. بنابراین ما در انتظار شنیدن احتیاجات شما هستیم، و سکوت ما در این مورد نباید شما را ناراحت کند. برعکس، در این صورت باید خود را آزادتر احساس کنید. خلاصه اینکه شما باید بگوئید چه احتیاجی دارید، و ما اطاعت خواهیم کرد.»

— عالیجناب، آنقدر فقیر شده‌اید؟

— فقیر؟ یک‌شاهی پول ندارم. از خودم دیگر هیچ چیز ندارم. نه یک اتومبیل، نه یک خانه، هیچ چیز. تنها آن چند تکه اسبابی را دارم که باخود به کورت‌داژور برده بودم و در همان موقع لون‌نول کودتا کرد. اگر کمک چین نباشد، حتی پول خریدن لباس را هم ندارم. داروسته لون‌نول و سیریک ماتاک تمام اسوال مرا مصادره کرده است: از زمینهایم گرفته تا اشیاء شخصی. حتی سگها، و جواهرات زنم را در حراج فروختند. آه، این تهمت ناروایی است که می‌گویند. مونیگ جواهرات خود را در هنگ کونگ پنهان کرده است. او هرگز به‌هنگ

کونگ نرفته است. او جواهرات خود را در پنوم پن گذاشته بود. افسران لون نول جواهرات را به اضافه لباسهای او و اتوسبیلهای من فروختند. مادسوازل، از یک پروتر هم فقیرتر شده‌ام. حال دیگر من هم جزه پرولتاریا هستم.

—عجب! پس خرج شما را در پکن کمی می‌دهد؟

—چینی‌ها. آنها خرج همه چیز را تقبل کرده‌اند. همه چیز! و نه تنها خرج من و خانواده من و صد نفر کاسبوچی همراهم را می‌دهند، بلکه حتی مخارج دیپلماسی جهانی ما را هم آنها تحمل می‌کنند. و اما باجه ظرافتی. محض اجتناب از توهم اینکه آنها بار خرج ما را به دوش می‌کشند و به ما صدقه‌سری می‌دهند، و خلاصه برای حفظ آبرو و حیثیت ما، ما را به عنوان یک حکومت واقعی تصور کرده و با ما قراردادهای دقیق مالی امضاء کرده‌اند. متن قراردادها حاکی از دادن قرضه دراز مدت بدون بهره است: این قرضه‌ها باید سی سال بعد از آزادی کاسل کاسبوچ پس داده شوند. حالا فرض کنیم که سال آینده خمرهای سرخ وارد پنوم پن شوند، در این حالت فقط از سال ۲۰۰۴ ما باید شروع به پس دادن قرضه‌هایی کنیم که آنها در سال ۱۹۷۰ به ما داده بودند. و تازه تمام نشده است، قرضه‌ها را به هر پولی که مایل باشیم پس می‌دهیم، از دلار گرفته تا ریال [واحد پول کاسبوچ. —م]، و آنهم قسطی. در قرارداد مبلغ تسطها مشخص شده است، و اگر یکسال پول نداشتیم، سهم نیست. می‌بینید که پس-گرفتن این قرضه‌ها درحقیقت مسئله‌ای است کاسلا صوری، و راه‌حلی است برای حقیرنکردن ما. آه، چین کشور معرکه‌ایست! نمی‌توان چین را نپرستید و به آن افتخار نکرد. چین تانک و سرباز صادر نمی‌کند. صادراتش احترام و شرف و آبروست.

—و چوئن لای؟ عالیجناب، او را خیلی می‌بینید؟

—خیلی زیاد. حقیقی‌ترین رفیقی است که در زندگی داشته‌ام. و آنهم چه سرد دلجیبی، چه ظرافتی، چه صفایی. اشراف‌ترین اشرافی که روی زمین پیدا می‌شود. هستند اشخاصی که می‌گویند: تو، آدم غیر کمونیست، چطور می‌توانی با چوئن لای رفیق باشی؟ و من به آنها جواب می‌دهم: «او شاهزاده‌ای از من شاهزاده‌تر است!» هروقت بخوایم او را ببینم تلفن می‌کنم و می‌گویم: «می‌توانم به دیدار شما بیایم؟» و او جواب می‌دهد: «نه، زحمت نکشید! من خدمت می‌رسم. فوراً خدمت می‌رسم.» من اعتراض می‌کنم که: «نه، شما خیلی کار دارید، وظیفه من است که خدمت شما برسم.» او: «نه، نه. خواهش می‌کنم. کارهایم را اول می‌کنم و فوراً خدمت می‌رسم.» بعد می‌آید و یحتمل برای ناهار پهلوی ما می‌ماند. حال چطور طاقت می‌آورد من نمی‌دانم. حالا دیگر

تقریباً تمام زحمت و بار حکومت به دوش اوست. من خواهم بگویم: «سائوتسه-تونگ بیش از پیش خود را کنار کشیده است، و مسئولیتهای او هم عملاً به عهده چوئن لای افتاده است.» مسئله‌جانشینی سائوتسه تونگ هم عملاً با وجود چوئن لای حل شده است، در اینجاست که واقعاً نمی‌فهمم او چگونه فرصتی پیدا می‌کند و آن را به سیهانوک تخصیص می‌دهد. ولی همیشه او را می‌بینم. گاهی حتی من و سونیک را برای ناهار یا شام به خانه‌اش دعوت می‌کند. برای آماده کردن شام با زنش همکاری می‌کند، بدون تعارف غذاهای مختلف را به من می‌چشاند، بعد مرا به باغ می‌برد تا کمی قدم بزنیم. از زمین و زمان صحبت می‌کنیم. آری، دوستی ما دوستی واقعی است. البته این دوستی تازگی ندارد. مربوط است به ده سال پیش که او را در کنفرانس کشورهای آسیای شرقی ملاقات کردم. او به استقبال من آمد و گفت: «پرنس سیهانوک، من به شما پیشنهاد دوستی می‌کنم و به شما قول می‌دهم هرگز در امور داخلی کامبوج دخالت نکنم.» جواب دادم: «چه بهتر از این.» و دست او را فشردم. آن وقت گفت که حاضرند به کامبوج کمک کنند. و من گفتم که من خواهم کشورم را صنعتی کنم. ظرف چند ماهش کارخانه در کشور من ساختند... تکمیل تکمیل. تکنیسین‌های او آمدند و عرق ریختند و بدون تبلیغات و بدون تحریک کردن مردم به شورش و انقلاب رفتند. و روشن است که او وقتی خواست که من به ویتنام شمالی و ویت کنگ کمک کنم، با کمال میل و افتخار قبول کردم. وانگهی، مگر ما مذاق مشترک نداشتیم؟ — عالیجناب، یا چوئن لای از آن زمانها که دیپلماتها را مجبور به خواندن تصنیف‌های خود می‌کردید، نیز صحبت می‌کنید؟

— آه، نه! هرگز از دوران فسق و فجور و کارهایی از این قبیل، و از زمانی که پنج معشوقه داشتم، صحبتی نمی‌کنیم. تازه، فکر نمی‌کنم چوئن لای این مسائل را بفهمد: چینی‌ها خیلی خوددار و باحیا هستند. بعضی صحبتها اصلاً به‌مخیره‌شان هم‌طور نمی‌کند؛ حداکثر کار اینست که راجع به‌صرف کاپوت اشاره‌ای کنند آنهم با لحن خیلی رسمی! آنها شوخی نمی‌کنند، از آن شوخی‌های ما...

— ببخشید، گفتید پنج معشوقه؟

— آری، مادسوازل. پنج معشوقه‌ای که یازده پسر از سیزده فرزندم از آنهاست. دوتا از پسرهایم در کامبوج هستند و همراه‌خمرهای سرخ می‌جنگند. از همسر سونیک فقط نورودوم سیهاسونی را دارم که در پراگ تحصیل می‌کند و نورودوم نوریندراپونگ را که در سکو درس می‌خواند. ولی پنج معشوقه‌ای که من داشتم در مقابل شصت معشوقه پدر بزرگم هیچ نبودند. و یا در مقابل

سیصد معشوقه جدم. و اما پدرم. فقط یک معشوقه داشت که آنهم زنش بود، یعنی مادر من. من هم بدم نمی‌آمد که مثل پدرم باشم. ولی آن وقتها که پادشاه بودم، بین سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۵، مادرم مایل نبود من ازدواج کنم چون نمی‌خواست با یک سلک دیگر رقابت داشته باشد. می‌گفت: «برای ازدواج خیلی جوانی!» و فقط اجازه داشتم معشوقه بگیرم که خیلی زود شدند پنج نفر. مادسوازل... چه زحمتی! ببینید، از یکطرف تعدد زوجات چیز خوبی است چون مانع ریاکاری و کسالت می‌شود. من همیشه می‌گویم: «یک‌زنه بودن مساوی است با یکنواختی.» ولی از طرف دیگر تعدد زوجات زحمت عجیبی است. و نمی‌دانم پدر بزرگم چه می‌کرد؟ باید در نظر داشته باشیم که او از هر شصت معشوقه‌اش نیز استفاده می‌کرد. دوستان بچه داشت. و اما درباره جدم من مطمئنم که لااقل نیمی از آن زنها را محض تماشا نگاه داشته بود. روزی که از سلطنت استعفا کردم و با سونیک ازدواج کردم فوراً حال خود را بهتر دیدم و امروز که پنجاه و یک سال دارم واقعاً از داشتن فقط یک زن خیلی خوشحال هستم. نه تنها به خاطر اینکه سونیک زیبا و باهوش و باطالعه و فهیم و، اسیدوارم، وفادار است، بلکه از این جهت که در این سن و سال نمی‌توان به پنج زن رسید. و در ضمن در پکن هم نمی‌شد این کار را کرد. چینی‌ها چنین سائلی را رسوایی می‌دانند و احتمال شروع می‌کنند به توصیه قرص‌های ضدحاملگی و... بگذاریم. این سبکسری‌ها به مذاق امریکائی‌ها خوش می‌آید، ولی باید بدانند که سیهانوک واقعی سرد صاحب حرس‌سرا نیست. سیهانوک واقعی در سال ۱۹۵۴ استعفا کرد تا به طریق دموکراتیک انتخاب شود. او سردی است که توانست شانزده سال تمام کاسبوچ را در صلح و صفا حفظ کند. و بالاخره باید بگویم که او سردیست که درست حدس زده بود و به آن کور و کرها کراراً می‌گفت: «فریب امریکائیها را نخورید. با آنها حتی به بک تایلند ثانی که خود را به دلارهای عموسام فروخته است نمی‌توانید مبدل شوید بلکه یک ویتنام ثانی خواهیم شد.»

— عالیجناب، شما همیشه از امریکائیها آنقدر نفرت داشته‌اید؟

— او، البته، البته! از همان زمان معشوقه‌داری و از همان زمانی که جوانک بی‌تجربه‌ای بودم. هرگز اولین تماشای را که در سال ۱۹۵۲ با آنها داشتم، فراموش نخواهم کرد. در آن هنگام کوشش می‌کردم تا فرانسویها را قانع کنم که از کاسبوچ بیرون بروند. و خمرهای سرخ هم از طرف دیگر سوی دماغ شده بودند و می‌گفتند که من خود را به فرانسه فروخته‌ام. عاجز شده بودم و نمی‌دانستم چه‌خاکی به سرکنم تا اینکه شخصی به من گفت که امریکائیها مثل فرانسویها نیستند: آنها به دموکراسی و آزادی اعتقاد دارند و استعمار را

مردود می‌دانند. به این صورت به آمریکا پرواز کردم و از فاستردالس تقاضای ملاقات کردم. از او به نام آزادی و دموکراسی و غیره غیره تقاضای کمک کردم و او وقیحانه جواب داد: «عالیجناب به‌خانه‌تان برگردید، و خدا را شکر کنید که فرانسویها آنجا هستند والا هوشی بین شما را در عرض دو هفته قورت می‌داد. خداحافظ.» از آن روز به بعد با آنها مخالف شدم. با آنها و آن دموکراسی کاذبشان، آزادی کاذبشان، و اسپریالیسمی که به نام تمدن مسیحی پیش می‌برند، و آن همه کودتا، مثل آن کودتائی که بر علیه من کردند...

— عالیجناب، می‌دانید در سال ۱۹۷۰ چه می‌گفتند؟ شایع بود که کودتای ضدسیهانوک را خود سیهانوک ترتیب داده است، تا بتواند از آن مخمصه و گرفتاری نجات پیدا کند.

— چی؟! این دیگر واقعاً ناسردی است. ابلهانه هم هست. اگر قرار بود با این طریقه ساکیا ولیستی نجات پیدا کنم، پس الآن چه اجباری دارم که با لون نول مبارزه کنم؟ اگر قرار بر این بود پس چرا الآن در پکن هشتم و نه درکت دازورتا جگر تازه گاز نوش جان کنم؟ جدی صحبت کنیم: حالا دیگر همه می‌دانند که خواست نیکسون بود که سرا از میان بردارند. سدها بود که اسریکائیها خواب آن را می‌دیدند که سرا نیز مثل فیدل کاسترو از میان بردارند، ولی در ماجرای خلیج خوکها نتوانستند کاسترو را واژگون کنند. سالها بود که ویتنامیهای کاسبوچی الاصل و تایلندی را به عنوان سزور استخدام می‌کردند. سالها بود که اینها گروههای چریکی در طول سرز کاسبوچ ترتیب داده بودند و به کمک لون نول باعث اغتشاش می‌شدند. اوه، من هم گناهکارم آنگاه من انتخاب لون نول بود، او که دست راست من محسوب می‌شد، فرمانده ستاد من بود، نخست وزیر من بود؛ و من هرگز سوعظن نبرده بودم که او خائنی در خدمت سیا باشد. به نظر من سرد وطن پرستی می‌آمد. در زمان فرانسویها با من همکاری کرده بود، برای استقلال کاسبوچ مبارزه کرده بود؛ کمی به فکرش می‌رسید که اسریکائیها از او استفاده کنند؟ از اینها گذشته احمق غربی است! هرگز یک کلام حرف حسابی درک نکرد، همیشه با آن چشمهای گاوی‌اش سرا نگاه می‌کرد و مرتب دعا می‌خواند. تازه، از اینها هم بدتر؛ قبل از فین کردن دماغش استخاره می‌کرد و اگر خوب نمی‌آمد، فین نمی‌کرد. هرگز و هرگز باورم نمی‌شد که بتواند حقه بزند و دروغ بگوید. اوه، چه کفری! به‌فام وانند دونگ هم گفتم: «تاریخ جهان پر است از خائنین، و ماجرای من و لون نول استثنائی نیست. ولی خائنها، معمولاً، باهوش هستند نه ابله‌ی مثل لون نول. من از نژاد خود شرم دارم که چرا احمقی مثل لون نول را به دنیا آورده است.

ولی ابله‌ترین ابله‌ها لون‌نول نیست. سیهانوک است، که لون‌نول را به خدمت گرفته بود. آه، من اصلاً به خودم افتخار نمی‌کنم. نه.» ماسوازل حقیقت قضیه اینست که من آدم ساده‌لوحی هستم.

—عالیجناب، شما و ساده‌لوحی؟

—ساده‌لوح گاهگاهی مثل یک بچه. و سردم خیال می‌کنند ادای ماکیاولی را درسی آورم. ولی خنگتر از خود ماکیاولی‌ام که به‌شاهزاده آنقدر توصیه‌های خوب می‌کرد و دست‌آخر از پادشاه کلک خورد. ظاهراً سانورهای دیپلماتیک پریچ و خم و زیرکانه‌دارم، ظاهراً نیت شیطانی در سر دارم، ولی حقیقت اینست که در پای عمل حتی زرنگ هم نیستم. همیشه ترس دارم که کارهایم به‌خنجرزدن از پشت تعبیر شود. دلم می‌خواست روراست مبارزه کنم، و بدتر از همه، من به‌سیاه می‌گویم سیاه و به‌سفید می‌گویم سفید. و در این کار پایمردی هم دارم. خب به‌این کار می‌گویند ماکیاولیسم یا ساده‌لوحی؟ عجب، عجب! همه ممکن است اشتباه کنند. زندگی هر سرد سیاسی مسلوست‌ازاشتباهات ولی اعتماد کردن به لون‌نول و کلک خوردن از او بخشودنی نیست. اشتباه خیلی خیلی بزرگی است. فکرش را بکنید: حتی ستوجه نشمه بودم که او باوارد کردن تایلندیها و ویتنامیهای کاسبوچی‌نما در ارتش، دارد زیرپای مرا خالی می‌کند. روزی آمد پیش من و گفت: «آه، پرنس سیهانوک! آن کماندوها را مجبور کردم تسلیم شوند. همگی پشیمان هستند. همگی اعتراف کردند که آلت دست امریکا بوده‌اند و حال از شما تقاضای عفو دارند و می‌خواهند با ما برای بی‌طرفی کاسبوچ مبارزه کنند. می‌خواهید آنها را قبول کنیم؟» و من جواب دادم: «آنها را قبول می‌کنیم.» ولی مسئله فوق‌العاده در اینجاست که با تعریف این قضایا من خودم را احمق معرفی می‌کنم. هرکس این ماجراها را بشنود مجاز است که فکر کند: «به‌به! این لون‌نول همچو هم احمق نبوده است.» ولی نکته در اینجاست که این نقشه مال او نبود. مغز متفکر این حقه‌بازی‌ها پسر عموی من سیریک ساتاک بود. او حریف باهوشی است. بدجنس و بدذات و حسود و سرده‌خوار. ولی باهوش. آری. همچو حریفی اقللاً ارزشی دارد. و تصادفی نیست که سیا او را بر لون‌نول ترجیح می‌دهد.

—عالیجناب، نکته‌ای وجود دارد که هیچ کس نفهمیده است. چرا

وقتی در ماه مارس ۱۹۷۰ به‌سفارت ویتنام شمالی و به‌ویت کنگ در

پنوم‌پن، حمله کردند، شما در فرانسه ماندید و به کاسبوچ برنگشتید؟

—زیرا که دیگر فهمیده بودم که امریکاییها همه چیز را آماده کرده‌اند و تصمیم دارند سرا بکشند، و هیچ سایل نبودم از این جهت هم آنها را راضی

کنم. آن روزها در بیمارستان بستری بودم. و سی خواستم از تخت پائین ببرم و به کامبوج برگردم که تلگراسی از ملکه مادرم دریافت کردم: «برنگرد. لون نول گارد را با کماندوهای کاذب کاسبوچی خود تعویض کرده است. ترا خواهند کشت.» همه چیز را به دقت آماده کرده بودند. در فرودگاه از طرف گارد پادشاهی دروغین و هیئت دیپلماتیک استقبال می‌شدم. در حضور دیپلماتهای خارجی کاری نمی‌کردند، ولی باید به معیت گارد دروغی سوار اتومبیل بشوم، و این اتومبیل به جای پنوم‌پن سی بایست به یک منطقه کوهستانی در فاصله سیصد کیلومتری پایتخت برود. در آنجا گارد دروغی سرا تیرباران سی کرد و جسد مرا در جنگل دفن می‌کرد. این نکات از چند منبع مختلف تأیید شده‌اند.

— ولی چطور می‌شود که این کودتا آنقدر برای شما غیرمترقبه باشند؟ این مسئله را که سفیر شوروی این کودتا را پیش‌بینی می‌کرد چطور توجیه می‌کنید؟ روزی که شما به مقصد فرانسه حرکت کردید سفیر شوروی گفته بود: «شاید دیگر برنگردد!»

— سادمازل... معلوم است که شورویها همه چیز را می‌دانستند! آنها از قبل با توافق امریکائیکها لون نول را انتخاب کرده بودند. مسکو همیشه بر ضد من بوده است. حتی قبل از این خیانت من با برژنف گفتگویی داشتم. او اصرار می‌کرد که ما هم در پیمان امنیت آسیای جنوب شرقی شرکت کنیم، و آنقدر اصرار کرد که بالاخره من از کوره در رفتم: «آقای برژنف، روراست صحبت کنیم. شما خوب می‌دانید که علت عدم امنیت ما وجود اسپریالیسم امریکاست. اگر شهادت دارید، چرا به ما کمک نمی‌کنید که از خود در مقابل امریکائیکها دفاع کنیم؟ چرا آنها را مجبور نمی‌کنید که ما را راحت بگذارند و از امپراطوری آسیائی خود صرف‌نظر کنند؟ آقای برژنف، نگاهی به نقشه جغرافیایی بیندازید: امپراطوری امریکا در آسیا از تایلند شروع می‌شود و تا ویتنام جنوبی و لائوس و فیلیپین و فرمز و کره جنوبی و ژاپن ادامه دارد. حال از اندونزی می‌گذریم، همین‌طور از مالزی و سنگاپور که تحت حمایت انگستان‌اند و در حقیقت تحت اختیار امریکا. آقای برژنف، دورو نباشید! با این پیمان امنیت آسیائی شما چه چیزی به من پیشنهاد می‌کنید؟ خودم جواب می‌دهم: چهارتا ژاندارم از به اصطلاح قدرتهای بزرگ. و این قدرتهای بزرگ کی هستند؟ فرانسه و انگلستان که به حساب نمی‌آیند و دو سیاهی لشکر مطیع هستند؟ آقای برژنف شما دوفتر هستید: امریکا و اتحاد شوروی. شما هر دو می‌خواهید آسیا و دنیا را به زیر یوغ خود بکشانید تا اختلافی پیش نیاید. می‌خواهید دنیا را نصف به نصف تقسیم کنید. پیشنهاد شما به صرفه من نیست، آقای برژنف.» بله، من آدمی هستم احساساتی،

و حتی هیجانی. نمی‌دانم، شاید هم لعن تحریک شده‌ای داشتم. به هر حال می‌دانم که او ایداً از جواب من راضی نبود. مادسوازل، شوروی خیلی مایل است که اسریکا هم در آسیا حضور داشته باشد. بدون آنها چطور می‌توانند چین را کنترل کنند؟

—بیخشید، عالیجناب...

—سادسوازل، اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. که روسها به ویتنام شمالی هم کمک کردند. آه، گول آن تفنگهای کهنه‌ای را که به هانوی هدیه دادند نخورید، و یا آن تانکهای که فروختند. روسها فقط به کمونیستهای سطحی کمک می‌کنند. و ببینید که چقدر با خمرهای سرخ مخالفت می‌کنند. از گلوی روسها پائین نمی‌رود که خمرها قبل از کمونیست بودن کامبوجی باشند، قبول ندارند که آنها بیشتر به استقلال کامبوج اهمیت می‌دهند تا به سوسیالیسم: خمرها به هیچ کس اجازه نمی‌دهند در امور داخلی‌شان دخالت کنند: حتی به دوستان چینی خود. ما نه یک تفنگ و نه یک کلام حرف جانبدارانه از روسها دریافت نکرده‌ایم. شورویها چقدر با لون‌نول مغازه می‌کنند خدا می‌داند. آنها هم مثل امریکا اسپریالیست هستند. ببینید با هند و بنگلادش چه کردند تا بتوانند به اقیانوس هند برسند. آنها سرابه دیکتاتوری ستم می‌کردند. لعنت بر شیطان! اگر رژیم من دیکتاتوری بود، پس رژیم لون‌نول چیست؟ من استعفا کردم تا به توده‌های مردم ثابت کنم که هیچ کس از آسمان به زمین نمی‌افتد تا مردم را سطحی خود کنند. در زمان من در کامبوج انتخابات آزاد و قانونی انجام می‌شد. همگی در آن شرکت می‌کردند: از خمرهای سرخ گرفته تا دست‌راستی‌های افراطی. در زمان من وزارتخانه‌ها در اختیار همه نوع گرایش سیاسی بود: من، هم از خمرهای سرخ و هم از دست‌راستی‌های افراطی وزیر داشتم. قبول دارم که کمی تازه و عجیب بود. چه کنم، من یک هنرمند هستم و اینطوری خلق شده‌ام: ولی باهوش بودم، و به این صورت برده هیچ کس نبودم. و اما درباره لون‌نول: من به میل و هوس خودم او را نخست‌وزیر نکردم، او نماینده جناح راست افراطی بود. و آنها به کمک سینا انتخابات را برده بودند. جنگ در کامبوج به نفع روسها بود. روسها...

—عالیجناب، حالا روسها به کناره فکر نمی‌کنید که کامبوج از طرف

له‌دوک‌تو و کیسینجر فدا شده باشد؟

—نه، سادسوازل. زیرا ما از له‌دوک‌تو خواستیم در مذاکرات خود با کیسینجر اصلاً مسئله کامبوج را مطرح نکنند. من شخصاً یک پیام رسمی برای آقای له‌دوک‌تو فرستادم: «آقا، شما یک سیاستمدار بزرگ هستید و قادرید منافع

مملکت خود را تأمین کنید. ولی به من لطف کنید و منافع کشور را نیز حفظ کنید. لطفاً کابوچ را ندیده بگیرید و وقتی با کیسینجر صحبت می کنید حتی اسم ما را نیاورید. به ما کاری نداشته باشید. متشکرم.» ماسوازل، من نمی توانم اجازه بدهم که له دوک تو به جای من حرف بزند. به هیچ وجه حق ندارد. ما جزء اقمار ویتنام شمالی نیستیم. آمریکا می خواست ویتنام شمالی را سبجور کند که راجع به کابوچ هم مذاکره کنند و آقای نیکسون، با آن زرنگی مخصوص خود، می خواست به دنیا بقبولاند که حالا دیگر ملاقاتهای له دوک تو و کیسینجر راجع به کابوچ است. حقیقت ندارد! ویتنام شمالی به ما کمک کرده است، درست است. و به همت آنهاست که ما اسلحه اهدائی چین را دریافت کردیم. ولی حالا دیگر به آنها احتیاج نداریم. ولو برای اسلحه. آه! نه، نه! فقط یک ماده اضافی در قرارداد امضاء شده از طرف کیسینجر و له دوک تو وجود دارد: ساده بیست، که مربوط است به کابوچ و هر دو طرف را متعهد می کند که نیروهای خود را از آنجا بیرون بکشند و به هیچ کدام از طرفین جنگ کمک نرسانند. هر چند که امریکاییها بطرز وقیحانه ای این ساده را زیر پا گذاشته اند و به لون تول اسلحه می رسانند، با «ب» ۵۲ «ها و فانوم ها و «اف» ۱۱۱ های خود کشور ما را بمباران می کنند، ولی به هر حال هیچ کس به ویتنام شمالی اجازه نداده بود که آن ماده را به امضاء برساند. اگر ویتنام شمالی آتش بس را قبول کرده است به خودشان مربوط است، نه به ما. خمرهای سرخ هرگز آتش بس را قبول نخواهند کرد. هرگز با امریکا به توافق نخواهند رسید. هرگز.

— عالیجناب، هیچ تلاش کرده اید تا با کیسینجر ملاقات کنید؟

— البته بله، ماسوازل! وقتی در چین بود، توسط چوئن لای پیغام دادم که از ملاقات او خوشوقت خواهم شد. و او به چوئن لای جواب داد که نیکسون اجازه ملاقات من را به او نداده است. وقتی به هانوی رفت، توسط فام وان-دونگ دوباره پیغام فرستادم ولی همان جواب قبلی را تکرار کرد. من اصلاً نمی دانم این کیسینجر چه شکلی است او را فقط از طریق نوشته های مختلف و مصاحبه شما می شناسم.

— ماسوازل، حتی کوشش کردم با نیکسون برخوردی داشته باشم.

توسط رئیس جمهوری سنگال، رئیس جمهوری گینه و پادشاه سراکش. به نیکسون پیغام فرستادم که اگر دست از حمایت رژیم لون تول بردارد، ارتش رهایی بخش ما حاضر است با آنها تماس بگیرد. جواب فرستاد که پیغامهای من برای او ارزشی ندارد. بعد پشیمان شد. و محض مصالحه با من به لون تول دستور داد که مادر و بچه های مرا در پلوم پن از زندان آزاد کند. خیلی دیر شده بود. مادر شیردل من

نیز برایم پیغام فرستاد: «با آنها مذاکره نکن. بگذار دوباره ما را توقیف کنند.» مادسوازل، قبول هر نوع مذاکره به معنی به رسمیت شناختن دارودسته لون نول است؛ قبول هر نوع آتش بس به معنی تقسیم کاسبوچ به دو منطقه است. مثل ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، مثل کره جنوبی و کره شمالی. لون نول در پنوم-پن می ماند و خمرهای سرخ سی بایست به جنگل ها بازگردند. نه، متشکریم. ما تکه ای از کاسبوچ را نمی خواهیم، ما همه کاسبوچ را سی خواهیم.

— اما در جایی که ویتنام شمالی و ویت کننگ نتوانستند کاری کنند، شما چطور موفق خواهید شد، عالیجناب؟

—الساعه برایتان روشن می کنم. قبل از هرچیز دیگر باید بگویم که ما آن نقطه ضعف ویتنام شمالی، آن پاشنه آشیل، را نداریم: در سورد ما هیچ کس نمی تواند بندر هایفونگ و یا هانوی و یا سدهای آب را تهدید کند. ما نه بندر داریم و نه سد داریم و نه شهر. ما فقط رودخانه داریم و جنگل، و اسریکائیاها دارند هزاران تن بمب روی آنها می ریزند بدون اینکه کوچکترین نتیجه ای بگیرند. خلاصه اینکه از نظر جغرافیائی کار ما خیلی خیلی آسانتر از کار ویتنام شمالی است. از آن گذشته در مقابل ما خائن باهوشی مثل تیو و ارتشی به قدرت ارتش او قرار ندارد. در مقابل ما آدم بی عرضه ای مثل لون نول قرار دارد و ارتشی که در اولین برخورد نه تنها اسلحه به زمین می گذارد و فرار می کند، بلکه حتی کفشش را هم جا می گذارد. و بالاخره باید بگویم که ما تقریباً کنترل تمام کاسبوچ را در دست داریم. بیش از دوسوم سملکت در دست ماست: فقط آزاد کردن پنوم پن و چند شهر دیگر باقی مانده است. حتی تمام راههای ورود به پنوم پن را هم بسته ایم. تنها چیزی که فعلاً مانع ورود ما به پنوم پن می شود نیروی هوائی اسریکاست. و این نیرو دیر یا زود بمبارانهایش را باید قطع کند. موقعیت نیکسون بسیار مشکل شده است. افتضاح و اترگیت حسابی به اوضربه زده است، سنا و کنگره اسریکا بالاخره جلو مخارج او را در کاسبوچ خواهند گرفت ولی اگر او بتواند با آن حقه بازی های مخصوص خود سرسنا و کنگره را کلاه بگذارد، ما بسادگی صبر می کنیم تا مدت ریاست جمهوری او تمام شود. تکرار می کنم که کشور ما مثل ویتنام شمالی ضربه پذیر نیست.

— عالیجناب، به نظر شما چه کسی جنگ را در ویتنام برده است؟

— هیچ کس. فعلاً، هیچ کس. حال فردا که خواهد برد، نمی دانم. ولی می دانم که ویتنام شمالی خیلی باهوش و دوراندیش هستند. اگر در این لحظه قبول کرده اند که آن سواقتناسه را اسضاء کنند، نشانه آنست که توقف کردن برای آنها به صرفه نزدیکتر است. من قبول ندارم که آنها وصیت هوشی بین

را راجع به وحدت دوباره ویتنام فراموش کرده باشند. من قبول ندارم که امریکاییها توانسته‌اند برای باردوم به آنها حيله بزنند. بعضی‌ها معتقدند که نه دوک و نه دوک تو ویتنام شمالی، ویت کنگک را فدا کرده‌اند. من باور نمی‌کنم. چیزی که له دوک و دوک تو امضاء کرده به منزله انتظار است. چه ویتنام شمالی و چه ویت کنگک به خوبی تاکتیک صبر و انتظار و بردباری را می‌شناسند. با حوصله همه چیز بست می‌آورند. نیکسون همیشه صدرکار نخواهد بود، و می‌گویند بنابراین سعی می‌کنیم روابط خود را با امریکا عادی کنیم، و بعد به تدریج اوضاع به نفع ما خواهد شد. و از این گذشته تپو هم دیری نخواهد پائید، و بعد از او هیچ کس نمی‌تواند جایش را بگیرد. در ویتنام نیروی سومی وجود ندارد. قدرت بودائی هاسفر است، قدرت کائودائی هاسفر است. تنها نیروی متشکل، نیروی کمونیست‌هاست. سر نوشت ویتنام کمونیسم است که حال دیگر اجتناب‌ناپذیر شده‌است و هر کس کمونیست نیست باید از امریکاییها تشکر کند. من همیشه گفته‌ام: توجه کنید، این ساوث‌سِه - تونگ و هوشی‌مین نیستند که آسیای جنوب شرقی را تهدید می‌کنند. اگر تمام هندوچین کمونیست شود، حتماً از برکت سر امریکا بوده‌است. امریکا و اشتباهاتش. امریکا و اقتضاحاتش، و جنایاتش و اسپریالیسمش که فقط قادر است رژیمهای فاسد و دیکتاتوری‌های ضد خلقی را به شرط ضد کمونیست بودن بر سر کار بگمارد. تنها کشوری که ممکن بود از سر نوشت کمونیست شدن گریزی داشته باشد کامبوج بود. وقتی سرا از کامبوج بیرون کردند، دروازه‌ها را به روی کمونیسم گشودند. و شاید این وضع بهتر باشد.

— عالیجناب، می‌بینم که تقریباً با تحسین از تپو صحبت می‌کنید. او

را با هوش می‌خوانید. واقعاً فکرمی‌کنید اینطور باشد؟

— من عین این حرف را وقتی راجع به لون‌نول صحبت می‌کردم به فام وان دونگ گفتم. «آقا، من به شما و به ملت شما تبریک می‌گویم که فقط آدمهای با هوش به وجود می‌آورند. حتی وقتی خائن باشند. نژاد و نسل من خائنی چون لون‌نول به دنیا آورد. ولی نسل شما خائن با هوشی چون تپو به دنیا عرضه کرد.» فام - وان دونگ جواب داد: «حق دارید.» تپو با وجود بد ذاتی و خودخواهی‌اش، مرد با ارزشی است. مردی است روستائی که قضایا را خوب حدس می‌زند و حتی شجاعت دارد. خیلی چیزهایی که در آن مصاحبه به شما گفته، درست است. و بعد... به من خیلی خدشتها کرده‌است. به محض پایان جنگ خیلی میل دارم او را ملاقات کنم. این را به فام وان دونگ هم گفتم: «چقدر مشتاق هستم تا تپو را به ناهاری دعوت کنم تا از تمام الطاف او نسبت به خود تشکر کرده باشم. اولین لطف او در حق من فرستادن نیروهای شقی‌اش به کامبوج بود. اوه، اوه، سیریکند

ساتاک سی گفت ویتنام شمالی و ویت کنگ در کامبوج بدرفتاری می کنند. اما وقتی بعداً سربازان تیو را، آن حیوانات درنده را دید که بچه ها را می کشند و به زنها تجاوز می کنند و خانه ها را می سوزانند و معابد را نابود می کنند، مجبور شد قبول کند که: «ویتنامیهای سیهانوک بهتر بودند.» خلاصه اینکه، اگر تیو آن حیوانات درنده خود را به کامبوج نفرستاده بود، امروزه آنقدر خمر سرخ نداشتیم: و جوانهای کامبوجی دهها هزار، دهها هزار به صفوف پارتیزانهای خمر نمی پیوستند. دوسین لطف تیو به من اینست که او چوب لای چرخ واشینگتن و هانوی می گذارد. و هر بار که این کار را تکرار می کند، من دلم می خواهد شمع نذر کنم. آه، این تیو چه مرد نازیبی است. عشقی است. من دوستش دارم. کافیت که واشینگتن و هانوی سر مسئله ای به توافق برسند تا او شروع کند به فریاد کشیدن که: «نه، نه، نه! من اجازه نمی دهم، من نمی خواهم! من خرابکاری می کنم، خرابکاری می کنم، خرابکاری می کنم!» و عجب لطفی به ما می کند، می داند، ما کامبوجیها دلمان نمی خواهد که آن دو خیلی زیاد و خیلی زود با هم کنار بیایند. او! وای به حال ما اگر امریکا و ویتنام شمالی فوراً به توافقی برسند: بعداً ممکن است ویتنام شمالی در کارهای ما دخالت کند. منافع هانوی همیشه با منافع کامبوج یکی نیست. آری، من خیلی به تیو سدیون هستم. اگر او را دیدید، این را بهش بگوئید.

— عالیجناب، برگردیم به خمرهای سرخ شما. و اجازه بدهید خاطر نشان کنم، که هر چند الان شما با آنها هستید، در گذشته ابداً با آنها رفتار خوبی نداشته اید. کافی است کشتارهای ایالت باتامبانگ را به خاطر بیاوریم.

— شما سختارید که باور نکنید یا باور نکنید، ولی به هر حال من می توانم به شما ثابت کنم که عامل آن کشتارها لون نول و سیریک ساتاک بودند، در حالی که در آن زمان من در بیمارستانی در کت داور بستی بودم. ولی مسئله حتی کشتار خمرهای سرخ نبود. آن دو حرامزاده دهاتیها را که زمینهایشان به زور مصادره شده بود کشتار کردند. من احتیاج نداشتم که لون نول آدمی را بفرستم تا زمین دهاتیها را غصب کند. من آنقدر زمین داشتم که حتی تقسیم می کردم. و نه تنها این بلکه من برای دهاتیها نوعی قهرمان ملی بودم، نوعی خدا به حساب می آمدم، و اصولاً محبوبیت من در کامبوج بیشتر در میان دهاتیها بود. مگر دیوانه بودم که آنها را با خودم دشمن کنم؟ و اما در مورد خمرهای سرخ. در مورد آنها اشتباهاتی کردم، قبول دارم. لون نول دوسیه ها و پرونده های ساختگی ای در اختیار من می گذاشت و می گفت که آنها خیال دارند

رژیم سرا سرنگون کنند، و من طبعاً با آنها مبارزه می‌کردم. آنها را خائن می‌دانستم. و این بزرگترین اشتباه زندگی من بود. ولی برعکس آنچه لون‌نول دروغگو اظهار می‌کند، من خمرها را نکشتم، و دلیل آن هم اینست که تمام آن کشته‌های فرضی او امروز زنده‌اند و وزرای کابینه مرا تشکیل می‌دهند. مثلاً کیم‌فام، سام، رئیس نهضت مقاومت کامبوج، مگر همان کسی نیست که به عقیده لون‌نول من او را کشته بودم؟ وقتی سه ماه پیش به کامبوج رفتم، او با آغوش باز به استقبال من آمد، به من گفت: «عالیجناب، ما می‌دانیم که شما هیچگاه دشمن ما نبوده‌اید و این لون‌نول بود که ما را تعقیب می‌کرد. ما همیشه می‌دانستیم که لون‌نول خائن است و بالاخره روزی به شما نیز رحم نخواهد کرد.»

— و شما چه جواب دادید؟

— عصبانی شدم. به او گفتم: «چطور؟ شما این را می‌دانستید و هرگز به من نگفتید؟! » و آنها گفتند: «عالیجناب، شما باید مسائل ما را بفهمید. وجود لون‌نول به نفع ما بود. بدون لون‌نول برای گرفتن قدرت می‌بایست چهل سال دیگر صبر کنیم. و عملاً همیشه تکرار می‌کردیم: بگذار به او خیانت کند. تا وقتی سیهانوک صدر کاراست، اسیرکا حمله نمی‌کند، و اگر صبر کنیم تا سیهانوک از سر پیری بمیرد، هرگز انقلاب نخواهد شد. عالیجناب، بد اقبالی شما سعادت ما بود.» من گفتم: «چطور؟» و آنها گفتند: «بله، عالیجناب، اگر ما به شما اطلاع می‌دادیم، شما اقدام می‌کردید. و اگر شما اقدام می‌کردید، دیگر کامبوج به ما احتیاجی نداشت. این یک تاکتیک است.» یک تاکتیک خوب. واقعاً عالی. آه! من آنها را به این مناسبت محکوم نمی‌کنم، برعکس متوجه شده‌ام که اینطور بهتر است، زیرا هر چند که افکار من به اندازه کافی سوسیالیستی است، می‌دانم که تحت حکومت من کامبوج هرگز به‌طور واقعی و به اندازه خود من سوسیالیستی نمی‌شد. ولی این خمرهای سرخ در مورد من لطف نکردند، و در اینجاست که باید بگوئیم ما کی‌اولیستها! آری کمونیستها در این مورد همه را به‌وضوح شکست می‌دهند. مثلاً من این خمرهای سرخ را در بسیاری از وزارتخانه‌های خود صدر کار کرده بودم. در وزارت بهداشت عمومی، وزارت فرهنگ عمومی، وزارت اقتصاد ملی. ولی تا وقتی وزیر من بودند اصلاً کار نمی‌کردند، برعکس حتی خرابکاری هم می‌کردند. بعداً، وقتی در مناطق آزاد شده دیدم که چطور خوب کار می‌کنند، کمی ناراحت شدم و به آنها گفتم: «چطور شد؟ شما که حسابی زرنگید، کارتان را خوب بلدید. چرا با من هم همین رفتار را نداشتید؟» جواب دادند: «اگر ما برای شما خوب کار می‌کردیم، شما را قویتر می‌کردیم و بنابراین... الفاتحه برای انقلاب!» من زدم زیر خنده،

ولی در اعماق قلبم افسوس خوردم. باز به خود گفتم: «سپهانوک، عجب آدم ساده لوحی بودی!» بعد به آنها گفتم: «کمونیستها سوپر ماکیاولیست هستند.» و آنها جوابم دادند: «بله، عالیجناب.» هنوز به سن سی گویند عالیجناب.

— عالیجناب، داریم صادقانه صحبت می‌کنیم: شما سالهای سال سربازان ویتنام شمالی و ویت کنگ را حمایت می‌کردید، چه شد که ناگهان در صاحب‌های مطبوعاتی حضور آنها را در خاک خود افشاء و محکوم کردید؟

— دوباره شروع شد. این لئونول بود که این کار را تقاضا می‌کرد و سرا در شرایطی گذاشت که مجبور شدم به آن عمل کنم. اوایل سال ۱۹۶۹ بود که روزی پیش من آمد و گفت که کمونیستهای ویتنام شمالی در بعضی ایالات مثل سوندولکیری و راتاناکیری با قدرت من سر مخالفت برداشته‌اند. باور نکردم و شخصاً به آنجا رفتم تا از نزدیک اوضاع را زیر نظر بگیرم... هنوز هم نفهمیده‌ام که آن قضیه حقیقت داشت و یا آنطور که ویتنام شمالی می‌گوید صحنه‌سازی و ابتکار لئونول و سیریک‌ساتاک بود. ولی به هر حال چیزهای بسیار نامطلوبی دیدم. مثلاً دهاتیها که قبلاً به رسیدن ما با شور و هیجان به استقبال می‌آمدند و خود را به پای من می‌انداختند، آن بار به محض دیدن من، انگار که ویا آورده باشم، فرار می‌کردند. خیابانها به محض رسیدن من خالی می‌شد و در خانه‌ها را می‌بستند. بعد دیدم که در خانه‌ها دیگر عکس من به دیوار نیست. عکس هوشی‌مین را زده بودند. عصبانی شدم. آه، بله، خیلی عصبانی شدم! گفتم: «عجب وضعی است! من این ویت کنگ‌ها را حمایت می‌کنم، کمکشان می‌کنم، امریکا را با خود دشمن‌تر می‌کنم، و این هم تشکر آنهاست که خیال کرده‌اند کشور من هم سال هوشی‌مین است. عکس مرا می‌کنند و عکس هوشی‌مین را به دیوار می‌چسبانند.» و برگشتم به پنوم‌پن، و کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دادم، و این سسائل را افشاء کردم. من اینطوری هستم. خونم به جوش می‌آید و گاهی عکس‌العملهای بچه‌گانه‌ای دارم. شاید حقش بود قبل از اعلام آن مطالب باز هم درباره‌اش فکر می‌کردم.

— سیریک‌ساتاک می‌گوید شما از ویتنام شمالیها و ویت کنگ به خاطر منافع شخصی خود حمایت می‌کردید. خلاصه اینکه آنها به شما حق البوق و حق اجاره و حق عبور می‌پرداختند.

— به شرفم قسم که هرگز از ویت کنگ نه خودم، و نه زن و مادرنم، آنطور که آن سیریک‌ساتاک حرامزاده می‌گوید یک شاهی رشوه نگرفته‌ایم. و درباره این مسئله هم حاضر نیستم بحث کنم زیرا برای شرف یک انسان و خانواده‌اش

خیلی توهین آمیز است. من به ویت کنگ کمک کردم فقط به خاطر آنکه هوشی-
 سین خواسته بود، و به نظر خودم هم درست بود که به آنها کمک کنم.

—عالیجناب، شما کمی قبل گفتید که سرنوشت کاسبوچ کمونیسم
 است. مایلید کمی بیشتر این پیش بینی خود را توضیح دهید؟

—کاسبوچ کمونیست خواهد شد. و درست هم هست که کمونیست شود،
 زیرا انقلابی که خمرهای سرخ در مناطق آزاد شده کرده اند قرین موفقیت
 بوده است. با چشمهای خودم دیدم و قانع شدم. خمرهای سرخ آدمهای جدی
 هستند. می دانند یک مملکت را چگونه بسازند، و آن کاری را کردند که من هر-
 گز موفق نشده بودم. مثلاً از بین بردن رشوه خواری. در کاسبوچ من، هم رشوه
 خواری بود و هم قاچاق. در کاسبوچ لون نول حتی داروی بیمارستانها را هم
 می فروشنند. در کاسبوچ آزاد شده از طرف خمرهای سرخ ابدأ همه اتفاقاتی
 نمی افتد: جامعه ای است پاک و پاکیزه. و مردم با نظم کار می کنند. آه، مثل
 آن زمان نیست که مردم با تلبلی زیر درختهای نخل و سوز دراز می کشیدند و
 تصنیفهای مرا می خواندند. شاید جنگ آنها را جدی تر کرده است، و یا دیگر
 لذت زندگی را فراموش کرده اند، نمی دانم. ولی یک چیز را می دانم، و آن اینکه
 سزه کار و خستگی را چشیده اند و بنابراین دیگر گرسنه نیستند. در مناطق آزاد-
 شده همه چیز وجود دارد: گوشت، سبزی، سیوه، برنج و لباس. با وجود جنگ دو-
 برابر سابق برنج تولید می کنند. در زمان من هر هکتار زمین یک تن و نیم برنج
 می داد. حال تولید شده است دو تن و نیم. و شاید سه تن. محصولات خوبند، و
 جنسها ارزانند، هر چند که همان پول همیشگی یعنی ریال رد و بدل می شود.
 در آن مناطق بر خلاف پنوم پن هیچ کس از کمبود مواد غذایی نمی میرد. مواد
 غذایی پنوم پن توسط امریکا و با هواپیماها و رزمناوهای تیو تأمین می شود.
 انسان وقتی نتیجه کار و کوشش خمرها را در آن مناطق می بیند به آنها حق می-
 دهد که بر تمام مملکت حکومت کنند. مادسوازل: انتخاب بین رژیم فاسد لون نول
 و رژیم جدی خمرهای سرخ خیلی آسان است. و اگر شما هم جای من بودید،
 اگر شما هم یک سیهن پرست کاسبوچی بودید، اگر شما هم مثل سیهانوک میهن
 خود را بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا دوست داشتید، همین انتخاب سراسمی کردید.
 بله، مادسوازل. بجاست که به کمونیستهای کاسبوچی تبریک گفته و بگوییم: «زنده
 باشید. شما لیاقت حکومت دارید و هیچ کس دیگر نباید جای شما را بگیرد.
 نه حتی سیهانوک. سیهانوک نباید دیگر به جای شما حکومت کند، زیرا شما کار-
 هائی کرده اید که او هرگز قادر به انجامشان نبود. سیهانوک همین کارها را
 می خواست، همین آرزوها را داشت. ولی لیاقتش را نداشت. از اینها گذشته

سیهانوك به حساب نمی آید. مهم کامبوج است. بنابراین، حتی اگر روزی سیهانوك را بیرون کنید، او به هر حال در عقیده اسروزی اش باقی خواهد ماند. سیهانوك آدم بوالهوسی است، درست! ولی بی شرف نیست. پیغوز نیست.»

—عالیجناب، شما واقعاً کمونیست نشدید؟

—نه، مادموازل! نه! قسم می خورم، تکرار می کنم: عقاید من عوض نشده است! تازه چیز دیگری هم به شما می گویم: هیچ کس سعی نکرد مرا عوض کند! نه در پکن و نه در جای دیگری. چینی ها هرگز به خود اجازه ندادند که یک کلام به من بگویند، و یا، جبورم کنند کتابی بخوانم. من کمونیست نیستم. ولی در ضمن ضد کمونیست هم نیستم و از کمونیست ها ترس ندارم. اگر ملت من بخواند کمونیست بشود، این حق مسلم اوست. و بخصوص اگر کمونیست شدن ملت من باعث حفظ استقلال کامبوج گردد دوبار حق دارد. من می دانم که چکوسلواکی، لهستان، مجارستان، آلمان شرقی و غیره مستقل نیستند. ولی روسانی مستقل است، یوگسلاوی مستقل است. و چرا کامبوج نباید مثل روسانی و یوگسلاوی باشد؟ من قبلاً تصور می کردم که کمونیست های کامبوجی آلت دست ویت کنگ، یا ویتنام شمالی و یا چین باشند. و حتی آلت دست روسها. بعداً متوجه شدم که آنها آلت دست هیچ کس نیستند، و روسها همانقدر با خمرها مخالفند که من با روسها. کمی بعد باز هم متوجه شدم که حتی سائوئیست هم نیستند، و کارهای خوب انجام می دهند. خوب، برای طرفداری از آنها به چه چیز دیگری احتیاج دارم؟ مادموازل، تصور نکنید که دارم به سبک کمونیست ها انتقاد از خود می کنم: «گناه من است، گناه من است، من بدی کردم، تقاضای بخشش دارم.» خیلی ساده دارم می گویم که من این حق را نداشتم.

— عالیجناب، و اگر باز هم اشتباه کنید؟ شما مطمئن هستید که همانقدر که شما خمرهای سرخ را دوست دارید آنها هم شما را دوست داشته باشند؟

— مادموازل! من گفتم که آنها خیلی بیشتر از من لیاقت حکومت دارند، و بنابراین حق دارند جای مرا بگیرند: نگفتم که آنها دوستان من هستند! اوه نه، نه! تا این حد هم ساده لوح نیستم! خمرهای سرخ اصلاً مرا دوست ندارند. می دانم! البته، خیلی خوب می دانم که آنها مرا با خود دارند زیرا من به درد آنها می خورم و بدون من پشتیبانی روستائیان را از دست می دهند. و در کامبوج بدون شرکت روستائیان انقلابی نخواهد شد. خیلی خوب می دانم که وقتی دیگر به درد آنها نخورم، مرا مثل هسته گیلان تف خواهند کرد. مادموازل... در اینجا یک نماینده از خمرهای سرخ وجود دارد که از صبح تا

شب مرا می‌باید. می‌دانم که او مسوریت دارد که کارهای مرا جاسوسی کند. و می‌دانم از مصیم قلب با من مخالف است. آه، بله، می‌دانم! آن مرد بدترین دشمن من است. تازه برای من بوجود نچسبی است. ولی چه اهمیتی دارد؟ حتی اگر روزی تصمیم بگیرند که مرا بکشند، چه اهمیتی دارد؟ مگر برضد دشمنان من نمی‌جنگند؟ من چگونه وطن پرستی خواهم بود اگر همهٔ مسائل را به شخص خودم و جانبداری و ضدیت با خودم مربوط کنم؟ من چه کاسبوجی ای خواهم بود اگر به روستائینی که دوستم دارند نگویم: «همراه خمرهای سرخ بروید؟» ماسوازل، در مورد کمونیستها خودم را فریب نمی‌دهم، و تا حدودی قبول دارم که دشمن من هم هستند، مثل آن بوجود نچسب که مرتب دنبال من است. ولی راه دیگری ندارم: نه از جهت سیاسی و نه از جهت اخلاقی. چینی‌ها با دانائو عظیمشان این نکته را به من آموختند که باید بین دشمن اصلی و دشمن ثانوی یکی را انتخاب کرد. و بفمائید: برای چین دشمن اصلی شوروی است و دشمن ثانوی امریکا. بنابراین اول به شوروی توجه دارند و بعد به امریکا. برای من، دشمن اصلی امپریالیسم امریکا و فاشیسم لئونول است، و دشمن ثانوی کمونیستها. نتیجهٔ انتخاب من اینست که با دشمن ثانوی همدست شوم تا دشمن اصلی را شکست دهیم. فهمیدید؟

—فهمیدم، عالیجناب.

—این نکته را کمی بشکافیم: من می‌دانم که بعد از غلبه بر امریکا و لئونول، کمونیستها با من مخالفت خواهند کرد. و در این مورد شکست خواهم خورد. ولی این فقط به من مربوط است. و من به آنهایی که به من می‌گویند: «سیهانوک، مواظب کمونیستها باش»، جواب می‌دهم: «شما نمی‌توانید بفهمید.» من کاسبوجی نمی‌خواهم که نسخهٔ دوم فیلیپین و ویتنام جنوبی و فرمز و کره جنوبی باشد. حتی کاسبوجی نمی‌خواهم که مثل ژاپن دوربین عکاسی صادر کند. من یک کاسبوج خوب می‌خواهم، مثل چین. و اگر این باعث می‌شود که کاسبوج خیلی فقیر شود، فعلاً شکیبائی‌اش را داریم. در آن زمانها، من ملت خود را با تصنیفها و فیلمهایم شاد نگاه می‌داشتم. حال اگر کاسبوج کمونیست آن شادی سابق را از دست دهد، سهم نیست، باید حوصله داشت. ولی به من می‌گویند که مسئلهٔ آزادی شخصی و آزادی افکار مطرح است. بله، این مسئله وجود دارد. ولی آیا راحل هم هست؟ نه. و تازه منطقی فکر کنیم: حتی اگر راه حل دیگری هم باشد، کمونیستهای کاسبوجی قدرت خود را حفظ خواهند کرد. می‌سال قبل، در اروپا چنین اتفاقی افتاد. در اروپا کمونیستها برضد فاشیستها جنگیدند، پیروز شدند، و بعد از خاتمهٔ جنگ، نیروی سومی آمد و قدرت را از دست آنها گرفت.

ولی کمونیستهای اروپائی ارتش در اختیار خود نداشتند. در عوض در کاسبوچ ارتش دارند. در کاسبوچ، مثل ویتنام، نیروی سومی وجود ندارد، راهل دیگری وجود ندارد. حالا دیگر، حتی سیهانوکیسم هم وجود ندارد، فقط سیهانوک وجود دارد و بس. بعد از شخص من فقط آنها وجود دارند. سادسوازل من یک شخصیت تراژیک هستم. ظاهراً خیلی مفرح به نظر می‌رسد ولی غمبارم، زیرا من مظهر آن متفکران آزاده‌ای هستم که تحت فشار دو جبهه قرار می‌گیرند و تنها راه انتخاب آنها همان دو طریق است و بس.

— کاسبوچ کشور شماست، قبول. ولی منشأ این عشق دیوانه‌وار شما به کشورتان کجاست؟ مگر به خاطر همین کشور این قدر رنج و عذاب نکشیده‌اید؟

— مادرم. در پشت بسیاری از سردان مادر آنها مخفی شده است، و من یکی از آنها هستم. من هرگز نتوانستم خود را از قید مادرم رها کنم، و فکر می‌کنم در آینده هم نتوانم. هرگز پدرم را تحسین نکرده‌ام. همیشه مادرم را تحسین می‌کردم. به پدرم هرگز اجازه ندادم در افکار من نفوذ کند. و همیشه از مادرم نفوذ پذیرتم. زنی است با قدرت، و به نوعی ترس‌آور. ولی زن فوق‌العاده‌ای است. باهوش و باذکاوت، بزرگ‌سنش، سربلند و سیه‌پوست. او به من آسوخت که به استقلال وطن عشق بورزم، و از استعمارگران نفرت داشته باشم. وقتی فرانسویها مرا بر تخت سلطنت نشانند، تصویری کردند می‌تواند مرا مثل عروسکی در اختیار منافع خود داشته باشند. مادرم گفت: «پادشاه بودن تحت قدرت فرانسه و یا هر قدرت دیگری شرم‌آور است.» آری، من در این سکتب شرم و حقارت بزرگ شده‌ام. مرا مجبور کردند که قانونی امضاء کنم و در آن استفاده محصولات داخلی را برای ملت خود ممنوع سازم. زیستان بود و ما احتیاج به پتو داشتیم، فرانسویها گفتند: «به ما مربوط نیست، این پتوها را باید به ویتنام شمالی بفرستیم.» مجبور شدم قبول کنم که به عنوان سرآغاز سال نوروز اول ژانویه را جشن بگیریم. آغاز سال ما ۱۳ آوریل است؛ چرا می‌بایست اول ژانویه را جشن بگیریم؟ و یا مثال دیگر. زبان ما می‌بایست به خط لاتین نوشته شود. الفبای ما فرق دارد... مادر من تنها کسی بود که در مقابل زورگوئی فرانسویها قدامت می‌کرد. من خیلی به او مدیون هستم. در حقیقت روح سوسیالیستی من هم مدیون اوست. زیرا به ستاره‌شناسی اعتقاد داشت و روزی که من به دنیا آمدم ستاره‌شناسان به او گفتند که من نباید در قصر پادشاهی بمانم؛ وگرنه کشته خواهم شد. به این صورت شد که او مرا به دهات فرستاد، نزد مادر بزرگش و مادر بزرگ او مرا به دهقانی سپرد. بچگی را با دهاتیها و در دهکده‌ای گذراندم. فقط سوع

مدرسه رفتن از دهکده بیرون می‌آمدم، و او پدرم را قانع کرد که سرا به یک مدرسه معمولی بفرستند، و نه به مدرسه اشرف. بعد پدرم با توافق او اسم سرا در کالج فرانسوی سایگون نوشت: آنجا پر بود از جوانان مخالف حکومت که از سومیالیسم جهانی صحبت می‌کردند. می‌بینید... من از همان بچگی و نوجوانی چپی بودم.

—عالیجناب، ولی فرانسویها این مسئله را نمی‌دانستند؟

—تصور می‌کنم نمی‌دانستند چون سرا به‌عموم ترجیح دادند: چون او در کالج فرانسوی نیس تحصیل کرده بود، فکر می‌کردند افکار چپی داشته باشد. جالب نیست؟ جالب نیست که خون من واقعاً آبی‌رنگ باشد، و بعد همه چیز را تقدیم کمونیستها کنم؟ و آنهم به‌خاطر حیثیت و شرف خودم؟ مسئله در اینست که وقتی انسانی مثل من همه چیز خود را از دست داد چاره دیگری ندارد مگر آنکه به‌حیثیت و شرف خود متوسل شود. آه، سه‌سال بود که خواب رفتن به کامبوج را می‌دیدم. ولی تنها راه رسیدن به آنجا جاده هوشی‌مین بود. و سفر ما به ویتنام شمالیها مربوط بود. آنها می‌گفتند: «پرنس سیهانوک، نمی‌توانیم. امریکاییها خیلی بیماران می‌کنند. به احتمال شصت درصد انسان کشته می‌شود. باید منتظر لحظه مناسب بود.» به‌فام‌وان دونگ هم گفتم: «بگذارید خطر کنم!» و فام‌وان دونگ گفت: «نه، من نمی‌توانم چنین مسئولیتی به‌عهده بگیرم.» پیغامی هم به خمرهای سرخ فرستادم: «مایلید به سن کمک کنید؟» و آنها گفتند: «عالیجناب، نباید خطر کنید، صبر داشته باشید.» فکرمی کردم که سرا نمی‌خواهند. از اینها گذشته شایع شده بود که اگر به کامبوج می‌رفتم آنها را به‌حضور نمی‌پذیرفتند. ولی بالاخره بیماران جاده هوشی‌مین تمام شد و من دوسین پیغام را برای کمونیستها فرستادم: «حال سرا می‌خواهید؟» جواب دادند: «چه بهتر از این؟» ویتنامیها اضافه کردند: «به احتمال نود درصد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به‌شما کمک خواهیم کرد.» و بعد در سه‌سارس به اتفاق زخم به آن سفر سخت و جالب رفتم که فراموش نشدنی‌ترین ماجرای زندگی من است.

—سفرتان را تعریف کنید.

—در هانوی یک هیئت بزرگ ترتیب داده بودند. بیش از پانصد ویتنامی ما را اسکورت می‌کردند. فام‌وان دونگ یک توپخانه سنگین ضد‌هوایی در اختیار ما گذاشته بود و یک بیمارستان سیار کامل برای تصادفات احتمالی، با پزشکها و جراحها و پرستارها و پلاسما و خلاصه همه چیز. حتی یک گروه آشپز با یک آشپزخانه صحرایی در اختیار ما بود. آنها در کامیون و ما در جیبهای نوساخت‌شوروی سفر می‌کردیم. آن جیبها با بقدری نو و بقدری زیبا بودند که

باور نمی کردم. با خود گفتم: «به! حالا که جنگ تمام شده، روسها بالاخره دارند چیزهای قابل استفاده‌ای به‌ویتام می‌فرستند.» بعد به‌فام‌وان دونگ گفتم: «فکر نکنید که روسها از اینکه شما را با جیب آنها به‌سفر می‌برید راضی باشند!» و فام‌وان دونگ جواب داد: «نه، نه. من نمی‌خواهم هیچ کس را ناراضی یا راضی کنم. این جیب‌ها دیگر سال شوروی نیستند. مال ویتنام هستند و من هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.» طولانی‌ترین راه را در پیش گرفتیم: و نه آن راهی را که از لائوس می‌گذرد، زیرا که در این صورت برای دوستان لائوسی ما مسائلی پیش می‌آمد. جاده‌ای را در پیش گرفتیم که در طول سرز لائوس ادامه می‌یافت، جاده به اصطلاح «گذرکرت» دائماً هواپیماهای اکتشافی امریکائی، یا فان‌توم‌ها و «اف ۵»ها و «ب ۵۲»ها از فراز سرمان رد می‌شدند تا کاسبوج را بمباران کنند. ولی جلو چشم ما نیز مناظری بود که شاید زیباترین مناظر جهان باشند، و نه روز تمام از دیدن آن مناظر لذت بردیم. گاهگاهی می‌بایستی توقف کنیم تا یک سین‌را از کار ببندازند. در آن جاده هنوز خیلی مین باقی مانده است. گاهگاهی یک بمب انفجاری تأخیری می‌ترکید. ولی زن من واقعاً رفتار شایسته‌ای داشت. او لیاقت آن را دارد که او را سبب مخالفت با تعدد زوجات بدانیم. شبها روی فنوهای نایلونی که به درختها می‌بستیم می‌خوابیدیم. بعد، روز نهم به سرز کاسبوج رسیدیم، و از طرف خمرهای سرخ استقبال شدیم. هیئت ویتنامی برگشت. — می‌خواهید بگویند که ویتنام شمالی دیگر در کاسبوج حضور ندارد؟ — نه، نه، نه! نه. برایتان قسم می‌خورم که از نیمه دوم سال ۱۹۷۲ دیگر هیچ واحد ویتنامی در خاک کاسبوج وجود ندارد. قسم می‌خورم که فقط واحدهای کاسبوجی در کاسبوج هستند. واقعاً اینطور است، دروغ نمی‌گویم: جنگ برضد لون‌نول فقط و فقط از طرف کاسبوجی‌ها اداره می‌شود. ما دیگر به ویتنام شمالی ویت احتیاج نداریم. نه برای تعلیمات و نه برای هیچ اسر دیگری. بیش از دویست هزار سرباز همراه خمرهای سرخ هستند، و بعد از سه سال جنگ، آسادی کامل پیدا کرده‌اند. سازوبرگشان هم کافی است. خیلی قوی هستند و بنابراین مستقل از هائوی. تنها واحدهای ویتنامی که گاهی به آنها برخورد می‌کنیم، واحدهائی هستند که برای ورود به خاک ویتنام جنوبی از ما اجازه عبور می‌گیرند. و طبیعی است که ما اجازه می‌دهیم.

— وقتی جنگ تمام شود، و شما پکن را ترک کنید، خیال دارید در کجا مستقر شوید؟

— در آنک کر. یک سرمدس بنز خوب پیدا می‌کنم و در آنک کر مستقر می‌شوم. من که دیگر نباید حکومت کنم، حتی اگر خمرهای سرخ باز هم

سرا به عنوان رئیس مملکت بخواهند، همان آنگک کر جای مناسبی است. فرودگاهی دارد به اضافه همه چیزهای دیگر. به پنوم پن فقط برای مراسم رسمی خواهم رفت. و قبل از آن برای دیدن نقش لئونول برجیوه دار. از پنوم پن بدم سی آید. حاله از آن شهر بد ذات و حق نشناس بهم سی خورد. سن آن شهر را خیلی دوست داشتم و خیلی کارها در آن کردم. زیبایش کردم و... راستی سی دانید که اصلاً حقیقت ندارد که فرانسویها پنوم پن را درست کرده اند؟ در زمان فرانسویها یک ده کوره بود. این سن بودم که باغ و جاده و بولوار و ساختمان در آن ساختم. و این شهر نفرت انگیز که سن جان و روح خود را برایش فدا کرده بودم جواب سرا با ناسزا و هتاک و تهمت و خیانت داد. سی خواهم در آنگک کر بمانم، که شهری است زیبا و برخلاف تصور چندان هم ویران نشده است. حتی اگر خمرهای سرخ سرا رئیس مملکت نکنند، بهر حال به آن شهر خواهم رفت. نمی خواهم به فرانسه بروم. دیگر فرانسه را دوست ندارم. فرانسه سرا را کرده، به سن توهین کرد: لئونول را به رسمیت شناخت. نمی خواهم به ایتالیا بروم. دیگر رم را دوست ندارم. رم و فلورانس و ونیز را دوست داشتم مثل یک رسی، مثل یک فلورانس و مثل یک ونیزی. اما دیگر نمی خواهم این شهرها را ببینم چون جزء آن کشوری هستند که لئونول را به رسمیت شناخت. ایتالیا برای سن تمام شده است. فرانسه نیز به چنین دولتهای این کشورها کاری ندارند سگر خوش رقصی برای روسها و امریکائینها. سادسوزل، ما در کامبوج ضرب المثلی داریم که سی گویند: «در لحظات سخت است که دوست را از دشمن تشخیص سی دهی.» بله، سن دوست و دشمن را تشخیص داده ام. به کشورهایی که سرا را کردند دیگر قدم نخواهم گذارد. و ستابلا به کنسولها و سفرا و نمایندگان آنها نیز اجازه نخواهم داد که قدم به کشور سن بگذارند. آقای برژنف و آقای همپیدو برای سن پیغام فرستاده اند که بعد از پایان جنگ از دوستی دوباره با ما خوشوقت خواهند بود. کفرم در آمد. برایشان جواب فرستادم که پیغام آنها برای سن به سنزله توهین بزرگی است، و گفتم که هردو آنها آدهای دورو و بی صفتی هستند: «آقای برژنف و آقای همپیدو، لطف داشته باشید و در خانه خود بمانید. ما را در شرایطی نگذارید که شما را با اردنگی بیرون بیندازیم.»

— عالیجناب! ولی حالا چین، یونان سرهنگها و اسپانیای فرانکو را به رسمیت سی شناسد! حالا دیگر در آتن و سادریه سفارتخانه هم باز کرده است!

— چین، چین است و سیهانوک، سیهانوک، چین به میل خود عمل سی کند و سن به میل خود. چین هشتصد میلیون جمعیت دارد و سا هفت میلیون. چین

منافع خاص خود را دارد و من منافع خاص خودم را. چندی قبل تصنیفی ساخته بودم و گفته بودم: «دوستان دوستان من، دوستان خود من هم هستند.» حال در عوض می‌خواهم تصنیف دیگری بسرایم و بگویم: «دوستان دوستان من لزوماً دوستان خود من هم نیستند.» من نمی‌خواهم به کشورهایی که به من وفادار ماندند توهین کنم. روشن است که به یوگسلاوی و رومانی نیز اشاره نمی‌کنم. مقصودم کشورهایی هستند مثل نیجریه، سوریتانی، سنگال، چاد، یعنی کشورهای فقیر و سوخته از خشکسالی، که حکومت نون‌نول را رد کردند و به این خاطر از طرف آمریکا و روسیه مجازات شدند. حتی ارسال دارو و غذا را به این کشورها قطع کردند. ولی آنها تسلیم نشدند. برای آنها این یک مسئله اصولی بود و عواقب آن را نیز تحمل کردند. می‌گوئید بین آنها و آقای برژنف و پمیدوف فرقی نیست؟ خیلی راحت طلب تشریف دارند. این چیزها را به خمرهای سرخ هم گفتم و تصور می‌کنم به توصیه‌های من عمل کنند.

— شما از سیاست خسته نشده‌اید؟

— چرا، سادسوازل. به گلویم رسیده است. زیرا متوجه شدم که خیلی نتیجه منفی گرفته‌ام و این به معنی آنست که تمام جوانی‌ام را به خاطر هیچ و پوچ از دست داده‌ام. بنابراین، چرا باید اداسه بدهم؟ حداکثر کاری که از این به بعد خواهم کرد اینست که شخصیت و شهرت و آشنائیهای خودم را در اختیار کاسیوچ بگذارم. از بقیه قضایا دست می‌شویم، و به‌رحال با افتخار و شرف خواهم سرد. فرانسویها را بیرون کردم، از استقلال سیهن خود دفاع کردم، خود را در خدمت انقلابی گذاشتم که آینده وطن‌ماست و حال از این به بعد هرچه کمتر در سیاست دخالت کنم کمتر خطر خواهم کرد. بهتر زندگی خواهم کرد. خوب نیست که آدم خیلی متحرک باشد، در زندگی نباید خیلی خیلی کار کرد. و گرنه گردن آدم می‌شکند.

— عالیجناب، انگار که از خود چندان راضی نیستید.

— همینطور است. سادسوازل، اصلاً از خودم راضی نیستم. از هیچ یک از جنبه‌های منش خودم خوشم نمی‌آید. اگر بنا باشد زندگی را دوباره از سر بگیرم حتماً زندگی گذشته‌ام را انتخاب نخواهم کرد. شما فقط این نکته را در نظر بگیرید که من الآن درگیر جنگ هستم و در حقیقت از هیچ جنگی خوشم نمی‌آید. من از جنگها و سلاحها و اوئیفورسها و سدالها و انفجارها و صداهای ناهنجار و خون و سرگ نفرت دارم. من بقدری ضدنظاسی هستم که وقتی پادشاه شدم و فرانسویها مجبورم کردند مدرسه نظاسی را ببینم، بعد از مدتها حداکثر قادر بودم یک سروان را از یک گروهبان تشخیص دهم. در سال ۱۹۵۳ ویت‌مین‌ها

به بهانه تعقیب فرانسویها وارد خاک کاسبوچ شده بودند، و من آنها را بدون شلیک حتی یک گلوله اخراج کردم: به آنها گفتم: «اینجا چکار دارید؟ زود بزنید به چاک!» سال قبل یک سارشال کره شمالی به من گفت: «علت اینکه رئیس ستاد شما کودتا کرد این بود که شما شخصاً به ارتش توجهی نداشتید.» چپ‌چپ نگاهش کردم و جواب دادم: «آقا! شما یک نظامی حرفه‌ای هستید. من یک هنرمند هستم. من هنرمند متولد شده‌ام و تئاتر و سینما و موسیقی و ادبیات را دوست دارم. مدرسه نظام شما هرگز برای من کششی نداشته است.» سادسوازل همینطور رک و راست حرف زدم، در نتیجه من همیشه اشتباه کرده‌ام. شاید هم سرنوشت اشتباه کرده است؟ من خوب می‌دانستم چه می‌خواهم. این خود من بودم که خواستم لاتین و یونانی و تاریخ و فلسفه و موسیقی و هنر بخوانم. در عوض بعداً پادشاه شدم و افتادم درگود سیاست‌سازی. سیاست چرخ دنده و حشمتاکی است: اگر لای دندانه‌ها گیر افتادی دیگر راه گریز نداری. من لای دنده‌های این چرخ گیر افتادم و سرتکب کلی کارهای احمقانه و کلی‌گناه شدم و فکر می‌کنم... می‌خواهید بدانید چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم در زندگی‌ام اگر سیاست وجود نداشت می‌توانستم خیلی به‌خودم افتخار کنم. ای کاش فقط تصنیف سروده بودم و بس. شما چه فکر می‌کنید؟

— فکر می‌کنم که شما مرد بسیار باهوشی هستید، عالیجناب.

پری پونی، ژولن ۱۹۷۳

گلدان مایر

داستان این صاحب‌بچه خیلی استثنایی است. متن این صاحب‌بچه یک‌بار به طرز مرسوزی به سرقت رفت و سجبور شدم دوباره شروع کنم. قبل از سرقت صاحب‌بچه، دوبار با گلدان‌مایر ملاقات کرده بودم، بیش از سه ساعت. بعد از سرقت، دوبار دیگر گلدان‌مایر را دیدم، حدود دو ساعت. به این صورت تصور می‌کنم که تنها روزنامه‌نگاری باشم که چهاربار و بیش از شش ساعت با این زن فوق‌العاده صحبت کرده باشم. انسان می‌تواند این زن را تحسین کند و یا به او هتاکی کند، ولی به هر حال نمی‌توان او را نفی کرد: صفت فوق‌العاده برازنده اوست. آیا اشتباه می‌کنم؟ خیلی خوش‌بین هستم، و یا نسبت به زنها تعصب دارم؟ شاید. من با طرفداری از زنان بمثابه نهضتی برای تساوی بین زن و مرد مخالفتی ندارم، ولی باید اعتراف کنم که در مورد گلدان‌مایر نمی‌توانم عینی و واقع‌بین باشم. در مورد او نمی‌توانم آن قضاوت بی‌طرفانه‌ای را داشته باشم که همیشه سعی کرده‌ام به خودم تحمیل کنم. من معتقدم که هر انسان صاحب قدرت پدیده‌ایست که باید به‌دقت و بطور عینی تجزیه و تحلیل شود. به نظر من، حتی اگر با او، و سیاست او، و ایدئولوژی او توافق نداریم، نمی‌توانیم محترمش نداریم و تحسینش نکنیم، و حتی دوستش نداشته باشیم. من تقریباً او را دوست دارم. بخصوص چون کمی به مادرم شبیه است و سرا به یاد او می‌اندازد. مادرم من هم همان سوهای خاکستری و وزوزی، همان چهره خسته و اخمو و همان بدن سنگینی را دارد که برپاهائی پف‌کرده استوارند. مادرم من هم همان حالت فعال و شیرین او را دارد، حالت کدبانویی که وسواس پاکیزگی دارد. این نوع زنها

دیگر پیدا نمی‌شوند. بشتوانه این نوع زنها سادگی خلع سلاح‌کننده و فروتنی چشم‌آور و دانائی‌ای است که پس از یک عمر زندگی سخت و پرهزمت حاصل شده است. آلام و ناپسامانی‌ها و تنگدستی‌های این نوع زنها هیچ‌جائی برای یهودگی باقی نگذاشته‌اند. البته گلداسایر از اینها بالاتر است، قبول. مثلاً، زنی است که سرنوشت میلیونها خلق خدا به او بستگی دارد، و همچنین سرنوشت جنگ و صلح در خاورمیانه. و او است که می‌تواند آتش جنگ جهانی را برافروزد یا خاموش کند. و در ضمن او، شاید بهترین نماینده آن ایدئولوژی باشد که بسیاری از ما آن را محکوم می‌کنند. یا شکوک سی‌داند: صهیونیسم. ولی اینها را همه می‌دانند. و من نمی‌خواهم درباره گلداسایر چیزی بگویم که همه می‌دانند. هدف من بیان مطالبی است که همه نمی‌دانند. بنابراین این شما و این هم مصاحبه با گلداسایر یا بهتر است بگویم قصه من و گلداسایر.

اولین برخورد ما در اوائل ماه اکتبر و در خانه او واقع در اورشلیم بود. دوشنبه بود. و او مثل مادرم که هر وقت مهمان داشت سیاه سی پوشیده، لباس سیاه بر تن داشت. حتی مثل مادرم که وقتی مهمان داشت به‌خود پودر سی‌زده، او هم روی دماغش پودر زده بود. در اتاق پذیرائیش، در کنار میزی، با یک قهوه و یک پاکت سیگار نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که تنها نگرانی او این است که من احساس راحتی کنم و او از ابهت مقام خود به‌زیر افتد. قبلاً کتاب زندگی، جنگ و دیگر هیچ را همراه دسته‌ای گل سرخ برایش فرستاده بودم. گلها را درگلدانی گذاشته بود و کتاب را در دست داشت. قبل از اینکه سوالات خود را مطرح کنم، او با سخن‌گفتن از دید من نسبت به جنگ سر صحبت را باز کرد. بنابراین کشاندن او به بحث راجع به جنگ خودشان و راجع به تروریسم و فلسطینیها و سرزمینهای اشغال شده و شرایطی که او در یک مذاکره احتمالی در مقابل سادات و سلک حسین خواهد گذاشت مشکل نمی‌نمود. صدایش گرم و پرتین و چهره‌اش خندان و آرام بود. مرا به آسانی مجذوب خود کرد. یکساعت و ربع از دیدار ما گذشته بود که گفت باز هم باید یکدیگر را ببینیم. حال دیگر مرا به کلی تسخیر کرده بود. و سه روز بعد، در دفتر نخست‌وزیری او را دیدم. دوساعت، و چقدر جالب. بعد از اینکه مسائل سیاسی را رها کردیم، که اغلب با شک و تردید در این زمینه به گفته‌هایش گوش می‌کردم، از زندگی خودش برایم تعریف کرد: از دوران کودکی، از خانواده‌اش، از مشکلات غم‌انگیزش به‌عنوان یک زن، و از دوستانش مثل پیترونی: و چه تحسین عجیبی از ننی سی‌کرد، و چه صحبت تکان‌دهنده‌ای. موقع خداحافظی با یکدیگر دوست شده بودیم. حتی برای مادرم یک عکس امضاء شده خود را داد که

زیباترین جملات تقدیمی جهان را بر آن نوشته بود. از سن خواهش کرد که هر چه زودتر باز هم به دیدارش بروم: «ولی بدون آن یارو، سواقی؟ و فقط برای دو کلام حرف خودسانی و یک فنجان چای!» مقصودش از یارو، ضبط صوت بود، که با آن هر کلام و هر جواب او را ضبط کرده بودم. همکاران او سببوت مانده بودند؛ گلداسایر هرگز در مقابل آن «یارو» آنقدر باز و با هیجان صحبت نکرده بود. یکی از آنها خواهش کرد که یک کپی از نوارها را برای او بفرستم تا به کیبوتسی که اسناد مربوط به گلداسایر را جمع می‌آورد، هدیه کند.

نوار. در این نوع کار هیچ چیز با ارزش‌تر از نوار نیست. هیچ رونوشت تندنویسی شده و یادداشت و غیره‌ای نمی‌تواند جای صدای زنده یک شخص را پر کند. نوارها دو کاست کوچک نود دقیقه‌ای بودند و یک کاست دیگر به مدت پنج یا شش دقیقه. از آن سه کاست فقط از اولی نوشته برداشته بودم. آنها را انگار که جواهری باشند، با دقت در کیفم گذاشتم و فردای آن روز به مقصد رم حرکت کردم. سی‌بایست حدود ساعت هشت و نیم به رم برسم. ساعت‌نه‌ونیم وارد هتلی شدم. یک هتل بزرگ. به محض اینکه به اتاقم رسیدم نوارها را از کیفم درآوردم تا در پاکتی بگذارم. پاکت را روی میز تحریر گذاشتم و روی آن یک عینک، یک قوطی بودر خیلی قیمتی و اشیاء دیگری گذاشتم و از هتل خارج شدم. طبیعتاً در را با کلید قفل کردم، کلید را به دربان دادم و خارج شدم. حدود پانزده دقیقه. فقط برای گذشتن از خیابان و خوردن یک ساندویچ. وقتی برگشتم کلید اتاق گم شده بود. پشت میز دفتر هتل و همه جا را گشتند. بی نتیجه. وقتی بالا رفتم، در اتاقم باز بود. فقط در اتاق. بقیه چیزها دست نخورده مانده بود. چمدان‌ها بسته بود. قوطی بودر قیمتی و سایر اشیاء همه سر جای خودشان بودند؛ با اولین نگاه ظاهراً چیزی دست خورده به نظر نمی‌آمد. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که پاکت کاست‌ها خالی شده است، نوارهای گلداسایر دیگر نبود. ضبط صوت هم که نوازی خالصی داشت نبود. ضبط صوت را از یک ساک دستی در آورده بودند. و به جعبه جواهرات اصلاً دست نزده بودند و بعد با دقت زیاد تمام اشیاء ساک را جای خود گذاشته بودند. بالاخره دو تاگردن‌بند از روی میز برداشته بودند که به عقیده پلیس محض ردگم کردن و مغشوش ساختن تحقیقات بود. فوراً پلیس آمد و تا صبح در هتل ماند. حتی پامیس سیاسی هم آمد که چندتا جوان غمگین و نجسب بودند، و به مسائل پیش افتاده‌ای مثل سرقت توجه نداشتند و می‌گفتند کارشان حساستر است. حتی پلیس علمی هم آمد. با ماشینهای عکاسی و وسائل عجیب دیگر که به درد کشف مدارك جنایت می‌خورند ولی فقط اثر انگشت‌سرا پیدا کردند. در هر حال مسلم بود که دزدها با دستکش

کار کرده بودند. بعد آن جوانهای نجسب و غمگین نتیجه گرفتند که این یک سرقت سیاسی است. و این را من هم می دانستم ولی نمی فهمیدم چرا و از طرف چه شخصی. از طرف یک عرب که در جستجوی خبرهای تازه بود؟ یا از طرف یکی از دشمنان شخصی گلداسایر؟ یا از طرف یک روزنامه نگار حسود؟ عملیات با دقت و سرعت هر چه تاملتر انجام گرفته بود: جیمزباند وار. وحتماً قبلاً تعقیب کرده بودند. هیچ کس نمی دانست که آن روز و در آن ساعت و به آن هتل رم خواهیم رفت. وکلید اتاق؟ چرا کلید را از صندوقچه اش برداشته بودند؟ فردای آن روز حادثه عجیبی رخ داد. یک زن با دو کیف یک شرکت هواپیمائی به هتل آمد و سراغ پلیس را گرفت. پشت یکی از بسته های پارک ویلا بورگر آن دو کیف را پیدا کرده بود و می خواست تحویل پلیس بدهد. در کیفها چه بود؟ بیست تائی نوار کاست عین نوارهای سن. فوراً او را گرفتند و به کلانتری بردند. در آنجا نوارها را یک به یک گوش کردند. همگی با سوزیک سبک پر شده بودند. اخطار یا تهدیدی بود یا سرا دست انداخته بودند؟ آن زن نتوانست بگوید که چرا برای خبر کردن پلیس درست به آن هتل رفته است.

برگردیم به گلداسایر. عصر فردای آن روز از خبر سرقت آگاه شد. در حالی که داشت با چند تن از دوستانش از ملاقات ما صحبت می کرد: «پریروز تجربه جالبی به دست آوردم. مصاحبه ای کردم با...» در اینجا یکی از همکارانش حرف او را قطع کرد و تلگرام سرا به او داد. نوشته بود: «همه چیز سرا دزدیند، تکراری کنم همه چیز - نقطه - سعی کنید باز هم مرا ببینید - خواهش می کنم.» بعد برایم تعریف کردند که تلگرام را خواند، دستش را به سینه برد و چند دقیقه حرف نزد. بعد چشمان غم زده خود را بلند کرد و مصمم و با لحنی روشن گفت: «مسلماً کسی هست که نمی خواهد این مصاحبه چاپ شود. بنابراین باید آن را از سر شروع کنیم. چند ساعتی برایم وقت پیدا کنید و قرار ملاقات تازه ای بگذارید.» به من اطمینان دادند که درست همین حرفها را زده بود. من باور ندارم که سیاستمدار دیگری اینطور عکس العمل نشان دهد. من نکرسی کنم هر رئیس سلطنت دیگری به جای او بود شانه ای بالا می انداخت و می گفت: «بدایه حال او. بیشتر از سه ساعت وقت بهش دادم. هر چه به خاطر دارد بنویسد، خودش جفت و جور کند.» ولی نکته در اینجاست که گلداسایر قبل از اینکه یک سیاستمدار باشد، یکی از آن زنهای بیمانند است. تنها شرطی که قائل شد یک ماه صبر بود، و بعد قرار ملاقات را برای سه شنبه ۱۴ نوامبر گذاشتند. و آن روز رقتم. باورم نمی شد که او را دوست داشته باشم. ولی برای بیان چنین مطلب سختی باید برایتان تعریف کنم که چه نکته ای مرا بشدت متأثر کرد.

گلدنا تنها زندگی می‌کند. شبها حتی یک سگ هم ندارد که سواطلبش باشد تا اگر احساس ناراحتی کرد به‌دانش برسد. یک‌گارد محافظ دارد که دم در ویلایش پاس می‌دهد و بس. روزها برای کمک به‌اسور خانه، دختری سی‌آید و تخت‌خواب را درست می‌کند و گردگیری می‌کند و لباسها را اطو می‌زند. گلدنا اگر ترا به‌شام دعوت کند، خودش باید آشپزی کند. و بعد از آشپزی، خانه را تمیز می‌کند. «برای اینکه فردا، دختر خانه را خیلی کثیف نبیند.» و بدانید، شب قبل از ملاقات با سن بهمان داشته است، تا ساعت دو صبح، با جهنمی از بشقاب و لیوان کثیف و زیر سیگاری پراز ته‌سیگار و ریخت و پاش. «برای اینکه فردا، دخترخانه را خیلی کثیف نبیند»، گلدنا ساعت دو صبح آستین را بالا زده و همه بشقابها و لیوانها را شسته و اتاقها را جارو زده و برق انداخته و ساعت سه و نیم به رخت‌خواب رفته. ساعت هفت صبح، مثل همیشه، از خواب برخاسته و روزنامه خوانده و رادیو گوش کرده و ساعت هشت به‌گزارش چند ژنرال رسیدگی کرده و ساعت نه با چند وزیر صحبت کرده و ساعت ده... حالتش بد شده. با بیش از هفتاد و چهار سال عمر، سه ساعت و نیم استراحت در روز کم است. سن وقتی به‌این نکات پی بردم، شرمم آمد که وارد دفترش شوم. تکرار می‌کردم: «باشد برای بعد. اصلاً اهمیت ندارد. باور کنید. اهمیت ندارد!» ولی او می‌خواست که به‌تعهدش عمل کند: «نمی‌شود! طفلکی دوبار تا اینجا آمده و بعد نوارهایش را دزدیده‌اند.» بیست دقیقه‌ای روی کاناپهٔ دفترش دراز کشید و بعد سرا پشت‌سبزش به حضور پذیرفت: رنگ‌پریده و خسته و خیلی شیرین. نمی‌بایست نگران تأخیر ملاقات باشم. وقت لازم را برایم پیدا می‌کرد. و صاحبه دوباره شروع شد: مثل دفعهٔ اول، و حتی بهتر از آن. قبلاً در ماه اکتبر نتوانسته بود از شوهرش و از تراژدی زندگی خودش برایم صحبت کند. این دفعه راجع به‌این مسئله هم صحبت کرد، و از آنجائی که صحبت در این باره خسته‌اش می‌کند وقتی دید که نمی‌تواند ادامه بدهد گفت: «خیالتان راحت باشد، فردا ادامه می‌دهیم!» بعد قرار ملاقات چهارم را گذاشتیم: ساعتی فراموش نشدنی و پرشکوه که در آن از پیری و جوانی و سرگ صحبت کردیم. خدایا، وقتی از این چیزها صحبت می‌کرد چقدر جذاب و فریبنده بود. خیلیها می‌گویند گلدنا زشت است. کشیدن کاریکاتورهای بی‌رحمانه از چهرهٔ او برایشان تفریح شده است. نمی‌دانم! زیبایی مفهومی نظری است، و به‌نظر من گلدنا پیرزن زیبایی است. خیلیها می‌گویند گلدنا نرؤك است و از تعریف لطیفه‌های سزخرف دربارهٔ او لذت می‌برند. نمی‌دانم! مفهوم ظرافت زنانه نظری است، و به‌نظر من گلدنا در همه چیز و از هر جهت زن است. مثلاً، آن حیای شیرینش. مثلاً آن ساده‌لوحی باور نکردنیش، و آنهم تازه وقتی فکر

می‌کنی که درگود سیاست چقدر زیرک و زرنگ است. مظهر زنده دلهره زنی که زندگی در زایمان برایش تمام نمی‌شود. لطافتی که با آن از بچه‌ها و نوه‌هایش صحبت می‌کند. خودنمایی ناآگاهانه‌اش. آخرین باری که او را دیدم پیراهنی داشت از پارچه کرب آبی آسمانی و گردن‌بندی از سروراید. با انگشتان و ناخنهای کوتاهش که لاک صورتی‌رنگ داشت، گردن‌بند را فوازش می‌کرد. انگار می‌پرسیدی: «آهای، بهم می‌آد؟» و من با خود می‌گفتم: حیف که او هم اهل قدرت است، حیف که او هم در صف فرمانروایان است. در یک چنین زنی، وجود قدرت، نشانه کج‌سلیتگی است.

شاید لزومی نداشته باشد که بگویم در سال ۱۸۹۸ در کییف ستولد شده، به نام گلدامابووتس، و در اسریرکا و در شهر میلواکی بزرگ شده و همان جا در سال ۱۹۱۷ با سوریس میرسن ازدواج کرده و در سال ۱۹۱۸ همراه شوهرش به فلسطین مهاجرت کرده است. اسم فامیل «مایر» را بن‌گوریون به او تحمیل کرده تا رنگ عبری‌تری داشته باشد. شهرت او از زمان سفارتش در مسکوری زمان استالین آغاز شده، روزی حداقل شصت سیگار دود می‌کند. غذای اصلی‌اش تقریباً قهوه است. روزی هجده ساعت کار می‌کند. به‌عنوان نخست‌وزیر مبلغ ناچیز و مسخره دوست و هشتاد هزار لیر در ماه دریافت می‌کند. من به دنبال کشف اسرار افسانه‌ او نمی‌روم. خود مصاحبه به‌خوبی این را روشن می‌کند. مصاحبه را بر حسب جدول تاریخ سلفاقاتها تنظیم و از انگلیسی ترجمه کرده‌ام: گلندا این زبان را بهتر می‌شناسد، و ما به این زبان صحبت کردیم.

طبیعتاً پلیس طبق معمول اسرار سرت نوارهای سراسر کشف نکرد. و یا اگر کرد، به من نگفت. ولی شکی که برده بودم فوراً قدرت یافت، و خود به‌خود به‌وقوع پیوست. و ارزش این را دارد که برایتان تعریف کنم، تا این صاحبان قدرت را بهتر بشناسیم. تقریباً هم‌زمان با تقاضای دیدار با گلندامایر، تقاضا کرده بودم که قذافی را ببینم. و او توسط یک مقام عالی‌رتبه وزارت اطلاعات لیبی پیغام داده بود که آماده مصاحبه است. ولی دفعته، چند روز بعد از سرت نوارها، او یکی از روزنامه‌نگاران هفته‌نامه رقیب مجله ادوپیو را احضار کرد. روزنامه‌نگار سکور با عجله خود را به تربیولی رساند. و از تصادف روزگار، قذافی پاسخگویی به آن روزنامه‌نگار داد که گفتمی دارد جواب مصاحبه گلندامایر با من را می‌دهد. و روزنامه‌نگار بی‌گناه هم طبیعتاً از موضوع بی‌اطلاع بود. اما من متوجه قضیه شدم. در اینجا یک سؤال خیلی منطقی دارم: چطور می‌شود که آقای قذافی به سائلی پاسخ می‌گوید که هرگز منتشر نشده‌اند، و به‌غیر از من هیچ‌کس از

آنها اطلاع نداشته است؟ آیا آقای قذافی نوارهای سر شنیده است؟ و یا بدتر از آن دستور داده است آنها را بدزدند؟ بعد از آن فوراً نکته‌ای را به خاطر آوردم. فردای آن روزسرت، منم ادای کارآگاهان را در آوردم و آرام آرام زباله‌های همان طبقه هتل را جستجو کردم. در زباله‌دان آن طبقه تکه کاغذی پیدا کردم به خط عربی. ولی مسئولین هتل قسم می‌خورند که آن روزها هیچ عربی در هتل نبوده است. آن نوشته عربی را با چیزهای دیگر به پلیس سیاسی تسلیم کردم. این بود تمام ماجرا. قذافی به عهد خود وفا نکرد و صاحبه انجام نشد. او سرازگزه تریبولی دعوت نکرد تا شک و تردید شروع سرا راجع به سوءظن توهین- آمیزم نسبت به او برطرف کند. از طرف دیگر او که آنقدر به مطبوعات ایتالیا توجه دارد و با آن وقاحت تقاضای اخراج روزنامه نگار ایتالیائی یک روزنامه توریونئی را پیش کشیده بود، چرا با همان وقاحت دستور دزدیدن نوارهای مرا از یک هتل در رم صادر نکند؟

گلداسایر: روز به خیر، عزیزم، روز به خیر. داشتم کتاب شما را راجع به جنگ سی خواندم. و از خود می‌پرسیدم که آیا واقعاً عکس العمل زنها در مورد جنگ با مردها فرق دارد... به نظر من، نه. در این سالهای اخیر، در جنگهای موضعی، بارها مجبور شدم تصمیمهایی بگیرم: مثلاً فرستادن سربازان خودی به نقاطی که به احتمال زیاد از آنجا زنده بر نمی‌گشتند، و یا مجبور ساختن آنها به انجام عملیاتی که خدا می‌داند از هر دو طرف چقدر کشته می‌شدند. و رنج می‌بردم... رنج می‌بردم. ولی آن دستورها را مثل یک سرد صادر می‌کردم. و حالا که دوباره به آنها فکر می‌کنم اصلاً باورم نمی‌شود که من از یک سرد بیشتر رنج برده باشم. در بین همکاران سرد خود اشخاصی دیده‌ام که از من غمگین تر هستند. نه اینکه غم من کوچک باشد! اما در تصمیمهای من تأثیری نداشت، نه، تأثیری نداشت... جنگ یک حماقت عظیم است. من مطمئن هستم که بالاخره همه جنگها خاتمه خواهند یافت. من مطمئن هستم که روزی بچه‌ها در مدارس تاریخ جنگ انسانها را به عنوان چیزی پوچ خواهند خواند و تعجب خواهند کرد و منزجر خواهند شد، همانطور که ما امروزه از آدسخراری متعجب و منزجریم. همین آدسخراری هم سالهای سال امری عادی تلقی می‌شد. ولی امروزه، لاقلاً به صورت ظاهر، آدسخراری نمی‌شود.

اوریاننا فالچی: خانم مایر خیلی خوشحال هستم که اولین مسئله مورد بحث ما همین است. خودم می‌خواستم از همین مسئله شروع

کنم. خانم مایر، در خاورمیانه کی صلح خواهد شد؟ ما در طول زندگی خود، صلح را خواهیم دید؟

— فکر می‌کنم شما بله. ولی من نه، حتماً. تصور می‌کنم که جنگ در خاورمیانه هنوز سالها طول بکشد، سالها. و علت آن را هم می‌گوییم. علت آن بی‌تفاوتی رؤسای کشورهای عربی است که بدون تعمق خلق خود را به کشتن می‌دهند و زندگی انسانی برای آنها ذره‌ای ارزش ندارد. ملل عرب هنوز ظرفیت شورش و پایان دادن به این وضع را کسب نکرده‌اند. کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی را، که در آن خروشچف جنایات استالین را افشاء کرد، به‌خاطر دارید؟ بعد از صحبت خروشچف صدائی از ته سالن گفت: «رفیق خروشچف، تو کجا بودی؟» خروشچف دنبال‌گوینده حرف گشت و پیدایش نکرد. پرسید: «کی بود حرف زد؟». هیچ کس جواب نداد. باز هم پرسید: «کی بود حرف زد؟» و باز هم هیچ کس جواب نداد. در اینجا خروشچف گفت: «رفیق، منم آنجائی بودم که امروز تو آنجائی». بله، مردم عرب امروز همان‌جائی هستند که خروشچف بود. جای همان آدمی که خروشچف را سلامت می‌کرد ولی جرأت نداشت خود را نشان دهد. تنها راه نیل به صلح گذر از فرایند تکامل ملل عرب و برقراری دموکراسی است. ولی فعلاً هرچه چشم می‌گردانم، حتی سایه‌ای از دموکراسی در آنجا نمی‌بینم. فقط رژیمهای دیکتاتوری وجود دارد. و یک دیکتاتور راجع به صلحی که به آن عقیده‌ای ندارد، به‌سخت خود حساب پس نمی‌دهد. راجع به‌برده‌ها هم نباید حساب پس دهد. آیا هرگز فهمیدیم که چند سرباز مصری در این دو جنگ اخیر کشته شده‌اند؟ فقط مادرها و خواهرها و همسرها و نزدیکان آن سربازان دیدند که خیلیها هرگز باز نگشتند. رؤسای کشورهای عربی حتی نمی‌دانند آنها را در کجا دفن کرده‌اند؟ و یا شاید اصلاً دفن نشده باشند. برعکس ما...

— برعکس شما؟

— این پنج جلد دوسیه را ببینید. عکس و شرح زندگی تمام سربازان زن و سرد کشته شده در جنگهاست. هر مرگ، به‌طور انفرادی هم برای ما یک فاجعه است. ما از جنگیدن خوشمان نمی‌آید: حتی اگر در آن پیروز شویم. بعد از آخرین جنگ، شما در خیابانهای ما شادی و لذت در چهره‌ها نمی‌دیدید. نه رقصی بود و نه آوازی و نه جشنی. و کاش سربازان ما را که از جنگی پیروز شده‌اند باز می‌گشتند می‌دیدید. چهره آنها مظهر زنده یک غم عظیم بود. و نه تنها به خاطر آنکه مرگ برادران خود را دیده بودند، بلکه به این علت که مجبور شده بودند دشمنان خود را بکشند. خیلیها در اتاق را به‌روی خود می‌بستند و دیگر حرف نمی‌زدند، یا دهان باز می‌کردند و مثل ترجیع‌بندی فکر می‌کردند:

«مجبور شدم تیراندازی کنم. آدم کشتم.» درست برعکس اعراب. بعد از جنگ به اعراب پیشنهاد کردیم زندانیها را مبادله کنیم. هفتاد نفر از آنها در مقابل ده نفر از ما. جواب دادند: «ولی زندانیهای شما افسر هستند، و زندانیهای ما فلاح! غیر ممکن است.» فلاحها، دهاتیها، سن می‌ترسم که.

— سی‌ترسید که دوباره جنگ بین اسرائیل و اعراب شروع شود؟

— بله، امکان دارد، بله. خیلیها می‌گویند که اعراب حاضرند با ما به توافق برسند و آن را امضاء کنند. ولی در این رژیمهای دیکتاتوری کیست که به ما تضمین دهد که این توافقها دارای ارزشی هستند؟ فرض کنیم سادات امضاء کند و بعد کشته شود و یا به‌سادگی او را کنار بگذارند. کیست که تضمین کند جانشین سادات به توافق امضاء شده احترام خواهد گذاشت؟ مگر آن قرارداد امضاء شده خلع سلاح عمومی که بین ما و اعراب به امضاء رسید رعایت شد؟ با وجود آن خلع سلاح هرگز در سرزهای ما صلح برقرار نشد، و حالا هم دائم منتظر حمله آنها هستیم.

— خانم مایر، ولی امروز همگی از یک توافق صحبت می‌کنند.

سادات هم همین را می‌گویند. مذاکره با سادات از مذاکره با عبد-

الناصر ساده‌تر نیست؟

— بهیچ وجه. هیچ فرقی نکرده است. علتش هم واضح است: سادات نمی‌خواهد با ما مذاکره کند. من کاملاً آماده هستم که با او مذاکره کنم. ساله‌است که به او می‌گویم: «پشت‌سیزی بنشینیم، و ترتیب کارها را بدهیم.» و او نمی‌خواهد. او بهیچ وجه حاضر نیست با من پشت سبز مذاکره بنشیند. سرتب تکرار می‌کند که بین یک توافق و یک قرارداد فرق وجود دارد. می‌گوید حاضر است با ما به توافقی برسد، ولی قرارداد صلح امضاء نمی‌کند. زیرا قرارداد صلح به معنی به رسمیت شناختن اسرائیل و برقراری روابط سیاسی با آن است. متوجه شدید؟ اشاره سادات به این نکته است که او حاضر نیست بطور قطعی به جنگ خاتمه دهد. حاضر است نوعی آتش‌بس را قبول کند. و از اینها گذشته حاضر نیست مستقیماً با ما مذاکره کند. می‌خواهد واسطه مذاکره بترشد. ما نمی‌توانیم بوسیله واسطه‌ها مذاکره کنیم! بی‌معنی است، بی‌فایده است! در سال ۱۹۴۹ نیز بعد از جنگ استقلال، در رودس، با مصریها و اردنیها و سوریه‌ها و لبنانیها توافقی امضاء کردیم، ولی امضاء آن توافق توسط آقای بانچ انجام گرفت که ما سور سازمان ملل بود و هر بار با یکی از طرفین تماس می‌گرفت... عجب نتیجه‌ای!

— ملک‌حسین هم از صلح صحبت می‌کند: آیا اینهم برای شما

مفهوم خوبی ندارد؟

— اخیراً راجع به سلک حسین با لعنی دوستانه چیزهایی گفته‌ام. از اینکه توانسته علناً از صلح صحبت کند به او تبریک گفتیم. از این هم بیشتر: به سلک حسین ایمان آورده‌ام. به نظر من او بالاخره فهمیده است که دخالت در جنگ دیگری چقدر بی‌معنی است. سلک حسین متوجه شده که در سال ۱۹۶۷ اشتباه وحشتناکی مرتکب شده است. در آن زمان او برعلیه ما وارد جنگ شد و به پیغام اشکول که می‌خواست او را از این کار برحذر دارد توجهی نکرد: «در جنگ دخالت نکنید تا هیچ اتفاقی برایتان نیفتد.» او فهمیده است که گوش دادن به توصیه‌های ناصر و دروغهای او راجع به بمباران تل‌آویو، چه قدر برایش گران تمام شده است. به این صورت، او حالا صلح می‌خواهد. ولی با شرایط خودش. ساحل چپ رودخانه اردن را می‌خواهد، یعنی ساحل غربی رودخانه را. اورشلیم را می‌خواهد. مصوبات سازمان ملل را پیش می‌کشد... ما یکبار مصوبات سازمان ملل را قبول کردیم. اورشلیم را تقسیم کردیم. گوئی که خنجری به قلب ما زده باشند، ولی قبول کردیم. و همگی عواقب آن را می‌دانیم. آیا ما به ارتش اردن حمله کردیم؟ نه، این ارتش اردن بود که وارد اورشلیم شد! اعراب واقعاً موجودات عجیبی هستند. جنگ را باخته‌اند و توقع دارند استیاز هم بگیرند. خلاصه مطلب، ما جنگ‌شش روزه را بردیم یا باختیم؟ ما حق داریم شرایط خود را تحمیل کنیم یا آنها؟ از کجی تا به حال، در تاریخ، آن کسی که حمله را آغاز و بعد آن را باخته است، به فاتح جنگ شرایط خود را دیکته می‌کند؟ کاری ندارند جز اینکه تکرار کنند. اینجا را به ما پس بدهید، آنجا را به ما پس بدهید، از این کمی صرف‌نظر کنید، از آن یکی بگذرید...

— خانم مایر، شما هرگز از اورشلیم صرف‌نظر خواهید کرد؟

— نه. هرگز. نه. اورشلیم نه. اورشلیم هرگز. غیرقابل قبول است. اصلاً بحث ندارد. راجع به اورشلیم حتی حاضر به بحث نیستیم.

— حاضرید از قسمت چپ رودخانه اردن، از ساحل غربی اردن

صرف‌نظر کنید!

— در اسرائیل، راجع به این مسئله عقاید مختلفی وجود دارد. بنابراین راجع به ساحل غربی حاضریم مذاکره کنیم. تصور می‌کنم که اکثریت مردم اسرائیل موافق نباشند که مجلس به کلی از همه ساحل غربی صرف‌نظر کند. اما به هر حال، اگر موفق شویم که با حسین مذاکره کنیم، تصور می‌کنم که اکثریت مردم اسرائیل آماده باشند تا از بخشی از ساحل غربی صرف‌نظر کنند. گفتم بخشی از ساحل غربی: روشن باشد. فعلاً جواب دولت نه منفی بوده است و نه مثبت. من هم همین‌طور، چرا که باید مابین خود چروبحث کنیم، آن هم در

لحظه‌ای که هنوز هیچ رئیس سلطنت عربی آمادگی خود را برای مذاکره اعلام نکرده است. من شخصاً فکر می‌کنم که اگر ساک حسین آماده شود با من مذاکره کند بخشی از ساحل غربی را می‌توان به او پس داد. حال چه با تصمیم دولت و یا تصویب مجلس و یا توسط یک همه‌پرسی. مسلماً راجع به این مسئله می‌توانیم یک همه‌پرسی انجام دهیم.

— و غزه؟ خانم مایر، حاضرید از غزه هم صرف‌نظر کنید؟

— من می‌گویم که غزه باید جزء خاک اسرائیل باشد. آری. این عقیده من است. بهتر است بگویم عقیده ما. ولی به هر حال، برای مذاکره با حسین و یا سادات توقع این را ندارم که آنها با همه عقاید من موافق باشند. من می‌گویم: «نظر من، نظر ما، اینست که غزه جزئی از اسرائیل باقی بماند. می‌دانم که شما طور دیگری فکر می‌کنید All right سرسری بنشینیم و مذاکره کنیم. روشن است؟ اصلاً لزومی ندارد که آدم قبل از مذاکره با طرف تسوافت نظر داشته باشد: اصولاً مذاکره یعنی جستجوی یک توافق. وقتی من می‌گویم اورشلیم تفکیک‌ناپذیر است و باید جزء خاک اسرائیل باقی بماند، البته توقع ندارم که سادات و یا سلک حسین به این نکته اشاره‌ای نکنند، حق دارند حتی مسئله غزه را هم پیش بکشند. در لحظه مذاکره هر نکته را می‌توانند مطرح کنند.»

— و ارتفاعات جولان؟

— کم و بیش مثل مسائل قبلی است. سوری‌ها می‌خواهند که ما ارتفاعات جولان را ترک کنیم تا مثل سابق ما را به گلوله ببندند. تکرار این که ما هرگز از آن ارتفاعات پائین نخواهیم آمد بیهوده است. ولی به هر حال با سوریه هم آماده مذاکره هستیم. و با شرایط خودمان. شرایط ما عبارتست از تعیین مرز مشترکی بین سوریه و اسرائیل که حضور ما را در آن ارتفاعات تضمین کند. به عبارت دیگر امروز سوریه در جایی قرار دارد که مرز باید دقیقاً از آنجا کشیده شود. فکر نمی‌کنم که در این مورد عقب‌نشینی کنیم. زیرا که اگر فقط در جایی که امروز قرار دارند باقی بمانند دیگر به روی ما شلیک نخواهند کرد. نوزده سال تمام از مواضع قبلی به ما تیراندازی کردند.

— صحرای سینا چطور؟

— با هرگز اظهار نکرده‌ایم که تمام صحرای سینا و یا قسمت اعظم آن را می‌خواهیم. ما تمام صحرای سینا را نمی‌خواهیم. ما کنترل شرم‌الشیخ و قسمتی از صحرای سینا را می‌خواهیم، بهتر است بگویم نواری از صحرا که اسرائیل را به شرم‌الشیخ ارتباط می‌دهد. روشن

است یا باید تکرار کنیم؟ ما قسمت اعظم صحرای سینا را نمی‌خواهیم. شاید حتی نصف صحرا را هم نخواهیم. زیرا کنار کانال سوئز بودن برای ما اهمیتی ندارد. بیش از دیگران ما خود معتقدیم که کانال سوئز برای مصر اهمیتی عظیم دارد. و می‌دانیم که این مسئله برای پرستیژ و حیثیت جهانی مصر اهمیت دارد. و در ضمن می‌دانیم که کانال سوئز از نظر دفاعی برای کشور ما لزومی ندارد. از همین امروز اعلام کرده‌ایم که حاضریم صرف‌نظر کنیم. ولی از شرم‌الشیخ و نواری از صحرا که آنجا را به اسرائیل ارتباط می‌دهد صرف‌نظر نخواهیم کرد. زیرا می‌خواهیم کشتی‌های ما به شرم‌الشیخ رفت و آمد کنند. دیگر نمی‌خواهیم مثل دفعه قبل از شرم‌الشیخ چشم پوشیم و باز هم شرایط قبلی را تحمل کنیم. دیگر نمی‌خواهیم خطر کنیم و مثل دفعه قبل صبح از خواب پا بشویم و تمام صحرای سینا را پر از سرباز مصری ببینیم. براین پایه، و فقط براین پایه، حاضریم با مصر مذاکره کنیم. به نظر من شرایط پیشنهادی ما خیلی خیلی منطقی و منصفانه است.

— و بنابراین مسلماً به مرزهای قبلی بازخواهید گشت.

— هرگز و وقتی می‌گویم «هرگز»، مقصودم این نیست که می‌خواهیم سرزمینهای جدیدی را به خاک خود منضم کنیم. مقصود ما حفظ امنیت و تضمین دفاعی کشور است، حق زندگی است. اگر امکان صلحی وجود داشته باشد، آن‌طور که شما در آغاز صحبت می‌گفتید، این تنها راه تحقق یافتن آنست. اگر مصری‌ها تمام سینا را پس بگیرند، و سوریه به ارتفاعات جولان برگردد، و سلک‌حسین به مرزهای سال ۱۹۶۷، هرگز روی صلح به خود نخواهیم دید. در سال ۱۹۶۷ فاصله بین ناتانیه و دریا کمتر از ده میل، یعنی حداکثر پانزده کیلومتر بود. ما اگر آن پانزده کیلومتر را دوباره به سلک‌حسین هدیه کنیم، اسرائیل در خطر تقسیم به دو تکه قرار خواهد گرفت... ما را متهم به توسعه‌طلبی می‌کنند، ولی باور کنید که ما از توسعه‌طلبی نفعی نمی‌بریم. نفع ما در مرزهای جدید است. ولی حالا این نکته را بشنوید: اعراب می‌خواهند به مرزهای ۱۹۶۷ برگردند. اگر آن مرزها عادلانه بودند پس چرا به آن تجاوز کردند؟

— خانم مایر، تا به حال از توافق و مذاکره و قرارداد صحبت کردیم.

ولی بعد از آتش‌بس سال ۱۹۶۷ جنگ در خاورمیانه چهره جدیدی به خود گرفت. چهره وحشت و تروریسم. نظر شما راجع به این جنگ و سردانی که آن را رهبری می‌کنند چیست؟ مثلاً راجع به عرفات، حبش، و رؤسای سپتامبر سیاه چه فکر می‌کنید؟

— من فکر می‌کنم که به سادگی باید گفت سرد نیستند. من حتی آنها را انسان

نمی‌دانم. و بدترین چیزی که بتوان به یک سردگفت اینست که انسان نباشد. عین این می‌ماند که بگویم حیوان هستند، نه؟ ولی شما چطور اقداسات آنها را «جنگ» تلقی می‌کنید؟ مگر آن جمله حبش را به یاد ندارید؟ بعد از آنکه به دستور او یک اتوبوس پر از کودکان اسرائیلی را منفجر کردند، گفته بود: «بهترین کار اینست که اسرائیلی‌ها را تا وقتی کودک هستند بکشیم.» نه، نه، کار آنها جنگ نیست. حتی یک جنبش انقلابی هم نیست. زیرا جنبشی که فقط هدف آن کشتن باشد، انقلابی نیست. ساجرائی برایتان تعریف می‌کنم: در اوائل این قرن، در روسیه، در نهضت انقلابی ضد تزار، یک حزب وجود داشت که تنها وسیله مبارزه را ترور تلقی می‌کرد. روزی یکی از اعضای این حزب بایک نارنجک در گوشه خیابانی منتظر عبور کالسکه یک افسر عالی‌رتبه تزاری بود. در لحظه معین کالسکه از آنجا رد شد. ولی افسر عالی‌رتبه تنها نبود، زن و بچه‌هایش هم همراه او بودند. پس آن انقلابی واقعی چه کرد؟ بمب را پرتاب نکرد. بمب را در دست نگاه داشت و بر اثر انفجار آن تکه تکه شد. ببینید، ما هم در زمان جنگ استقلال گروه‌های تروریستی داشتیم. اشترن^۱ و ایرگون^۲. سن با آنها مخالف بودم. همیشه با آنها مخالفت کردم. ولی هیچکدام از آنها دست‌های خود را به جنایاتی شبیه جنایاتی که اعراب نسبت به ما سر تکب می‌شوند آلوده نکردند. هیچ کدام از آنها در سوپرمارکتها بمب نگذاشتند و با دینامیت اتوبوس اطفال را منفجر نکردند. هیچ کدام آنها فجایعی چون فاجعه سونیخ و یا لود^۳ به بار نیاوردند.

— و چطور می‌خواهید با این تروریسم مبارزه کنید؟ شما واقعاً تصور می‌کنید که بمباران دهکده‌های لبنانی دردی دوا کند؟

— بله، تا حدی. مسلماً. زیرا در آن دهکده‌ها فدائیان وجود دارند. خود لبنانی‌ها می‌گویند: «بعضی مناطق جزء سرزمین الفتح است.» بنابراین بعضی مناطق را باید پاک کرد. البته این کار علی‌القاعده وظیفه لبنانی‌هاست. ولی آنها می‌گویند قادر به هیچ کاری نیستند. خوب، ملک حسین هم وقتی فدائیان در اردن اطراق کرده بودند همین حرف را می‌زد. حتی دوستان اسرائیلی ما هم تصدیق می‌کردند: «نه اینکه ملک حسین دلش نمی‌خواهد که آنها را بیرون کند! مسئله اینست که زورش نمی‌رسد.» ولی، وقتی در سپتامبر ۱۹۷۰، عمان و قصر او و جان خودش در خطر افتاد، ملک حسین متوجه شد که می‌تواند کارهایی بکند. و آنها را از میان برداشت. و اگر لبنانی‌ها تکرار می‌کنند که قادر به کاری نیستند، ما جواب می‌دهیم: «خیلی خوب. ما می‌دانیم که برای شما مشکل است و نمی‌توانید. ولی ما می‌توانیم. و برای اثبات آن، مناطق

1. Stern 2. Irgun 3. Lidda

فدائیان را بمباران می‌کنیم.» شاید لبنان، بیشتر از هر کشور عربی دیگر اسکانات در اختیار تروریستها می‌گذارد. ژاپونی‌هائی که کشتار فرودگاه لود را مرتکب شدند، از لبنان حرکت کرده بودند. آن دخترهائی که در تل‌آویو قصد ربودن هواپیمای ساپنا را داشتند، در لبنان تعلیم دیده بودند. اردوگاههای تعلیماتی چریکها در لبنان قرار دارند. چه کنیم؟ باید دست روی دست بگذاریم و به درگاه خدا دعا کنیم که اتفاقی نیفتد؟ دعا کردن به کار نمی‌آید. باید حملهٔ متقابل کرد. با تمام وسائل ممکن. حتی آن وسائلی که ما راضی به استفاده از آنها نیستیم. مسلم است که ترجیح می‌دهیم با آنها رو در رو بجنگیم. ولی از آنجائی که ممکن نیست...

—خانم مایر، حاضرید با عرفات و یا حبش صحبت کنید؟

—هرگز! با آنها نه! هرگز! چه صحبتی با آنها می‌توان کرد— با آدسهای که حتی جرأت به خطر انداختن جان خود را ندارند، و سواد منفجره را به کس دیگری می‌دهند؟ مثل آن دو عرب در رم. آن دو عربی که یک گرامافون پر از سواد منفجره را به دو دختر احمق انگلیسی داده بودند. ببینید! ماسی خواهیم با دولتهای عربی صلح کنیم—با حکومت‌های عربی که دارای احساس مسئولیت هستند—نوع رژیم آنها برای ما اهمیتی ندارد. ولی با اشخاصی مثل عرفات و حبش و سپتا برب سیاه، هیچ صحبتی نداریم. طرف بحث و صحبت ما کسان دیگری هستند.

—خانم سایر، مقصودتان است، اروپائیها؟

—دقیقاً. لازم است که اروپائیها، و نه فقط اروپائیها، جلو این اقدامات که شما هم آن را جنگ می‌نمایید، بگیرند. تا به امروز از طرف شما خیلی کوتاهی شده است. و اجازه بدهید که بگویم که علت این کوتاهی هم در بقایای ریشهٔ ضدیت با یهود اروپا است. ولی عواقب ناگوار ضدیت با یهود فقط به مردم یهود محدود نمی‌ماند. تاریخ دنیا نشان داده است که ضدیت با یهود همیشه باعث فجایعی شده که گریبانگیر تمامی مردم جهان بوده است. اول با زجر یهودیها شروع می‌کنند و بعد به زجر و عذاب همگانی ختم می‌شود. یک مثال پیش‌پا افتاده: اولین هواپیمای ربوده شده یک هواپیمای ال—عال بود، یادتان هست؟ آن را به الجزیره بردند. بله، بعضیها اظهار تأسف کردند. و بعضی دیگر اظهار شادمانی. ولی حتی یک خلبان هم به فکرش نرسید که بگوید: «من دیگر به الجزیره پرواز نخواهم کرد.» اگر این حرف را زده بودند، اگر این کار را کرده بودند، امروز این کابوس هواپیمادزدی وجود نداشت. هیچ کس عکس العمل نشان نداد، و نتیجتاً، هواپیمادزدی امروز جزو اسورعادی شده است. هر دیوانه‌ای

برای ارضاء دیوانگی خود می‌تواند هواپیما بدزدد، هرجنایتکاری برای باج گرفتن می‌تواند هواپیما بدزدد. دلائل سیاسی لازم نیست. به اروپا برگردیم و اینکه سرکیز تروریستی در اروپا قرار دارند. در همه پایتخت‌های اروپائی دفترهای این به اصطلاح نهضت‌های رهایی‌بخش وجود دارند. و شما خوب می‌دانید که این دفاتر بی‌خطر نیستند. اما هیچ کاری علیه این دفاتر نمی‌کنید. پشیمان خواهید شد. به علت عدم تحرک و اغماض شما نسبت به آنها تروریسم وسعت خواهد گرفت و خود شما هم عواقب آن را خواهید دید. مگر آلمانیها عواقب آن را نمی‌بینید؟

—بله، وقتی آلمان آن سه عرب را آزاد کرد، شما سخت به آنها حمله کردید.

—آه، شما باید بدانید که فاجعه، و نیک بر سا چقدرگران آمد! و در مورد این نکته که فاجعه درست در آلمان اتفاق می‌افتد... می‌خواهم بگویم: آلمان بعد از جنگ، آلمان نازی نیست. سن ویلی برانت را می‌شناسم. اغلب در کنگره‌های بین الملل سومینالیست‌ها او را می‌بینم. یک بار هم وقتی شهردار برلن بود به اینجا آمد. و خوب می‌دانم که علیه نازیسم جنگیده است. ولی یک لحظه هم نتوانستم بپذیرم که او با رضایت آن سه عرب را آزاد کرده است. ولی آلمان... می‌دانید، سن هرگز نتوانستم به خاک آلمان پا بگذارم. به اطریش می‌روم، ولی قادر نیستم به آلمان بروم... برای ما یهودیها رابطه با آلمان درگیری عجیبی است بین سر و قلب... نه، نگذارید از این حرفها بزنم. سن نخست‌وزیرم، و یک سلسله مسئولیتهائی دارم... بله، جمع‌بندی کنم. حمله شدید من به آلمان اجتناب‌ناپذیر بود. اظهارات دولت آلمان در آن مورد توهین دیگری بود به مصیبت‌هایی که ما کشیده بودیم. از همه اینها گذشته، آن عربها در کشتار یازده تن اسرائیلی بی‌دفاع شرکت کرده بودند. و حال سعی خواهند کرد که عده دیگری را بکشند.

—خانم‌میر، می‌دانید که نظر بسیاری از مردم چیست؟ اینکه تروریسم عرب واقعی است و تا وقتی که پناهندگان فلسطینی وجود دارند، وجود خواهد داشت.

—درست نیست، زیرا که تروریسم شده است نوعی بین الملل شیطانسی: نوعی بیماری که حتی به اشخاصی که هیچ رابطه‌ای با پناهندگان فلسطینی هم ندارند ضربه خواهد زد. مثلا این ژاپنی‌هایی که فاجعه فرودگاه لود را برپا کردند. مگر اسرائیل خاک ژاپن را اشغال کرده است؟ و اما درباره پناهندگان، گوش کنید: در هر جنگی پناهنده وجود دارد. پناهندگان دنیا فقط فلسطینی نیستند.

پاکستانی و هندی و ترک و آلمانی هم وجود دارد. عجب! میلیون‌ها پناهنده آلمانی در طول مرزهایی از لهستان وجود دارند که امروز جزء خاک لهستان است. و با تمام این اوصاف آلمان مسئولیت این پناهندگان را که به‌رحال جزء ملت آن به‌شمار می‌روند، قبول کرده است. و سودت‌ها؟ هیچ کس به این خیال نیست که آنها باید به چکسلواکی برگردند. خود آنها هم می‌دانند که هرگز به چکسلواکی باز نخواهند گشت. در ده‌ساله‌ای که در سازمان ملل کار کردم، هرگز نشنیدم که از بازگشت سودت‌های اخراجی به چکسلواکی صحبت شود. چطور شده که همگی فقط برای فلسطینی‌ها دل می‌سوزانند و بس؟

— ولی مسئله فلسطینی‌ها فرق دارد خانم‌مایر، زیرا که ...

— مسلماً فرق دارد. می‌دانید چرا؟ زیرا، وقتی جنگی درسی‌گیرد و عده‌ای فرار می‌کنند، معمولاً به‌طرف کشوری فرار می‌کنند که در آنجا زبان و مذهب دیگری حاکم است. در عوض، فلسطینی‌ها به طرف کشورهای گریختند که دارای زبان و مذهب مشترک بودند. رفتند به سوریه، لبنان و اردن. و در این کشورها هیچ کس ذره‌ای به آنها کمک نکرد. و اما در مورد مصر. مصری‌ها غزه را که گرفتند به فلسطینی‌ها حتی اجازه کار کردن هم ندادند. و آنها را در فقر و گرسنگی نگه داشتند تا از آنها به‌عنوان حربه و اسلحه‌ای علیه ما استفاده کنند. این سیاست همیشگی کشورهای عربی بوده است. استفاده از فلسطینی‌ها به‌عنوان حربه‌ای علیه ما. هامرشولد Hamarskjold یک برنامه رشد اقتصادی برای خاورمیانه پیشنهاد کرده بود که در آن به‌خصوص برای استقرار پناهندگان فلسطینی پیش‌بینی‌هایی شده بود. ولی کشورهای عربی جواب منفی دادند.

— خانم‌مایر، حداقل کمی دلتان برای آنها می‌سوزد؟

— مسلماً این احساس را دارم. ولی دلسوزی احساس مسئولیت نیست و ما نسبت به فلسطینی‌ها احساس مسئولیت نمی‌کنیم. مسئولیت آنها با اعراب است. ما، در اسرائیل، بیش از یک میلیون و چهارصد هزار عرب یهودی را در خود جذب کردیم. از عراق و یمن و مصر و سوریه و کشورهای آفریقای شمالی مثل مراکش. برده‌ای که سراپا بیمار به اینجا می‌آمدند و هیچ کاری نمی‌دانستند. مثلاً در بین هفتاد هزار یهودی که از یمن به اینجا آمدند، نه یک پزشک وجود داشت و نه یک پرستار. و تقریباً همگی مبتلا به سل بودند. و با این وجود ما آنها را پذیرفتیم. برایشان بیمارستان ساختم، معالجه‌شان کردیم، تعلیمشان دادیم و آنها را در خانه‌های تمیز جا دادیم و از آنها دهقان و پزشک و مهندس و معلم ... ساختم. در بین صد و پنجاه هزار یهودی عراقی فقط یک گروه خیلی کوچک روشنفکر وجود داشت. با وجود این فرزندان آنها امروزه در

دانشگاه تحصیل می‌کنند. البته در مورد آنها هنوز مشکلاتی وجود دارد. هرچه می‌درخشد طلا نیست، قبول. ولی سهم اینست که ما آنها را پذیرفتیم و به آنها کمک کردیم. ولی اعراب برای ملت خود هرگز کاری نمی‌کنند. فقط از آن استفاده می‌کنند و بس.

— خانم مایر، و اگر اسرائیل به فلسطینی‌ها اجازه بازگشت به اینجا را بدهد؟

— غیرممکن است. بیست‌سال است که تنها غذای آنها نفرت علیه ماست. دیگر نمی‌توانند به میان ما بازگردند. بچه‌های آنها در اینجا متولد نشده‌اند در اردوگاه‌ها به دنیا آمده‌اند، و تنها چیزی که می‌دانند اینست که باید اسرائیلی را کشت. اسرائیل باید نابود شود. در غزه کتابهایی پیدا کردیم که در مدارس تدریس می‌شدند. در یکی از کتابهای حساب، مسائلی از این قبیل طرح شده بود: «پنج اسرائیلی داریم. سه نفرشان را می‌کشی. چند اسرائیلی دیگر برای کشتن باقی می‌ماند؟» وقتی این چیزها را به اطفال هفت هشت ساله می‌آموزند، ریشه هر اسیدی خشکانده می‌شود. اوه، اگر آنها هیچ چاره دیگری به غیر از بازگشت به اینجا نداشتند واقعاً مشکل بزرگی بود! ولی چاره و راه حل دیگری وجود دارد. نشانه آن اردن است. اردن‌ها به آنها حق سلطت دادند و از آنها خواستند کشوری به نام اردن بسازند. آری، کاری که ملک عبدالله و ملک حسین کردند به مراتب از کار مصرها بهتر بود. راستی شما می‌دانید که در آن سالهای خوب، در اردن، نخست‌وزیر و وزیر خارجه از اصل فلسطینی بودند؟ می‌دانید که بعد از تقسیمات سال ۱۹۲۲ جمعیت اردن فقط سیصد هزار بدوی بود و پناهندگان سیاسی اکثریت را در آن کشور تشکیل می‌دادند؟ چرا در آن روز اردن را چون کشور خود ندانستند؟ چرا...

— زیرا فلسطینی هستند خانم مایر. زیرا می‌گویند فلسطینی هستند و خانه آنها فلسطین است، نه اردن.

— پس اول باید سر اسم فلسطین تعمق کنیم. باید به خاطر داشته باشیم در زمانی که فلسطین تحت حمایت انگلستان قرار گرفت، سرزمینی بود از دریای مدیترانه گرفته تا سرزهای عراق. آن فلسطین هردو کناره اردن را دربرمی‌گرفت، و حتی کمیسر عالی حاکم بر آن سرزمین یکی بود. بعد در سال ۱۹۲۲ چرچیل تقسیم‌بندی جدیدی ابداع کرد و قسمت شرقی را «اردن سفلی» نامیدند و قسمت غربی را «اردن علیا». خلاصه دو نام برای یک ملت. ملک عبدالله، پدر بزرگ ملک حسین، اردن علیا را داشت. و بعد اردن سفلی را نیز گرفت. ولی باید تکرار کنم، در سراسر آن سرزمین یک ملت واحد زندگی می‌کرد: مردم فلسطین.

عرفات قبل از نابودی اسرائیل باید به فکر از میان برداشتن ملوک حسین باشد. ولی عرفات خیلی جاهل است. حتی نمی‌داند که در اواخر جنگ جهانی اول اسرائیل اسروزی فلسطین نام نداشت و به آنجا می‌گفتند سوریه جنوبی. و بعد... خلاصه کنیم! اگر بناست از پناهندگان صحبت کنیم، باید بگویم که یهودیها در طی قرون و اعصار برجسته‌ترین نمونه پناهندگی و آوارگی بوده‌اند! پخش... وهلا در کشورهایی که نه بازبان آنها آشنا بودند و نه سذهبشان را می‌شناختند. رسم و رسوم آنها را رعایت نمی‌کردند... روسیه و چکسلواکی و لهستان و آلمان و فرانسه و ایتالیا و انگلستان و عربستان و آفریقا... و آنهم سجبوس در سحله‌های خود، یعنی گنوها، تحت تعقیب و آزار، و چه کشتارها! و با وجود همه این اوصاف، ما زنده ماندیم، و هرگز آرمان خود را به عنوان یک ملت واحد فراموش نکردیم. و بالاخره دور یکدیگر جمع شدیم تا کشوری را برای ملت خود شالودم ریزی کنیم...

— خانم مایر، فلسطینی‌ها هم درست به این دلیل می‌خواهند شالوده‌ای برای سیهن و ملت خود بریزند. درست به خاطر همین مسئله است که عده‌ای می‌گویند که فلسطینی‌ها باید در ساحل غربی رود اردن دولت خود را پایه ریزی کنند.

— گوی کنید، قبلا هم به شما گفتم که در این سو و آن سوی رود اردن ملت واحدی زندگی می‌کند. برایتان روشن کردم که اوائل آن ملت را فلسطینی می‌خواندند، و بعدها گفتم اردنی. این که اسروزه می‌خواهند به خودشان بگویند اردنی و یا فلسطینی، برای من هیچ اهمیتی ندارد. به ما مربوط نیست. ولی بین اسرائیل و آن چیزی که اسروزه اردن نام دارد نباید یک دولت عربی دیگری تشکیل شود. در منطقه بین دریای مدیترانه تا سرزهای عراق فقط برای دو کشور و دو دولت جا هست. یک دولت عربی و یک دولت یهودی. اگر ما با ملوک حسین قرارداد صلح امضاء کنیم و وضع سرزهای خود را با اردن مشخص سازیم، چیزی که در آن طرف مرز اتفاق می‌افتد به اسرائیل مربوط نیست. فلسطینی‌ها می‌توانند به دلخواه خود با ملوک حسین کنار بیایند و آن کشور را به هر اسمی ساینند بنامند و رژیم دلخواه خود را در آن مستقر کنند. مهم اینست که دولت روسی بین ما و اردن تشکیل نشود. ما نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم اجازه چنین کاری را بدهیم. زیرا که از همچون کشوری بمثابه خنجر می‌علیه ما استفاده خواهند شد.

— خانم مایر، می‌خواستم مطلب دیگری را مطرح کنم. و آن اینست: وقتی انسان خواب چیزی را می‌بیند و آرزوی چیزی را به خواب می‌بیند، این خواب و آرزو را با «ناکجاآباد» خود تغذیه می‌کند. و

بعد، وقتی آن خواب و آرزو تحقق یافت، انسان متوجه می‌شود، کشف می‌کند... که ناکجاآباد، ناکجاآباد است. شما، از اسرائیل امروزی راضی هستید؟

—من زن صادق هستم. و با صداقت به شما جواب خواهم داد. به عنوان یک سوسیالیست، نه. اسرائیل امروز آن چیزی نیست که من آرزو داشتم باشد. به عنوان یک سوسیالیست یهودی، که همیشه بر عنصر یهودی سوسیالیسم خود تأکید زیاد دارد چرا: اسرائیل امروزی از آرزوی من هم بهتر است. حال برایتان توضیح می‌دهم. تحقق یافتن صهیونیسم، برای من، جزئی از سوسیالیسم است. می‌دانم که سوسیالیستهای دیگر موافق نیستند، ولی من اینطور فکر می‌کنم. شاید در این مورد عینی نباشم ولی فکر می‌کنم در دنیا دو نوع بیعدالتی بزرگ اعمال شود. اولی فشار بر سیاه‌پوستان افریقا است، و دومی فشار بر یهودیها. و فکر می‌کنم این دو نوع بی‌عدالتی را فقط با اصول سوسیالیستی، بتوان از بین برد. کسب عدالت برای ملت یهود هدف زندگی من بود... خلاصه کنم: چهل یا پنجاه سال قبل من حتی خوابش را نمی‌دیدم که ملت یهود از خود دولت مستقلی داشته باشد. حال این دولت وجود دارد. بنابراین صحیح نیست که فقط دنبال کشف معایب و گناهان آن باشیم. حال سرزمینی داریم که می‌توانیم پای خود را در آن استوار بگذاریم، و به فکر تحقق دادن به آن آرزوهای سوسیالیستی‌ای باشیم که قبل از این آرزوهائی بودند پادروها. این خود خیلی مهم است. مسلم است، اگر وجدان خود را بی‌رحمانه قاضی کنم...

—از چه چیز اسرائیل خوششان نمی‌آید؟ از چه چیز اسرائیل سرخورده‌اید؟

—اوه... فکر می‌کنم هیچ یک از ما، کسانی که خواب تشکیل دولت یهود را می‌دیدند، متوجه نشده بودند که بعد از مدتی آنقدر شکل پیش بیاید. به عنوان مثال، ما پیش‌بینی نمی‌کردیم که دورهم جمع کردن یهودیهای کشورهای بسیار مختلف که در طی قرون اصلاً با یکدیگر رابطه‌ای نداشته‌اند، چقدر مشکل باشد. همانطور که می‌خواستیم از تمام کشورهای دنیا یهودیها به اینجا آمدند. قبول. ولی هر گروه زبان و فرهنگ خود را دارد و یکدست کردن این گروهها در عمل بسیار مشکلتر از نظریه‌های ما است. نمی‌توان با سردی چنین متفاوت، یک ملت یکدست به وجود آورد... برخورد آنها اجتناب‌ناپذیر بود. و این باعث تأسف بسیار و سرخوردگی من شد. از اینها گذشته... به نظر شما بچه‌گانه و ساده‌لوحانه است، ولی من فکر می‌کردم در یک دولت یهودی‌ماریهانی که در جوامع دیگر هست وجود نخواهند داشت. دزدی و قتل و فحشاء... این طور فکر می‌کردم، چون اول کار خیلی خوب پیش می‌رفتیم. پانزده سال قبل در

اسرائیل تقریباً دزدی نبود و قتل و اتفاق نمی افتاد و فحشاء وجود نداشت. در عوض حالا وجود دارد، همه چیز، همه چیز... این مسئله قلب سرا سی فشرده و بیشتر افسوس سی خورم. و سی بینم که هنوز جامعه ای عادلانه تر و مساوی تر نساخته ایم.

— خانم مایر، شما هنوز به همان سوسیالیسم چهل سال قبل خود اعتقاد دارید؟

— در حقیقت بله، فکر اساسی همانست. ولی صادقانه باید بگویم که انسان مجبور است اوضاع را واقع بینانه تر بررسی کند. باید قبول کنیم که تفاوتی فاحش بین جهان نگری سوسیالیستی و سوسیالیسم عملی و عمل شده وجود دارد. تمام احزاب سوسیالیستی که به حکومت کشوری رسیدند و مسئولیت قبول کردند مجبور شدند مصالحه کنند. و نه فقط این: از زمانی که سوسیالیسم در کشورهای معینی مستقر شده، سوسیالیسم بین المللی ضعیف تر گردیده است. سوسیالیست بودن در زمان جوانی من، که هیچ دولت سوسیالیستی در جهان وجود نداشت، با سوسیالیست بودن اسروزی خیلی فرق داشت. خوابی که من سی دیدم — خواب یک دنیای سوسیالیستی واحد و عادلانه — باد هوا شده است. منافع ملی بر منافع جهانی ارجحیت یافتند، سوسیالیستهای سوئدی قبل از هر چیز سوئدی هستند. سوسیالیستهای انگلیسی بهمچنین، و سوسیالیستهای یهودی ایضاً... این را من در زمان جنگ اسپانیا فهمیدم. در بسیاری از کشورها سوسیالیستها بر سر کار بودند. ولی یک قدم برای دفاع از سوسیالیستهای اسپانیا برنداشتند.

— خانم مایر، از چه سوسیالیسمی صحبت سی کنید؟ سی خواهیم بگویم: شما با ننی موافقتی که به این نتیجه رسیده که سوسیالیسم سوئدی ارجحیت دارد؟

— مسلماً! آدم سی تواند هر خوابی بخواهد ببیند، ولی وقتی خواب سی بیند، هشیار و بیدار نیست. و وقتی بیدار سی شود سی بیند که واقعیت با خواب او چقدر فرق دارد. آزاد بودن و اسکان بیان افکار خود را داشتن. از اینها نمی توان صرف نظر کرد... روسیه شوروی نه فقیر است و نه بی فرهنگ، و با وجود این در آنجا مردم جرأت حرف زدن ندارند. و هنوز برای عده ای امتیازاتی وجود دارد... در سازمان ملل که بودم هرگز تفاوتی بین وزرای خارجه شوروی و وزرای خارجه کشورهای ارتجاعی نیافتم. سال قبل، در رأی گیری شرکت نکردند و گذاشتند تا مصوبه ای به تصویب برسد که در آن ما را حتی جنایتکار جنگی خوانده بودند. و من به همکاران سوسیالیست خود در کنفرانس وین گفتم: «کشور تو در رأی گیری شرکت نکرد. و با این حساب من یک جنایتکار جنگی هستم، هان؟»

ولی شما از پیتر و ننی صحبت می کردید... ننی چیز دیگری است. ننی در تاریخ سوسیالیسم فصل جداگانه‌ای دارد. ننی یکی از بهترین افرادی است که امروزه در دنیا وجود دارند. چونکه آدم درستی است. چه مرد راست و درستی! چه انسانی! و چه شجاعتی در ایمان خود! من هیچ کس را به اندازه او تحسین نمی کنم. من افتخار می کنم که او را دوست خود بخوانم... و... روشن است که در مورد سوسیالیسم مثل او فکر می کنم.

— خانم مایر، می دانید وقتی شما صحبت می کردید من از خود چه می پرسیدم؟ می پرسیدم آیا اینهمه تلخکامی و سرخوردگی شما را به شک نینداخته است؟ و یا لاقل شما را از جذبۀ افسانه‌ها دلسرد نکرده است؟

— آه، نه! ابتدا شکی ندارم! دیگر به افسانه‌ها اعتقاد ندارم. فقط همین! مثلاً چهل پنجاه سال پیش فکر می کردم که یک سوسیالیست آدم خوبی است و نمی تواند دروغ بگوید. حال در عوض می دانم که یک سوسیالیست هم انسانی است مثل دیگران، و می تواند مثل دیگران دروغ بگوید. و یا مثل دیگران رفتار بیشرمانه‌ای داشته باشد. و این غم انگیز است. موافقم. ولی کافی نیست که انسان امیدش را به کلی ببرد! کافی نیست که انسان بگوید: «انسان ذاتاً بدجنس است.» نه، نه! ببینید! من وقتی با کسی آشنا می شوم همیشه فکر می کنم آدم خوش طینتی باشد، و به این عقیده هستم تا وقتی که عکس این مطالب ثابت بشود. می گویم با من بدی کرد. خلاصه، آدم سوءظن داری نیستم. از مردم انتظار بد رفتاری ندارم. و... نمی دانم، شاید بتوان سرا خوشبین تعریف کرد. در سن و سال من خوشبینی خیلی تجملی است. بله، من در زندگی طولانی خود خیلی بدی‌ها دیدم. ولی نکته در اینجاست که در عوض خوبی هم زیاد دیدم. خیلی، خیلی... و اگر خاطرات خود را درباره عده بسیار زیادی که شناخته‌ام زیرو رو کنم، باور کنید آن اشخاصی که درباره آنها قضاوتم کاسلا منفی است واقعاً کم اند.

— خانم مایر، شما مذهبی هستید؟

— نه! آه، نه! هرگز مذهبی نبوده‌ام. حتی در زمان نوجوانی. نه، این اعتقادات من سرچشمۀ مذهبی ندارد. ریشه آن در اعتماد غریزی من به انسانهاست. در عشق بی حد من به انسانیت است. مذهب... می دانید، خانواده من خیلی سنت‌گرا بود ولی مذهبی نبود. فقط پدر بزرگم مذهبی بود. ولی او سال خیلی پیش از این است: مال آن زمانهاییست که در روسیه زندگی می کردیم. در امریکا، بله... بین خودمان عبری صحبت می کردیم. تعطیلات عبری را جشن

سی گرفتیم. ولی خیلی خیلی کم به کنیسه می رفتیم. من فقط جشن سال نو را به کنیسه می رفتم. آنهم با مادرم تا برایش یک صندلی پیدا کنم. تنها باری که در کنیسه ای دعا خواندم، در مسکو بود. سی دانید به شما چه می گویم؟ اگر در روسیه مانده بودم، احتمالاً مذهبی می شدم. شاید.

— چرا؟

— زیرا در روسیه، کنیسه تنها جائی است که یهودی ها می توانند حرف خود را بیان کنند. در سال ۱۹۴۸، وقتی از طرف دولت خود مأمور مسکوشدم، به عنوان رئیس هیئت اعزامی، سی دانید چه کردم؟ قبل از حرکت، تمام همراهان خود را جمع کردم و گفتم: «تمام کتاب دعاها را بردارید، کلاه و شال گردن دعا و غیره را با خود بردارید. مطمئن هستم که در آنجا یهودیها را فقط در کنیسه پیدا خواهیم کرد». باه، اتفاقاً عیناً همین طور شد. البته شنبه اولی که به آنجا رفتم کسی خبر نداشت و حداکثر دوستان نفر و یا کمی بیشتر در کنیسه بودند. ولی روز روش هشنه (Rosh Hashana)، یعنی سال نوی عبری، و روز یوم کیپور (Yom Kippur)، یعنی روز بخشایش، هزارهزار آمدند. از صبح تا عصر در کنیسه ماندم. و در لحظه ای که خاخام آخرین بند دعای بخشایش را می خواند، آن جمله ای که می گوید «Leshana habaa b' Yerushalayim» سال آینده در اورشلیم» تمام کلیساگویی سی لرزید و من، که زن احساساتی ای هستم، دعا کردم. واقعاً سی فهمید؟ مثل بوئنوس آیرس و یا نیویورک نبود که طیاره ای سوارشوی و بروی. آنجا، در مسکو، آن مسئلت یهودیان مفهوم به خصوصی داشت. دعا کردم و گفتم: «خدایا، واقعاً این کار را بکن! حالا اگر نه سال آینده، لااقل در سالهای بعد.» خدا وجود دارد و حرف سراگوش کرده است؟ واقعاً دارد این طور می شود.

— خانم ما، در خود هیچ بستگی احساساتی نسبت به روسیه احساس

نمی کنید؟

— نه، هیچ. سی دانید؟ بسیاری از دوستان من که در سنین بزرگی روسیه را ترک کردند سی گویند به آن کشور وابستگی دارند: به آب و خاک آن، به ادبیات آن و به موسیقی آن. ولی من اسکان فهم و تحسین این چیزها رانداشتم. در زمان ترک روسیه خیلی کوچک بودم: هشت ساله. واز روسیه فقط خاطرات بد به یاد دارم. نه، از روسیه حتی یک لحظه شادی و لذت نیز با خود همراه نداشتم. تمام خاطرات من از روسیه، تا آخر هشت سالگی همه خاطراتی هستند غمگین. کابوس نهضتهای ضد یهود و بی رحمی قزاقهایی که به جوانان سوسیالیست حمله می کردند. ترس، و فریادهای وحشت. این تمام اندوخته ای

بود که با آن از روسیه به آمریکا رفتم. سی دانیل اولین خاطره زندگی من چیست؟ این که پدرم دروینجره خانه را سیخ کوب می کرد تا تزاها وارد خانه نشوند و ما را نکشند. آه، آن صدای چکشی که سیخ را در چوب فرو می کند! اوه، صدای نعل اسب تزاها وقتی در خیابان ما پیش می آمدند!

— خانم مایر، در آن وقت چندسال داشتید؟

— پنج، شش سال. ولی حی و حاضر همه چیز را در مقابل چشم دارم. در کی یف زندگی می کردیم. روزی که پدرم کی یف را ترک کرد تا به آمریکا برود... خیلی فقیر بودیم، حتی پول غذا خوردن نداشتیم. او می خواست یکی دو سال به آمریکا برود و پولی جمع و جور کند و برگردد. در اوائل قرن، آمریکا به نظر یهودیه مثل یک بانک بود. به آنجا می رفتند تادلارها را از روی پیاده روها جمع کنند و با جیبهای پر پول برگردند. به این صورت پدرم کی یف را ترک کرد، ولی، کی یف برای یهودیه ای بی کار، شهر ممنوعی بود. مثل پدر من که پیشه ور بود و بی کار؛ و بعد از عزیمت او ما هم مجبور شدیم کی یف را ترک کنیم. و رفتیم به پینسک. من، مادرم و دو خواهرم. سال ۱۹۰۳ بود. تا سال ۱۹۰۵ در پینسک ماندیم. و در آن سال زورگونی رژیم تزاری به اوج خود رسیده بود. قانون اساسی مصوب ۱۹۰۵ در عمل یک نیرنگ کثیف بود. حقه ای بود تا سوسیالیستها را دور هم جمع کنند و بتوانند راحت تر دستگیرشان کنند. خواهر بزرگ من که نه سال بزرگتر از من بود در نهضت سوسیالیستها فعالیت می کرد. به خاطر فعالیتهای سیاسی تا دیروقت بیرون می ماند و مادرم از نگرانی دیوانه می شد. چون خانه ما در کنار کمیسری پلیس بود که جوانان سوسیالیست دستگیر شده را به آنجا می بردند... و تا حد سرگ آنها را کتک می زدند و هر شب چه فریادهای دلخراشی می شنیدیم! مادرم هر بار در آن فریادها صدای دخترش را می شنید: «اوست! اوست!» وقتی پدرم نوشت که ما هم به آمریکا بیائیم و اوضاع خوب است چقدر خوشبخت شدیم!

— شما خیلی آمریکا را دوست دارید، درست است؟

— بله، و نه فقط به این خاطر که در آنجا بزرگ شده ام و درس خوانده ام و تا حدود بیست سالگی زندگی کرده ام. برای اینکه... آهان... برای اینکه در آمریکا آن وحشت پینسک و کی یف را فراموش کردم. چطور می توانم تفاوت بین روسیه و آمریکا را از نظر خودم برای شما توضیح دهم؟ ببینید؛ وقتی ما به آمریکا رسیدیم من هشت سال داشتم و خواهر بزرگم هفده ساله و خواهر کوچکم چهار سال و نیمه بود. پدرم کاری کرد و عضو سندیکاها بود. خیلی به سندیکاها خود افتخار می کرد. دو ماه بعد، در روز کارگران، به مادرم گفت: «امروز دسته

داریم و رژه می‌رویم. اگر بیائید سر خیابان فلان، مرا در صف سندیکاها سی بینید.»
 سادرم ما را به آنجا برد، در حالی که انتظار دسته را داشتیم، سروکله پلیس اسب‌سوار پیدا شد که می‌خواست برای عبور دسته راه باز کند، می‌فهمید؟ ولی خواهر کوچکم که چهارسال و نیم داشت این مسئله را نمی‌فهمید. به محض دیدن پلیس‌های اسب‌سوار بنا کرد به لرزیدن و جیغ کشیدن: «قزاق‌ها! قزاق‌ها!»
 سجبور شدیم او را ببریم، و پدرم از لذت دیدار ما از صف سندیکایش محروم شد. خواهرم چند روزی با تب شدید بستری بود و تکرار می‌کرد: «قزاق‌ها! قزاق‌ها!»
 «خلاصه کنم، امریکائی که من شناختم کشوری بود که مردان اسب‌سوار از دسته‌های کارگران حمایت می‌کردند، و روسیه‌ای که من شناختم کشوری بود که در آن مردان اسب‌سوار جوانان سوسیالیست و یهودی را کشتار می‌کردند.
 — خانم‌مایر، این طور هم که شما می‌گوئید نیست. به هر حال...»

— آه، صبر کنید! امریکاکا کشور بزرگی است. خیلی تقصیرها دارد، و در آن عدم تساوی اجتماعی بسیار زیاد است، و فاجعه سیاهان آن می‌بایست پنجاه یا صدسال قبل حل شده باشد. ولی به هر حال کشور بزرگی است پر از امکانات و پر از آزادی! به نظر شما مهم نیست که در آنجا انسان هرچه بخواهد می‌تواند بگوید؟ هرچه بخواهد می‌تواند بنویسد؟ حتی برضد دولت، حتی علیه هیئت حاکمه؟ شاید قضاوت من عینی نیست. ولی من خیلی به امریکا مدیون هستم! من به امریکا علاقه دارم. باشد؟

— باشد، بالاخره به شخصیت گلدامایر رسیدیم. مایلید از خانمی که بن‌گوریون او را «با عرضه‌ترین مرد دولت من» تعریف کرده صحبت کنید؟

— این هم یکی دیگر از آن افسانه‌هاست که درباره‌ی من ساخته‌اند. و در ضمن افسانه‌ایست که مرا خشمگین می‌کند. هرچند که سردها این نوع تعریف‌ها را تحسین بزرگی تصور می‌کنند. تحسین بزرگی است؟ فکر نمی‌کنم. در واقع به چه معنی است؟ این که مرد بودن بهتر از زن بودن است؟ من ابتدا با این اصل موافق نیستم. و به اشخاصی که می‌خواهند به این صورت از من تحسین کنند جواب می‌دهم که اگر بن‌گوریون گفته بود: «مردان دولت من با عرضه‌اند مثل یک زن!» این مردها باید همیشه خود را بالاتر احساس می‌کنند! من هرگز اتفاقی را که در کنگره حزب ما، در سالهای ۱۹۳۰ در نیویورک پیش آمد فراموش نمی‌کنم. من نطقی کردم، و در میان شنوندگان یکی از دوستان نویسنده‌ی من حضور داشت. آدمی بسیار خوب و خیلی حساس و خیلی با معلومات. وقتی نطق من تمام شد، به سراغ من آمد و فریاد زد: «زن‌مه‌باد! نطق

عجیبی بود! و تازه آنهم از یک زن! «عیناً همین را گفتم و چقدر بی‌خیال و طبیعی. چقدر غریزی. و چه بهتر که من در بعضی مسائل عکس‌العملی‌طنزآمیز دارم. — خانم مایر، حتماً این نکته به مذاق زنهای «نهضت آزادی زنان» خیلی خوش خواهد آمد.

— مقصود شما آن دیوانه‌هائی هستند که سینه‌بند آتش مسی‌زنند و شلخته‌بازی درسی‌آوردند و از مردها نفرت دارند؟ آنها دیوانه‌اند، دیوانه ولی شما چطور می‌توانید این دیوانه‌ها را قبول کنید که می‌گویند حامله‌شدن بدبختی است و بچه به دنیا آوردن فاجعه است؟ حامله‌شدن که بزرگترین امتیاز ما بر مردان است! طرفداری از برابری زن و مرد... گوش کنید! من در زمان جنگ جهانی اول وارد میدان سیاست شدم. شانزده هفده‌سال داشتم؛ هرگز وارد یک سازمان زنانه نشدم. وقتی در حزب کارگر صهیونیست اسم نوشتم فقط دو زن دیگر آنجا بودند. نود درصد رفقای من مرد بودند. در همهٔ عمر میان مردها زندگی و کار کرده‌ام و با وجود همهٔ این اوصاف مسئلهٔ زن بودن هرگز — تکرار می‌کنم هرگز — مانع کار من نشده است. هرگز این مسئله ناراحت‌کننده است، و عقدهٔ حقارت نداشته‌ام. مردها همیشه با من خوب رفتار کرده‌اند.

— می‌خواهید بگوئید که مردها را بر زنها ترجیح می‌دهید؟

— نه، می‌خواهم بگویم که هرگز به علت زن بودن در برابر مردها احساس ناراحتی نکرده‌ام. می‌خواهم بگویم که مردها هرگز رفتار بخصوصی با من نداشته‌اند و چوب‌لای چرخ کارهای من نگذاشته‌اند. مسلم است که از این جهت زن خوش‌شانسی بوده‌ام و مسلم است که همهٔ زنهای نیز تجربهٔ مرا نداشته‌اند. به هر حال وضع شخصی من دلیل محق بودن آن زنهای دیوانه نیست. فقط در یک مورد با آن زنها توافق دارم: یک زن برای اینکه در کارش موفقیت داشته باشد باید از یک مرد خیلی با عرضه‌تر باشد. حال چه در شغل و حرفه‌ای باشد و چه در عالم سیاست. در مجلس تعداد و کلای زن خیلی کم است. این نکته خیلی مرا ناراحت می‌کند. ولی به‌شما اطمینان می‌دهم که همین زنهای معدود به هیچ وجه چیزی از مردها کم ندارند. برعکس، حتی باید بگویم که اغلب خیلی هم از مردها لایق‌ترند. بنابراین کاملاً مسخره و بی‌معنی است که آن قدر نسبت به لیاقت زنها تردید داشته باشند و در حق آنها ظلم کنند و مثلاً در مواقع تنظیم فهرست کاندیداهای انتخابات فقط دنبال اسم مردها بروند. ولی آیا همهٔ تقصیرها از مردهاست؟ آیا لاقط بخشی از تقصیرات به‌گردن خود زنها نیست؟

— خانم مایر، شما همین الآن گفتید که یک زن برای موفق شدن باید خیلی از یک مرد با عرضه‌تر باشد. خود این نکته به این معنی نیست

که زن بودن خیلی از مرد بودن مشکلتر است؟

—بله، مسلم است. مشکلتر است، سخت تر است، رنج آور است. ولی لزوماً تقصیر مردها نیست. من می گویم به علل بیولوژیک است. عملاً، زنها بچه می زایند، پرورش بچه ها با زنهاست و وقتی زنی نخواهد فقط به زائیدن و پرورش بچه قناعت کند... وقتی زنی بخواهد کار کند و سری در میان سرها درآورد... بله، سخت است. سخت، سخت. به تجربه شخصی این را می دانم. سرکار هستی و مرتب فکرت دنبال بچه هائی است که در خانه گذاشته ای. در خانه هستی و فکرت دنبال کاری است که رها کرده ای. چه جنگی در درون خود احساس می کنی... قلبت تکه پاره می شود. مگر اینکه در یک کیبوتص زندگی کنی زیرا در آنجا زندگی را آن چنان ترتیب داده اند که، هم می توانی کار کنی و هم بچه داشته باشی. خارج از کیبوتص باید به اینجا و آنجا بدوی. از این و آن جدا شوی. و چه نگرانی و دلهره ای... و طبیعتاً این نابسامانیها در اساس خانوادهات اثر می گذارند. به خصوص اگر شوهرت هم مثل خودت یک حیوان اجتماعی نباشد و از داشتن همسری فعال احساس ناراحتی کند. همسری که فقط به شوهرداری قناعت نمی کند... برخورد پیش می آید. و یحتمل این برخورد یگانگی خانوادهات را به هم می ریزد. همانطور که برای من پیش آمد. بله، برای انسان گران تمام می شود. برای من که خیلی گران تمام شد.

—به چه معنی، خانم مایر؟

—به معنی... رنج! ببینید، من می دانم که بچه های من در بچگی خیلی رنج بردند. گناه من بود. آنها را خیلی تنها گذاشتم... وقتی دلم می خواست و یا می بایست با آنها باشم با آنها نبودم. اوه، به خاطر دارم که گاهی که به علت مثلاً سردرد به سرکارم نمی رفتم، بچه هایم چقدر خوشحال می شدند. به هوا می پریدند و می خندیدند و آواز می خواندند: «مامان در خانه می ماند! مامان سردرد دارد!» نسبت به سارا و منا هم خیلی احساس گناه می کنم. حتی امروز که آنها بزرگ شده و به نوبه خود بچه دارند. ولی به هر حال... به هر حال باید صادقانه از خود بپرسم: «گلد، از اینکه با آنها این طور رفتار کردی، واقعاً از ته دل پشیمان هستی؟» نه، از ته دل پشیمان نیستم. زیرا که با آن رنجها در عوض زندگی جالبتری به آنها دادم. جالبتر از یک زندگی معمولی. می خواهم بگویم که در یک محیط تنگ و بسته فامیلی بزرگ نشدند. اشخاص مهمی را شناختند. شاهد بحث های عمیق بودند. در امور بزرگی شرکت کردند. و اگر با آنها صحبت کنید این مطالب را تصدیق می کنند. خواهند گفت: «بله، مامان خیلی در مورد ما کوتاهی کرد. ما از غیبتهای او، از سیاست او، از حواس پرتی او خیلی رنج کشیدیم، ولی از او

گله‌ای نداریم، چون هرچه باشد او با زندگی خود چیزی بیشتر از یک مادر ساده به ما داد!» و اگر بدانید چقدر خود را سربلند احساس کردم... روزی در سال ۱۹۴۸ بود. آن زمان علیه انگلیسی‌ها می‌جنگیدیم. من اعلامیه‌هایی می‌نوشتیم که جوانهای نهضت شبانه به دیوارها می‌چسباندند. دختر من نمی‌دانست که آن اعلامیه‌ها را من می‌نویسم. روزی به من گفت: «مامان، اسشب دیر برمی‌گردم. شاید هم اصلاً برنگردم.» وحش‌زده از شن پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «مامان نمی‌توانم بهت بگویم.» بعد رفت. پاکتی زیر بغلش بود. هیچ کس به خوبی من نمی‌دانست که در آن پاکتها چیست. آن موقع شبانه اعلامیه چسباندن خیلی خطرناک بود. تا صبح در انتظار سارا بیدار ماندم و به خود لعنت می‌کردم و می‌ترسیدم برایش اتفاقی بیفتد. ولی در عین حال به او افتخار می‌کردم!

— خانم‌بایر، آیا همان احساس گناه نسبت به بچه‌هایتان را نسبت به شوهرتان نیز دارید؟

— از این مسئله صحبت نکنیم... نمی‌خواهم از این مسئله صحبت کنم... هرگز صحبت نمی‌کنم... باشد... سعی می‌کنم. می‌دانید. شوهر من مردی بود عجیب‌خوب. شایسته و سهربان و خوب. همه چیزش خوب بود، ولی در ضمن سردی بود که فقط به خانواده توجه داشت و خانه و موسیقی و کتاب. مسائل اجتماعی را احساس نمی‌کرد، بله، ولی در مقابل خانه و اتحاد خانوادگی آن مسائل برایش بی‌اهمیت می‌شدند. من خیلی با او فرق داشتم. همیشه این طور بودم. برای من خوشبختی خانوادگی کافی نبود. احتیاج داشتم کارهایی بکنم که می‌کردم! چشم‌پوشی از آن کارها به نظر من بی‌غیرتی و بی‌شرفی بود. اگر رها می‌کردم در اعماق غم و ناراضی فرو می‌رفتم... شوهرم را وقتی هنوز پانزده سالم تمام نشده بود شناختم. خیلی زود با او ازدواج کردم و چیزهای زیبایی از او آموختم، موسیقی و شعر. ولی من به دنیا نیامده بودم تا خود را با موسیقی و شعر ارضاء کنم و... او می‌خواست که من در خانه بمانم و سیاست را رها کنم. و در عوض من همیشه بیرون از خانه بودم و در میدان می‌ایستادم... مسلم است که نسبت به او هم احساس گناهکاری می‌کنم... خیلی او را رنج دادم. و او نیز... او به اسرائیل آمد چون من می‌خواستم. او به کیبوتص آمد، چونکه من می‌خواستم... با نوعی زندگی روبرو شد که ابداً به او سازگار نبود. ولی من می‌بایست آنطور زندگی کنم... فاجعه‌ای بود. یک فاجعه عظیم. تکرار می‌کنم، زیرا او سردی بود خارق‌العاده. و با زن دیگری غیر از من حتماً خیلی خوشبخت می‌شد.

— شما هرگز کوششی نکردید تا با او به توافقی برسید و او را راضی کنید؟

— به خاطر او بزرگترین فداکاری زندگی ام را کردم: کیبوتص را ترک کردم. ببینید، من در زندگی چیزی را به اندازه کیبوتص دوست نداشته‌ام. من از هر چیز کیبوتص خوشم می‌آید: کار بدنی، روح رفاقت، محرومیتها. کیبوتص ما در دره جزریل (Jezreel) بود، در اوائل فقط مردابی بود و شن. و بعدها آن چنان باغی از آن ساختیم که من حاضر بودم بقیه زندگی ام را در آن بگذرانم. باغی پراز پرتقال و میوه‌های دیگر. ولی او قادر به تحمل آن نبود. نه از نظر روحی و نه از نظر جسمی. قادر نبود با دیگران بر سر میز مشترک غذا بخورد. قادر به آن کارهای سنگین نبود. قادر نبود آن محیط را تحمل کند و خود را جزئی از آن گروه بداند. خیلی فردگرا بود، خیلی غیرعادی و خیلی ظریف. سریش شد و... مجبور شدیم کیبوتص را ترک کنیم و به شهر برگردیم. به تل آویو. و چه رنجی کشیدیم. هنوز هم سرا آزار می‌دهد. برای من یک درام حساسی بود، ولی خود را تسلی می‌دادم که لاقل در شهر خانواده آرامتر و متحدتری خواهم داشت. این طور نشد. در سال ۱۹۳۸ از یکدیگر جدا شدیم. و بعد او در سال ۱۹۵۱ فوت کرد.

— او به شما افتخار نمی‌کرد، لاقل در سالهای آخر؟

— نمی‌دانم... فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم در آن سالهای آخر چطور فکر می‌کرد. و از طرف دیگر انسانی بود سخت در پیله خود بسته و هیچ کس نمی‌توانست افکار او را حدس بزند. به هرحال، فاجعه او در نفهمیدن من نبود: سرا خیلی هم خوب می‌فهمید. فاجعه او در این بود که سرا خوب می‌فهمید و در عین حال متوجه شده بود که قادر به تغییر من نیست. خلاصه اینکه فهمیده بود من انتخاب دیگری ندارم و باید همان باشم که هستم. ولی قبول نمی‌کرد. همین. و چه کسی می‌داند، شاید هم حق داشت.

— خانم مایر، ولی آیا شما هرگز به فکر طلاق نیفتادید؟ آیا وقتی

او فوت کرد، به فکر ازدواج تازه‌ای نبودید؟

— آه، نه! هرگز! چنین فکری هرگز به سخیله ام نیامد. هرگز هرگز! من هنوز خود را زن او می‌دانستم! بعد از جدائی باز هم همدیگر را می‌دیدیم. گاهی او در دفتر کارم به دیدن من می‌آمد... شاید شما یک چیز سهم رانفهمیدید. با وجود فرق زیاد و اینکه قادر نبودیم با هم زندگی کنیم، همیشه عشق بزرگی بین ما وجود داشت. عشق بزرگی بود که از روز آشنائی ما تا روز مرگ او پائید. برای چنین عشق بزرگی نمی‌توان جانشینی جست.

— خانم مایر، حقیقت دارد که شما خیلی محبوب و با عفت و حیا

هستید؟ می‌خواهم بگویم... سخت گیر، سخت گیر در اصول اخلاقی؟

— ببینید! همانطور که قبلاً گفتم، من همیشه در بین مردها زندگی کرده‌ام. و

هرگز، هرگز، سردی به خود اجازه نداده است در حضور من از این لطیفه‌های وقیح و کثیف تعریف کند. و یا یک کلام و یک دعوت نا محترمانه بر زبان بیاورد. سی دانید چرا؟ زیرا که من همیشه گفته‌ام اگر یک لیوان آب به من سی دهند، آن لیوان باید تمیز باشد. وگرنه من آن را نمی نوشم. من این طوری هستم: از چیزهای پاکیزه خوشم سی آید. یک بار دوست عزیز سی به من گفت: «گلداء، اینقدر خشک نباش. در دنیا چیزهای اخلاقی و چیزهای غیر اخلاقی وجود ندارد. چیزهای زشت و چیزهای زیبا وجود دارد.» تصور سی کنم او حق داشته باشد. و تازه از اینهم بیشتر سی گویم که حتی همان چیز سی تواند در عین حال زیبا و زشت باشد. به هر حال... نمی دانم چطور برایتان توضیح دهم... شاید این طور: عشق همیشه زیباست. ولی عشق بازی با یک فاحشه زشت است.

— در ضمن سی گویند شما خیلی سخت گیر هستید و انعطاف ناپذیر... سخت گیری و من؟!؟! نه! نکاتی در سیاست وجود دارند، که به آن علل سی توانند مرا سخت گیر بدانند. مثلاً من حاضر به سرهم بندی کردن مسائل نیستم و این را روشن و واضح سی گویم. به اسرائیل اعتقاد دارم. و در این مورد عقب نشینی نمی کنم. همین و بس. آری، به این معنی صفت انعطاف ناپذیر در مورد من به خوبی صادق است. ولی برای بقیه قضایا، در زندگی شخصی و در برخورد با مردم و در مواجهه با مسائل انسانی... سخت گیر دانستن من بی معنی است. از این جهت من حساس ترین انسانی هستم که سی توانید پیدا کنید. تصادفاً عده ای مرا متهم سی کنند که در سیاست بیشتر با احساسات کار سی کنم تا با مغز. خوب، اگر این طور باشد؟ من به هیچ وجه عیبی در آن نمی بینم. من همیشه دلم به حال آن اشخاصی که از احساسات خود ترس دارند و هیجانات خود را مخفی سی کنند سوخته است — آن اشخاصی که احساسات خود را سی پوشانند و نمی توانند از صمیم قلب بگریزند. زیرا آن کسی که نمی تواند از صمیم قلب بگریزد نمی تواند از صمیم دل هم بخندد.

— آیا شما واقعا گریه سی کنید؟

— گریه سی کنم! آنها چطور! و با این وصف اگر از من بپرسید: «گلداء، در زندگی تو بیشتر گریه وجود داشته یا خنده؟» جوابتان سی دهم: «به نظرم بیشتر از گریه خندیده‌ام» درام زندگی خانوادگی به کناره، من در زندگی خیلی شانس آورده‌ام. چقدر مردم خوب شناختم! چقدر دوستی آدمهای جانب را به دست آوردم. به خصوص در این پنجاه سالی که در اسرائیل زندگی سی کنم. همیشه در بین بزرگان روح و فکر زندگی کردم. همیشه تحسین شدم و سرا دوست داشتند. دیگر از شانس و اقبال چه توقعی داشته باشم؟ واقعا که باید

خیلی حق ناشناس باشم و نخندم.

—خوش به حال شما، زنی که سظهر اسرائیل تلقی می‌شود.

—سن؟ سظهر؟! چه سظهری؟! دارید سرا دست می‌اندازید؟ شما آن مردان بزرگی را که واقعاً سظهر اسرائیل هستند نشناخته‌اید. مردان بزرگی که شالوده اسرائیل را ریختند و سن تحت تأثیر آنها بودم. از آن مردان فقط بن‌گوریون باقی مانده. و به‌جان بچه‌ها و نوه‌هایم قسم که سن هرگز خود را در رده سردانی چون بن‌گوریون و کاتسنلسون قرار ندهام. مگر دیوانه‌ام! قبول است که کارهایی کرده‌ام. ولی قبول ندارم که در غیر این صورت اسرائیل وضع دیگری داشت.

—پس چرا می‌گویند که فقط شما قادر به حفظ اتحاد کشور هستید؟

—پرت و پلاست! حالا چیزی برایتان تعریف می‌کنم تا قانع شوید. وقتی اشکول در سال ۱۹۶۹ فوت کرد، در بین مردم آساری گرفتند تا درجه محبوبیت جانشینان احتمالی او را تعیین کنند. می‌دانید چند درصد سرا انتخاب کردند؟ یک درصد. شاید هم یک درصد و نیم. البته در آن زمان در حزب ما بحرانی وجود داشت و آن بحران به کار سن نیز به‌عنوان وزیر خارجه لطمه زده بود. ولی فقط یک، یا یک و نیم درصد! و آیا زنی که تا سه سال پیش چنین در میان مردم نامحبوب بود امروزه سظهر و عامل اتحاد مملکت است؟ باور کنید مملکت به‌خودی خود متحد است. احتیاجی به نخست‌وزیری به‌نام گلداسایر ندارد. اگر جوانها بگویند: «جنگیدن کافیتست، جنگ کافی است، تسلیم شویم.» هیچ گلداسایری قادر به هیچ کاری نیست. اگر در کیبوتص «بث» گفته بودند: «زندگی زیر انفجار سوشکهای فدائیان کافیتست، دیگر نمی‌خواهیم در پناهگاهها بخواهیم، از اینجا برویم»، هیچ گلداسایری قادر به هیچ کاری نبود. از اینها گذشته، گلداسایر، تصادفاً به‌مقام هدایت مملکت رسید. اشکول مرده بود و می‌بایست برایش جانشینی تعیین شود. حزب ما گفت سن می‌توانم جای او را بگیرم، زیرا تمام فراکسیون‌های حزب سرا قبول دارند... همین و بس. سن شخصاً چندان مایل نبودم. خود را از سیاست دولتی کنار کشیده بودم و خسته بودم. این را از نوه‌ها و بچه‌هایم پرسید.

—خانم مایر، وانمود نکنید که از سوقیت خود خبر ندارید!

—آری، سوقیت داشته‌ام! سراهه سررض عظمت جوئی رنج می‌دهد و نه عقده حقارت. وقتی می‌گویم سن سظهر اتحاد مملکت نیستم، نه خیال کنید که می‌خواهم بگویم ورشکسته‌ام! البته همیشه کامل نبوده‌ام ولی در کارهایی که کرده‌ام تصور نمی‌کنم شکست خورده باشم چه به‌عنوان وزیر کار، چه به‌عنوان وزیر خارجه. چه به‌عنوان دبیر کل حزب و یا نخست‌وزیر. برعکس، حتی باید

بگویم که به نظر من زنها می‌توانند رئیس مملکت خوبی باشند، رئیس دولت خوبی باشند. اوه، خدایا، اگر مرد هم بودم شاید به همین خوبی کار می‌کردم... نمی‌دانم. نمی‌توانم ثابت کنم. هرگز سرد نبوده‌ام... اما فکر می‌کنم زنها ظرافت بیشتری برای این نوع کارها داشته باشند. یعنی بهتر می‌توانند لب مطلب را بگیرند؛ گاو را از شاخش بچسبند. زنها عملی‌تر و واقع بین‌ترند. کمتر در خرده کاری‌ها فرو می‌روند، برخلاف مردها که عمری دور چیزی می‌چرخند تا مطلب اصلی را پیدا کنند.

— ولی گاه به نظر می‌رسد که از خودتان راضی نباشید. از خودتان

راضی هستید، خانم‌مایر؟

— کدام آدم درست و حسابی از خود راضی است؟ خودم را خیلی خوب می‌شناسم و بنابراین نمی‌توانم از خود راضی باشم. خیلی خوب می‌دانم آنطور که می‌خواستم نیستم. و حالا به شما می‌گویم که دلم می‌خواست چگونه باشم و از چه کسی خوشم می‌آید: از دخترم. سارا خیلی خوب است. خیلی باهوش و از نظر فکری کامل است! اگر به چیزی اعتقاد داشته باشد، تا عمق قضیه پیش می‌رود. وقتی عقیده‌ای دارد، بدون تعارف و رعایت چیزی آن را بیان می‌کند. هرگز به دیگران و یا به اکثریت تسلیم نمی‌شود. در مورد من واقعاً این‌طور نیست. وقتی کسی مسئول کاری مثل کار من است، مجبور به مصالحه است. هرگز نمی‌تواند صد درصد به عقاید خود وفادار بماند. طبیعتاً برای مصالحه هم حدی وجود دارد و باید بگویم که من همیشه هم حاضر به مصالحه نیستم. به هر حال، اغلب مصالحه می‌کنم. و این زشت است. و به این علت بی‌صبرانه انتظار کناره‌گیری دارم.

— واقعاً می‌خواهید کناره‌گیری کنید؟

— به شما قول می‌دهم. می‌دانید، در ماه مه سال آینده هفتاد و پنج سال خواهم داشت. پیرم، فرسوده‌ام. به طور کلی سلامت خود را حفظ کرده‌ام و قلبم خوب کار می‌کند؛ ولی تا ابد نمی‌توانم به این دیوانگی ادامه بدهم. می‌دانید، بارها به خود می‌گویم: همه چیز به جهنم! همگی به جهنم! من وظیفه خود را انجام داده‌ام. حالا نوبت دیگران است، بس است، بس است، بس است! بعضی روزها به سرم می‌زند که بچه‌ام را بردارم و بدون یک کلام حرف بروم دنبال زندگی خودم. اگر تا به حال سانه‌ام — اگر هنوز هم می‌مانم — فقط به علت وظیفه‌شناسی است و بس. نمی‌توانم که همه چیز را از پنجره بیرون بیندازم! آری، خیلی‌ها باور ندارند که من کناره‌گیری کنم. در عوض باید باور کنند. تاریخ هم تعیین می‌کند: اکتبر ۱۹۷۳. در اکتبر ۱۹۷۳ انتخابات خواهد بود. و بعد

از اتمام انتخابات، خداحافظ.

— باور نمی‌کنم. همه می‌گویند نظر تان عوض خواهد شد. می‌گویند شما نمی‌توانید بی‌کار بمانید.

— ببینید! مردم در مورد من نکته‌ای را نمی‌دانند. من به طور طبیعی زن تنبلی هستم. مثل آن اشخاصی نیستم که اگر هر دقیقه زندگی‌شان را با چیزی پر نکنند سربض می‌شوند. من اتفاقاً خیلی دوست دارم بی‌کار بمانم، یا مثلاً روی سبلی لم بدهم و با چیزهای کوچک و سرگرم‌کننده وقت بگذرانم: خانه تمیز کنم، اطو بکشم، آشپزی کنم... راستی می‌دانید؟ من آشپز خیلی خوبی هستم و کدبانوی بسیار ساهری. مادرم به من می‌گفت: «آخر تو چرا می‌خواهی درس بخوانی؟ خانه‌داری‌ات معرکه است!» و بعد هم از خواب خیلی لذت می‌برم! آره، آره، خیلی لذت می‌برم! دلم می‌خواهد با دیگران باشم و درباره چیزهای معمولی پرچانگی کنم. صحبت‌های جدی به جهنم! سردشوی بحث‌های سیاسی را ببرند! دوست دارم به‌تئاتر بروم، دوست دارم به‌سینما بروم. آنهم بدون محافظ‌های شخصی که همیشه لای دست و پای آدم می‌لولند. آخر چطور ممکن است هروقت که می‌خواهم فیلمی ببینم حتی نیروی ذخیره ارتش اسرائیل را هم دنبالم می‌فرستند؟! اینهم شد زندگی؟ سالهاست که نتوانسته‌ام به‌بیل خود زندگی کنم. نه خواب دارم و نه می‌توانم به‌دلخواه خودم پرچانگی کنم و نه حق دارم دست روی دست بگذارم! همیشه باید به‌یک‌ورقه کاغذ بچسبم که در آن نوشته چه کار باید بکنم و چه باید بگویم، آن‌هم هر نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت. آه! آخر من هم خانواده دارم. نمی‌خواهم نوه‌هایم هم بگویند: «مادر بزرگ اول با بیجه‌هایش بد رفتاری کرد و به‌آنها نرسید. بعد نوبت ما شد و به‌سایم توجه نکرد.» من مادر بزرگ هستم. از عمرم چندسالی بیشتر باقی نمانده و خیال دارم این سالها را با نوه‌هایم سرکنم. و همین‌طور با کتابهایم. قفسه‌هایی دارم پر از کتاب که هنوز نتوانسته‌ام آنها را بخوانم. ساعت دو بعد از نصف‌شب یکی از آنها را برسی دارم که بخوانم ولی بعد از دو دقیقه: پاف! خوابم می‌برد و کتاب به‌زمین می‌افتد. بعد هم می‌خواهم هروقت دلم خواست به‌کیبوتص سارا بروم، یک‌هفته، یک‌ساعت. نه‌اینکه فقط عصر جمعه دوان دوان بروم و بعد عصر شنبه دوان دوان برگردم. می‌خواهم من حاکم بر ساعت باشم و نه ساعت حاکم بر من.

— بنابراین، از پیری ترس ندارید.

— نه، هرگز ترس نداشته‌ام. من وقتی بفهمم که می‌توانم اوضاع را عوض کنم، مثل طوفان فعال می‌شوم. و تقریباً همیشه موفق شده‌ام وضع را عوض

کنم. ولی اگر بفهمم که قادر به کاری نیستم، تسلیم می‌شوم. هرگز اولین باری را که سوار طیاره شدم فراموش نمی‌کنم. سال ۱۹۲۹ بود. از لوس آنجلس به سیاتل می‌رفتیم. برای کار، نه برای تفریح! هواپیمای کوچکی بود، و وقتی از زمین کنده شد با خود گفتم: «عجب دیوانگی‌ای! چرا این کار را کردم؟» و بعدش فوراً آرام شدم: ترسیدن به چه دردی می‌خورد؟ یک بار دیگر با یکی از دوستان با هواپیما از نیویورک به شیکاگو می‌رفتم و طوفان وحشتناکی درگرفت. هواپیما در آن طوفان این‌ور و آن‌ور می‌پرید و می‌رقصید و دوست من مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. به او گفتم: «بس کن، چرا گریه می‌کنی، گریه به چه درد می‌خورد؟» می‌دانی عزیز من! پیروی مثل آنست که در هواپیمائی باشی و طوفانی در بگیری. وقتی در آن بودی، دیگر هیچ کاری از دست بر نمی‌آید. هواپیما به راه خود می‌رود و طوفان و زمان هم همینطور. پس بهتر است با آرامش و دانائی با آن روبرو شوی.

— این دانائی شماس است که اغلب شما را نسبت به جوانها خیلی جدی و سخت‌گیر می‌کند؟

— گوش کنید! این دیوانگی است که آدم نخواهد قبول کند که نسلهای جوانتر طرز فکر دیگری دارند. و درست هم هست که این‌طور باشد. این که هر نسلی برگردان دقیق نسل قبلی باشد واقعاً احمقانه است. دنیا به پیش نخواهد رفت. من با لذت هرچه تماشاگر قبول می‌کنم که جوانها با من فرق داشته باشند. چیزی که من در آنها محکوم می‌کنم، آن خودپسندی است که می‌گوید: «همه کارهائی که شما کردید غلط است بنابراین ما همه چیز را از نو خواهیم ساخت.» خب، این که از ما بهتر بسازند خیلی هم خوب است، ولی چه بسا اتفاق می‌افتد که اغلب از ما پیرها بهتر نیستند که هیچ، شاید بدتر هم باشند. خوب و بد چیزها را با تقویم اندازه نمی‌گیرند! من جوانهای مرتجع و خودخواهی را می‌شناسم، و پیرهای سترقی و فداکاری را. و بعد در جوانها یک چیز دیگر را هم محکوم می‌کنم: سرز و شیدائی آنها را برای هر چیز خارجی. مدپرستی آنها مرا عصبانی می‌کند. آخر آن نوع موسیقی که موسیقی نیست، سرسام است! چرا موها آنقدر بلند باید باشد و لباس‌ها آنقدر کوتاه؟ من با مد مخالف هستم و همیشه هم مخالف بوده‌ام. مد تحمیل است، خفقان است. شخصی در پاریس، و معلوم نیست برای چه، تصمیم می‌گیرد که زنها بلند سینی ژوپ بپوشند، و بفروشند همگی با سینی ژوپ: رانهای بلند، رانهای کوتاه، رانهای لاغر، رانهای چاق، رانهای زشت... تا وقتی جوانند سهم نیست. ولی اگر پنجاه سال داشته باشند دیگر طاقت نمی‌آورم. شما آن پیرسردهائی را که در

پس گردنشان یک‌گیسوی بافته و مچمد روییده است دیده‌اید؟!؟

—خانم‌مایر، مسئله در اینجا است که نسل شما نسل قهرمانان بود

و نسل اسروزی، در عوض...

—نسل اسروزی هم نسل قهرمانان است. مثل نسل بچه‌های من. مردان
چهل پنج‌ساله‌ای را می‌بینم که از بیست سال پیش، از سی سال پیش
در حال جنگند... ولی می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ جوانهای اسروزی هم
نسل قهرمانان هستند، لااقل در اسرائیل. وقتی فکر می‌کنم که آنها از هجده
سالگی مجبورند به سربازی بروند—می‌دانیم که سربازی رفتن در اسرائیل فقط
تمرین و تعلیم نیست—واقعا قلبم می‌شکند. من وقتی به‌میان دانش‌آموزان
مدارس متوسطه می‌روم و فکر می‌کنم که هر بوالهوسی چون انورسادات یا
دیگران قادر است آنها را از روی نبحکت مدارس بکند، بغض‌گلویم را می‌گیرد.
معمولا به محض رودروئی با آنها بی‌حوصله می‌شوم و دعواشان می‌کنم. اما
بعد از پنج دقیقه به خود می‌گویم: «گلداء، ممکن است در عرض یک‌ساعت آینده آنها
را به جبهه جنگ بفرستند. با آنها بی‌حوصله نباش. بگذار پرتوقع باشند، پررو
باشند. بگذار سواهایشان را بلند کنند، بگذار مینی‌ژوپ بپوشند.» هفته پیش رفته
بودم به یک کبیوتس در شمال کشور. اعضای دفتر کارم همگی عصبانی بودند:
«یک همچو سفری! آنهم آنقدر خسته‌کننده! شما دیوانه شده‌اید!» می‌دانید
چرا رفته بودم؟ جشن عروسی نوه یکی از رفقای قدیمی بود. و این رفیق من، در
جنگ شش‌روزه، دونه دیگرش را از دست داده بود.

—خانم‌مایر، شما کسی را کشته‌اید؟

—نه... طبیعتاً تیراندازی یادگرفته‌ام، ولی هرگز اتفاق نیفتاده که کسی
را بکشم. فکر نکنید که در این مورد احساس آراسش می‌کنم. هیچ
تفاوتی بین کشتن و یا تصمیم‌گرفتن و فرستادن اشخاص برای کشتن دیگران
وجود ندارد. هر دو کار عین هم هستند. دومی شاید بدتر هم هست.

—خانم‌مایر، سرگ را چگونه می‌بینید؟

—الساعه جواب می‌دهم: تنها ترس من زیاد زندگی کردن است. می‌دانید،
پیری نه‌گناه است و نه لذت: در پیری خیلی چیزهای ناخوشایند وجود دارد. آدم نمی-
تواند از پله‌ها بالا برود، نمی‌تواند بپرد... و با تمام این اوصاف آدم بدون
هیچ مشکلی به پیری عادت می‌کند. مسئله فقط مشکلات جسمی است، و مشکلات
جسمی مقام انسان را پائین نمی‌آورند. آنچه مقام انسان را پائین می‌آورد، از دست
دادن روشنی فکر است، خرفت شدن است. خرفتی... آدم‌هایی را می‌شناختم
که خیلی زود سردند، رنج بردم. آدمهای دیگری را می‌شناختم که خیلی

دیر سردند. و باز هم رنج بردم. گوش کنید! برای من، نظاره نابودی تدریجی یک هوش سرشار مثل یک توهین بزرگ است. من نمی خواهم به من چنین توهینی بشود. بی خواهم در عین هشیاری بمیرم. آری، تنها ترس من زیاد زندگی کردن است.

اورشلیم، نوامبر ۱۹۷۲

ياسر عرفات

چون درست سر وقت آمد، لحظه‌ای مردد سا‌ندم و باورم نمی‌شد که او باشد. خیلی جوان و بی‌آزار به نظر می‌رسید. لااقل در نگاه اول، نه چیزی که حاکی از قدرت باشد در او می‌دید و نه آن اسواج برسوزی را که هر موجود صاحب قدرتی از خود ساطع می‌کند، و تو را گاه چون عطر و گاه چون سیل، دربر می‌گیرد، از او احساس می‌کردی. تنها چیز قابل توجه در او سبیلش بود — پریشت و مثل سبیل تمام اعراب دیگر — و سلسلش، که با بیخیالی روی شانه‌اش انداخته بود و انگار که هرگز از آن جدا نخواهد شد. حتماً آن سلسل را خیلی دوست داشت، زیرا که قنداقش را بانوارچسب سبز زمردی‌ای به دقت نوارپیچ کرده بود؛ قشنگ و تماشا می. کوتاه قد بود، به نظرم حدود یک متر و شصت سانت. دستهایش کوچک بود. پاهایش هم همینطور. پاهایش برای تحمل آن رانهای چاق و آن بدن بزرگ و آن پهلوهای پهن و آن شکم باد کرده از چاقی خیلی کوچک بود. برای بدن سر کوچک‌کی قرار داشت. چهره‌اش را در چفیه‌ای پیچیده بود و فقط وقتی به آن چهره نگاه می‌کردی باورت می‌شد که بله، این اوست، یاسر عرفات، شهورترین جنگجوی خاورمیانه، مردی که خیلی دربار‌اش صحبت می‌شود — تا حد کسالت. چهره‌ای عجیب، که حتی در تاریکی آن را میان هزار چهره دیگر پیدا می‌کنی. چهره یک غول. و نه فقط بتخاطر آن عینک تیره که مثل نوار سیاه چشم دشمن خون‌اش مو‌شده‌دایان حالا دیگر علاست مخصوصی شده است، بلکه بتخاطر آن چهره عجیب که به هیچ کس دیگری شباهت ندارد. و نیم‌رخ‌کی که انسان را به یاد پرنده‌ای شکاری یا قوچی خشمگین می‌اندازد. در واقع نه‌گونه

دارد و نه چانه. همهٔ چهره‌اش در یک دهان بزرگ و لبهایی سرخ و چاق جمع شده است. و بعد دماغی برجسته و دوچشمی که اگر پشت شیشهٔ عینک نباشند ترا هیپنوتیزم می‌کنند: بزرگ و درخشان و برجسته: دولکهٔ جوهر. حال با آن چشمها سرا می‌نگریست، سؤدب و بی‌توجه. و بعد با صدایی نازک و سؤدب و تقریباً مهربان به انگلیسی زمزمه کرد: «عصر به‌خیر، دودقیقه فرصت بدهید و بعد در خدمت شما هستم.» در صدایش سوت بانسکی به‌گوش می‌خورد و کمی هم زنانگی.

آنها که او را در روز روشن در مقر الفتح در اردن دیده بودند، می‌گفتند دو‌رادر او را جنگجویانش و مردم دیگر گرفته بودند و قسم می‌خوردند که به محض دیدن او همگی را هیجانی عمیق و تأثرآوری در برگرفت: همان هیجانی که امروز هم به‌محض اینکه به‌میان مردم می‌رود بوجود می‌آید. ولی قرار ملاقات من با او شبانه بود. در آن ساعت، ساعت دهم، هیچ کس نبود. و این باعث شد که با ظهور او آن حالت دراماتیک ایجاد نشود. اگر اسم او را هم نمی‌دانستی، می‌فهمیدی که باید آدم مهمی باشد زیرا یک محافظ دارد. ولی چه محافظی! زیباترین پسری که در عمرم دیده‌ام. قد بلند و کشیده و شیک، لباس نظامی استوار به‌تنش انگار فراک بود—و با چهره‌ای تراشیده: عین‌سردان دلربای غربی. شاید چون سوپور و چشم آبی بود، به‌نظم غربی آمد، و حتی آلمانی. عرفات با افتخار تمام او را به‌دنبال خود می‌کشید، و شاید به این علت بود که با خود فکر کردم احتمالاً چیزی است بیش از یک محافظ. مثلاً یک دوست خیلی صمیمی. به‌غیر از او که خیلی زود برگشت و غیب شد، سرد دیگری هم در لباس شخصی بود که بدجوری آدم را ورنده‌ساز می‌کرد، انگار که بگوید: به‌رئیس من دست بزن تا مثل یک سنگ بکشمت. و بالاخره مترجم بود و ابوجورج که مأسور بود سؤال و جوابها را بنویسد تا بعد با متن نوشتهٔ من مقابله کند. این دو نفر آخر همراه ما به‌اتاق مصاحبه آمدند. در آن اتاق چند صندلی بود و یک‌سبز تحریر. عرفات مسلسل را روی سبز تحریر گذاشت و لبخند زان نشست. دندانهای داشت به‌سفیدی و تیزی دندان گرگ. روی فرنچ خاکستری سایل به‌سبزش، یک مدال بود با علامت جنگ ویتنام، و یک مدال دیگر که روی آن نوشته بود «Black Panthers against American Fascism» این مدال را دو جوان کالیفرنایی به‌او داده بودند که خود را امریکائی—سارکسیست معرفی کرده بودند و ظاهراً به‌منظور ابراز همبستگی و اتحاد رپ براون به‌عرفات و در واقع به‌منظور تهیه فیلم کوتاهی برای پول درآوردن به آنجا آمده بودند، این نکته را به‌او گفتم.

۱. پلنگان سیاه علیه فاشیسم امریکائی. —م.

و حرف سرا بی آنکه دلخور شود هضم کرد. محیط آرام و صمیمی بود، ولی نویدبخش نبود. خودم هم می‌دانستم که در مصاحبه با عرفات جوابهای فراموش نشدنی نخواهم گرفت و از اینهم بدتر، اسکان گرفتن اطلاعات دربارهٔ شخص او صفر است. در واقع معروفترین سرد نهضت مقاومت فلسطین سرموزترین مرد این نهضت نیز هست: سکوت دربارهٔ زندگی شخصی عرفات بقدری شدید است که گاه فکر می‌کنی شاید تماماً خیله و تبلیغاتی در کار است تا او را بزرگتر جلوه دهند. حتی گرفتن قرار یک ملاقات با او بی‌اندازه مشکل است. و بهانه‌شان هم اینست که او در سفر است: قاهره و رباط و لبنان و عربستان سعودی و مسکو و دمشق. روزها و هفته‌ها جانت را به لب می‌رسانند و غایت قرار ملاقات را، انگار که امتیاز بخصوصی باشد، بهت می‌دهند و آنهم با لحنی که انگار لیاقت آن ملاقات را نداری. در این میان تو هم طبیعتاً دنبال کسب اطلاعات دربارهٔ گذشته و شخصیت او می‌گردی. ولی به هر کس مراجعه می‌کنی با سکوت عجیبی روبرو می‌شوی. این سکوت فقط تا حدی قابل توجیه است و آنهم اینکه الفتح دستور داده است دربارهٔ رهبرانش سکوت مطلق رعایت شود و شرح زندگی آنها به هیچ وجه منتشر نگردد. ولی اینجا و آنجا زیر لب برایم زمزمه می‌کردند که: کمونیست نیست، و حتی اگر شخص مائوتسه‌توئنگ هم بیاید نمی‌تواند او را تبلیغ و کمونیست کند: سردی است نظامی و میهن‌پرست، نه ایدئولوگ. اخبار مسلم دیگر دربارهٔ او اینست که در اورشلیم ستولد شده است. سی‌وشش سال، یا چهل سال، و یا شاید چهل و پنج سال پیش، خانواده‌اش جزء اشراف بود و او جوانی را در رفاه گذرانید: پدرش مالک یک ثروت قدیمی بود که در ماجرای مصادره‌ها تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود. در طول صد و پنجاه سال در مصر اسلاک مرکز شهر قاهره و ملکهای زراعتی بسیاری مصادره شده بود. و بعد؟ بعد، در سال ۱۹۴۷، یاسر بر علیه یهودیها که داشتند کشور اسرائیل را تشکیل می‌دادند جنگید و سپس در دانشکده مهندسی دانشگاه قاهره نام‌نوشت. در طول سالهای تحصیل، سازمان دانشجویان فلسطینی را پایه‌ریزی کرد که بعدها هسته اصلی الفتح از آن به‌وجود آمد. بعد از پایان تحصیل، برای کار به کویت رفت و در آنجا روزنامه‌ای تأسیس کرد که تبلیغ جنگ ملی می‌کرد. و در ضمن به عضویت گروه اخوان المسلمین درآمد. در سال ۱۹۵۵ به قاهره بازگشت تا یک دوره نظامی افسری را ببیند و در قسمت مواد منفجره تخصص بگیرد. در سال ۱۹۵۶ در پایه‌ریزی سازمان الفتح نقش درجه‌اولی بازی کرد — با اسم مستعار ابوعمار، و ابوعمار یعنی سازنده، پدرسازنده. در سال ۱۹۶۷ به ریاست «PLO» [سازمان رهایی‌بخش فلسطین] انتخاب شد. در این سازمان فعلاً الفتح، جبهه

خلق برای آزادی فلسطین، الصاعقه، و دیگران عضو هستند. اخیراً نیز به عنوان پیک و سخنگوی الفتح انتخاب شده است. و حال اگر علت این انتخاب را از او پرسی، دستا را می‌گشاید و جواب می‌دهد: «بالاخره یک نفر می‌بایست این کار را بکند، من و یا یک نفر دیگر فرقی ندارد.» از زندگی خصوصی‌اش هیچ کس خبری ندارد. سگر این نکته که او از خود حتی خانه‌ای هم ندارد. و درست هم هست: اگر درخانه برادرش، در عمان، نخواست، یا در یک پایگاه می‌خواست و یا هر جای دیگری که پیش آید. ازدواج نکردن او نیز حقیقت دارد. با زنها رابطه‌ای نداشته است، فقط شایعه‌ای وجود دارد درباره عشق افلاطونی و گذرای او و یک نویسنده زن یهودی که به آرمانهای مردم فلسطین پیوسته بود. ظاهراً به زن احتیاج ندارد. غیر از این بعدها هیچ چیز دیگری نمی‌توان درباره عرفات گفت. اگر بردی گذشته‌ای جنجالی داشته باشد حتی اگر بخواهد نمی‌تواند آن را پنهان کند: گذشته هر کس برچهره در چشمهایش حک می‌شود. برچهره عرفات، در عوض، به جز آن نقابی که طبیعت بر او گذاشته است چیزی نمی‌بینی. نباید تجربه‌های سختی از سرگذرانده باشد. در چهره‌اش چیزی می‌بینی ناقص و ناراضا تبخض. و اگر بیشتر فکر کنی ستوجه می‌شوی که شهرت او بیشتر در اثر نوشته‌های مطبوعات طین انداخته است تا اقدامات خود او: روزنامه‌نگاران غربی، بخصوص امریکائی‌ها، مهارت عجیبی در شخصیت‌سازی و بزرگ کردن آنها دارند. در این مورد هم آنها عرفات را از گمنامی بیرون کشیدند. کافی است قهرمان‌سازی‌های ویتنام را به خاطر بیاوریم مثلاً تری کوانگ مقدس را. قبول: عرفات با تری کوانگ قابل مقایسه نیست. عرفات پایه‌گذار یکی از پایه‌گذاران نهضت مقاومت فلسطین یا طراح یا یکی از طراحان استراتژی آن است. در مسکو او در واقع سخنگوی الفتح است. در رباط و قاهره هم در حقیقت او اقدام می‌کند. ولی اینها آنقدرها مهم نیست. مهم اینست که او رهبر جنگجویان فلسطین است. در هر حال، در بین فلسطینی‌هایی که با آنها برخورد داشتیم عرفات، از همه کتر برمن اثر گذاشت.

شاید بهتر باشد بگویم که از او کمتر خوشم آمد؟ یک چیز مسلم است: او برای خوشامد دیگران به دنیا نیامده است. به دنیا آمده تا دیگران را خشمگین کند. جانبداری از او بسیار مشکل است. و قبل از همه به این خاطر که با سکوت خود برقراری هر نوع رابطه انسانی را مانع می‌شود: صمیمیت او سطحی است. مهربانی‌اش ظاهری است، و کافیست که نکته‌ای هرچند پوچ و بی‌معنی به‌سذاقش خوش نیاید تا به‌سجودی دشمن و سرد و وقیح تبدیل شود. فقط وقتی عصبانی است به هیجان می‌آید. و در اینجا صدای زیرش بم می‌شود

و چشمهایش به دوگویی کینه‌توز سبدل می‌شوند که گوئی می‌خواهند ترا همراه بقیه دشمنانش بدرند. و از اینها گذشته، در جوابهایش هیچ نوع گیرائی واصلاتی نمی‌یابی. به نظر من، در یک مصاحبه، جواب سهمتر از سؤال است. اگر شخصی دارای قریحه و ذوق باشد می‌توانی بی‌معنی‌ترین سؤالهای دنیا را مطرح کنی و جوابهای درخشان و عمیق بگیری. و اگر آدمی متوسط‌الحال باشد می‌توانی ظریفترین و دقیقترین سؤالهای دنیا را مطرح کنی و جوابهای متوسط‌الحال بگیری. و حال اگر این قانون را دربارهٔ مردی که بین حسابگری و شور و هیجان درگیر است، به کار ببری، نتیجه‌اش این می‌شود که بعد از شنیدن صحبت‌هایش متوجه می‌شوی هیچ چیز در دست نداری. در مورد عرفات عین این موضوع برای من پیش آمد. هیچ چیز در دست ندارم. جوابهایش همیشه سهیم و گریزان بود. جمله‌پردازیهائی می‌کرد تا از دادن جواب صریح خودداری کند، و فقط مرتباً از ارادهٔ خلل‌ناپذیر مردم فلسطین سخن می‌گفت. در بحث ذره‌ای به نقطه نظر دیگران، حتی به خاطر یک بازی جدلی، توجهی نداشت. کافی است که بگویم این برخوردی بود بین یک عرب که به جنگ ایمان دارد و یک اروپائی که دیگر به جنگ اعتقادی ندارد. و باید گفت که این اروپائی از مسیحیت خود و نفرت از نفرت آکنده است، و آن عرب از آن قانون که می‌گوید «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان»، یعنی قانون غرور، سرشار است. ولی این غرور در یک‌جا عیب می‌کند. آنجا که یاسر عرفات از دیگران تقاضای تفاهم دارد. از دیگرانی که در خود قضیه شک دارند. آدم به آرمان آنها توجه پیدا می‌کند، درستی اساس آرمان آنها را می‌پذیرد، از نقاط ضعف آن انتقاد می‌کند، جان و آبروی خود را برایش به خطر می‌اندازد، و تازه اینها برای یاسر عرفات کافی نیست. و از اینها بدتر، عکس‌العمل او در مقابل چنین فردی بسیار غیر منصفانه است و آن هم باجه‌گراییش پوچی به مشاجره جوئی: علائمی که اغلب نشانهٔ بی‌استعدادی و کم‌هوشی است.

مصاحبه نود دقیقه طول کشید و تازه قسمت اعظم آن بخاطر ترجمهٔ جوابهای او که به زبان عربی بود هدر شد. او خواسته بود که جوابها به عربی باشد تا برسر هر جمله، بهتر فکر کند. و تاسی آن نود دقیقه، دقیقه به دقیقه، سرا منفعلی می‌کرد، چه از نظر انسانی و چه از نظر فکری و سیاسی. ولی متوجه شدم که آن عینک سیاه را چون ذره‌بینی نیست شبها به چشم نمی‌گذارد و از آن محض جلب توجه استفاده می‌کند. چه شب و چه روز چشمهایش به خوبی می‌بینند. با عینک یا

بی‌عینک بخوبی می‌بینند. مگر در همین سالهای اخیر نبود که مقاشش بالا رفت؟ مگر خودش را به‌عنوان رئیس همهٔ نهضت مقاومت فلسطین تثبیت نکرده است، و مگر مثل یک رئیس سملکت به تمام دنیا سفر نمی‌کند؟ حال دیگر حتی توقع ندارد که او را ابوعمار بخوانند.

اوریانافالاچی: ابوعمار، از شما خیلی صحبت می‌شود، ولی هیچ کس تقریباً هیچ چیز از شما نمی‌داند و...
یاسر عرفات: دربارهٔ سن کفایت بدانیم که یک مبارز کوچک فلسطینی هستم. و از خیلی وقت پیش، از سال ۱۹۴۷، و با توافق تمام خانواده‌ام، آری، در آن سال بود که وجدانم بیدار شد و متوجه شدم که وطن من دستخوش چه حملهٔ وحشیانه‌ای قرار گرفته است. این تجاوز در تاریخ دنیا نظیر ندارد.
— ابوعمار، چند سال دارید؟ این سؤال را مطرح می‌کنم چون سن و سال دقیق شما مورد اختلاف است.

—سوالهای شخصی نکنید.

—ابوعمار، اگر نمی‌خواهید حتی سن خود را اظهار کنید، پس چرا خود را مورد توجه دنیا قرار می‌دهید و اجازه می‌دهید که در همهٔ دنیا شما را به‌عنوان رهبر نهضت مقاومت فلسطین بشناسند؟
—ولی سن رهبر این نهضت نیستم! و نمی‌خواهم باشم! واقعاً اینطور است، قسم می‌خورم. بالاترین مقام من حداکثر عضویت در کمیتهٔ مرکزی است. یکی از اعضای بیشمار کمیته و دقیقتر بگویم به‌من دستور داده‌اند که سخنگو باشم. یعنی اعلام‌کنندهٔ تصمیمات دیگران. این مسئله که مرا رهبر می‌دانند برایم بسیار مبهم است: نهضت مقاومت فلسطین رهبر ندارد. در عمل ما سعی داریم اصل رهبری دسته‌جمعی را اعمال کنیم، البته با مشکلاتی مواجه خواهیم شد، ولی سعی و اصرار ما اینست که این اصل را رعایت کنیم و این مسئولیت و اعتبار را فقط به یک فرد ندهیم. و این مفهومی نو است که می‌تواند ارزش توده‌ها را حفظ کند، و نقش برادرانی که کشته می‌شوند در نظر داشته باشد. من اگر بمیرم، کنجکاوی شما ارضاء خواهد شد و همه چیز را دربارهٔ من خواهید دانست. ولی تا لحظهٔ سرگ، خیر.

—ابوعمار، من تصور نمی‌کنم که رفقای شما اجازه بدهند شما بمیرید. همین دیدن محافظان شما بخوبی انسان را قانع می‌کند که زنده ماندن شما برایشان بسیار مفیدتر است.

نه. یحتمل سدهٔ من از زنده‌ام خیلی مفیدتر خواهد بود. آه، بله: سرگ من خیلی به کار آسان ما خواهد آمد. مثل یک انگیزه. و اضافه می‌کنم که احتمال سرگ من خیلی زیاد است. ممکن است همین امشب یا فردا بمریم. سرگ من هم فاجعه‌ای نیست. شخص دیگری به جای من بعنوان نمایندهٔ الفتح به نقاط مختلف دنیا خواهد رفت، و شخص دیگری نبردها را رهبری خواهد کرد... من برای سرگ کاسلا آمادگی دارم و آنطورها که شما تصور می‌کنید به اسنیت شخصی خود اهمیت نمی‌دهم.

سی‌فهمم. از طرف دیگر شما گاهی از سرزهای اسرائیل هم گذشته‌اید. ابوعمار، آیا حقیقت دارد؟ اسرائیلیها بطور یقین می‌گویند که شما لااقل دوبار به اسرائیل رفته‌اید و از داسهای آنها باسوقیت گریخته‌اید. و اضافه می‌کنند که هرکس قادر به چنین کاری باشد حتماً خیلی زیرک است.

— آنجائی که شما آن را اسرائیل می‌نابید خانهٔ من است. بنابراین من به اسرائیل نرفته‌ام، به خانهٔ خودم رفته بودم، و با تمام حقوق مسلمی که برای خانهٔ خود می‌شناسم. بله به آنجا رفته‌ام، و خیلی بیشتر از دوبار. اغلب به آنجا می‌روم، هر وقت دلم بخواهد می‌روم. البته استفاده از این حق خیلی مشکل است: سلسله‌های آنها همیشه آمادهٔ شلیک است. ولی ضمناً از آنچه آنها تصور می‌کنند آسانتر است: بستگی دارد به شرایط، و نقطهٔ ورودی که انتخاب می‌کنم. اما زیرکی لازم است، در این مورد حق دارند. و تصادفی نیست که ما این سفرها را «سفر روباه» می‌نامیم. ولی به آنها خبر بدهید که بچه‌های ما، فدائیان، هر روز از این سفرها مفصل دارند. و همیشه نه برای حمله به دشمن. هدف آنست که آنها به عبور از مرز عادت کنند و خاک و وطن خود را بشناسند و بیاسوزند که چگونه باید با خیال راحت در آنجا بگردند. اغلب تا نوار غزه و صحرای سینا نیز می‌رسیم. من هم تا آنجا رفته‌ام. جنگجویان غزه از راه دریا اسلحه دریافت نمی‌کنند. ما به آنها می‌رسانیم، از اینجا.

— ابوعمار، این اوضاع چند وقت طول خواهد کشید؟ مقاوت شما چقدر ادامه خواهد یافت؟

— ما اصلاً همچو حسابهایی نمی‌کنیم. این فقط آغاز جنگ است. تازه اول کار است و ما خود را برای یک جنگ طولانی، بسیار طولانی، آماده می‌کنیم. مسلم است که این جنگ چند نسل طول خواهد کشید. در ضمن باید دانست که ما اولین نسل جنگجویان نیستیم: دنیا یا نمی‌داند و یا فراموش کرده است که پدران ما از همان سالهای ۱۹۲۰ بر علیه متجاوزان صهیونیست می‌جنگیده‌اند. آنها

خیلی ضعیف بودند و سی‌بایست تک و تنها علیه یک دشمن بسیار قوی که از سوی انگلیسیها، امریکائیها و همهٔ امپریالیستهای کره‌زمین حمایت می‌شد بجنگند. ولی ما قوی هستیم. از ژانویهٔ ۱۹۶۵ که الفتح تأسیس شد ما برای اسرائیل دشمن بسیار خطرناکی شده‌ایم. فدائیان مشغول کسب تجربه هستند. کمیت و کیفیت حمله‌ها مرتباً بیشتر و بهتر می‌شود و تعداد فدائیان بطرز چشم‌گیری افزایش پیدا می‌کند. شما می‌پرسید تا کی مقاومت خواهیم کرد و این سؤال غلطی است. باید بی‌رسید که اسرائیل تا کی قادر به مقاومت است. زیرا ما تا لحظه‌ای که به‌خانه خود برنگردیم و اسرائیل را نابود نکنیم مبارزه خواهیم کرد. اتحاد دنیای عرب این اسکان را به‌ما خواهد داد.

— ابوعمار، شما همیشه از اتحاد دنیای عرب صحبت می‌کنید. ولی خوب می‌دانید که همهٔ کشورهای عربی حاضر نیستند بخاطر فلسطین وارد جنگ بشوند، و می‌دانیم که بسیاری از این کشورهای عرب در حال جنگ، ممکن است با اسرائیل موافقتنامهٔ صلح را امضاء کنند. این نکته را حتی عبدالناصر هم گفته است. اگر چنین توافقی که روسیه هم آن را آرزو می‌کند، تحقق یابد، شما چه خواهید کرد؟

— قبول نخواهیم کرد. هرگز! تا بنست آوردن مسجد فلسطین. و به تنهایی به‌جنگ خود علیه اسرائیل ادامه خواهیم داد. خاتمهٔ کار اسرائیل هدف مبارزهٔ ماست. و بخاطر آن نه میانجیگری قبول می‌کنیم و نه هیچ نوع سازش. نکات اساسی برنامهٔ مبارزهٔ ما همان اصولی هستند که در سال ۱۹۶۵ به‌هنگام تأسیس الفتح اعلام کردیم، حال می‌خواهد به‌سذاق دوستان ما خوش بیاید یا نه: اول، قهر انقلابی تنها وسیلهٔ آزادی سرزمین پدری ماست؛ دوم، هدف قهر انقلابی نابودی صهیونیسم است از همهٔ جوانب آن اعم از سیاسی و اقتصادی و نظامی، و اخراج همیشگی صهیونیسم از فلسطین؛ سوم، اقدامات انقلابی ما باید از هر نوع کنترل حزبی و یا دولتی مستقل باشد؛ چهارم، مبارزات و اقدامات ما درازمدت هستند. ما نیات بعضی از رهبران عرب را می‌شناسیم، آنها می‌خواهند این درگیری را با یک موافقتنامهٔ صلح حل کنند. اگر این موافقتنامه امضاء شود ما مخالفت خواهیم کرد.

— نتیجتاً شما به‌هیچ وجه صلح را که آرزوی همگان است، نمی‌خواهید؟

— نه! ما صلح نمی‌خواهیم. ما جنگ می‌خواهیم و پیروزی. صلح برای ما فقط به مفهوم نابودی اسرائیل است و بس. آن چیزی که شما صلح می‌نامید، صلحی است برای اسرائیل و امپریالیستها. این صلح برای ما یعنی بی‌عدالتی و بی‌آبرویی. تا پیروزی خواهیم جنگید. ده‌ها سال، و اگر لازم باشد،

دهها نسل.

— ابوعمار، کمی واقع بین باشیم. همه پایگاههای فدائیان یا در اردن هستند و یا در لبنان. لبنان چندان تمایلی به جنگ ندارد و اردن هم خیلی سایل است که از جنگ کنار بکشد. حال فرض کنیم که این دو کشور با اسرائیل قرار داد صلح ببندند و مانع حملات شما به اسرائیل بشوند. به عبارت دیگر مانع جنگ پارتیزانی شما بشوند. این مورد قبلا اتفاق افتاده است و باز هم پیش خواهد آمد. در چنین شرایطی چه خواهید کرد؟ علیه لبنان و اردن هم اعلان جنگ خواهید کرد؟

— ما نمی‌توانیم بر اساس «اگر» ها جنگ کنیم. این حق هر دولت عربی است که به دلخواه خود تصمیم بگیرد، حتی در مورد انعقاد صلح با اسرائیل؛ و این هم حق ما هست که بخواهیم بدون هیچ نوع سازشی به خانه خود برگردیم. بعضی از کشورهای عربی بدون قید و شرط همراه ما هستند. بعضی دیگر نه. ولی خطر تنها ماندن در مبارزه علیه اسرائیل را ما پیش بینی کرده بودیم. کافی است به یاد آوریم که در اوایل مبارزه چقدر به ما هتاک می‌شد: بقدری با ما بد رفتاری شده است که حال دیگر به آن عادت کرده ایم. می‌خواهم بگویم که حتی وجود تشکیلات ما خود معجزه‌ای است. شمع کوچکی که در سال ۱۹۶۵ روشن شد، در عمیقترین ظلمات درخشید. ولی حال دیگر شمعهای بسیاری روشن شده‌اند و همه حلقهای عرب را روشن کرده‌اند و از سلت‌های عرب هم آن سوتر رفته‌اند.

— جواب شما خیلی شاعرانه و خیلی دیپلماتیک است. ولی جواب سؤال من نیست. ابوعمار، من از شما پرسیدم: اگر اردن حضور شما را در اینجا تحمل نکند، آیا شما به اردن اعلان جنگ خواهید داد؟

— من یک نظامی هستم، یک رهبر نظامی. و در این مقام باید اسرار خود را مخفی نگه دارم. من میدانهای جنگ آینده خود را افشاء نخواهم کرد. اگر این کار را بکنم الفتح سرباه دادگاه نظامی خواهد فرستاد. بنابراین شما از گفته‌های قبلی من برای خود نتیجه‌گیری کنید. به شما گفتم که ما تا پیروزی نهایی برای آزادی فلسطین مبارزه خواهیم کرد، حال خواه این موضوع به مذاق کشورهایی که فعلا در آن هستیم خوش بیاید، خواه نه. الآن هم در فلسطین هستیم.

— ابوعمار، الآن در اردن هستیم. از شما سؤال می‌کنم: فلسطین یعنی چه؟ هویت اصلی فلسطین، و حتی سرزهای فلسطین با

گذشت زمان از دست رفته است. قبل از انگلیسیها و اسرائیلیها ترکها اینجا بودند. بنابراین به نظر شما، مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟

— برای ما مسئله مرز مطرح نیست. در قانون اساسی ما مسئله مرزها مطرح نشده است زیرا که این مرزها را استعمارگران غربی که جانشین ترکها شده بودند به این سرزمین تحمیل کرده‌اند. از یک دیدگاه عربی نمی‌توان از مرز سخن گفت. فلسطین نقطه کوچکی است در دریای بزرگ عرب. ملت ما ملت عرب است و سرزمین آن از اقیانوس اطلس گرفته تا دریای سرخ و ماورای آن ادامه دارد. بعد از فاجعه ۱۹۴۷ هدف ما آزادی سرزمین خود و بازسازی دولت دموکرات فلسطین شده است.

— ولی آخر وقتی از یک دولت صحبت می‌کنیم، باید بگوئیم که این دولت در چه محدوده جغرافیائی تشکیل خواهد شد! ابوعمار، باز هم از شما سؤال می‌کنم: مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟ — بطور کلی و اجمالی می‌توان گفت که مرزهای فلسطین عبارتند از همان مرزهای تعیین شده در زمان قیمومت انگلستان. اگر موافقتنامه ۱۹۱۸ فرانسه و انگلستان را در نظر بگیریم، فلسطین سرزمینی است که از شمال تا نفوره و از جنوب تا عقبه، و از جانب دیگر از دریای مدیترانه به اضافه نوار غزه تا رودخانه اردن و صحرای نگو ادامه دارد.

— فهمیدم، و با این حساب فلسطین شامل قطعه بزرگی از خاک کشور فعلی اردن هم می‌شود: یعنی همه ساحل شرقی رود اردن. یعنی اردن سفلی.

— آری، و لسی تکرار می‌کنم، مرزها اهمیتی ندارند، فقط اتحاد اعراب مهم است و بس.

— ولی مرزها اگر به سرز کشور دیگری برسند و به آن تجاوز کنند خیلی هم مهم هستند. مثلاً در مورد کشور اردن.

— آن چیزی که شما آن را اردن سفلی می‌نامید فلسطین است.

— ابوعمار، چطور می‌توان از اتحاد اعراب صحبت کرد در حالی که شما از همین حالا دارید چنین مسائلی را در مورد چند کشور عربی مطرح می‌کنید؟ و تازه فقط همین هم نیست، اختلاف داخلی خود شما فلسطینی‌ها چه می‌شود؟ حتی بین شما که الفتح باشید اختلافات بزرگی با دیگر نهضت‌های فلسطین وجود دارد. مثلاً با جبهه خلق.

— هر انقلابی مسائل خصوصی خود را دارد. در انقلاب الجزیره هم

بیش از یک نهضت وجود داشت. و همینطور در اروپا به هنگام نهضت مقاومت ضد نازی. در خود ویتنام هم چند نهضت وجود دارد، و ویت کنگ هم مثل الفتح چیزی نیست مگر سازمان اکثریت عظیم مبارزان. الفتح دربرگیرنده نود و هفت درصد کل مبارزان است و سازمانی است که مبارزه را در داخل سرزمینهای اشغالی اداره می‌کند. و تصادفی نیست که موشه دایان وقتی دستور نابودی دهکده الهول را صادر کرد و به عنوان سبازات دویست و هجده خانه رامین گذاری کرد گفته بود: «باید روشن شود که چه کسی کنترل این روستا را در دست دارد، ما یا الفتح.» او از الفتح نام برد نه از جبهه خلق. جبهه خلق... در فوریه ۱۹۶۹ جبهه خلق به پنج شاخه منسحب شد و چهار شاخه از این پنج شاخه انشعابی از مدتها پیش به الفتح پیوسته‌اند. بنابراین می‌بینید که ما، ولو به کندی، به هر حال در مسیر اتحاد هستیم. و اگر جرج حبش، رهبر جبهه خلق، امروز با ما نیست، باید منتظر بود که هرچه زودتر به ما بپیوندد. ما این اتحاد را از او تقاضا کرده‌ایم. در حقیقت بین هدفهای ما و جبهه خلق تفاوتی وجود ندارد.

— جبهه خلق کمونیست است. شما می‌گوئید اساسنامه شما کمونیستی نیست.

— مبارزان ما عقاید مختلفی دارند. حتماً شما هم برخوردار داشته‌اید. بنابراین در میان ما جبهه خلق هم برای خود جایی دارد. فرق ما با جبهه خلق در کاربرد بعضی شیوه‌های مبارزه است. مثلاً سازمان ما الفتح، هرگز هوایمانی را به زور به جایی نبرده است و در کشورهای دیگر بمب‌اندازی و تیراندازی نکرده است. ما ترجیح می‌دهیم جنگ را کاملاً نظامی به پیش ببریم. البته این به معنی آن نیست که ما از شیوه خرابکاری (مابوتاژ) استفاده نمی‌کنیم؛ این شیوه را ما در داخل فلسطین، که شما آن را اسرائیل می‌نامید، به کار می‌بریم. به عنوان مثال این ققط ما هستیم که در تل‌آویو و اورشلیم و ایلات بمب‌گذاری می‌کنیم.

— اما، این شیوه عمل غیرنظامیها را هم در برسی گیرد. چنین مبارزه کاملاً نظامی نیست.

— چرا! زیرا نظامی و غیرنظامی، هر دو به یک اندازه در نابودی مردم ما کوشیده‌اند و گناهکارند. شانزده هزار فلسطینی در توقیف بسر می‌برند، زیرا به کماندوهای ما کمک می‌رسانده‌اند. هشت هزار خانه فلسطینی را نابود کرده‌اند. در زندانها برادران ما را شکنجه می‌کنند. به روی مردم بی‌دفاع ناپالم می‌ریزند. ما به اقداماتی دست می‌زنیم به نام خرابکاری، تا به آنها نشان دهیم که قادر هستیم همان شیوه‌های آنها را به کار ببریم. و این اقدامات ناگزیر به غیرنظامیها هم ضربه می‌زند. ولی این غیرنظامیها باید بدانند که بهترین شرکای جرم

دارو دسته حاکم بر اسرائیل هستند. زیرا اگر غیرنظامی‌ها با اقدامات دارودسته حاکم بر اسرائیل موافق نیستند، می‌توانند این نکته را ثابت کنند. و بسیار خوب می‌دانیم که عده زیادی از این غیرنظامیها موافق این دارودسته نیستند. مثلاً آنهایی که قبل از مهاجرت یهودیها در اسرائیل زندگی می‌کردند، و حتی عده‌ای از آنها که با قصد مشخص دزدیدن زمینهای ما آمده بودند. آنها در آغاز کار بدون تقصیر به اینجاکشانده شدند، به امید اینکه رنجهای گذشته را فراموش کنند. به آنها بهشت وعده داده بودند—در اینجا، در سرزمین ما— و آنها آمدند تا در بهشت زندگی کنند. خیلی دیر متوجه شدند که اینجا جهنم است. اگر بدانید که چقدر نفراز آنها خیال دارند از اسرائیل فرار کنند. باید تقاضاهای مهاجرت از اسرائیل را که در سفارت کانادا و آمریکا انباشته شده است ببینید. هزاران هزار.

—ابوعمار، شما هرگز جواب مستقیم نمی‌دهید. ولی این بار باید

جواب دهید: راجع به سوشه‌دایان چه فکری کنید؟

—سؤالی است مشکل. چطور جواب بدهم؟ اینطور بگوئیم: اسیدوارم روزی او را به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه کنند. حال چه واقعاً یک سردار نابغه باشد و چه نبوغش را خودش به خودش نسبت داده باشد.

—ابوعمار، تصور می‌کنم درجائی خوانده باشم که اسرائیلیها به

شما بیشتر احترام می‌گذارند تا شما به آنها. سؤال: آیا شما قادرید

به دشمنان خود احترام بگذارید؟

—به عنوان جنگجو، و یا بهتر بگویم به عنوان استراتژیست... گاهیگاهی آری. باید تصدیق کرد که بعضی از تاکتیکهای جنگی آنها قابل احترام و هشیارانه است. ولی به عنوان انسان، نه؛ زیرا همیشه چون وحوش رفتار کرده‌اند و ذره‌ای انسانیت در آنها دیده نمی‌شود. اغلب درباره فتوحات آنها صحبت می‌کنند، من راجع به پیروزی آنها در سال ۱۹۶۷ و سال ۱۹۵۶ نظریاتی دارم. راجع به پیروزی سال ۱۹۵۶ باید بگویم که اصلاً ربطی به آنها نداشته است و آنها فقط دنباله روی ستاجوزین فرانسوی و انگلیسی بوده‌اند. و با کمک آمریکا پیروز شدند. و اما راجع به پیروزی ۱۹۶۷: آنهم با کمک آمریکا بوده است. اسرائیلیها بی حساب به اسرائیل پول بذل و بخشش کرده‌اند. و علاوه بر پول، قوی‌ترین سلاحها و پیشرفته‌ترین تکنولوژی را به آنها هدیه کرده‌اند. بهترین چیزهایی که اسرائیل در اختیار دارد خارجی‌الاصل هستند. این افسانهٔ معجزات اسرائیلیها در سرزمین ما را باید واقع‌بینانه‌تر بررسی کرد. ما به خوبی به ثروت و نقاط ضعف فلسطین واقف هستیم. از خاک زمین ما بیش از مقدار معینی نمی‌توان محصول گرفت.

صحرا را نمی‌توان باغ کرد. بنابراین قسمت اعظم دارائی آنها از خارج آمده است. از صدقه‌سر تکنولوژی است که اسپریالیستها به آنها هدیه کرده‌اند.

— ابوعمار، با انصاف باشیم. آنها از تکنولوژی به خوبی استفاده کرده‌اند و می‌کنند. و به‌عنوان یک نظامی، نقش خود را خوب بازی کرده‌اند.

— هرگز به‌سبب جنبه‌های نیرومند خود پیروز نشده‌اند. همیشه پیروزی آنها به علت نقاط منفی و ضعف مهم اعراب بوده است.

— ابوعمار، اینهم جزوفن جنگ است. از اینها گذشته پیروز شده‌اند چون که سربازان خوبی هستند.

— نه! نه! نه! سربازان خوبی نیستند، نه! رودرو و تن‌به‌تن حتی سرباز هم نیستند. خیلی از سرگ می‌ترسند. اصلاً شجاعت ندارند. مثلاً نبرد کرامه، و یا همین پرروز نبرد سفیر را در نظر بگیریم. بعد از اینکه از خط گذشتند، با چهل تانک به‌وادای فیفه، با ده تانک به‌وادای ابته، و با ده تانک و بیست جیب دارای مسلسل ۶.۶ به‌خریت‌الدیسه حمله کردند. و تازه قبل از حمله، با توپخانه به‌شدت این نقاط را کوبیدند و دساعت با نیروی هوائی تمام منطقه را به‌شدت بمباران کردند و بعد از آنهم با هلیکوپترهای سوشک‌انداز خود مواضع ما را بمباران کردند. هفت آنها رسیدن به‌دره‌ النمیری بود. ولی هرگز به‌آن نرسیدند. بعد از بیست و پنج‌ساعت نبرد آنها را به‌آن‌سوی خطوط راندیم. می‌دانید چرا؟ زیرا ما بیشتر از آنها شجاعت به‌خرج می‌دهیم. آنها را محاصره کردیم. از پشت به‌آنها حمله کردیم. با تفنگ و بازوگا، رودرو و بدون ترس از سرگ. با اسرائیلی همیشه ماجرا از همین قرار است. با هواپیما خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما هواپیما نداریم؛ با تانک خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما تانک نداریم؛ ولی وقتی مقاومت رودروست دیگر خود را به‌خطر نمی‌اندازند. سربازی که ریسک نکند و فرار کند، چه‌ارزشی دارد؟

— ابوعمار، درباره‌ عملیات چریکی آنها چه می‌گوئید؟ مثلاً وقتی یک گروه چریک به‌مصر رفت و یک دستگاه کامل رادار را پیاده کرد و باخود برد؟ عملیاتی از این نوع حتماً به‌اندکی شجاعت نیاز دارد. — نه، شجاعت لازم نیست. آنها همیشه هدف‌های آسان را انتخاب می‌کنند. تکرار می‌کنم که به‌نظر من تاکتیکهای آنها هوشیارانه است ولی شجاعانه نیست، زیرا نیروهای عظیمی بسیج می‌کنند و آنهم در عملیاتی که موفقیت آن صددرصد است. آنها فقط وقتی به‌موفقیت قطعی اسری اطمینان داشته باشند دست به‌عمل می‌زنند، و اگر غافلگیر شوند عملیات خود را نیمه‌کاره رها

می‌کنند. فدائیان همیشه حملات وسیع اسرائیلیها را شکست داده‌اند. عملیات چریکی آنها برضد ما قرین موفقیت نبوده است.

—شاید در برآر شما اینطور باشد، ولی در برابر مصریها موفق بوده‌اند.

—عملیات آنها در مصر امری نظامی نیست، جنگ روانی است. مصر در هر حال قوی‌ترین دشمن آنهاست. بنابراین سعی می‌کنند روحیه مصر را خراب کنند. و برای این کار به کمک مطبوعات صهیونیستی و مطبوعات بین‌المللی جنگ روانی به راه می‌اندازند. و این جنگ روانی عبارت است از تبلیغ وسیع و اغراق‌آمیز راجع به عملیات نظامی اسرائیلیها. خیلیها فریب این تبلیغات را می‌خورند چون قدرت مطبوعاتی و تبلیغاتی آنها عظیم است. ما این قدرت مطبوعاتی را نداریم. از عملیات چریکی ما هیچ کس خبردار نمی‌شود. خبر موفقیت‌های ما منتشر نمی‌شود، زیرا ما تلکس نداریم تا به مطبوعات جهان خبر برسانیم از اینها گذشته اگر هم خبر را برسانیم مطبوعات بین‌المللی آن را منتشر نخواهند کرد. مثلاً، به این صورت است که هیچ کس خبردار نشده که درست همان روزی که اسرائیلیها رادار مصری را دزدیدند ما وارد یک پایگاه اسرائیلی شدیم و پنج موشک بزرگ آنها را با خود بردیم.

—من از شما صحبت نمی‌کردم، از مصریها می‌گفتم.

—فرقی بین مصریها و فلسطینیها وجود ندارد. هر دو ما جزئی از ملت بزرگ عرب هستیم.

—این گفته شما خیلی بزرگ‌سنانانه است. به خصوص وقتی در نظر

داشته باشیم که مصریها اسوال خانواده شما را مصادره کردند.

—اسوال خانواده سرافاروق مصادره کرد و نه عبدالناصر. من مصریها را خوب می‌شناسم، زیرا در مصر دانشگاه دیدم، و در جنگهای سال ۱۹۵۱، ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ در صفوف ارتش مصر شرکت کرده‌ام. سرپازانی خوب و برادران من هستند.

—برگردیم به اسرائیلیها، ابوعمار. شما می‌گویند که در جنگ با شما

همیشه متحمل تلفات سنگین می‌شوید. به نظر شما، تا به حال چند

اسرائیلی از طرف شما کشته شده؟

—من رقم دقیقی ندارم. ولی اسرائیل اعتراف کرده است که در جنگ با فدائیان تعداد تلفاتش به نسبت از تلفات امریکا در ویتنام بیشتر بوده است. البته باید دقت کرد که این درصد در رابطه با جمعیت این دو کشور است. و یک نکته قابل توجه اینست که بعد از جنگ ۱۹۶۷ تعداد تلفات توسط اتومبیل در اسرائیل ده‌برابر شده است. خلاصه اینکه، بعد از هر نبرد و هر درگیری با ما،

ناگهان متوجه می‌شویم که تعداد زیادی اسرائیلی در تصادف اتوبسیل مرده‌اند. این نکته از جانب خود مطبوعات اسرائیلی مطرح شده است، زیرا ژنرال‌های اسرائیلی حاضر نیستند بپذیرند که در جبهه جنگ تلفات داشته‌اند. ولی این رقم را می‌توانم برایتان بگویم. براساس آمار امریکائیها در نبرد کرامه تعداد تلفات اسرائیل اعم از کشته و زخمی به ۱۲۴۷ نفر بالغ می‌شد.

— ولی آیا برای شما هم به همین سنگینی و گرانی تمام نشده است؟

— برای ما تلفات اهمیتی ندارد، برای ما سرگ سهم نیست. به هر حال، از سال ۱۹۶۵ تا امروز تلفات ما کمی بیشتر از نهمصد نفر بوده است. ولی باید به این رقم تعداد شش هزار غیرنظامی را هم که در حملات هوایی اسرائیل کشته شده‌اند اضافه کرد. و علاوه بر آن عده‌ای از برادران ما در زندان و در زیر شکنجه کشته شده‌اند.

— نهمصد نفر تلفات ممکن است کم باشد و یا زیاد. این بستگی دارد

به تعداد جنگجویان. مجموع فدائیان چند نفر می‌شوند؟

— برای اظهار چنین رقمی باید از شورای نظامی خود اجازه بگیرم، و تصور نمی‌کنم که چنین اجازه‌ای را بدهند. ولی می‌توانم به شما بگویم که تعداد ما در کرامه سیصد و نود و دو نفر بود در مقابل پانزده هزار اسرائیلی.

— پانزده هزار؟ ابوعمار شاید شما مقصودتان هزار و پانصد نفر است.

— نه! نه! نه! گفتم پانزده هزار، پانزده هزار! و طبیعتاً این رقم شامل سربازان توپخانه سنگین و وسائل زرهی و هواپیماها و هلیکوپترها و چتربازها هم هست. در قشون آنها حداقل چهار هنگ و دو تیپ وجود داشت. شما غربیها هرگز حرف ما را باور ندارید. فقط به حرف آنها گوش می‌دهید و بس. فقط حرف آنها را باور دارید و بس. فقط حرف آنها را منتشر می‌کنید و بس!

— ابوعمار، شما نصف نیستید. من اینجا هستم و به حرف شما گوش

می‌کنم. و بعد از این مصاحبه صحبت‌های شما را کلمه به کلمه

منتشر خواهم کرد.

— شما اروپائیها همیشه طرفدار آنها هستید. شاید امروزه عده‌ای دارند کم کم

قضیه را می‌فهمند. از اوضاع و احوال چنین به نظر می‌رسد. ولی در عمق قضیه

هنوز طرفدار آنها باقی مانده‌اید.

— ابوعمار، این جنگ شماست، نه جنگ ما. و در این جنگ شما،

ما فقط تماشاگر هستیم. حتی به عنوان تماشاگر شما نمی‌توانید از ما

بخواهید که با یهودیها ضدیت کنیم، و از اینکه در اروپا نیز بیشتر

یهودیها را دوست دارند، نباید تعجب کنید. ما دیدیم که چگونه

آنها را تعقیب و آزار کردند. خود ما هم آنها را آزار دادیم. نمی‌خواهیم آن ماجراها دوباره تکرار شود.

—بعله. شما باید با آنها تسویه حساب کنید. و سی خواهید با خون ما، با زمین ما این حساب را تسویه کنید و نه با خون و زمین خودتان. و هنوز هم دارید تجاهل می‌کنید که ضد یهودی نیستید، ضد اسرائیلی هستید. حضور یهودیها در کشور دموکراتیک فلسطین ما را خوشوقت خواهد کرد. وقتی زمانش فرا رسد، ما به یهودیها اسکان ماندن در فلسطین را خواهیم داد.

—ابوعمار، ولی اسرائیلیها یهودی هستند. همه یهودیها را نمی‌توان با اسرائیل یکی کرد ولی اسرائیل را لاجرم باید با قوم یهود یکی دانست. نمی‌توان توقع داشت که دوباره یهودیهای دولت اسرائیل در این ور و آن ور دنیا آواره شوند و عاقبت کارشان دوباره به اردوگام‌های مرگ بکشد. این استدلال منطقی نیست.

—و به این صورت، سی خواهید ما را به آوارگی بکشانید.

—نه. ما هیچ کس را آواره نمی‌خواهیم. و مخصوصاً شما را.

—ولی فعلاً که آواره هستیم. و اگر خیلی مایلید که برای یهودیها یک وطن پیدا کنید، وطن خودتان را به آنها تقدیم کنید. یک‌عالم زمین در اروپا و آمریکا دارید. نخواهید که زمین ما را به آنها ارزانی دارید. ما قرن‌ها و قرن‌ها بر این سرزمین زیسته‌ایم و حاضر نیستیم آن را بخاطر بدهکاریهای شما از دست بدهیم. از دیدگاه انسانی نیز دارید اشتباه می‌کنید. چگونه ممکن است که سردمی مثل مردم اروپا، چنین ستمدن، چنین پیشرفته، و شاید هم پیشرفته‌ترین مردم دنیا، متوجه این موضوع نشده باشند؟ خود شما هم جنگهای رهایی‌بخش داشته‌اید، مثلاً جنگ‌های رنسانس. بنابراین اشتباه شما اشتباهی عمدی است. نمی‌توانید نسبت به مسئله فلسطین تجاهل کنید. زیرا فلسطین را خوب می‌شناسید؛ جنگهای صلیبی خود را به اینجاکشانده‌اید و این کشوری است جلو چشم شما. آمازون که نیست. تصور می‌کنم بالاخره روزی وجدان شما بیدار خواهد شد. ولی تا آن روز بهتر است همدیگر را نبینیم.

—ابوعمار، آیا به همین خاطر است که همیشه عینک سیاه به چشم دارید؟

—نه. سی خواهم کسی متوجه نشود که خواب هستم یا بیدار. ولی بین خودمان بماند، من پشت عینکم همیشه بیدارم. و فقط وقتی که آن را از چشم برمی‌دارم سی‌خواهم، و خیلی کم سی‌خواهم. گفته بودم که سؤال شخصی نکنید.

—ابوعمار، فقط یک سؤال. شما ازدواج نکرده‌اید و ظاهراً با هیچ

زنی رابطه نداشته‌اید. می‌خواهید از هوشی‌سین تقلید کنید یا آنکه
از وجود زن در کنار خود نفرت دارید؟
— هوشی‌سین... نه، بهتر است بگوئیم که زن سناسبی پیدا نکرده بودم. و حال
دیگر وقتی ندارم. من با زنی ازدواج کرده‌ام به نام فلسطین.

عمان، مارس ۱۹۷۲

جرح حبش

سردی که در برابرم نشسته بود مسئول اصلی قسمت اعظم سوءقصد هائمی بود که در خانه ما، در اروپا، اتفاق افتاده بود. انفجار بمب در مرکز شرکت هواپیمائی اسرائیلی در آتن — کشته شدن یک بچه دوازده ساله. تیراندازی در فرودگاه سونیخ — یک مسافر کشته، مسافران دیگر بستری در حال سرگ و یک زن سهامدار با سه گلوله در شکم. آتش سوزی بوسیله یک بشکه بنزین در کنیسه هامبورگ — سوختن و سردن هفت پیر مرد و پیرزن بیچاره. بمبی در انبار توشه یک هواپیمای کاراول که از فرانکفورت حرکت کرده بود و انفجار در حال پرواز — سجزه‌ای به وقوع پیوست و هواپیما برگشت و سالم به زمین نشست. ولی در مورد هواپیمای سویس ایر سجزه نشد. هواپیما در هوا ترکید و به روی جنگل دوتینگن سقوط کرد — تکه پاره بدن چهل و هفت نفر را از گوشه و کنار جنگل جمع آوری کردند. گناه این چهل و هفت نفر که از سلیتهای مختلف بودند قصد رفتن به تل آویو بود. رذیلانه ترین مورد این نوع حوادث. آنقدر رذیلانه که جبهه خلق حتی بعد از آنکه دو سخنگوی آن، یکی در عمان و یکی در بیروت، مسئولیت حادثه را به عهده گرفتند، دوباره مسئله را بررسی کردند و فکر کردند و تکذیب کردند: «سا نبودیم.» و بعد از اینها باید از بمبهای پاکتهای پستی بگوئیم و بمبهایی که در فروشگاههای لندن کارسی گذاشتند، و بعد بودن هواپیما به سوی دسشق و الجزیره و کویت. از فاجعه فرودگاه فیوسیچینو در رم بگذریم: این حوادث راحتی فرماندهی واحد نیروهای فلسطین «جنایات محکوم» می‌نامد. و به گفته ابولطف، فاروق قدوسی سغز متفکر الفتح با انزجار درباره این حوادث اظهار

نظر می‌کنند: «این جنگ نیست، وحشیگری است. کار می‌مونه‌است. ولی شما از آنها پرسیده‌اید چرا این کارها را می‌کنید، چرا؟»

هنوز پرسیده‌ام، و این سؤال زبانم را می‌سوزاند و همراه سؤال می‌خواهم نطق کوچکی هم بکنم. و اینهم نطق من: من آمده‌ام تا سائل شما را بفهمم، سعی خواهم کرد با تردیدهایم سائل شما را بفهمم. من در جبهه جنگ شما بوده‌ام و با جنگجویان شما صحبت کرده‌ام و به حرفهای شما گوش داده‌ام و به آنها احترام می‌گذارم همانطور که به هر انسان دیگری که به خاطر اندیشه و حق خود نبرد می‌کند احترام می‌گذارم. من با رهبران شما تماس گرفتم و از آنها سؤال کردم. و وقتی جوابهایشان صادقانه و هشیارانه بود آنها را تحسین کردم. به سهم خود در شناساندن و بیان دلائل و حقوق شما کمک کرده‌ام، ولی جالا سرخورده‌ام، از خود می‌پرسم که چرا باید به شما احترام بگذارم و حتی گاهی تحسین‌تان کنم، و یا به هر حال چرا باید برای شما تبلیغات کنم. در حالی که شما ناجوانردانه به ما حمله می‌کنید. ما هم آدم بمب‌گذار داریم ولی آنها بمب را در خانه شما نمی‌گذارند، و ما هم آنها را قهرمان نمی‌دانیم. آنها را قاتل می‌خوانیم و توقیف‌شان می‌کنیم و بعد از محاکمه به زندان می‌فرستیم. در عوض شما، این کارها را قهرمانانه می‌دانید و از ما تفاهم و همدستی می‌طلبید. به چه حقی؟ وقتی ما در اروپا جنگ خود را پیش می‌بردیم، آیا در قطارهای شما بمب می‌گذاشتیم؟ در پاکنهای پستی شما بمب می‌گذاشتیم؟ بازارهای شما را به آتش می‌کشاندیم؟ به روی بچه‌های شما تیراندازی می‌کردیم؟ و تازه دست آخر هم از شما توقع تفاهم و همدستی داشتیم؟ فقط شما هستید که چنین سوء استفاده‌هایی از کشورهای بی‌طرف کرده‌اید. ویت‌کنگ هرگز خواب چنین اقداماتی را هم به خود راه نداده است. و تازه بحث از اینهم وسیعتر است. زیرا یک‌بار برای همیشه باید بگوئیم که گذاشتن یک بمب ساعتی در چمدان و منفجر کردن هواپیما ابداً شجاعت نمی‌خواهد. به آتش کشاندن یک نواخانه پر از پیرسرد و پیرزن بیچاره شجاعت نیست. بریدن لوله اکسیژن یک بیمارستان پر از بیمار هم همینطور. دو جعبه آب‌نبات را پر از سواد منفجره کردن دوسوپر-مارکتی گذاشتن شجاعت نیست. در هر کجای دنیا، حتی در خود اسرائیل، حمله به یک سربازخانه، به یک ستون زرهی، به یک اسلحه‌خانه شجاعت می‌خواهد. گذشتن از یک منطقه نین‌گذاری شده، جنگیدن در برابر تانک و هواپیمای میراژ شجاعت می‌خواهد: یعنی آن‌طور که بسیاری از فدائیان عمل می‌کنند، به‌عنوان سرباز واقعی. ولی کشتن انسانهای بی‌دفاع با حيله و اغفال، حمله به اشخاصی که قادر به دفاع از خود نیستند، آیا سربازی است؟ آیا سردانه است؟

آن مرد می دانست که من به قصد طرح این سؤالات به دیدنش رفته‌ام. می دانست که این اتهامات را ایراد خواهم کرد. و با چشمانی ثابت و پر از درد سرا نگاه می کرد. انگار که بگوید: «حاضر، حمله کن.» زیر چشما، گونه های خسته اش آویخته بودند. ریشی داشت چند روزه و خاکستری، به رنگ سیل و سوهایش. سوهایش را ماهوت پاک کفی زده بود و سوهای روی شقیقه هایش سفید بودند. بدنی داشت قرص و محکم و شان هائی پهن. مثل یک کشتی گیر. ظاهری افتاده داشت، یعنی شلواری بی اطو، پولووری چروک شده، و فرنجی از پارچه آبی. عرب به نظر نمی رسید. بیشتر شبیه یک ایتالیائی شمالی بود یعنی یک کارگر فلز کار یا یک عمله. از هر حرکت و ژستش حالتی از غم و بزرگواری احساس می شد. و وقتی اینها را در او می دیدی لاجرم نسبت به او تعلق خاطر عمیقی پیدا می کردی. من نمی خولستم به او تعلق خاطر پیدا کنم. مانع این احساسم می شدم. ولی این احساس سوچ واری برمی گشت و هیچ چاره ای نداشتم یعنی کفرم درمی آمد و سخت متحیر مانده بودم. و ظاهراً این احساسی است که همه را بعد از برخورد با او در خود فرو برده است — دکتر جرج حبش پایه گذار و رهبر جبهه خلق برای آزادی فلسطین یعنی نهضتی که با تروریسم علیه اسرائیل می جنگد. می گویم «دکتر» حبش زیرا پیشتر از این به جای کشتن انسانها، آنها را از سرگ نجات می داده است یعنی پزشک بوده است. و چه پزشکی. نه مثل آنهایی که کاسبکارانه مریض را معاینه می کنند، بلکه یکی از آن پزشکانی که بر سرگ مریض خویش می گریست. آن وقتها یک درمانگاه داشت که با همکاری خواهران مقدس آن را اداره می کرد. درمانگاه در عمان بود و قسمت اعظم بیماران آن، کودکان بودند زیرا تخصص او در بیماری اطفال بود. در درمانگاه او در کنار کودکان نیز فقرا و پیرها و موجودات تنها مانده ای که حتی از خرید یک اسپرین عاجز بودند، زندگی می کردند، و دکتر حبش نه تنها از بیماران خود پولی نمی گرفت بلکه حتی برای آنها دارو هم می خرید. و وقتی سرخصشان می کرد یک مشت پول توی جیبشان می ریخت و می گفت: «بگیر، برو با بازار و یک جفت کفش و یک دست لباس بخر.» ثروتمند به دنیا آمده بود، و ثروتش را در این راه خرج کرده بود. برای خودش یک شاهی خرج نمی کرد، روی لباسهای کهنه اش فقط یک روپوش ضد عفونی شده برایش کافی بود. درمانگاه خانه اش هم بود. روی تختی در کنار بیماران می خوابید. خلاصه دکتر شوایتسر ثانی بود. ولی دکتر شوایتسر گاه غضبناک می شد و سختگیر. در عوض او همیشه مهربان و باتقاهم و باگذشت بود. مسلمان نبود. مسیحی ارتدوکس و از آنهایی بود که به قانون «بگذار گونه دیگر را سیلی بزنند» اعتقاد دارند. و بر فراز تختش یک

مسیح مصلوب آویخته بود. بعد، روزی ناگهان در درمانگاه بسته شد. به مریضها گفتند دنبال پزشک دیگری بگردند و خواهران مقدس هم به بیمارستان دیگری رفتند. دکتر حبش ناپدید شده بود. «کجا رفته، چه کاری میکند؟» با فدائیان رفته بود، آخرین و تنها راهی که به آن ایمان آورده بود رهبری اقداسی بود که خلاصه اش اینست: انتقام بدون ترحم.

سال ۱۹۶۷ بود. و از آن روز به بعد همه چیز را در اختیار آرمان خود گذاشت. حتی دو بچه و همسر بسیار زیبا و خانه راحتش را فدای آرمان خود کرد. حال دیگر مخفیانه در لانه‌ای زندگی می‌کرد. و فقط شبها و همراه محافظ خود بیرون می‌رفت. همسرش عملاً در صبر زندگی می‌کرد و در آنجا دوباره مشغول تحصیل شده بود: در رشته روانشناسی. اخبار او مرتباً در صبر به همسرش می‌رسید و او می‌بایست برای فهمیدن کارهای شوهرش از روانشناسی کمک بگیرد: جرج یک انبار، یک بیمارستان، یک هواپیما را ترکانده است. جرج مخفی شده است چون اسرائیل خیال دارد او را هم مثل آیشن بدزدد. جرج در سوریه به اتهام قاچاق اسلحه دستگیر شده است. این حادثه آخری سال قبل اتفاق افتاده بود. یک محموله تفنگ و مهمات به دمشق رسیده بود، و جرج بدون توجه به منع قانونی این نوع دادوستد رفته بود تا محموله را تحویل بگیرد. کارش به زندان کشیده بود. و اگر دوستانش با حيله‌ای او را بیرون نکشیده بودند هنوز هم در آنجا مانده بود. یک خانم بسیار شیک و سبزچشم به سرکز پلیس می‌رود — زنی شبیه همسر جرج حبش. خود را خانم حبش معرفی می‌کند و تمنا می‌کند که اجازه بدهند با شوهرش ملاقات کند. دکتر حبش را از زندان به سرکز پلیس آورده بودند. همسر غیر واقعی، جرج را در آغوش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند که: «حاضر باش که در راه بازگشت آزاد می‌شوی.» وقتی کاسیون پلیس به زندان برمی‌گردد هشت تن فدائی به آن حمله می‌کنند و دکتر حبش را آزاد می‌کنند و به اردن باز می‌گردانند تا دوباره رهبری جبهه خلق را در دست بگیرد. ولی حال ببینیم این جبهه خلق، این نهضتی که قطعاً اکثر گروه‌های ترویرستی که اروپا را به وحشت کشانده‌اند به آن وابستگی دارند و با وجود این هرگز نتوانسته‌اند طرح دقیقی از آنها رسم کنند، چیست.

این نهضت مخلوق سردی است که بهترین احساساتش را جریحه‌دار کرده‌اند، مخلوق سردی است که شاید بتوان گفت پاک‌ترین اندیشه‌هایش، اندیشه‌های مسیحی‌اش، را جریحه‌دار کرده‌اند. این نهضت در قلب و فکر دکتر حبش جانشین درمانگاه اسراض کودکان او در عمان شده است. پس از آنکه در نهضت ملی عربی انشعایی صورت گرفت، دکتر حبش این نهضت را با روشن بینی و بدون هیچ

نوع سازشی سازمان داد. او برای تاکتیک، استراتژی ترور را انتخاب کرده است و برای جهان‌نگری، نظریه کمونیستی- مائوئیستی را. در مجموع می‌توان گفت درست نقطه مقابل الفتح. و تصادفی نیست که روابط میان آنها بسیار خراب است. ایراد اتهامات متقابل و درگیری‌های کم‌و‌بیش آشکار الفتح می‌گوید که جبهه خلق باعث وسوسه‌آمیز عدم دوستی افکار عمومی جهان نسبت به فلسطینی‌ها شده است، و جبهه خلق جواب می‌دهد که الفتح از صدق‌مسر میلیاردهای نفتی عربستان سعودی و امریکا زندگی می‌کند. و هر دو حق دارند. چرا که الفتح از یکسو چند سخن خارجی را با عملیات نظامی یک‌گروه شیخ از فدائیان اقلان می‌کند و جبهه خلق از سوی دیگر یک هوایما را با چهل و هفت مسافر بی‌گناه و بی‌دفاع منفجر می‌کند و باعث انزجار همه دنیا می‌شود. و به این صورت نتایج فعالیت‌های الفتح را خنثی می‌کند. ولی از سوی دیگر هم واقعاً پوچ و بی‌معنی است که الفتح راجع به انقلاب پرچانگی کند و بعد از همان اشخاصی که خیال نابودی آنها را دارد پول تقاضا کند یعنی از شرکتهای نفتی تحت کنترل امریکا. شاید درست باشد که می‌گویند برای رسیدن به هدف هر وسیله‌ای مشروع است. ولی از اینهم خیلی درست‌تر آنست که می‌گویند برای داشتن آرمان، داشتن اخلاق و شرف هم واجب است. از نقطه نظر سالی درستکاری و اخلاق جبهه خلق به پاکی و صافی شیشه است: جبهه یک‌شاهی پول ندارد. هر بار که از یک بدوی تفنگی به بهای حتی سیصد دلار می‌خرد، پولش ته می‌کشد. و عملاً هم بسیاری از تفنگها به اصطلاح مصادره یا به غنیمت گرفته شده‌اند، و یا هدیه یک کشور کمونیست هستند. هر کس که یک فشنگ را بدون دلیل موجه شلیک کند مجازات می‌شود. مثلاً شاید مجبور شود هزار بار بگوید: «یک فشنگ هفتاد لیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتاد لیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتاد لیر قیمت دارد...» فدائیان جبهه برخلاف الفتح حقوق نمی‌گیرند یعنی حداکثر کمکی که ممکن است به آنها بشود پنج دلار در ماه و ساهی یک بار سفر بجائی برای دیدن خانواده است. در پایگاههای محدودی که دارند وسائل و تجهیزاتشان بکلی ناقص است. مجبورند کمربندها را محکم ببندند: غذای روزانه‌شان عبارت است از باقلا و لوبیای پخته، و اگر اوضاع خوب باشد هفته‌ای یک وعده گوشت. بعد از تعلیمات نظامی ساعات آزاد را با دقت به آموزش سیاسی می‌پردازند. آموزش سیاسی عبارتست از خواندن ستون مارکسیستی-لنینیستی، مطالعه افکار مائوئه تونگ و جدیدترین مقالات انقلابی. فشنگ فراوان نیست، ولی کتاب سرخ چرا، اینها را چین هدیه می‌کند. همین و بس. جبهه بقدری فقیر است که حتی یک ساختمان درست و حسابی و

یک تلفن ندارد. اگر بخواهی با آنها تماس بگیری باید خود را به دست بخت بسیاری و این‌ور و آن‌ور شایع کنی که در هتل فلان و بهمان منتظری تا با تو تماس بگیرند. و بعد هم در انتظار بمانی تا سروکله شخصی پیدا شود. و این شخص معمولاً یا یک روشنفکر است و یا یک بورژواکه از عجایب دنیا ستون فقرات جبهه از آنها تشکیل شده است. جبهه نه تنها ساختمان و تلفن ندارد، بلکه حتی یک دفتر مطبوعاتی، یک روزنامه و یا یک وسیله حمل و نقل هم ندارد. آن سرد نیکی که سرا به ملاقات حبش برد، اتوبیلی داشت آنقدر قدیمی و قراضه که هر دو ما بعد از رسیدن به مقصد بشدت مات و متعجب مانده بودیم. به عبارت دیگر می‌توان گفت که هر کس در جبهه به فدائیان می‌پیوندد، قطعاً به خاطر منافع شخصی نیست. و از اینها گذشته تعداد فدائیان جبهه خیلی کم است، عده‌ای زمره می‌کردند که تعداد کل آنها دو هزار نفر است و یکی از آنها اعتراف کرد: «هزار و ششصد نفر». هزار و ششصد نفر که بد یا خوب توجه دنیا را به خود جلب کرده‌اند. و این نه فقط به خاطر بی‌رحمی و خرابکاریهای آنها در اسرائیل و اروپا است بلکه بیشتر به خاطر خط سشی سیاسی دقیقی است که آنها را از دیگران متمایز می‌کند و تمام نهضت فدائیان را تحت نفوذ گرفته است. خلاصه، نهضت مقاومت فلسطین بطور پنهان کمونیست است و از طرف چین و روسیه که با مهارت هر چه تماشتر از احساسات‌سپه‌نی اعراب استفاده می‌کنند، تحریک و پشتیبانی می‌شود. و اگر امروز مبارزه از جانب سران سوسیال‌دموکرات و یا لیبرال سوسیالیست الفتح اداره می‌شود، به هیچ وجه دلیل بر آن نیست که فردا هم رهبر مبارزات آنها باشند. برعکس. بسیاری گمان می‌کنند که سرد فردای فلسطین دکتر جرج حبش باشد که از اول کار هم خود را با اسم واقعی خود معرفی کرده است و نه عرفات. «نه، من خود را مخفی نمی‌کنم، خود را نمی‌پوشانم. هر کس که اسم مستعار انتخاب می‌کند معمولاً به خاطر فجعتر نشان دادن اوضاع است، و در زندگی من بقدری فاجعه وجود دارد که خود من چیزی به آن اضافه نمی‌کنم.» و با این گفته برگردیم به ملاقات من با آن پزشکی که برای فرشته بودن زائیده شده بود، اما کینه، یا ناامیدی و پریشانی از او یک شیطان ساخت.

ملاقات ما شبانه بود، در حومه عمان، و در اتاقی در ساختمان تأسیسات یک اردوگاه پناهندگان فلسطینی. در اتاق فقط یک میز تحریر بود و چند صندلی. اتاق، دیوارهایش پر بود از پوستهائی علیه صهیونیسم و از طرف فدائیان مسلح به سلسل حفاظت می‌شد. داخل اتاق در بسته فقط من بودم و او، و عکاس و آن سردی که سرا به آنجا آورده بود. من پشت میز نشسته بودم و جرج حبش روی

صندلی مقابل، با شانه‌های خمیده و دست‌های روی زانو افتاده و چهره‌ای بالا گرفته و در انتظار سؤال. در این حالت سرا با آن چشمهای بی حرکت و غم انگیزش نگاه می‌کرد، و این نکته باعث می‌شد که تعامیل من به‌حمله سست شود. پرسیدم چند سال دارد و جواب داد چهل و چهار سال. و بعد انگشتهایش را به سواهای خاکستری‌اش کشید، گوئی که عذر پیری زودرس‌اش را می‌خواهد. و بعد لبخند تلخی در چهره‌اش دیدم. ولی همینکه اولین چرای خود را مطرح کردم، خنده‌اش محو شد. بسختی قبول کرد و بسختی توضیح داد. به انگلیسی صحبت می‌کرد، زبانی که خیلی خوب می‌شناسم. با صدای استادی که به دانشجویانش تشریح درس می‌دهد. صدایی آرام و مطمئن. ولی لحنش از مخاطب فاصله می‌گرفت. مثل لحن شخصی که در جستجوی متحد و دوستی نیست، چرا که به اینها نیازی ندارد و تنهایی‌اش اختیاری است. یک ساعت و نیم به این حالت پیش رفتیم، یعنی تا لحظه‌ای که آخرین چرای خود را مطرح کردم و او ناراحت شد و گریست. واقعاً گریست. داشت حکایت می‌کرد که چگونه در سال ۱۹۶۷ ناظر اخراج سی‌هزار فلسطینی بوده است و چگونه سربازان اسرائیل با قنداق تفنگ آنها را سی‌رانده‌اند. در اینجا بود که دهانش لرزید و چشمهایش پر از اشک شد. و بعد قطره اشکی روی بینی‌اش لغزید و... چه می‌بایست بکنم؟ طبیعت انسانی قابل توضیح نیست، سرز میان بدی و خوبی خطی است بسیار ظریف و ناپیدا. چیزی نگفتم و با خود فکر کردم که گاه این خط در میان دست‌های سی‌شکند و بدی و خوبی را چنان در هم می‌آیزد که تو در ژرفای این معما گم می‌شوی. و در آن ژرفا دیگر جرات قضاوت درباره انسان را نداری.

در هر حال در مورد حبش قضاوت کردم. و بعد از آنکه مجله لایف متن مصاحبه را به چاپ رساند، حبش سر تکب اشتباهی شد و توسط سازمان خلق - الساعة بخش اطلاعات جبهه خلق برای آزادی فلسطین نامه‌ای ناسردانه برایم فرستاد. در این نامه استفاده از لغت تروریست را تکذیب می‌کردند و نوشته بودند که دکتر حبش هرگز اجازه نداده است که من از این لغت استفاده کنم، در ضمن سرا متهم می‌کردند که مخالف نژاد ساسی هستم زیرا که تمام اعراب از این نژاد هستند، و باز هم تکذیب می‌کردند که او در سال ۱۹۶۷ حرفه پزشکی را رها کرده باشد، و بالاخره تکذیب می‌کردند که حبش گفته باشد که او به هیچ وجه نگران انفجار جنگ جهانی سوم نیست. من در نامه‌ای سرگشاده و به زبان انگلیسی جواب دادم: «به اصطلاح بخش اطلاعات جبهه خلق برای

آزادی فلسطین — می‌گویم «به اصطلاح» زیرا که در مدت اقامت من در اردن هیچ کس اشاره‌ای به وجود چنین سازمانی نکرده بود — قطعاً از وجود دستگاهی موسوم به ضبط صوت اطلاع ندارد. مصاحبه من با دکتر حبش توسط ضبط صوت انجام گرفته است. نوار مصاحبه در اختیار ایشان است تا گفته‌هایشان را در صورتی که نکته‌ای را فراموش کرده‌اند و یا عمداً خواسته‌اند فراموش کنند به خاطر بیاورند. من به هر حال خوشوقت خواهم شد اگر بفهمم که دکتر حبش از ارسال نامه به اصطلاح بخش اطلاعات سازمان خود خبر نداشته است. خیلی خوشوقت خواهم شد که خبردار شوم که ایشان در صورت آگاهی از ارسال چنین نامه‌ای احمقانه و مملو از فحش‌های بی‌معنی جلوگیری می‌کردند. آقای دکتر حبش خوب می‌داند چه چیزها در آن میکروفون گفته‌است. طبیعتاً اسکان دارد که لغت تروریسم از طرف من به خاطر احترام زیاد تکرار نشده باشد، هر چند که امروز از به کار بردن آن احترام پشیمان شده‌ام، ولی در هر حال من این لغت رایج کار برده‌ام، چندین بار، و حتی با دکتر حبش در مورد چگونگی تفسیر آن بحث کرده‌ام و گفته‌ام که ما در جنگ رهایی بخش خود در اروپا بچه‌ها و مردم بی‌دفاع را نمی‌کشیم. دکتر حبش از شنیدن این مطلب عصبانی نشد. برعکس سعی کرد تا با توضیح نظریه خود اشتباه را ثابت کند. من مثل هر روزنامه‌نگار دیگر بعد از نوشتن متن مصاحبه، روی مصاحبه کار می‌کنم. ولی در این مورد به کار من چندان احتیاجی نبود، زیرا که آن مصاحبه همانطور که انجام شده بود مناسب بود. و تصادفی نیست که شروع متن چاپی مصاحبه درست همانطور است که بطور واقعی و شفاهی انجام گرفته و ختم آن نیز به همین مناسبت است. مصاحبه صادقانه و دقیقاً حاوی مطالبی است که دکتر حبش در طی آن نود دقیقه به زبان انگلیسی گفته است و الفاظ ضبط شده روی نوار کاملاً واضح هستند. صدای نوار عالی است. به غیر از تاریخ ۱۹۶۷ اسکان اشتباه وجود ندارد. در این مورد باید گفت که دکتر حبش کمی لکنت زبان و تلفظ دارد و ممکن است که حتی گفته باشد ۱۹۵۷ و من ۱۹۶۷ فهمیده باشم. تکرار می‌کنم که آنچه من به چاپ رسانده‌ام کاملاً بر روی نوار ضبط شده است. منهای اشکها و لرزشهای دهان ایشان. که البته عکس‌العملی است انسانی و من به این مناسبت از او خوشم آمد. و اعتراف می‌کنم که شاید در این مورد اشتباه کرده‌ام. آن به اصطلاح بخش اطلاعات سازمان او می‌خواهد تلقین کند که من فاشیست هستم. در جواب این سزخرفات کافیسیت بگویم در آن ایام که دکتر حبش هیچ کاری نمی‌کرد تا ضد فاشیست بودن خود را ثابت کند، و مردم کشور او کاملاً با نازیها موافق بودند، من دختر بچه‌ای بودم با گیسوان بافته و در صفوف نهضت مقاومت ایتالیا

بر علیه فاشیسم می‌جنگیدم. و تأسف می‌خورم که چرا در آن موقع در میان ما روزنامه‌نگاران فلسطینی وجود نداشتند تا با ما مصاحبه کنند، به ما علاقه‌نشان دهند، و بخاطر این کار با جان خود بازی کنند.

اوریا-انا فالاجی: دکتر حبش، شما اعضای جبهه خلق متخصص عملیات تروریستی هستید. و بسیاری از این عملیات در اروپا اتفاق می‌افتد، چرا می‌خواهید جنگی را که به ما مربوط نیست به ما تحمیل کنید؟ به چه حقی، و با چه معیاری؟

جرج حبش: الساعه برایتان توضیح می‌دهم. و با یک مقدسه. در هر جنگی، به‌طور علمی باید ثابت کنیم دشمن ما کیست. و به‌طور علمی من معتقدم که دشمن ما فقط و فقط اسرائیل نیست. دشمن ما اسرائیل است به‌اضافه نهضت صهیونیست که در بسیاری از کشورهای طرفدار اسرائیل حاکم است، و به‌اضافه امپریالیسم به‌خصوص مقصودم امپریالیسم انگلیس است در دوره‌ای از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۸ و بعد امپریالیسم آمریکا از سال ۱۹۴۸ تا به‌اروز. اگر سبب بودیم فقط با اسرائیل مقابله کنیم مسئله تقریباً ساده بود. ولی در عمل باید با تمام کسانی که اسرائیل را از نظر اقتصادی و نظامی و سیاسی و ایدئولوژیک پشتیبانی می‌کنند مقابله کنیم. مقصودم کشورهای کاپیتالیستی است که می‌خواهند از وجود اسرائیل به‌عنوان دژی برای حفظ منافع خود در عربستان استفاده کنند. این کشورها علاوه بر آمریکا شامل تقریباً تمام اروپا نیز می‌شود. حال یک لحظه اروپا را کنار بگذاریم که با آن در حال جنگ نیستیم، و اسرائیل را در نظر بگیریم. ما با اسرائیل در حال جنگ هستیم. اسرائیل از نقطه نظر اقتصادی و همچنین سیاسی یک جزیره است. زیرا که تمام کشورهای که با اسرائیل دوست هستند از او دورند و کشورهای دشمن یعنی سوریه و لبنان و اردن و مصر احاطه‌اش کرده‌اند. در نتیجه روابط آن با کشورهای دوست از راه دریا و هوا انجام می‌گیرد. بنابراین لازم است که اسرائیل را از نظر ارتباطاتش از راه دریا و هوا کویید. در مورد ارتباطات دریائی آن در آینده اقدام خواهیم کرد. روی کشتیها، در بندرها و در خود دریای مدیترانه. در مورد راههای ارتباطی هوائی آن از مدتها قبل مشغول شده‌ایم. ما به‌هوایماهای شرکت اسرائیلی ال‌عال ضربه می‌زنیم. هوایماهای ال‌عال به‌نظر ما یک هدف نظامی کاسلا شروع هستند. نه فقط به‌علت اینکه متعلق به دشمن‌اند و نه فقط به‌علت اینکه اساسی‌ترین راه ارتباط اسرائیل با نقاط دیگر دنیا هستند، بلکه به‌این سبب

که این هواپیماها نیروهای نظامی و مهمات نیز حمل می‌کنند و به وسیلهٔ خلبانان ذخیرهٔ نیروی هوایی اسرائیل هدایت می‌شوند. در جنگ، کاملاً مشروع است که دشمن را در هر نقطه‌ای کوبید، و بر اساس این قاعده کوبیدن این هواپیماها در سوت نشستن یا برخاستن در فرودگاهها هم کاملاً مشروع است، به عبارت دیگر یعنی در فرودگاههای اروپا.

— دکتر حبش، شما فراموش کرده‌اید که در این هواپیماها مسافر غیر اسرائیلی و تبعهٔ کشورهای بی‌طرف هم وجود دارد. و فراموش کرده‌اید که این فرودگاهها متعلق به اسرائیل نیستند و مال کشورهای بی‌طرف اند. احترام به کشورهای بی‌طرف هم یک قاعدهٔ جنگ است. — بگذریم که این فرودگاهها همیشه در کشورهای طرفدار اسرائیل هستند، و توجه داشته باشید که من تکرار می‌کنم که ما حق داریم دشمن را در هر کجا که هست بکوبیم. و اما در مورد مسافرن غیر اسرائیلی این هواپیماها، باید بگویم که مقصد آنها به هر حال اسرائیل است. و از آنجائی که در خاک کشوری که از ما دزدیده‌اند فعلاً قدرت قضائی نداریم، این اشخاص باید از ما برای رفتن به آنجا اجازه بگیرند. و از اینها گذشته، کشورهایی مثل آلمان و ایتالیا و فرانسه و سوئیس عدهٔ زیادی اتباع یهودی دارند و این یهودیها اجازه می‌دهند که اسرائیل از خاک آنها برای جنگ علیه اعراب استفاده کند. اگر ایتالیا، به عنوان مثال، پایگاهی است برای کوبیدن اعراب، پس این حق مسلم اعراب است که از خاک ایتالیا برای کوبیدن یهودیها استفاده کنند.

— نه، دکتر حبش. ایتالیا پایگاه یهودیها برای کوبیدن اعراب نیست. آلمان و فرانسه و سوئیس هم نیستند. این شما هستید که به کشورهای ما وحشت و مرگ می‌آورید. و در عمل هم فقط به هواپیماهای ال‌عال حمله نمی‌کنید. ولی می‌خواهید به کجا برسید؟ می‌خواهید با سه چهارم کره زمین بجنگید؟

— نه، ما نمی‌خواهیم با سه چهارم کره زمین بجنگیم. ولی باید علمی فکر کنیم و بپذیریم که انقلاب ما حلقه‌ای است از انقلاب جهانی و هدف آن نیز محدود به پس گرفتن فلسطین نیست. صادقانه باید قبول کنیم که هدف ما رسیدن به جنگی مثل جنگ ویتنام است. ما ویتنام دیگری می‌خواهیم و آن هم نه فقط در محدودهٔ سرزمین فلسطین، بلکه در سرتاسر کشورهای عربی. فلسطینیها جزئی از ملت عرب هستند، و لازم است که تمام ملت عرب وارد جنگ شود. این چیزی است که به هر حال پیش خواهد آمد. سه سال، یا چهار سال، به شما وقت می‌دهم. آن وقت، و حتی قبل از آن، نیروهای انقلابی اردنی و سوری و

لبنانی در کنار ما برمی خیزند و در جنگی عمومی درگیر می شوند. اینها مقدمات مبارزه است. اصل مبارزه بعدها فرا خواهد رسید. و بهتر است که اروپا و آمریکا از همین حالا بدانند که تا با فلسطین عادلانه رفتار نشود آنها روی آسودگی به خود نخواهند دید. عاقبت خوشی در انتظار شما نیست، و تازه در مقابل کمکی که به اسرائیل می دهید چندان سنگین هم نیست. حال که این نکته را روشن کردیم، برگردیم به هواپیماهای غیر آال عال که مورد حمله ما قرار گرفته اند. تصور می کنم مقصود شما آن هواپیمای «تی. دبلو. آ» است که در دمشق نشانیدیم. بله، آمریکا بندری است در اختیار دشمن ما، و بنابراین دشمن ما است. ما آن هواپیما را به عنوان تلافی فروش فاتوم به اسرائیل ربودیم.

— دکتر حبش، اگر آمریکا فاتوم به اسرائیل می دهد، روسیه هم میگه به مصر می دهد. پس این به آن در، و اگر اسرائیل هم هرباره که روسیه اسلحه ای به مصر می دهد هواپیمائی بدزدد، مجبور خواهیم شد با دوچرخه سفر کنیم. اصلاً فکر اینکه شما باعث برافروختن آتش جنگ جهانی سوم شوید شما را نگران نمی کند؟
— صادقانه می گویم نه، دنیا ما را آلت دست خود قرار داده و فراموشمان کرده است. و حالا وقت آن است که ما را به یاد بیاورد و دیگر از ما استفاده نکند. هر اتفاقی که بیفتد، ما به هر حال مبارزه خود را برای بازگشت به خانه خود ادامه خواهیم داد.

— حتی به افکار عمومی دنیا هم توجهی ندارید؟ فکر نمی کنید هرباره که در خاک دیگران باعث گرفتاری می شوید همگی با انزجار و غیردوستانه با شما برخورد می کنند؟ آخر وقتی که شما یکطرفه به روی ما تیراندازی می کنید چطور توقع دارید که ما مسائل شما را بفهمیم و به شما احترام بگذاریم؟

— مسلم است که ما به افکار عمومی توجه داریم. وقتی افکار عمومی طرفدار تست دلیل آنست که حق داری. وقتی افکار عمومی با تو نیست دلیل آنست که در کارهایت نقصی هست. ولی این مسئله را باید طور دیگری طرح کرد، زیرا افکار عمومی از نظر ما در سطح آگاهی مهمتر است تا در سطح همدردی. حالا برایتان توضیح می دهم. حمله های جبهه خلق بر اساس کیفیت تنظیم می شود نه کمیت. به نظر ما اثر کشتن یک یهودی دور از جبهه نبرد بر مراتب بیشتر از کشتن صد یهودی در جبهه نبرد است. چون باعث جلب توجه بیشتری می شود. بنابراین اگر مغازه ای را در لندن آتش می زنی اثر آن آتش سوزی کوچک معادل است با سوختن کامل یک کیبوتص. زیرا باعث می شود دیگران

چرای مطلب را برای خود مطرح کنند، و در اینجا است که ما می‌توانیم فاجعه خود را تشریح کنیم. باید سرتب به‌شما یادآوری کنیم که ما هم وجود داریم. افکار عمومی جهان، در حقیقت هیچ‌وقت نه‌طرفدار ما بوده است و نه‌مخالف ما. همیشه خیلی راحت وجود ما را نادیده گرفته است. از سال ۱۹۱۷، زمان قطعنامه بالفور، شما اروپائیا هیچ چیز از ما نمی‌دانید. تازه مردم کم‌کم دارند می‌فهمند که ما را مثل سگ‌ولگرد از خانه‌مان بیرون کرده‌اند. ما هم خانه‌ای داشتیم— مثل شما در ایتالیا، مثل یک فرانسوی در فرانسه، مثل یک انگلیسی در انگلستان، مثل یک سوری در سوریه. بله، ما توسط این خرابکاریها می‌خواهیم به دنیا یادآوری کنیم که در اینجا فاجعه‌ای اتفاق افتاده است و باید عدالت برقرار شود. آه، باور کنید که ما بعد از آن فاجعه حق داریم هرکاری بکنیم. حتی آن کارهایی که شما آن را خرابکاری و تروریسم می‌نامید. وقتی در سال ۱۹۱۷ انگلیسیها تصمیم گرفتند سرزمینی را که بیش از نود و پنج درصد اهالی آن فلسطینی بودند به یهودیها هدیه کنند، آن افکار عمومی کجا بود؟

—دکتر حبیش، آن افکار عمومی مشغول ماجرائی بود که به آن می‌گویند جنگ جهانی دوم. از جواب شما باید نتیجه بگیرم که برای شما اعضای جبهه خلق کشتن اروپائیا اهمیت ندارد؟ باید نتیجه بگیرم که شما خیال دارید به بمب‌گذاری در مغازه‌ها و در پاکت‌های پستی ما و به تیراندازی در فرودگاههای ما و عملیات تروریستی ادامه بدهید؟

—وقتی یهودیها این کارها را در فلسطین می‌کردند شما به آن تروریسم نمی‌گفتید. می‌گفتید جنگ آزادی بخش. بله، مسلم است که ما روش خود را ادامه خواهیم داد. حتی دانسته آن را گسترش هم خواهیم داد. ولی کوشش خواهیم کرد که به اروپائیا صدمه‌ای نرسد. به سردو بچه‌ام قسم که ما خیلی به این نکته توجه می‌کنیم. ما به چریکهای خود دستور داده‌ایم به اروپائیا صدمه نزنند. در همه عملیات اجرا شده از طرف جبهه خلق در طول سال ۱۹۶۹ این دستور مورد توجه بوده و حتی یک اروپائی کشته نشده است. مثلاً در مورد حریق آن مغازه لندن. برای فدائیان ما خیلی ساده بود که چند بمب بیندازند و عده زیادی را بکشند. در عوض فقط شبانه آنجا را آتش زدیم و تلفاتی وارد نشد. درست است که در آن یک بچه کشته شد، ولی این به عملیات جبهه خلق مربوط نبود. این فقط ما نیستیم که عملیاتی را که شما خرابکاری می‌نامید، انجام می‌دهیم. فراسوش نکنید که جنبشهای مختلف فلسطینی وجود دارند.

—دکتر حبش، از چیزهای دیگر صحبت کنیم. مثلاً از کشورهای
که برخلاف کشورهای ما هیچ خطری نمی‌کنند. مقصودم دوستان
شما هستند.

—هدف مبارزه ما فقط شکل دادن به فلسطین نیست، ما می‌خواهیم موسیالیسم
را هم در آنجا مستقر کنیم. ما به یک اندازه ناسیونالیست و موسیالیست هستیم
یعنی بگوئیم که جبهه خلق نهضتی است که توسط جهان‌نگری موسیالیستی
هدایت می‌شود. ما از همان سال ۱۹۶۷ یک واقعتاً انکارناپذیر رافهمیده‌ایم.
برای آزادی فلسطین باید نمونه چین و ویتنام را سرمشق قرار دهیم. هیچ راه
دیگری وجود ندارد. خیلی بر سر این موضوع تعقق کردیم، و با روش علمی.
اسرائیل یک پدیده استعماری است، و استعماریک پدیده اسپریالیستی. بنابراین
تنها کشورهای را که دوست تلقی می‌کنیم، و خواب ریودن هواپیماهای آنها
را نمی‌بینیم، کشورهای موسیالیستی هستند. به‌رحال، دوست‌ترین کشورها،
کشور چین است. رابطه این کشور با فلسطینیها خیلی روشن و دوستانه است.
و در این مورد نظریات آنها نیز دقیق است. چین می‌خواهد که اسرائیل از میان
برداشته شود، زیرا تا وقتی اسرائیل وجود دارد گویی که در همه کشورهای
عربی یک پایگاه متجاوز اسپریالیستی وجود دارد.

—و اتحاد شوروی؟

—در درجه دوم، شوروی هم دوست ماست. روشن است. شوروی است که به
رژیمهای عرب اسلحه می‌دهد، و یا بهتر است بگوئیم به رژیمهایی که
فعلاتاً در کشورهای عربی حکومت می‌کنند. و شاید حتی درست نباشد که بگوئیم
«در درجه دوم»، زیرا ما با شوروی هم خیلی دوست هستیم. ببینید، موضع ما
عین موضع ویتنام است. ما با هر کس که دوست ما باشد دوست هستیم. چین
طرفدار ماست و به‌ما کمک می‌کند. بنابراین با او دوست هستیم. شوروی
طرفدار ماست و به‌ما کمک می‌کند، بنابراین با او هستیم. ما به شوروی به آن
چشمی که چینها می‌خواهند نگاه نمی‌کنیم، و همین‌طور به چین با آن چشمی
که شورویها توقع دارند نگاه نمی‌کنیم. مسلم است که ما خوش نداریم
شوروی برنامه صلح بدهد، و یا آن دست‌انداز قطعنامه شورای امنیت سازمان
ملل را پیش بکشد، زیرا ما صلح نمی‌خواهیم و به سازشهای صلحجویانه
دیگر اعتقاد نداریم. و چین در این مورد با ما موافق است.

—کمک واقعی چین در چیست؟ شما هم، مثلاً، تعلیم‌دهندگان و

کادرهای خود را به آنجا می‌فرستید؟

—نه، هرگز. از اینها گذشته حتی به ویتنام شمالی هم نمی‌فرستیم، و به الجزیره

هم همینطور. ما اعضای جبهه خلق خودآموزی می‌کنیم. ما خودمان پایگاهها و دوره‌های تعلیماتی داریم و فقط تیراندازی تعلیم نمی‌دهیم. مثلاً زبان عبری هم تدریس می‌کنیم. طرز تعلیمات ما با الفتح فرق دارد.

— و عملاً هم روابط شما با الفتح خوب نیست. شما دربارهٔ یاسر عرفات چه نظری دارید؟

— آنطور که باید و شاید دوست هستیم. وقتی با یکدیگر برخورد می‌کنیم بحثهای تندی با یکدیگر داریم. ولی در مجموع توافق داریم و نمی‌تواند هم طور دیگری باشد. هر دو در یک سنگر می‌جنگیم. ولی ما و الفتح، در خیلی موارد، افکار بسیار متفاوتی داریم. به‌عنوان مثال، ما مثل آنها هرگز پول نیروهای ارتجاعی را قبول نمی‌کنیم. ما دست به پولی که بوی گند نفت امریکائی بدهد نمی‌زنیم. وقتی برای شما لیست دشمنان خود را می‌خواندم فراموش کردم از رژیمهای ملی عربی نیز نام ببرم. رژیمهایی که الفتح با آنها همکاری می‌کند و به‌ماهیت آنها کاری ندارد. و الفتح اشتباه می‌کند، زیرا اگر من برای شما تاریخ این پنجاه و دو سال اخیر فلسطین را تشریح کنم، خواهید دید که مشکلات بزرگتر و مهمتر ما همیشه از سوی رژیمهای ارتجاعی عرب سرچشمه گرفته است. برای شروع از عربستان سعودی نام ببریم که در آنجا قسمت اعظم چاههای نفت در اختیار امریکائیهاست. بعد لبنان، با آن رژیم فاسدش. بعد اردن با ملک‌حسین که آماده است وجود اسرائیل را به رسمیت بشناسد. و این فهرست می‌تواند طولانیتر شود. پس قبول پول از آنها به‌معنی چشمپوشی از اخلاق و شرف است. بنابراین ما پول را خودمان دست و پامی‌کنیم. و اگر کمبود پول به‌مرحلهٔ سرگ و زندگی برسد، پول را از کسی که دارد می‌گیریم. ما پول را می‌گیریم، قبول نمی‌کنیم. و طبیعتاً تقاضا هم نمی‌کنیم. هر کس وارد جبههٔ خلق می‌شود می‌داند که جبهه شوخی نمی‌کند. از اینها گذشته، نیروی انقلابی فلسطین الفتح نیست، ما هستیم. ما هستیم که توده‌های پرولتر را، مردم واقعی را، تجهیز می‌کنیم.

— دکتر حبش، پس چطور است که قسمت اعظم پرولتاریای فلسطینی با الفتح هستند، و در عوض در بین شما فقط روشنفکران و بورژواها دیده می‌شوند؟

— درست است، ما قوی نیستیم. و بهتر است بگوئیم هنوز قوی نیستیم. ولی از این جهت عقده‌ای نداریم. زیرا برای اینکه یک حزب پرولتری باشد کافی نیست که تعداد زیادی پرولتر عضو آن باشد. کافی است نگاهی به پرولتاریای اروپا بیندازید که همیشه با بورژواها بوده‌اند. چیزی که به‌حساب

می‌آید جهان‌نگری پرولتری است، برنامه پرولتری است. در اختیار داشتن عده زیادی فدائی، مثلاً با مشوق پرداخت پول، کاملاً بی‌معنی است. صد فدائی با افکار روشن انقلابی حتماً از هزار فدائی مزدور بهتر می‌جنگند. و تازه اگر هم پول الفتح را داشته باشیم عده زیادی را نمی‌پذیریم. ما هنوز هم معتقدیم که قدرت فدائیان در کمیت آنها نیست. بلکه در کیفیت آنهاست. بخصوص اگر استراتژی ما اجباراً، به قول شما، خرابکاری، باشد.

— دکتر حبش، ولی شما چه نوع شجاعتی در تروریسم می‌بینید؟
آتش زدن آسایشگاه پیران و نابود کردن ذخیره آکسیژن یک بیمارستان و ساقط کردن یک هواپیما و نابودی یک سوپرمارکت به نظر شما شجاعانه است؟

— گریلاست. نوع مخصوصی از جنگ چریکی است. مگر جنگ چریکی انتخاب هدفی نیست که امکان موفقیت در آن صد درصد است؟ مگر جنگ چریکی خراب کردن اعصاب، ایجاد خسارتهای کوچک و تولید مزاحمت و آزار برای حریف نیست؟ در جنگ چریکی قدرت شیطانی لازم نیست مغز لازم است. بخصوص اگر چریکها مثل ما، مثل جبهه خلق فقیر باشند. تصور یک جنگ معمولی از طرف ما احقانه است. امپریالیسم خیلی قدرتمند و اسرائیل بیش از اندازه قوی است. ژنرالهای درجه یک و فائتوم و میراژ دارند. سربازهای تعلیم دیده دارند. سیستمی دارند که می‌تواند سیصد هزار سرباز را تجهیز کند. جنگیدن با آنها مثل جگیدن با اسریرکاست. بردمی ضعیف و عقب‌مانده مثل مردم ما نمی‌توانند با آنها رو در رو بجنگند. جدی فکر کنیم! برای نابود کردن آنها، باید یک ضربه کوچک اینجا زد و یک ضربه کوچک آنجا. باید قدم به قدم، سیلیتر به سیلیتر پیش رفت، برای سالها، برای ده‌ها سال، با قاطعیت، با سرسختی، با حوصله. و با آن سیستمهایی که ما انتخاب کرده‌ایم. سیستم ما زیرکانه است، باور کنید؛ مثلاً شما به میل خود با هواپیماهای ال‌عال سفر می‌کنید؟ من که سفر نمی‌کنم. آه، به نظرم ناراحت و متعجب شده‌اید؟

— بله، همینطور است، دکتر حبش.

— کاملاً حق دارید. کاملاً حق دارید که مخالف باشید. ولی من نمی‌توانم به خود اجازه بدهم که افکار شما و احساسات شما را به حساب بیاورم. عین اینست که بخواهم یک عمل جراحی را بدون ریختن خون انجام دهم. قضاوت شما برای من به حساب نمی‌آید. هرچند که از نظر خودتان حق دارید. قضاوت مردم ما برای من مهم است. و اگر بدانید بعد از هر موفقیت عملیاتی ما، مردم ما چه احساسی دارند! روحیه آنها اوج می‌گیرد و به آسمانها می‌رود. همانقدر

که شما ناراحت می‌شوید، آنها تسکین پیدا می‌کنند.
 شما هرگز دست به عملیات نظامی نمی‌زنید؟ آن عملیاتی که خطر
 سرگ دارد، نه خطر زندان؟

—خیلی هم زیاد. هشتاد و پنج درصد عملیات نظامی در خاک اسرائیل
 محصول کارماست نه الفتح. مثلاً، در منطقه غزه، قسمت اعظم حملات را ما
 رهبری می‌کنیم. و در بقیه سرزمین اسرائیلی پنجاه درصد عملیات تحت هدایت
 ماست. درغزه، در نبردی شرکت کردیم که خود سوشه‌دایان گفته است یکی از
 بدترین نبردهای داخل خاک اسرائیل بوده است. مقصودم نبرد منطقه سلاضی
 است. و بعد، روزی یک تانک اینجا، یکسرباز اسرائیلی آنجا، و یک خائن در
 جای دیگر به دست ما از بین می‌روند. چند روز قبل جاسوسی را دستگیر کردیم
 و بعد از سخاکمه و محکومیت به اعدام، او را در قریه ال نصیره اعدام کردیم.
 اسمش یوسف کوچ بود و می‌گفت که یک بازرگان عرب است. ولی درحقیقت
 یک افسر عالیرتبه ارتش اسرائیل بود. ماه قبل یکی از رفقا به استورانی که
 پاتوق نظامیهای اسرائیل بود حمله کرد. خودش مرد، ولی قبل از مرگ بیش
 از بیست تن از دشمنان را کشت.

—دکتر حبش، می‌خواستم کمی از شما صحبت کنیم. شما پزشک
 بودید و حرفه شما نجات انسانها بود، نه کشتن آنها. شما مسیحی
 بودید و مذهب شما بر پایه عشق و گذشت و بخشش بود. آیا هرگز
 افسوس زندگی گذشته خود را خورده‌اید؟

—مسیحی... بودم، آری، مسیحی ارتدکس. پزشک... بودم، آری.
 متخصص اطفال. آن تخصص را بسیار دوست داشتم. تصور می‌کردم بهترین
 حرفه دنیا باشد. و حقیقت دارد، می‌دانید چرا؟ چون حرفه‌ای است که در آن
 همه چیز به کار می‌آید: مغز، احساسات، بخصوص با بچه‌ها. چقدر دوست داشتم
 بچه‌ها را معالجه کنم... رها کردن حرفه‌ام سخت بود، خیلی سخت! بله، گاهی
 تا مغز استخوانم افسوس می‌خورم. انگار سوزنی به قلبم فرو می‌کنند. ولی می‌بایست
 تصمیمم را می‌گرفتم، و پشیمان هم نیستم. تناقض بزرگی بین فعالیت سیاسی و
 فعالیت حرفه‌ای من وجود داشت. انسان نمی‌تواند احساسات خود را از استدلال-
 های خود جدا کند. از یک طرف نجات دهد و از طرف دیگر بکشد. بالاخره برای
 هرانسان روزی می‌رسد که به خود می‌گوید: یا این یا آن.

—دکتر حبش، حقیقت را بگوئید: چه چیز باعث شد که تصمیم
 بگیری؟ چه چیز در شما موجب این تناقض شد؟ می‌خواهم بفهمم،
 سعی کنید به من بفهمانید.

—چه چیز؟ می‌ترسم که علتش مستدل نباشد. مثلاً مارکس نبود. مارکس را از قبل خوانده بودم، و از قبل به یک سلسله نتیجه‌گیری‌های علمی رسیده بودم... چه بود... احساس بود. آری، می‌دانید، من به دیدن‌نمایش دردهای جسمی عادت داشتم، ولی دردهای روحی را نمی‌شناختم. درد بی‌عدالتی و بی‌حرمی را هم نمی‌شناختم. تا سال ۱۹۴۸ جوانکی بودم مثل دیگران، نمونه کاسل یک آدم سرفه، نمونه یک جوان دانشگاهی که دوست دارد به‌استخر برود و تنیس بازی کند و با دخترها بگردد. آن اتفاق ۱۹۴۸ مرا خیلی سرخورده کرد ولی در من تغییر چندانی نداد. بیست و دو سال داشتم و در لود، نزدیکی اورشایم زندگی می‌کردم. و مجبور نبودم در فاجعه پناهندگان سهیم باشم. بعد از فراغت از تحصیل به طبابت پناه بردم تا از این تنها راه به‌بشریت‌خداست کنم. و در ضمن راهی بود برای تحقق بخشیدن سوسیالیسم شخصی خودم. در سالهای آخر دانشگاه به سوسیالیسم گرویده بودم. ولی بعد سال ۱۹۶۷ فرا رسید. آنها به لود آمدند... نمی‌دانم چطور توضیح بدهم... برای ما چه معنی داشت... دیگر نه خانه‌ای داشتیم و نه سلتی. هیچ کس به ما توجهی نمی‌کرد... مجبورسان کردند فرار کنیم. آن صحنه‌ها را همیشه در مقابل چشم دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد... هرگز! سی‌هزار انسان‌گریبان می‌رفتند... از وحشت فریاد می‌کشیدند... بچه‌ها در بغل مادرها و یا به‌داسن آنها چسبیده بودند... سربازان اسرائیلی آنها را با تفنگ می‌راندند. آنها در بین راه می‌افتادند... و اغلب دیگر بر نمی‌خاستند... وحشت‌آور بود، وحشت‌آور، وحشت‌آور! بعضی چیزها راسی بینی و با خود فکر می‌کنی اینکه زندگی نیست، اینکه انسانیت نیست، چه فایده که بدن یک بیمار را معالجه کنی تا بعد دستخوش این فجایع شود؟ باید دنیا را عوض کرد، باید کاری کرد، باید اگر لازم شد آدم کشت، به‌قیمت ناآدم شدن باید آدم کشت و کشته شد... وقتی این چیزها را دیدی فکر و قلبت عوض می‌شود... احساس می‌کنی که چیزهایی مافوق زندگی وجود دارند... شما ما را نمی‌فهمید. حتی شاید ما را تحقیر می‌کنید، ولی بعدها خواهید فهمید. و دیگر ما را تحقیر نخواهید کرد و صددرصد با ما خواهید بود.

صمان، مارس ۱۹۷۲

ملك حسين اردني

چهره پادشاه حاکی از تلخکامی و زنجی غرورآمیز بود و فاقد هر نوع خودفریبی. وقتی او را نظاره می کردی دلت می خواست برایش کاری انجام دهی، شاید هم مثلاً، برایش زمزمه می کردی که: «اعلیحضرت، ول کنید. بیایید برویم، خودتان را نجات دهید. اگر بمائید شما را خواهند کشت. و اگر شما را بکشند یک نفر هم پیدا نمی شود که ازتان تشکر کند. به زحمتش هم نمی آرزد، اعلیحضرت، شما بیش از حد لزوم خود را به خطر انداخته اید. شما فقط سی و سه سال دارید.» و شاید هم بهتر بود به جای زمزمه، این چیزها را برایش فریاد می کشیدی. و اگر فریاد نمی کشیدی به خاطر احترام او نبود. به این خاطر بود که می دانستی او هم این چیزها را می داند. این چیزها را در چهره اش می خواندی. در چهره ای که از همین حالا سیلهای افتاده اش خاکستری شده است. چهره ای چروکیده و گویای یک جوانی زود پژمرده شده. هرگز چهره ای غمگین تر از چهره ملک حسین دیده ای؟ خط لبهای سرخورده اش انگار که در آستانه گریستن است — حتی وقتی که لبخند می زند یا می خندد. از اینها گذشته به نظرم که خندیدن بلد نباشد: شاید در لحظات نادری، موقع بازی با بچه هایش بخندد. در هر حالتی و هر کجا که غافلگیرش کنی حتماً نمی توانی به او بگویی که زندگی یک نعمت خدا داد است. البته زندگی می کند، و نه مثل یک آدم مقدس و پرهیزکار. زن و موتورسیکلت و ماشین کورسی و تفریحات کنار دریا و هیجانات شدید را دوست دارد. از این طرز زندگی اش دفاع می کند، و قطعاً نه از موضع یک آدم ضعیف. به همین خاطر

استفاده از طپانچه را آموخته است و تیرش به خطا نمی‌رود. ولی در هر حال از اینها وارسته است. شاید بتوان گفت به این خاطر که برای او هر روزی می‌تواند آخرین روز باشد.

پادشاه روی مبلی در دفتر کارش در قصر سلطنتی نشسته بود. کت و شلواوری سبزرنگ و نه چندان شیک به تن داشت، در عوض پیراهنش قشنگ بود و کراواتش با سلیقه انتخاب شده بود. مبل بسیار بزرگ بود و او را کوچکتر از آنچه بود نشان می‌داد. قدش می‌بایست حدود یک‌متر و پنجاه‌مونه سانتی‌متر باشد. اگر به پشتی تکیه می‌داد، نوک پاهایش به زحمت به قالی می‌رسید. ولی او بی‌اعتنا به این نکته به پشتی تکیه می‌داد و آرنج‌هایش را روی دسته مبل می‌گذاشت و دستها را برشکم می‌نهاد و پنجه‌ها را درهم می‌کرد. گوئی می‌خواست نشان دهد که کوتاهی قد برایش عقده‌ای نیست و از این بابت سرافراز هم هست. بدن ورزیده‌اش به کمکش می‌آمد. شانه‌های پهن و عضله‌های پر و رانهای محکم و عضلانی. بدن یک‌گاونر جنگجو در میدان‌گاو‌بازی. اگر چهره‌اش را در نظر نمی‌گرفتی، این مقایسه به‌طور طبیعی به ذهنش می‌آمد. در او قدرت‌نومیدانان گاونر جوانی را می‌دید که هرگز نمی‌خواهد تسلیم شود. تو دهنه‌اش را می‌گیری و او فرار می‌کند، بعد برسی‌گردد و دوباره حمله می‌کند. دوباره او را مهار می‌کنی و در قفسی می‌اندازی و او قفس را به لرزه درسی آورد تا مجبور شوی آزادش کنی و او را به میدان‌گاو‌بازی بیاوری. در آنجا می‌جنگد. هرچه بیشتر تحریکش کنی و بیشتر رنجش دهی و بیشتر زخمی‌اش کنی، بیشتر می‌جنگد. هرچند که زبردش نامطمئن و مغشوش و اشتباه باشد. یک‌کشاخ به این‌جا، یک کله به آن‌جا، یک ضربه سم به پائین‌تر. اینست سیاست ملک‌حسین. در اینجا آدم از خود می‌پرسد نکند که تلخکامی و غمگینی او اساساً ناشی از این مسئله باشد. یعنی اینکه خود او هم فهمیده است که گاونر جوانی است که به میدان‌گاو‌بازی فرستاده شده است و از آنجا زنده بیرون نخواهد آمد. *banderilleros*، *Picadores*، *Toreros*، دوستان و دشمنان، اسرائیلیها و مصریها و سوریه‌ها و فلسطینیها و همگی علیه او متحد شده‌اند. و این، در حقیقت، خیلی ساده، توطئه‌ای است علیه او. در دست داشتن قدرت ابداً راحت نیست. کافیس در نظر داشته باشیم که از ایام جوانی تا به حال چندبار به زندگی او سوءقصد شده است.

آدم می‌گوید ملک‌حسین و به‌یاد سوءقصد‌ها می‌افتد و به‌یاد توطئه‌ها و هفت تیرکشی‌ها و بمب‌ها و زهرها. خود او در کتابی نوشته است: «تعداد و

۱. این سه لغت علی‌القاعده اسپانیولی است و ظاهراً در زبان اسپانیولی گاو‌باز و مبارزان مختلف او معنی می‌دهد. سم.

انواع توطئه علیه من آنقدر زیاد و پی‌درپی بوده است که گاه خود را قهرمان یک رمان پلیسی احساس می‌کنم.» اولین توطئه وقتی شانزده سال داشت اتفاق افتاد و در مقابل چشم او پدر بزرگش را کشتند، ملک‌عبدالله را. در اورشلیم، و در مقابل مسجد الاقصی اتفاق افتاد. گلوله‌ها فقط قصد پدر بزرگ را نداشتند، گلوله‌ای هم به طرف قلب او شلیک شد. سدا ل سنگینی که پدر بزرگ به او نینفرد و زده بود او را از سرگ نجات داد. ماجرای سیگهای سوری در سال ۱۹۵۸ پیش آمد. با هواپیمای خود به اروپا پرواز می‌کرد. دومیگ به او حمله کردند و او فقط بخاطر سهارت خود در خلبانی نجات پیدا کرد. هواپیمای خود را با شیرجه و اوج گرفتن و با زیگ‌زاگ رفتن و عوض کردن خط پرواز از آن مهلکه بیرون کشید. در سال ۱۹۶۰ با روش سوذیانه‌تری خواستند او را از میان بردارند. سینوزیت گرفته بود و پزشکی قطره بینی تجویز کرده بود. روزی یک شیشه جدید قطره را باز کرد. قطره‌ای از شیشه روی دستشویی چکید و دستشویی شروع کرد به سوختن و چند لحظه بعد به جای آن قطره سوراخی باز شده بود. داروی او را با اسید سولفوریک عوض کرده بودند. به خاطر دارید که یک بار مستخدم او با خنجر در خواب به او حمله کرد؟ و یا آن آشپزی که زهر درغذایش می‌ریخت؟ این ماجرا را افسر مسئول غذاها کشف کرد که قبل از فرستادن غذا آنها را به گربه‌های قصر می‌داد و آن گربه‌ها بعد از خوردن غذا مردند. و یا باز هم به خاطر دارید که در دفتر کار نخست‌وزیر هزاع المجالی، درست همان روز که بنا بود ملک‌حسین به دیدن او برود بمبی منفجر شد؟ حسین از این ماجرا هم جان سالم بدر برد زیرا بمب زودتر از موعد مقرر منفجر شد و فقط هزاع المجالی نخست‌وزیر و هشت نفر دیگر را کشت. یا آن چهار رگبار مسلسل که به اتومبیلی که تصور می‌کردند اتومبیل ملک‌حسین باشد شلیک شد، ولی در حقیقت اتومبیل عمویش بود؟ و یا آن ماجرای دیگر، شورش نظامی به سرکردگی ابونوار فرمانده کل ارتش اردن؟ نیروهای نظامی ابونوار در سربازخانه زرقاء بودند. ملک‌حسین سوار بر یک جیب به آنجا رفت. از جیب پیاده شد، و دید که طپانچه‌ای به سوی او نشانه رفته است، این بار هم زنده ماند زیرا در تیراندازی چابکتر از حریف بود. همیشه یک کلت ۳۸ به کمرش بسته است و شبها آن را زیر بالشش می‌گذارد. نکته‌ای در زندگی ملک‌حسین فوق‌العاده است: هر قدر خطر سرگ برایش زیادتر شود، او بیشتر خود را در معرض خطر قرار می‌دهد. روزی که به عمان رسیدم، روی باند فرودگاه جوانکی را دیدم کم‌کم که سبیلش خیلی شبیه ملک‌حسین بود و با ادب هر چه تماشاگر به خانمی و دو بچه دیگر برای سوار شدن به یک هواپیمای مسافری که مقصد آن لندن بود، کمک می‌کرد. بعد از سوار

شدن آنها به هواپیما، جوان به طرف سرسبز بنزی که در گوشه‌ای از فرودگاه پارک شده بود رفت و پشت فرمان آن نشست و تنهای تنها به عمان رفت. گفته بودم: «طرف چقدر شبیه سلک حسین است.» و یکنفر جوابم داد: «بله، خود سلک حسین است. همیشه بی دفاع و بدون اسکورت اینجا و آنجا می‌رود.» از اینها گذشته شجاعت سلک حسین نیازی به بحث ندارد. بی‌باکی او نقل کردنی است. در سال ۱۹۶۷، وقتی اسرائیلیها در خاک اردن پیشروی می‌کردند، تنها رئیس مملکت عربی بود که به خط اول جبهه رفت. تنها با جیب خود. سر بازان شکست خورده‌اش فرار می‌کردند و او پیش می‌رفت: زیر صغیر گلوله‌ها و بمب‌ها.

در ژانویه گذشته، هنگامی که اسرائیل با پنجاه تانک به سرز الصفله حمله ور شد او به آنجا رفت و نبرد را شخصاً رهبری کرد. عین سرداران قدیم. امروز حتی ژنرالها هم شخصاً در جنگ شرکت نمی‌کنند. از مجموع این نکات می‌توانی نتیجه‌گیری که او خطرات جسمی را دوست دارد. و روی کلمه جسمی تکیه می‌کنم: زیرا در این مسئله است که محدودیت بزرگ سلک حسین نهفته است. مثل گاوهای نرگاو بازی. حتی ورزشهای سورد علاقه‌اش هم فقط خطر جسمی دارند و بس. حسین دوست دارد که خود را با چتر نجات پرتاب کند. و یا سوتور هلیکوپتر را خاموش کند و در حال سقوط و در آخرین لحظه دوباره هلیکوپتر را تحت کنترل خود درآورد یا اتوبیبل پورشه خود را با سرعت ساعتی سیصد کیلومتر و یا بیشتر براند، یا با جت‌هاوکر هانتر خود عملیات عجیب و غریب انجام دهد. قبلاً حتی خوش داشت که با لباس مبدل پشت یک تاکسی بنشیند و دنبال مسافر برود و از مسافر نظرش را راجع به پادشاه جدید یعنی سلک حسین بپرسد.

این خصوصیات اخلاقی پادشاه در رفتارش دیده نمی‌شد. برعکس، رفتاری آرام و صمیمی و لبخندی طبیعی داشت. از همان لحظه اول برخورد، این خصوصیات را در رفتار او دیدم. در را باز کرد و دستم را فشرد و پرسید که آیا در اردن راحت هستم و آیا کسی مزاحم نشده است. در صورت مزاحمت می‌بایست او را خبر کنم. روشن بود که مقصودش چیست: از لحنش می‌فهمیدی که می‌خواهد بگوید صاحب این خانه اوست و نه فدائیان که قبلاً ملاقات کرده بودم. بعد از روشن کردن این نکته، پادشاه یک سیگار اردنی به من تعارف کرد و خم شد تا آن را روشن کند. در اینجا بود که به او گفتم در مورد تشریفات رسمی واقعاً جاهل هستم و پادشاه از این جمله خیلی خوشش آمد. «به من دستور دادند که شما را اعلیحضرت خطاب کنم. این بار دوم است که فراموش می‌کنم... اعلیحضرت.» جواب داد: «ول کنید، اهمیتی ندارد. امروزه یک شاه چیزی نیست

مگر یک کارمند دولت، و وقت رعایت تشریفات نیست. خود من هرگز تشریفاتی نبوده‌ام.» و این موضوع کاملاً حقیقت دارد. او روزنامه‌نگاران را با پیراهن آستین بالا زده به حضور می‌پذیرد. و در خانه‌ای با چند اتاق محدود و تعداد کمی مستخدم زندگی می‌کند. زنش سونا آشپزی می‌کند. در آن زمان همسر او سونا بود. یعنی آن دختر ترک انگلیسی که سابقاً ساشین‌نویس بود و تونی گاردینر نامیده می‌شد. در آن ایام با وجود هزاران ساجرا و خیانت، سلک حسین او را دوست می‌داشت. و شاید هم منشأ این عشق سادگی آن زن بود و این که از غذا پختن شرم نداشت و عنوان ملکه را نپذیرفته بود و فقط عنوان شاهزاده‌خانم را قبول کرده بود. و به این صورت بود که هیچ کس باور نمی‌کرد سلک حسین دو سال بعد او را ترک کند و زن دیگری بگیرد جوانتر و زیباتر از او. زندگی خانوادگی آنها عین زندگی یک خانواده خرده‌پورزوی معمولی بود که مخالف طلاق باشند.

از پادشاه اجازه خواستم که مصاحبه را شروع کنم. پذیرفت و در عین حال خیلی جدی شد. صدایش که قبلاً مردانه و حاکمانه بود، پُژسرد و با زمزه‌ای سؤدبانه گفت: «خواهش می‌کنم، شروع کنید.» این نکته سرا متوجه مسئله‌ای کرد که قبلاً به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کردم و آن اینکه پادشاه خجول باشد. در حقیقت خجول هم هست. عین همان گاوان گلوبازی که وقتی متوجه می‌شوند که به آنها صدمه‌ای نمی‌زنی خجولانه عقب می‌روند و گردن کج می‌کنند. تعجب می‌کنی. اما وقتی می‌بینی که او از دفع حملات تو و نمایش زیرکی طبیعی خود خیلی هم مفتخر است تعجب نمی‌کنی. در این مورد باید بگوئیم که هر چند تربیت او غربی است (فراموش نکنیم که سلک حسین در یک کالج سولسی تحصیل کرده و تربیت او مرهون گلوب پاشا مؤسس ارتش اردن است) ولی خونس هزار درصد عربی است. یعنی مرسوز و پرپیچ و خم. در مقابل اولین سؤال من فکهایش درهم رفتند، و لرزش ناپیدایی در دستهایش دیدم. و این عکس‌العمل در تمام طول مصاحبه و در مقابل هر سؤال تکرار می‌شد. به خصوص وقتی سؤال ناجوری مطرح می‌کردم. او از مصاحبه کردن خوشش نمی‌آید و به این جهت مصاحبه ما مصاحبه‌ی درازی نبود. او به من چهل دقیقه مصاحبه وعده داده بود. وقتی چهل دقیقه گذشت، در حالی که ساعتش را نگاه می‌کرد و به زحمت خوشحالی خود را پنهان می‌داشت زیر لب گفت: «سأسقم، باید تمام کنیم. من یک کار دیگری هم دارم.» و هیچ راه دیگری هم برای ادامه مصاحبه پیدا نکردم. دم در قول دادیم که چند روز دیگر باز هم یکدیگر را ببینیم و مصاحبه را تکمیل کنیم. ولی دیگر هرگز او را ندیدم.

شاید به این علت که خود او هم می‌دانست در آن بحث صمیمی نبوده نمی‌خواست دوباره آن را از سر بگیرد. و شاید هم آنچه او راجع به فلسطینی‌ها به من گفته بود حتی یک دروغ بزرگ بود؟ بر آن مبلی که او را در خود بلعیده بود به من گفت که کاملاً با فلسطینیها متحد است و حاضر است آنها را تحمل کند و بی‌نهایت مشتاق صلح با آنها است. لغت صلح را به راحتی یک سقز سی‌جودید. پنج‌ماه بعد اعراب بدوی خود را علیه فلسطینیها شوراند و آنها را در یک کشتار وحشتناک سلاخی کرد. کشتاری که امروزه به سپتامبر سیاه موسوم است. فدائیان از خود دفاع کردند و نبرد چند روزی ادامه داشت، بی‌فایده. بکلی غافلگیر شده بودند و علیه یک ارتش کاسل‌کاری از دستشان ساخته نبود. حتی در اردوگاههای فراریان هزاران تن کشته شدند. اشخاصی که کشته‌شدگان را دیده‌اند می‌گویند نیروهای سلک‌حسین خیلی بی‌رحم بوده‌اند. آلت تناسلی و پا و دست کشته‌ها را بریده بودند. زنده زنده و دست‌بسته. عده دیگری را سر بریده بودند. و پیرزنها و بچه‌ها هم در میان قربانیها... ماجرائی زشت، بی‌نهایت زشت. تمام دنیای متهدن با انزجار سلک‌حسین را محکوم کرد. و عده زیادی می‌گفتند که او با این کار وضع را خرابتر از پیش کرده است. و اشتباه هم نمی‌کردند زیرا نجات‌یافتگان به لبنان پناه بردند و از آنجا بشدت عملیات تروریستی خود را دوچندان کردند. و حال ما باید این عملیات را تحمل کنیم، حوادثی مثل کشتار سونیخ و کشتار فیوم‌چیچنو، کشتارهایی که به ما نباید ربطی داشته باشند، و تهدیدها... آیا سلک‌حسین را به مناسبت دروغ‌گوئی‌اش باید تحقیر کنیم؟ نمی‌دانم، فکر می‌کنم که نه. کسی که رئیس مملکت آشفته‌ای مثل کشور اوست نمی‌تواند استراتژی خود را برای دشمن فاش کند و یا با یک روزنامه‌نگار درددل کند. و از آنجا که او راه نجات خود را از دست فدائیان در تغییر ناگهانی رفتار خود و کشتاری غیرمنتظره تشخیص داده بود طبیعتاً چاره دیگری جز دروغ گفتن به من نداشت. ولی خیلی خیلی خوب دروغ گفت و این دروغ چهره فاجعه‌بار او را خوب ترسیم می‌کند. فاجعه سرنوشت است، و احتیاج خائن! کیست که بخواهد جای سلک‌حسین باشد؟

اورینانا فالچی: اعلیحضرت، کیست که در اردن حکمرانی می‌کند؟ فدائیان در تمام کشور پایگاه کنترل دارند و در سرزها به حمله دست می‌زنند. در دهات فدائیان هستند که تصمیم می‌گیرند. دیگر عجیب نیست اگر بگوییم آنها دولتی در داخل دولت شما تشکیل داده‌اند.

ملک حسین: خیلی از کارهای ما عیب دارند. می دانم. افراطها و بسیاری از موضع گیریهایی که نمی توانم اجازه بدهم. و گاهی این مسائل باعث برخورد می شوند. بر سر این مسائل مفصلاً با رهبران آنها صحبت کرده ام. تعهداتی را که آنها پذیرفته اند ولی رعایت نمی کنند به آنها خاطر نشان کردم: اردن یک کشور مستقل است. و اردن مورد حمله های انتقاسی اسرائیل قرار دارد. رهبران آنها در مقابل صحبت های من برخوردی منطقی داشتند و تصور می کنم بعضی چیزها عوض شود. ولی هنوز خیلی راه داریم تا بگویم تمام امور مطابق میل ما پیش می رود. به هر حال... وقتی از من می پرسند که چرا جلو فدائیان را نمی گیرم و چرا آنها را اخراج نمی کنم... جواب می دهم: من جلو آنها رانمی گیرم، آنها را اخراج نمی کنم. نه اینکه قادر نباشم، نمی خواهم. این حقیقت ندارد که من زندانی فدائیان هستم. این گفته ادارات تبلیغاتی اسرائیل است. حقیقت ندارد که من قادر به کنترل آنها نیستم. حقیقت اینست که من نمی خواهم آنها را کنترل کنم. زیرا آنها کاملاً حق دارند بجنگند و مقاومت کنند. بیست سال است که رنج می برند. و اسرائیل خاک آنها را اشغال کرده است. آن خاک، خاک اردن هم هست: اگر اردن نباشد، چه کسی به فدائیان کمک می کند؟ فراموش نکنید که عده بسیاری از اتباع ما فلسطینی هستند. فراموش نکنید که فاجعه پناهندگان فلسطینی در اینجا از هر جای دیگر چشمگیرتر است. من باید با آنها باشم.

— اعلیحضرت، ولی آنها با شما نیستند. در بین فدائیان، دوستی زیادی با شما ندیدم. و اغلب چیزهایی علیه شما دیدم که شاید بتوان گفت خصومت بود.

— وقتی عده ای تحت تجاوز قرار می گیرند و در قلبشان فقط غضب وجود دارد، رفتار آنها عواقبی غیرقابل کنترل پیدا می کند. من از این نکته رنج می برم ولی دلسرد نشده ام. به توافقی خواهیم رسید: رهبران آنها سردان سبکسری نیستند و من خوش بین هستم. البته خسته کننده است و گاه خیلی مشکل. ولی در زندگی انسان باید انتخابی بکند و به آن انتخاب وفادار بماند. من نگاهداری فدائیان را انتخاب کرده ام و به آن وفادار خواهم ماند. هر چند که رفتار من دن کیشوت وار و یا ساده لوحانه جلوه می کند... روزی بالاخره به یک توافق صلح آمیز خواهیم رسید.

— اعلیحضرت، شما واقعاً به راه حل صلح اعتقاد دارید؟

— بله، اعتقاد دارم. من همیشه به قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل اعتقاد داشته ام. و همیشه در راه تحقق آن مبارزه کرده و خواهم کرد. رفتارم

کاسلاً روشن است: می‌گویم و تکرار می‌کنم که اسرائیلیها باید از سرزمین‌های اشغال‌شدهٔ ۱۹۶۷، بیرون بروند. هیچ‌راه دیگری برای برقراری صلح وجود ندارد. ولی اسرائیل نمی‌خواهد عقب‌نشینی کند. اسرائیل صلح نمی‌خواهد.

— شما با قبول قطعنامهٔ شورای امنیت حق وجود اسرائیل را نیز به رسمیت می‌شناسید. شما وجود اسرائیل را به‌عنوان یک واقعیت تاریخی و غیرقابل نابودی نفی نمی‌کنید؟

— نه، نفی نمی‌کنم. قبول آن قطعنامه به خودی خود به رسمیت شناختن اسرائیل را نیز در بر دارد. و به این معنی است که سن زندگی سلامت‌آمیز با اسرائیل را ممکن می‌دانم.

— اعلیحضرت، ولی این مسئله کاسلاً نقطهٔ مقابل آن چیزی است که فدائیان می‌خواهند! فدائیان می‌خواهند اسرائیل را نابود کنند. و حق موجودیتی برای آن نمی‌شناسند. فدائیان هرکس را که قطعنامهٔ شورای امنیت را قبول کند دشمن و حتی بدتر از آن خائن می‌دانند. آنها هر نوع مصالحهٔ صلح‌جویانه را رد می‌کنند و نه تنها دست از جنگ نمی‌شویند، بلکه علناً جنگ می‌خواهند. اعلیحضرت چگونه می‌خواهند موضع خود را با موضع فدائیان تطبیق دهند؟

— ظاهراً این مواضع آشتی‌ناپذیرند. ولی سن مطمئن هستم که دیر یا زود فدائیان نیز قانع خواهند شد که لازم است به یک مصالحه برسیم. سایر کشورهای عربی نیز دربارهٔ لزوم این مسئله آنها را قانع خواهند کرد. و بعد از اینها، در حقیقت تفاوت زیادی بین خواست سن که جستجوی صلح است و خواست آنها که جنگ است وجود ندارد. در کشورهای غربی این نکته شاید قابل فهم نباشد. ولی برای ما که طرز فکر بازتری داریم این مسئله تعجب‌آور نیست: چه سن و چه فدائیان می‌خواهیم که حقوق ما و حقوق آنها به رسمیت شناخته شود. من به شما می‌گویم که اگر اسرائیل قطعنامهٔ شورای امنیت را قبول کند، حملهٔ چریکها پایان خواهد یافت: چریکها دیگر علت وجودی نخواهند داشت. سرسختی اسرائیل علت وجودی چریکهاست و نه بالعکس.

— اعلیحضرت، اجازه بدهید که با شما موافق نباشم. فدائیان ابداً به عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی قانع نیستند. اگر اسرائیل ارتش خود را عقب بکشد، فدائیان در نقاط پیش‌رفته‌تری به حملات خود ادامه خواهند داد. و یکی از دلائلی که اسرائیل عقب نمی‌نشیند همین نکته است.

— من نباید این اعتقاد را داشته باشم. من می‌خواهم که باور نکنم

اینطور است. من باید به صلح اعتقاد داشته باشم: یکی باید به صلح اعتقاد داشته باشد...

— اعلیحضرت، در مورد تأسیس دولت فلسطین، هنگام مصاحبه با رهبران آنها شنیدم که می‌گویند در این دولت منطقهٔ چپ رود اردن یعنی ساحل غربی رود اردن نیز شامل دولت آیندهٔ فلسطین خواهد بود. مگر این سرزمین جزو خاک کشور اردن نیست؟

— آری، ولی تقریباً همهٔ اهالی آن فلسطینی هستند یعنی فلسطین است. و بنابراین کاملاً طبیعی است که فلسطینیها دیر یا زود آنجا را بخواهند. و من مطابق انتخابی که کرده‌ام و باید به آن وفادار باشم طبیعی است که نباید با این مسئله مخالفت کنم. و وقتی آن لحظه سر برسد، از فلسطینیهای منطقهٔ ساحل غربی می‌خواهم تصمیم بگیرند که یا با اردن بمانند و یا دولت مستقلی تشکیل دهند. به آنها خواهم گفت: دربارهٔ آیندهٔ خود بتهنهایی تصمیم بگیرید. و بعد هر چه آنها تصمیم بگیرند قبول خواهم کرد.

— ولی از اردن... چه باقی خواهد ماند؟

— باقی خواهد ماند... آنچه باید باقی بماند. خوب می‌دانم که ساحل غربی حاصلخیزترین منطقهٔ سرزمین اردن است. اسرائیل با اشغال آن صدمهٔ اقتصادی عظیمی به ما وارد کرده است. ولی باز هم لزوم یک انتخاب پیش می‌آید: منافع و یا وجدان. وقتی یک پادشاه، یا یک رئیس‌مملکت، به خود مختاری ملتها اعتقاد دارد، باید این اصل را تا به انتها اجرا کند. خیلی راحت است که آدم در حرف لیبرال باشد. لیبرال بودن در عمل مشکل است. وقتی این جنگ تمام شود، اردن کشوری خواهد بود که سخت‌تر و بیرحمانه‌تر و تلخ‌تر از هر کشور دیگری بهای سنگینی این جنگ را پرداخته است.

— این بخش از اردن که شما حاضرید از آن صرف نظر کنید شامل

اورشلیم نیز هست، اعلیحضرت؟

— آری... ولی اورشلیم هرگز ملک خصوصی کسی نخواهد بود. اورشلیم به یک اندازه برای مسلمانان، مسیحیان و یهودیان مقدس است. در این مورد ما اعراب همگی توافق داریم. بنابراین مسئلهٔ فوری اینست که اسرائیل توجه داشته و قبول کند که ما بر روی قسمت عربی اورشلیم حقوقی داریم. و توقع نداشته باشد که آن را ضمیمه خاک اسرائیل کند. شما از اختلافات آیندهٔ دنیای عرب صحبت می‌کنید و فراموش کرده‌اید که اسرائیل با توسعه‌طلبی خود می‌خواهد ما را له کند.

— اعلیحضرت، آن اختلافات متعلق به آینده نیستند، به زمان حال

تعلق دارند. اتحاد اعراب وجود ندارد. این امر در رباط مشاهده شد.
 — کنفرانس رباط مفید نبود. ولی من همیشه اعتقاد داشته‌ام که اتحاد اعراب
 با جمع کردن رهبران آنها بر سر یک میز تحقق نخواهد یافت. این اتحاد از
 راه تماسهای جداگانه بین یک رئیس مملکت با رئیس یک مملکت دیگر
 به وجود خواهد آمد، یعنی خیلی کند و با حوصله زیاد. ما و سوریه، ما و مصر...
 بارها در مصر بوده‌ام، و باز هم حاضرم به آنجا بروم، هر ملاقات تازه بسیار
 مفیدتر از آنست که دیگران تصور می‌کنند. کینه مطلب شکافته می‌شود و
 ریزه کاری‌های مسائل روشن می‌شود.

— حتی با مصر، حتی با عبدالناصر؟ راستی اعلیحضرت در مورد
 عبدالناصر بگویم. همیشه شما به دیدن او می‌روید. ناصر هرگز به
 دیدار شما نیامده است. آیا از این مسئله می‌توان نتیجه‌گیری‌هایی
 کرد؟

— هرکس کمتر از سفر بترسد، بیشتر سفر می‌کند. بعضی‌ها را هواپیما ناراحت
 می‌کند، چون جان خود را خیلی دوست دارند. در این مورد می‌توان گفت که
 هواپیما مرا ناراحت نمی‌کند. و برای دیدن دوستان از سفر کردن ترسی ندارم.
 — و نه حتی وقتی که دوستان، مثل آن دو میگ سوریه، خیال ساقط
 کردن شما را داشته باشند؟ شاید اشتباه می‌کنم اعلیحضرت، ولی
 آیا همیشه دوستان شما، مثل عبدالناصر نبوده‌اند که به جان شما
 سوء قصد کرده‌اند؟

— نمی‌خواهم از این مسئله صحبت کنم... لزومی ندارد از این مسئله صحبت
 کنیم... اعراب دوستان من هستند، متحدین من هستند...

— اعلیحضرت این را می‌دانم. ولی ما در زبان ایتالیائی ضرب المثلی
 داریم که می‌توانیم در اینجا آن را به کار ببریم: خدا مرا از شر
 دشمنان حفظ کند. در مورد دوستان خودم مواظبت خواهم کرد.
 در عمل هم، وقتی شما به دیدن دوستان می‌روید همیشه یک
 طپانچه با خود همراه دارید. شما مطمئن هستید که یک طپانچه
 برای دفاع از جان خود برایتان کافی باشد؟

— در غرب همیشه نگران این هستند که من کشته شوم. اولین سؤال آنها
 همیشه اینست: شما از کشته شدن ترسی ندارید؟ نه، حتی به آن فکر هم
 نمی‌کنم. قسم می‌خورم. بقدری خطر مرگ را مقابل چشم خود دیده‌ام که به
 آن، مثل شب و روز، عادت کرده‌ام. از اینها گذشته اگر وسواس سردن را داشته
 باشم دیگر نباید از خانه‌ام بیرون بیایم و حتی در آنجا نیز امنیت ندارم. من

عرب هستم و به تقدیر اعتقاد دارم. خواست خداست، و آنچه باید پیش بیاید، پیش می‌آید.

— اعلیحضرت، تمام آن کسانی که از برخورد با خطر لذت می‌برند از تقدیر صحبت می‌کنند.

— نه، این درست نیست که من از خطر خوشم می‌آید. هیچ آدم عاقلی با جان خود بازی نمی‌کند. ولی در زندگی من خطر به یک عنصر طبیعی تبدیل شده است. مثل آب برای ماهی. یک ماهی حتی به فکرش هم نمی‌رسد که دارد در آب زندگی می‌کند. زیرا در جای دیگری قادر به زندگی نیست. من از ورزش خوشم می‌آید، درست، و در ورزش همیشه نوعی خطر وجود دارد. در غیر این صورت ورزش نیست. ولی من بخاطر خطر ورزش نمی‌کنم بخاطر حرکت و تمرین ورزش می‌کنم. یک بار شخصی از من پرسید که آیا به نظر من قابل تحسین‌ترین صفت یک انسان شجاعت اوست؟ در جواب کمی مکث کردم. البته یک مرد اگر شجاع نباشد مرد نیست. ولی شجاعت جسمی اگر همراه هوشیاری نباشد به دردی نمی‌خورد و آنچه در یک انسان به نظر من قابل تحسین‌ترین صفت است هوش است. فقط با هوش و اراده می‌توان مسائل را حل کرد.

— اعلیحضرت، حتی با اینها هم نمی‌شود کاری کرد. و مورد شما خودش نمونه‌ای است. اعلیحضرت، شما اول صحبتتان برایم از برنامه‌های عالی خود چیزهایی گفتید، ولی من می‌خواهم یک سؤال واقع‌بینانه از شما بکنم. آیا فکر نمی‌کنید که دیگر قادر به تحمل نیستید؟ خواب آن رؤیای عملی را که رها کردن مسائل و به جهنم فرستادن گرفتاریهایتان باشد نمی‌بینید؟ و آرزو نمی‌کنید که خود را کنار بکشید، و در گوشه‌ای آرام و پر از صلح و صفا زندگی کنید؟

— چرا... می‌ترسم اینطور باشد. روزهایی پیش می‌آید که آدمی مثل من و با این حرفه واقعاً به این مسئله فکر می‌کند. یک روز صبح از خواب بلند می‌شود و با خود می‌گوید: کافی است... هر صبحی برای خود معنائی است. ادامه بدهم یا نه؟ و هر صبح معما را حل می‌کنم و به خود می‌گویم ادامه بدهم. باید ادامه بدهم. می‌دانید، من برای پادشاهی خلق نشده‌ام. وقتی بچه بودم و هنوز دورنمای پادشاه شدن بسیار دور بود— زیرا که بعد از پدر بزرگم می‌بایست پدرم پادشاه بشود— برای انتخاب حرفه‌ای فکر می‌کردم. و در انتخاب حرفه و کالت دادگستری و خلبانی مردد بودم. اگر کسی مثل من به قانون اعتقاد داشته باشد مطالعات حقوقی خیلی جالبند. قانون جستجوی تمام سؤالهاست. می‌دانم که می‌توانستم یک وکیل دعاوی طراز اول بشوم. بازی جدلی درست و نادرست، حق و ناحق... آری! ولی از آن بهتر هم حرفه خلبانی

است. هدایت هواپیما برای من لذتی وصف‌ناپذیر دارد؛ فضا‌های باز، تکنولوژی ... وقتی من هواپیمای خود را هدایت می‌کنم هرگز به‌خوبان دوم اجازه نمی‌دهم به‌فرمانها نزدیک شود. ولی پدر بزرگم خیلی زود فوت کرد... پدرم مریض شد... و من بناچار پادشاه شدم. چقدر هم جوان بودم. به‌زور هفده‌سال داشتم. من کمی بود، خیلی کم. و اگر بدانید چقدر برایم سخت بود. هیچ چیز نمی‌دانستم و مرتب اشتباه می‌کردم، اشتباه... چند سال اشتباه کردم خدا می‌داند. خیلی دیر آموختم. — اعلیحضرت، وقتی آموختید لذت بردید؟ نه، بهتر است سؤال را با عبارات صادقانه‌تر و شدیدتری مطرح کنیم: امروزه روز فکر می‌کنید پادشاهی به‌زحمتش بیارزد، اعلیحضرت؟

— چه سؤال مشکلی، سرا در محظور قرار می‌دهید. قبلاً هم به‌شما گفتم که من این حرفه را انتخاب فکرده‌ام. و اگر در اختیار من بود، احتمالاً این حرفه را انتخاب نمی‌کردم. زیرا اگر رئیس مملکت بودن محکومیتی است با‌موعد معین، پادشاه بودن محکومیتی است برای همه زندگی. ولی من نباید مسئله خوش-آمدن و یا عکس آن را برای خودم مطرح کنم. مسئله من اجرای وظیفه‌ام حتی خلاف میل خودم است. در هر کاری روزهایی پیش می‌آید که آدم را خسته می‌کند. حال آدم را به‌هم می‌زند و من اگر به‌این حالت تسلیم شوم، عاقبت کارم مثل آن اشخاص بوالهوسی خواهد شد که مرتب کار عوض می‌کنند و دست به‌همه کاری می‌زنند و همه کارها را به‌بدترین وجه انجام می‌دهند. نه! تا وقتی که ملت من را بخواهد، و تا وقتی که در میان ملت من زنده باشم و آنها مرا بخواهند، من وظیفه پادشاهی خود را رها نخواهم کرد. این را قبلاً در این باره پیش خودم سوگند خورده‌ام. فقط مسئله آبرو و افتخار نیست، باور کنید. من سرزمین خود را دوست دارم. و معتقدم که رها کردن این سرزمین و زندگی در ساحل لاجوردی فرانسه بی‌غیرتی است، خیانت است. بنابراین، من خواهم ماند، چه به‌زحمتش بیارزد و چه نیارزد؛ و به‌هر قیمتی که تمام شود. حاضرم رو در رو با هر کس که خیال دارد مرا بیرون کند درگیر شوم.

همان، آوریل ۱۹۷۲

ایندیرا گاندی

زنی باورنکردنی که بر نیم میلیارد خلق خدا حکمرانی می‌کند، و حتی در جنگی که امریکا و چین با آن مخالف بوده‌اند پیروز شده است. حالا دیگر هیچ کس قادر نیست او را از اریکه قدرتش که به شیوه‌ای دموکراتیک به دست آورده و بر آن تکیه زده است، به‌زیر بکشد. عده‌ای می‌گویند که تا بیست‌سال دیگر هم نخست‌وزیر هند خواهد ماند، و از آنجائی که پنجاه‌سال هم بیشتر دارد، می‌توان گفت مادام‌العمر مقام خود را حفظ خواهد کرد. او، در حقیقت، تنها زن واقعی دوران ماست. و یا یکی از شخصیت‌های نادر صاحب‌قدرت در دوران کمپایی شخصیت‌های اصیل و صاحب‌قدرت؟ به‌رهبرانی که امروزه سرنوشت دنیا را به‌دست دارند با دقت بنگرید. به‌غیر از چند استثناء، گویی که بقیه نمونه مجسم ابتدال و کسالت هستند. در مقایسه با آنها، پیروزی ایندیرا گاندی مثل پیروزی یک اسب اصیل غیرقابل بحث است. از اینها گذشته او به‌پیروزی عادت کرده است. آیا هرگز شده است که ببازد؟

ترسیم چهره‌ای از او کاری طاقت‌فرسا است. شخصیت او از پذیرش هر رنگی‌گریزانست و هیچ شکل معینی نمی‌پذیرد. خیلی چیزها به‌هم آمیخته و در عین حال میان خود در تضاداند. خیلیها او را دوست ندارند. او را زنی وقیح و بی‌تعارف و جاه‌طلب و بی‌رحم می‌دانند. او رابه‌خرده کاری ایدئولوژیک، نیرنگ‌بازی و عوام‌فریبی متهم می‌کنند. و خیلیهای دیگر او را دوست دارند، تا حد عشق. او را زنی قوی و شجاع و باگذشت و نایب‌ه می‌دانند. خوش‌طینتی و تعادل

و درستکاری او را می‌ستایند. در بین آنهایی که او را دوست ندارند اغلب مردها را می‌بینی و در بین آنها که او را دوست دارند، اغلب زنها را. واقعاً هم مشکل است که مرد باشی و این جمله را که در هند رواج دارد بشنوی: «She wears the trousers all right» به عبارت دیگر، اگر زن باشی وقتی می‌بینی که موفقیت‌های غول‌آسای او چقدر خوب چرندیات طرفداران عقیده پدرسالاری را تکذیب می‌کند واقعاً احساس می‌کنی که انتقامت را گرفته‌ای و آزاد هستی. ولی آیا اینها حق دارند یا آنها؟ شاید هر دو حق داشته باشند. در مورد چهره‌های بزرگ تاریخ همیشه این‌طور بوده است. قضاوتها در مورد آنها حتی بعد از مرگ هم همیشه متناقض بوده است و حقیقت در هر دو جانب نهفته است. به هر حال برای حفظ یک کشور، بخصوص کشوری که مثل هندوستان اینچنین تحت کشمکش و اینچنین پیچیده است نباید جزء مقدسان بود. هنری کیسینجر هر چه می‌خواهد بگوید («هوشیاری به کار ریاست مملکت نمی‌خورد، صفت لازم برای رئیس مملکت قدرت داشتن است. شجاعت، زیرکی و قدرت») ولی باید گفت که برای حکومت بر کشوری مثل هند هوشیاری لازم است. و اگر ایندیرا گاندی به معنی واقعی کلمه مقدس نیست، و اگر لذایذ زندگی را دوست دارد، در عوض یراستی با هوش است. مثلاً، هوش او را در لابلای این مصاحبه هم می‌توان دید. مصاحبه کردن با او از فهمیدن او آسان‌تر است. و نه به این خاطر که ملاقات با او ساده است، به این خاطر که اگر قبول کند ترا ببیند، رفتارش به طرز عجیبی عاری از تصنع است. بدون خواهش و تمنا مفصلاً صحبت می‌کند. حتی در حالتی که نتواند و یا نباید، جوابت را می‌دهد و نهایتاً اینکه به جمله‌هایی پناه می‌برد که هم تأیید می‌کنند و هم تکذیب. مقصودم صحبت‌های سیاسی اوست. در عوض در مورد مسائل شخصی، کاملاً خودجوش است. هیچ چیز را پنهان نمی‌کند، عریان می‌شود؛ با صدائی نوازشگر و زنگدار و خیلی جذاب. صورتش هم جذاب است. چشماهای زیبایی دارد. فندقی و کمی غمگین. و لبخندی عجیب و بخشنده و معنائی که ترا سخت کنجکاو می‌کند. به هیچ کس شبیه نیست، و همان جمدهای سیاه‌گیسویش که در طرف چپ بنحو عجیبی خاکستری شده است — گویی که آن را نقره‌ای کرده است — مشخصه اوست. بدنش کشیده و ریزه است. فقط ساری می‌پوشد و پلورهای غربی. در او خیلی چیزهای غربی می‌بینی. حتی در لحظاتی که فکر می‌کنی در دنیای فرزانه‌گی عهد قدیم فرو رفته است، ناگهان افکار جدیدش می‌ترکند. ببینید در جواب سؤال من درباره مذهب چه گفته است. وقتی رئیس مملکت مذهبی‌ترین مردم دنیا باشی،

۱. شلوار به او عرب برافزنده است. —

واقعاً دل شیر می‌خواهد که بگویی به‌خدایان اعتقاد نداری و به‌انسان اعتقاد داری.

وقتی به‌صحبت‌هایش گوش می‌کنی باید مرتب به‌خاطر بیاوری که زنی معمولی نیست و سرنوشت و گذشته معمولی هم ندارد. قبل از هر چیز دختر جواهر-لعل نهرو است و سرید مهاتما گاندی یعنی آن دوسرد افسانه‌ای که جرأت کردند و با امپراطوری انگلیس درافتادند و پایه‌های آن را درهم شکستند، او در سایه آن دوسرد بزرگ شد و تربیت یافت و شکل گرفت. و اگر امروز نهرو را به‌عنوان پدر ایندیرا به‌یاد می‌آورند، باید بدانیم که تا دیروز ایندیرا را فقط به‌عنوان دختر نهرو می‌شناختند. و اگر امروز اسم گاندی که در ضمن اسم فاسیل ایندیراست باعث اشتباهاتی می‌شود (گاندی اسم فاسیل شوهر ایندیراست که در ضمن با مهاتما گاندی هیچ نسبت نداشته است) باید گفت که تا دیروز بخشی از محبوبیت ایندیرا مدیون این نام بود. در مورد او باید گفت زنی است که در میان افراد استثنائی و در زمانه‌ای استثنائی به‌دنیا آمده است. خانواده نهرو از نسلها قبل دست اندر کار سیاست بوده‌اند. پدر بزرگش یکی از مؤسسان حزب کنگره بوده، حزبی که ایندیرا عضو آنست. والدین و عمه‌اش از اعضای هیئت اجرائیه آن حزب بودند. عمه‌اش و بیجا یالا کشمی پاندیت تنها زنی است که مدتی ریاست مجمع عمومی سازمان سل را به‌عهده داشت. ایندیرا در زمان کودکی فقط با سبیل مهاتما بازی نمی‌کرد، با سبیل تمام سردان مهمی که هندوستان را ساختند بازی کرده بود. مبارزات استقلال هند جلو چشمان او عملی شد، اولین دیدار او با زندگی حمله شبانه پلیس برای توقیف آنها بود. برایم تعریف کرد که بعد از حمله پلیس، او هر بار که در راه روی دوستان باز می‌کرد می‌گفت: «متأسفم، هیچ کس نیست. پدر، مادر، پدر بزرگ، مادر بزرگ، عمه، همگی در زندان هستند.» و به‌همین مناسبت، او را در هشت سالگی برای تحصیل به‌سوئیس فرستادند. ولی در سیزده سالگی برگشت و یک سازمان چریک‌های کوچولو تشکیل داد به‌اسم: بریگاد میمونها. شش هزار بچه عضو آن بودند و با سوریته آن فقط به‌بردن پیغامها محدود نمی‌شد، گاهگاهی حتی به‌سربازخانه‌های انگلیسی حمله می‌کردند. و به‌رهبری او. نامه‌های نهرو به‌دخترش از زندان سال این دوره است: «ماه کوچک سن! بیاد داری که چقدر شیفته ژاندارک بودی و می‌خواستی مثل او باشی؟ خوب، ما در هند در حال ساختن تاریخی هستیم که شبیه زمان ژاندارک است. سن و تو آنقدر خوش اقبالیم که در چنین دوره‌ای زندگی می‌کنیم...» امروز آن نامه‌ها در دو جلد چاپ شده و در مدارس تدریس می‌شود.

او هم به‌زندانی رفته است. سیزده ماه. و بر اساس حکم دادگاه مخصوص

می‌بایست به هفت سال محکوم شود. شوهرش هم با او در زندان بود. وقتی به اروپا برگشت و در سارویل کالج آکسفورد نانویسی کرد و به عضویت حزب کارگر انگلیس درآمد، با یک وکیل دعاوی جوان اهل بمبئی به نام فروزی گاندی آشنا شد. او هم سخت درگیر سیاست بود. در سال ۱۹۴۲ در دهلی ازدواج کردند. شش‌سah بعد مقاسات انگلیسی هر دو را دستگیر کردند، و به اتهام خرابکاری. و این سرآغاز آن ازدواج مشکل بی‌سرانجام بود. در سال ۱۹۴۷، وقتی نهر و نخست‌وزیر شد، ایندیرا عملاً به‌خانه پدری نقل‌سکان کرد. پدرش همسرش را از دست داده بود و احتیاج داشت که زنی در کنارش باشد. فروزی گاندی این انتخاب را تحمل نکرد. و تا روز مرگش، در سال ۱۹۶۰، که در اثر سکه قلبی روی داد، با این کار مخالفت کرد. نتیجه‌ای نداشت. ایندیرا، شاید بخاطر آنکه فروزی به‌زنهای دیگر توجه بسیار داشت، در آن هندصال بیشتر با پدر زندگی کرد تا باشوهر. به ایندیرا «اولین زن هندوستان» و «فرزند سات» لقب داده بودند. همراه پدر به سفر می‌رفت، همراه پدر با سران کشورهای دیگر ملاقات می‌کرد، همراه پدر در میتینگهای مختلف شرکت می‌جست. در سال ۱۹۵۶ او هم عضو هیئت اجرایی حزب شد. در سال ۱۹۵۸ رئیس حزب شد و سردانی را که در زمان کودکی تحسین کرده بود از حزب تصفیه کرد. بعد از مرگ نهر، در سال ۱۹۶۴، به نظر می‌رسید که باید جای پدر را بگیرد. در انتخابات ۱۹۶۶ عملاً جای پدر را گرفت؛ حزب او با کسب ۳۵۵ کرسی در مقابل ۱۶۹ کرسی پیروز شد. بعدها در انتخابات ۱۹۷۰ پیروزی او دوچندان شد. زندگی سیاسی او با زندگی گلامایر و جوه اشتراک زیادی دارد. ایندیرا هم مثل گلدا، از طریق فعالیت حزبی به مقام خود رسیده است. و این تنها نقطه مشترک بین آن دو نیست. گلدا هم ازدواجی ناسوفق داشت و او هم بخاطر قدرت شوهر دوست‌داشتنی و دو فرزندش را فدا کرده بود. زندگی آنها نمونه‌گویائی است از این مسئله که برای زنان با قریحه ایفای نقش در زندگی و در ضمن حفظ زندگی خانوادگی و سعادت شخصی، چقدر دشوار است. و حتی به‌جای دشوار باید بگوئیم غیر ممکن است. و باور نکردنی است که درست رنج و بی‌عدالتی زن بودن را در زندگی این دو زن می‌بینیم که تصادفاً در بالاترین نقطه هرم قرار دارند. و چه درد عذاب‌آوری است وقتی می‌بینی که مرد می‌تواند براحته سرنوشت خود را دنبال کند بی‌آنکه مجبور باشد از خانواده‌و از عشق خود چشم‌پوشد. زن نمی‌تواند. برای زن ایجاد همزیستی میان این دو مسئله ممکن نیست. و یا در صورت اسکان فاجعه بزرگی است.

ایندیرا گاندی را در دفتر کارش در کاخ دولتی ملاقات کردم. دفتر

کاری که مال پدرش بود: بزرگ و سرد و بی‌تجمل. هشت‌میز تحریری خالی نشسته بود. کوچک و ریزدنتش. وقتی وارد شدم از جایش باند شد و به‌استقبال آمد و با من دست داد. بعد به‌پشت‌میزش برگشت و نشست و با یک نگاه دم هرچه تشریفات بود چید، انگار که بگوید: زودباش، اولین سؤال. وقت را تلف نکنیم. من وقت زیادی ندارم که هدر کنم. در آغاز مصاحبه، با احتیاط جواب می‌داد. بعد مثل گلی شکفته شد و گفتگوی ما بدون اشکال به‌جلو خزید. در محیطی از دوستی و تفاهم متقابل. بیش از دوساعت با هم بودیم، و بعد از پایان مصاحبه، با من از دفتر کارش خارج شد و تادم در تاکسی که در خیابان منتظرم بود همراهی‌ام کرد. در طول راه‌روها و پله‌ها زیر بازوی سر گرفته بود. گویی سرا از سالها قبل می‌شناخت. از این در و آن در صحبت می‌کرد: به تعظیم کارمندان دولتی با اشاره‌ای کوتاه جواب می‌داد. آن روز حالت خسته‌ای داشت. ناگهان به‌او گفتم: «من در حقیقت به‌شما حسرت نمی‌خورم و دلم نمی‌خواهد جای شما باشم.» و او جواب داد: «اشکال کار در مسائلی نیست که با آنها روبرو هستم بلکه در وجود آن احمق‌هایی است که احاطه‌ام کرده‌اند.» چهل و هشت ساعت بعد، وقتی در مصاحبه اشکالاتی پیدا کردم و تقاضا کردم که باز هم او را ببینم؛ بدون تشریفات به‌منزلش رفتم. ویلانی بود معمولی که در آن با دو فرزندش راجیو و ساینو زندگی می‌کند. آسان‌ترین کار دنیا ملاقات ایندیراگاندی در خانه‌اش است. صبحها مردم مختلف با عرضحال و اعتراض و دسته‌گل به آنجا می‌روند و این نکته را بخوبی می‌بینی. زنگ زد. منشی‌اش در را باز کرد. تقاضا کردم که نخست‌وزیر نیم‌ساعت دیگر به‌من وقت بدهد. منشی گفت: «ببینم» به‌داخل خانه رفت و با ایندیرا بازگشت. «بفرمائید، بفرمائید، چائی میل دارید؟» در اتاق نشیمن روبروی حیاط نشستیم و یک‌ساعتی صحبت کردیم. به‌غیر از جواب سؤالات من، برایم از پسرش راجیو صحبت کرد که با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده و خلبان شرکت هواپیمائی هندی است، و بعد از پسر دومش سانیاو که طراح اتومبیل است و فعلاً مجرد است. بعد پسر بچه‌اش تشنگی‌سبزه‌روئی را که در حیاط بازی می‌کرد صدا کرد و با نطاتی عجیب او را در آغوش کشید و زمزمه کرد: «این نوه من است، مردی است که در دنیا بیشتر از هر کس دیگری دوستش دارم.» دیدن این زن قدرتمند که بچه‌ای را در آغوش داشت تأثیر عجیبی در بیننده می‌گذاشت. ترا به‌یاد آن بی‌عدالتی‌ای می‌انداخت که قبلاً توصیف کردم، آن بی‌عدالتی که گریبانگیر زنانی است که می‌خواهند از سرنوشت خود دفاع کنند و به‌این مناسبت در تنهایی رنج‌آوری به‌سر می‌برند.

مصاحبه با ایندیرا یک نتیجه داشت. علی‌بوتوآن را خواند. لچ کرد، وحسودانه کسی را دنبال من فرستاد و خواست که حرفهای او را هم گوش کنم. ولی این ماجرای دیگری است که بعداً نقل خواهم کرد.

اوریا نا فالاجی: خانم گاندی، سؤال‌های بسیاری از شما دارم، شخصی و سیاسی. ولی سؤالات شخصی را به‌رحال بعداً خواهم پرسید، چون اول می‌خواهم بفهمم چرا همه از شما می‌ترسند. و شما را زنی بسیار خونسرد، و حتی یخ‌تصور می‌کنند و سخت‌دل... ایندیرا گاندی: چرایش در صداقت من است. در صداقت بی‌اندازه من. و گناه اینست که چرا وقت را در پرچانگی‌های بی‌حساب تلف نمی‌کنم. مثلاً در هندوستان رسم است که نیم‌ساعت اول هر برخوردی به‌تعارفات معموله تلف شود: «حال شما چطور است، حال بچه‌هایتان چطور است، حال نوه‌هایتان چطور است... و... و...» من پرچانگی‌های بیهوده را رد می‌کنم و در بهترین حالت تعارفات را بعد از تمام شدن کارها به‌عمل می‌آورم. ولی این رفتار من در هندوستان هرگز مقبول نیست و وقتی می‌گویم: «معطل نشویم و فوراً برویم سراصل مطلب»، معمولاً ناراحت می‌شوند و از اینجاست که به‌من نسبت خونسرد و حتی یخ و سخت‌دل داده‌اند. علت دیگری هم هست که باز هم از صداقت من ناشی می‌شود: بازی در نمی‌آورم. من نقش بازی کردن بلد نیستم و همیشه خودم را همان نشان می‌دهم که هستم، ناراحت یا خوشحال. اگر خوشحال باشم خوشحال ظاهر می‌شوم و اگر عصبی باشم، عصبی می‌نمایم و بدون توجه به‌عکس‌العمل طرف مقابل. هرکس زندگی سخت مرا گذرانده باشد، عکس‌العمل دیگران برایش بی‌تفاوت می‌شود. شما مختارید که هر سؤالی از من بکنید.

— بسیار خوب. از بدترین سؤال‌ها شروع می‌کنم. شما پیروز شدید، پیروزی کامل، در یک جنگ ولی خیلیها مثل من معتقدند که این پیروزی شما پیروزی بسیار خطرناکی است. شما واقعاً تصور می‌کنید که بنگلادش متحد مطلوبی برای شما خواهد بود؟ فکر نمی‌کنید که بعدها برای خود شما به‌وزنه بسیار سنگین و ناراحت‌کننده‌ای تبدیل شود؟

— ببینید، زندگی همیشه پر از مخاطرات است و من فکر می‌کنم باید با خطر مقابله کرد. به‌نظر من آدم باید همیشه آن کاری را که درست می‌داند انجام دهد. و اگر آن کار درست خطری هم داشته باشد... آری، لازم است که

آدم خطر کنند. این فلسفه همیشگی زندگی من بوده است: هرگز به عواقب اقدامات لازم خودم فکر نکرده‌ام. من عواقب کارها را بعداً بررسی می‌کنم یعنی بعد از اینکه شرایط جدیدی به وجود آمد. و باید برحسب آن شرایط جدید اقدام کرد. همین و بس. شما می‌گوئید این پیروزی خطرناک است. من می‌گویم که هنوز نمی‌توان گفت که خطری وجود دارد. من هنوز آن خطری را که شما گوشزد می‌کنید نمی‌بینم. ولی اگر آن خطرات فرضی به واقعیت تبدیل شوند... من مطابق شرایط جدید اقدام خواهم کرد. امیدوارم که این صحبت من جنبه مثبت داشته باشد. من می‌خواهم جواب مثبت بدهم. می‌خواهم بگویم که بین ما و بنگلادش دوستی برقرار خواهد بود. و روشن است که دوستی یکجانبه نمی‌تواند باشد؛ هیچ کس برای هیچ و پوچ کاری نمی‌کند، هر کس از دستی چیزی می‌دهد و با دست دیگر چیز دیگری می‌طلبد. مثلاً اگر ما به بنگلادش چیزی دادیم، آنها هم طبعاً چیزی به ما خواهند داد. و چرا بنگلادش قادر به اجرای تعهداتش نباشد؟ آنها منابع اقتصادی فراوانی دارند که قادر است کشور آنها را بسیار زود بار دیگر به پا خیزاند. به نظر من بنگلادش از نظر سیاسی هم از طرف اشخاص پخته‌ای هدایت می‌شود. فراریانی که به کشور ما گریخته بودند دارند به‌خانه‌هایشان برمی‌گردند...

—واقعیاً دارند برمی‌گردند؟

—آری، تا بحال دومیلیون نفر از آنها برگشته‌اند.

—دومیلیون از شانزده میلیون. خیلی زیاد نیست.

—نه، ولی فرصت بدهید. دارند با عجله برمی‌گردند. با عجله زیاد. من شخصاً خیلی راضی هستم. بیش از انتظارم راضی هستم.

—خانم گاندی، وقتی من به خطر پیروزی شما اشاره می‌کردم مقصودم

فقط بنگلادش نبود. اشاره‌ام بیشتر به بنگال غربی بود که جزئی از

هندوستان است. و امروز داریم کم‌کم زرمه خودمختاری و جدائی

آن را می‌شنویم. من شعارهای ناسالی‌ها را در کلکته شنیدم... در

بین این شعارها جمله‌ای از نین بود که می‌گوید: «انقلاب جهانی

از شانگهای و کلکته شروع خواهد شد.»

—نه! ممکن نیست. می‌دانید چرا؟ زیرا هندوستان در حال انقلاب

است. همه چیز در حال تغییر است. مسالمت‌جویانه و به شیوه‌ای دموکراتیک.

خطر کمونیسم وجود ندارد. البته اگر به‌جای حکومت من یک حکومت دست

راستی بر سر کار بود، خطر کمونیسم هم وجود داشت. و در واقع هم کمونیستها

فقط وقتی در اینجا پیشرفت کردند که مردم فکر می‌کردند حزب ما به‌راست گرایش

پیدا کرده است. و حق هم داشتند: در مقابل چنین خطری راه دیگری بجز پناه بردن به چپ افراطی وجود ندارد. ولی حالا که مردم کوششهای ما را می بینند و احساس می کنند که داریم بسیاری از مشکلات را حل می کنیم، قدرت کمونیستها در حال تحلیل است. راجع به ناسالیهای بنگال غربی، می توانم بگویم که آنها را کاملاً تحت کنترل داریم. و به زودی ناسالیهای بنگلادش را هم تحت کنترل خواهیم آورد. نه، من برخلاف شما انتظار وقایع ناگواری را ندارم. - وقایع ناگوار، در بنگال اتفاق افتاده است. من شخصاً در داکا، بعد از آزادی، شاهد کشتارهای وحشتناکی بوده ام.

- در پنج روز اول و نسبتاً کم. «نسبتاً کم» در مقایسه با کشتارهایی که دیگران کردند. و در مقایسه با آن یک میلیون انسانی که دیگران کشتند. بله، وقایع ناگواری بودند و ما سعی کردیم جلوگیری کنیم. و اگر بدانید چه تعداد انسان های دیگر را نجات دادیم! ولی ما نمی توانستیم همه جا حاضر باشیم و همه چیز را ببینیم. طبیعتاً بسیاری از آن وقایع خارج از اختیار ما بود. در هر جامعه عدل وجود دارند که رفتارشان شایسته نیست. ولی آنها را هم باید درک کرد. از زورخشم و انتقام کور شده بودند. برای اینکه قضاوتتان منصفانه باشد کافی نیست که فقط چند روز در آنجا به سر ببرید بلکه باید جای آنها می بودید و ماهها رنج می کشیدید و کشتارها را می دیدید.

- خانم گاندی، می دانید که شما هندیها را متهم می کنید که باعث این جنگ بوده اید. و حمله را شما آغاز کرده اید. چه جوابی دارید؟
- اگر خیلی به عقب برگردیم بسا قبول داریم که به سوکتی باهینی ها کمک کرده ایم. بنابراین اگر از آن تاریخ و از آن کمک ها شروع کنیم، شروع جنگ با ما بود. ولی راه دیگری هم نداشتیم. ما قادر نبودیم ده میلیون پناهنده را در خاک خود نگاهداری کنیم. و قادر به تحمل اوضاعی چنین بی ثبات هم نبودیم. هجوم پناهندگان موقتی نبود، برعکس مداوم و افزایش یابنده بود. مدام بر تعداد آنها اضافه می شد و طبیعتاً داشتیم به نقطه انفجار می رسیدیم. ما دیگر قادر به کنترل هجوم پناهندگان نبودیم و به خاطر منافع خود می بایست جلو این هجوم را بگیریم. این نکته را به آقای نیکسون هم گفتم. و همچنین به سایر رؤسای ممالک که برای جلوگیری از وقوع جنگ به دیدارشان رفته بودم. و اما در مورد لحظه شروع جنگ واقعی، به راحتی می گویم که پاکستان جنگ را شروع کرد. آنها بودند که با هواپیماهایشان ساعت پنج عصر آن روز معروف به ما حمله کردند. و اولین بمبها را روی شهر آگرا ریختند. می توانم برایتان ثابت کنم که ما حتی غافلگیر شدیم. تنها روز تعطیل ما در هیئت وزیران روز

آخر هفته است که اجازه داریم از دهلی خارج شویم. در آن روز حتی یک وزیر هم در دهلی نبود. من به کلکته رفته بودم. وزیر دفاع به پاتنا رفته بود و قرار بود از آنجا به بانگالوره برود. وزیر دارائی به بمبئی رفته بود و از آنجا قرار بود به پونه برود. فرمانده نیروهای مسلح نمی‌دانم در کجا بود و قرار بود به کجای دیگر برود. همه مجبور شدیم با عجله به دهلی برگردیم، و به این دلیل حمله متقابل ما فردای آن روز شروع شد. در حالی که علی‌القاعده می‌بایست ظرف چند ساعت تصمیم بگیریم. و به این علت بود که پاکستان توانست چند منطقه را اشغال کند. طبیعتاً آمادگی داشتیم و می‌دانستیم که اتفاقاتی روی خواهد داد. ولی در حقیقت فقط در مقابل حمله هوائی آمادگی کامل داشتیم. و اگر اینطور نبود، احتمالاً ما را شکست می‌دادند.

— خانم گاندی، به سفر اخیرتان به امریکا و اروپا برای جلوگیری از جنگ اشاره کردید. آیا امروز می‌توانید حقیقت را به ما بگوئید؟ با نیکسون چه قراری گذاشتید؟

— در مورد این سفر باید بگویم که مثل بچه‌ای بودم که بخواهد سوراخ سد عظیمی را با انگشت خود بگیرد تا از انهدام آن جلوگیری کند. چیزهایی وجود دارند که... نمی‌دانم... نمی‌شود... ولی چرا! حقیقت اینست که من با نیکسون رک و پوست‌کنده صحبت کردم: و به او همان چیزهایی را گفتم که قبلاً به آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای برانت گفته بودم. بدون جمله‌پردازی گفتم که ما نمی‌توانیم حضور ده‌میلیون پناهنده را قبول کنیم: ما دیگر نمی‌توانیم این وضع خطرناک انفجار آمیز را تحمل کنیم. بله، آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای برانت قضیه را خیلی خوب فهمیدند. ولی در عوض آقای نیکسون نمی‌فهمید. مسئله در اینجاست که اگر دیگران مسئله را طوری بفهمند، آقای نیکسون آن مسئله را طور دیگری می‌فهمد. و من ظن داشتم که او خیلی طرفدار پاکستان باشد می‌دانستم که امریکائیا همیشه پشتیبان پاکستان بوده‌اند. و تازه آنهم نه اینکه واقعاً طرفدار پاکستان باشند، محض مخالفت با هند طرفدار پاکستان بودند. ولی در این اواخر احساس می‌کردم که دارند تغییر می‌کنند. البته نه به این معنی که از پاکستان دست بردارند، بلکه به معنی کاهش ضدیت با هندوستان. اما اشتباه می‌کردم. برخورد من با نیکسون برای اجتناب از جنگ هیچ ثمری نداشت. نتیجه‌اش فقط یک تجربه شخصی بود: هرگاه شخصی علیه تو اقدام می‌کند، همیشه آن اقدام به نفع تو تمام می‌شود یا لاقل می‌توانی آن را به نفع خودت تمام کنی. این یکی از قوانین زندگی است. استحان کن و می‌بینی که در هر لحظه زندگی این قانون معتبر است. می‌دانید چرا در انتخابات اخیر

پیروز شدم؟ چون در بین مردم محبوبیت داشتم، البته، چون خوب کار کرده بودم. ولی همچنین به این علت که مخالفین رفتار ناشایسته‌ای با من داشتند و سی‌دانید چرا این جنگ را بردم؟ چون ارتش من لیاقت داشت، البته، ولی در ضمن به این علت که امریکائیه‌ها طرفدار پاکستان بودند.

— نمی‌فهمم.

— برایتان توضیح می‌دهم. امریکا همیشه تصور می‌کند که به پاکستان کمک کرده است. ولی اگر کمک نکرده بود، پاکستان کشور نیرومندتری می‌شد. اگر در کشوری رژیم دیکتاتوری نظامی بر سر کار باشد با پشتیبانی از این رژیم نمی‌توان واقعاً به آن کشور کمک کرد. باعث شکست پاکستان رژیم نظامی آن بود. آن رژیمی که از طرف امریکا پشتیبانی می‌شد. بعضی دوستی‌ها خیلی هم خطرناک می‌شوند. باید در مورد کمک دریافتی از دوستان خیلی دقت کنیم.

— و چینی‌ها؟ چینی‌ها هم طرفدار پاکستان بودند، و اگر اشتباه نکنم چین بزرگترین دشمن بالقوه هندوستان است.

— نه. من علتی برای دشمنی میان خودمان و چین نمی‌بینم. ما نمی‌خواهیم دشمن آنها باشیم. اگر آنها می‌خواهند با ما دشمن باشند، نمی‌دانم واقعاً چکار باید بکنیم. ولی من فکر نمی‌کنم که آنها واقعاً بخواهند با ما دشمنی کنند. چون آنها هم در تحلیل آخر از این دشمنی سودی نخواهند برد. و اما راجع به موضوع گیری آنها در این جنگ... آه... من معتقدم که از امریکائیه‌ها زرنکتر بودند. البته بیشترش حرف بود و اگر واقعاً دلشان می‌خواست می‌توانستند خیلی بیشتر به پاکستان کمک کنند. آری یا نه؟ امریکائی‌ها ناوگان هفتم خود را به خلیج بنگال فرستادند نه چینی‌ها. من، محض احتیاط نیروهای خود را از سرز چین عقب نکشیدم، ولی مطمئن بودم که چین هرگز دست به اقدامات نظامی علیه ما نخواهد زد، و، به عبارت دیگر، بهتر است بگویم که هرگز به امکان شروع جنگ جهانی سوم فکر نکردم. البته اگر امریکا شلیک می‌کرد و یا فقط به‌لنگر انداختن در خلیج بنگال اکتفا نمی‌کرد، شاید جنگ جهانی سوم شروع می‌شد. ولی صادقانه باید بگویم که هرگز به این مسئله فکر نکردم.

— خانم گاندی، سی‌دانید که وقتی آدم با شما، که در سکتب عدم خشونت تربیت شده‌اید از جنگ صحبت می‌کنند چه احساسی در خود دارد! من از خود می‌پرسیدم که شما در آن روزهای درگیری چه حالی داشتید.

— شما باید بدانید که این اولین جنگ من نبوده است. در جنگهای دیگری هم بوده‌ام. ولی بهر حال راجع به فلسفه عدم خشونت ماجرای کوتاهی

برایتان تعریف می‌کنم. هندوستان در سال ۱۹۴۷ تازه استقلال یافته بود. پاکستان به کشمیر که در آن زمان بدست یک مهاراجه اداره می‌شد حمله کرد. مهاراجه گریخت و مردم کشمیر که به وسیله شیخ عبدالله رهبری می‌شدند از هندوستان تقاضای کمک کردند. لرد سونت باتن که هنوز فرماندار کل بود اعلام کرد که تا وقتی که پاکستان رسماً به هند اعلان جنگ ندهد است نمی‌تواند به کشمیر کمک کند و ابتدا هم نگران کشتار مردم کشمیر نبود. در اینجا بود که رهبران ما قراردادی اسضاء کردند تا بر علیه پاکستان وارد جنگ شوند. مهاجمانندی، پیاسر عدم خشونت هم زیر این مدرک صحنه گذاشته بود. آری، او هم جنگ را انتخاب کرده بود. می‌گفت هیچ راه دیگری وجود ندارد. جنگ برای دفاع، و دفاع از دیگران اسری است اجتناب‌ناپذیر.

— ولی مسئله در اینجاست که به نظر من این جنگ بلاشک یک جنگ برادر کشی است. این مسئله را به ژنرال اورورا و ژنرال نیازی هم گفتم. و هر دو جواب دادند: «آری، در تحلیل نهایی ما برادریم.» — و نه فقط در تحلیل نهایی. ما از هر جهت برادریم. هندیها و پاکستانیها کاسلاً برادرند. می‌دانم که شما تعجب کرده بودید که چرا بعد از فتح داکا، افسران هندی و پاکستانی دست یکدیگر را فشردند. ولی به یاد داشته باشید که تا سال ۱۹۶۵ در ارتش ما و ارتش پاکستان ژنرالهایی وجود داشتند که در حقیقت برادر خونی هم بودند، برادر خونی، فرزندان یک پدر و مادر. عموی در این ارتش بود و برادرزاده‌ای در ارتش دیگر، یا یک پسرعمو اینجا و یک پسرعمو آنجا. امروز هم تقریباً همانطور است. تازه یک چیز دیگر: زمانی در سویس دوفیر کبیر بودند. یکی سفیر هند بود و دیگری سفیر پاکستان و این دو سفیر هر دو برادر خونی یکدیگر بودند. آه، این تقسیم کشور های ما که از طرف انگلستان تحمیل شد چقدر غیرطبیعی است! جز تقسیم و نابودی خانواده‌ها حاصلی نداشت. من ساجراهای دلخراشی به یاد دارم. سردی که مهاجرت می‌کردند و مردمی که نمی‌خواستند مهاجرت کنند... بسیاری از مسلمانان نمی‌خواستند هند را ترک کنند و به پاکستان بروند. ولی تبلیغات رسمی آنها را با وعده شرایط بهتر و رفاه کامل فریفت و آنها رفتند. از سوی دیگر بسیاری از هندوها نمی‌خواستند در پاکستان بمانند. ولی وابستگی‌ها و اسلاکی که داشتند آنها را مجبور کرد بمانند تا بعدها به دشمنان ما مبدل شوند: چقدر پوچ و بی‌معنی است! و وقتی فکر کنیم که برای استقلال هندوستان، هندوها و مسلمانان متفقاً مبارزه کرده بودند واقعاً پوچ است. البته در زبان انگلیسیها گروههای ستخاصم هم وجود داشتند و برخوردهای شدیدی هم روی می‌داد.

و بعدها دانستیم که این برخوردها به تحریک عده‌ای بوده که منافعیان اجازه همزیستی بین ما را نمی‌داده است؛ آنها در انتظار تقسیم هندوستان بودند. سیاست تفرقه‌اندازی میان ما سیاست همیشگی خارجی‌ها بود و حتی بعد از تقسیم هندوستان هم ادامه یافت. اگر هند و پاکستان با هم بودند... نمی‌گویم مثل دو کشور یک فدراسیون... می‌گویم مثل دو کشور همسایه و دوست... مثلاً مثل ایتالیا و فرانسه... باور کنید هر دو خیلی بیشتر پیشرفت می‌کردند. ولی ظاهراً بعضی‌ها منافعیان در آنست که ما پیشرفت نکنیم. منافع «بعضی»‌ها ایجاب می‌کند که ما همیشه در حال جنگ باشیم و یکدیگر را بدریم. آری من می‌خواهم تا حدی پاکستان را توجیه کنم. چه می‌بایست بکنند؟ آنها را تشویق می‌کردند که به‌ما حمله کنند، به‌آنها اسلحه می‌دادند تا به‌ما حمله کنند. و آنها هم حمله کردند.

— بوتو می‌گوید که حاضر است با هند یک فدراسیون تشکیل دهد.

خانم گاندی، نظر شما در این باره چیست؟

— سسی دانید... بوتو آدم چندان متعادلی نیست. وقتی صحبت می‌کند، هرگز معلوم نمی‌شود مقصودش چیست. مثلاً این بار چه مقصودی دارد؟ می‌خواهد با ما دوست شود؟ ما مدت‌هاست که می‌خواهیم با آنها دوست باشیم. من همیشه این را آرزو کرده‌ام. و این نکته‌ای است که غربی‌ها نمی‌دانند. مطبوعات غربی همیشه تبلیغ کرده‌اند که هند دشمن پاکستان است و بالعکس، که هندوها دشمن مسلمانان‌اند و بالعکس. و این مطبوعات هرگز نگفته‌اند که حزب ما همیشه با این‌گرایش مبارزه کرده است. از همان زمان تقسیم ما عقیده داشتیم که خصوصیت مذهبی اشتباه و بی‌معنی است و در هر مسلکی باید اقلیتها وجود داشته باشند، و اقلیت‌های مذهبی باید در کنار یکدیگر زندگی کنند. چطور ممکن است که در دنیای پیشرفته امروز عده‌ای را بخاطر مذهبشان کشت؟! امروز مسائل طرح شده و قابل حل بکلی چیزهای دیگری هستند. مسئله فقر است و حقوق فرد و تغییراتی که تکنولوژی به‌ما تحمیل می‌کند. مسائلی که باید به‌حساب بیایند اینها هستند نه مذهب! زیرا مسائلی کلی هستند و به یک اندازه برای ما و پاکستان مطرحند. من اشخاصی را که فریاد واسد‌ها و سرخرفاتی از این قبیل می‌کشند جدی تلقی نمی‌کنم. و متأسفانه در هند هم از این نوع اشخاص وجود دارند. و همانهایی هستند که مرتب تکرار می‌کنند: «ما نمی‌بایست وجود پاکستان را قبول کنیم. حالاکه وجود دارد باید نابودش کرد.» ولی اینها معدودی دیوانه هستند که در توده مردم تأثیری ندارند. در هند تبلیغات ضد پاکستان وجود ندارد. طبیعتاً در دوران جنگ کمی تبلیغات

شد ولی در همان ایام توانستیم آن را مهار کنیم. و در عمل هم پاکستانیها متحیر ماندند. در بیمارستانهای صحرائی زندانیانی بودند که می گفتند: «چطور؟ شما یک پزشک هندو هستید و سی خواهید سرا معالجه کنید؟» ببینید، به بوتو فقط یک جواب می توانم بدهم: اگر خود او می داند که چه می گوید، این حرف او تنها چیزی است که می توان گفت. و اگر مقصودش آن نیست، چه آینده ای خواهد داشت؟ به سن می گویند که بوتو جاه طلب است. سن اسیدوارم که خیلی جاه طلب باشد؛ جاه طلبی به او کمک خواهد کرد تا واقعیت را ببیند.

— خانم گاندی، اجازه بدهید جمله معترضه ای بگویم. شما مذهبی

نیستید، درست است؟

— اه... بسته به اینست که مقصودتان از مذهب چه باشد. روشن است که به معابد و پرستش خدایان و این قبیل کارها نمی پردازم. ولی اگر مقصودتان از مذهب ایمان به انسانیت نه به خدایان، و کوشش در بهتر کردن انسان و خوشبخت تر کردن او باشد به این معنی مذهبی هستم، و خیلی هم مذهبی هستم. — خانم گاندی، اسیدوارم سؤال ناراحت کننده ای نبوده باشد.

— نه، چرا؟

— پس این سؤال ناراحت کننده است. شما همیشه طرفدار سیاست عدم تعهد بوده اید. ولی در ماه اوت گذشته پیمان دوستی هند و شوروی را امضاء کردید. به نظر شما بین این دو مسئله تضادی وجود ندارد؟

— نه، فکر نمی کنم. معنی عدم تعهد چیست؟ معنی عدم تعهد اینست که ما به هیچ یک از بلوکهای نظامی وابسته نباشیم. و برای خود این حق را محفوظ داریم که به دنخواه خود دوست هر کشوری باشیم و نفوذ هیچ کشوری را قبول نکنیم. تمام این مسائل بعد از امضاء پیمان دوستی هند و شوروی دست نخورده باقی مانده است. دیگران هر چه می خواهند فکر کنند و بگویند. سیاست ما به خاطر اتحاد جماهیر شوروی عوض نخواهد شد. می دانیم که سرنوشت هند به صلح جهانی بستگی دارد. به هر حال این پیمان وجود دارد و به نظر شما سوزج ما را نسبت به شوروی و در مقابل سایر کشورها تغییر داده است. آری، این پیمان وجود دارد. و فقط از یک طرف نگاه کنیم. در موقعیت جغرافیائی ما دقت کنید و خواهید فهمید که چرا ما برای شوروی آن قدر اهمیت داریم. اما، در مسائل بین المللی این پیمان هیچ چیز را تغییر نداده است. یعنی مانع از این نخواهد شد که ما با کشورهای دیگر دوست باشیم. و عملاً هم اینطور است. این پیمان مانع عملکرد سیاست عدم تعهد ما نخواهد شد. زیرا سیاست ما بنحو

سؤتری عمل می‌کند. و به‌شما اطمینان می‌دهم که ما مثل گذشته مستقلاً در مورد مسائل تصمیم می‌گیریم و اصلاً برایمان سهم نیست که این تصمیمات خوشایند شوروی و چین و آمریکا و فرانسه و هر کشور دیگری باشد یا نه. چیز دیگری هم می‌خواهید بدانید؟ یک ماه بعد از اسضاء آن پیمان شخصی از چوئن لای نظرش را در این مورد پرسیده بود. و چوئن لای جواب داده بود: «هیچ فرقی نکرده است. هیچ نمی‌دانم چرا باید تغییری بکنند.»

— ولی به‌زودی سفارت هند در هانوی افتتاح خواهد شد و این مسئله تغییری در اوضاع داده است. در واقع شما رئیس کمیسیون بین‌المللی نظارت در ویتنام هستید. این کار چه معنی دارد؟ به معنی آنست که از شرکت و ریاست کمیسیون بین‌المللی صرف‌نظر خواهید کرد؟

— نمی‌دانم... طبیعتاً این مسئله مطرح شده است... ولی هنوز به‌راه حل آن فکر نکرده‌ام. صحبت از این مسئله... نه، باشد از همین مسئله صحبت کنیم. کمیسیون بین‌المللی نظارت هیچ کاری انجام نمی‌دهد. هرگز هیچ کاری فکرمده است. چه فایده که در آن باشیم و یا نباشیم؟ قبل از افتتاح سفارت در هانوی مدت‌ها به این مسئله فکر کردم. ولی واقعاً تصمیم سختی نبود. همه سیاست آمریکا در ویتنام را می‌شناسیم. در سایگون اوضاع به کلی غیرعادی است، و من از اقدامات خود راضی هستم.

— پس آنهایی که شما را از پدرتان چپ‌روتر تلقی می‌کنند حق دارند؟

— ببینید، من دنیا را به‌چپ و راست تقسیم نمی‌کنم. برایم ابداً اهمیتی ندارد که شخصی در راست یا چپ یا مرکز قرار داشته باشد. هرچند که این اصطلاحات را همه، من جمله خود من، به کار می‌بریم ولی باید بدانیم که این اصطلاحات به کلی معنی خود را از دست داده‌اند. برای من فلان یا بهمان برچسب هیچ اهمیتی ندارد؛ سهم برای من حل مسائل و رسیدن به هدفهایم است. من چند هدف دارم. همان هدفهای پدرم: بالا بردن سطح زندگی مردم، ریشه کن کردن سرطان فقر، از بین بردن عواقب عقب‌ماندگی اقتصادی. و می‌خواهم موفق شوم. و می‌خواهم به‌بهترین وجه ممکن موفق شوم و در این راه برایم سهم نیست که دیگران اقدامات مرا دست‌چپی یا دست‌راستی تلقی کنند. وقتی هم که بانکها را ملی کردیم همین قضایا بود. من طرفدار ملی کردن نیستم، درباره ملی کردن سخن پردازی نمی‌کنم و معتقد نیستم که ملی کردن تنها راه حل از بین بردن بی‌عدالتیهاست. در موارد ضروری طرفدار ملی کردن هستم. وقتی برای اولین بار این مسئله مطرح شد در حزب ما تشنجی

ایجاد شد و دو جریان طرفدار و مخالف ملی کردن به وجود آمد. من برای جلوگیری از متلاشی شدن حزب مصالحه‌ای پیشنهاد کردم: به بانکها یک سال دیگر وقت می‌دهیم تا ثابت کنند که احتیاجی به ملی کردن آنها نیست. یکسال گذشت و دیدیم که بانکها قادر به کاری نبودند و مثل سابق باز هم پولها به جیب ثروتمندان صاحب صنایع و دوستان بانکداران می‌رفت. به این صورت نتیجه گرفتیم که باید بانکها را ملی کرد. و بانکها را ملی کردیم نه به عنوان یک اقدام سوسیالیستی. یا ضد سوسیالیستی بلکه به عنوان اقدامی لازم. هر کس که فقط به خاطر تظاهر به چپ‌روی چیزی را ملی می‌کند به نظر من آدم بی‌فکری است.

— ولی خود شما در موارد بسیاری لغت سوسیالیسم را به کار برده‌اید.

— آری. زیرا نزدیکترین چیز به آن هدفی است که ما می‌خواهیم عملی کنیم. زیرا در همه جوامعی که نوعی از سوسیالیسم را به اجرا گذاشتند، تا حدودی تساوی اجتماعی و اقتصادی برقرار شده است. ولی امروزه حتی لغت سوسیالیسم هم معانی بسیار و تفسیرهای مختلف دارد. روسها خود را سوسیالیست می‌دانند، سوئدی‌ها هم خود را سوسیالیست می‌دانند. همه خود را سوسیالیست می‌دانند. و فراموش نکنیم که در آلمان هم نوعی ناسیونال سوسیالیسم وجود داشت.

— خانم گاندی، برای شما معنی سوسیالیسم چیست؟

— عدالت. آری، عدالت. یعنی کوشش برای کار کردن در جامعه‌ای متساویتر.

— ولی به معنی عملی آن یعنی آزاد از جهان‌نگری‌ها.

— آری. چرا باید خود را به یک جهان‌نگری که توسط آن نمی‌توان هیچ کاری کرد، متکی کنیم؟ من هم برای خود جهان‌نگری دارم: در هوا نمی‌توان کار کرد. باید به چیزی اعتقاد داشت. پدرم می‌گفت آدم باید دید و ذهن بازی داشته باشد ولی در ضمن چیزی در آن ذهن باز بریزد. در غیر این صورت اندیشه‌ها مثل شن از دستمان فرامی‌کنند. ولی این نکته که منم دارم جهان‌نگری هستم دلیل آن نمی‌شود که مسلکی شده باشم. امروز دیگر نمی‌توان گذاشت که آدم را مسلکی کنند: دنیا با سرعت خیلی زیادی در حال دگرگونی است! آنچه مثلاً در بیست سالگی آرزویش را داشتیم امروزه به درد نمی‌خورد، دیگر دورانش به سر آمده. می‌دانید، تنها نکته‌ای که برای من در تمامی این سالها تغییرناپذیر باقی مانده اینست که در هند هنوز خیلی فقر وجود دارد. اکثریت عظیم مردم هنوز از امتیازاتی که استقلال در اختیارمان گذاشته استفاده نکرده‌اند. در این حالت آزاد بودن چه ثمری دارد؟ از اینها گذشته، اصلاً چرا خواستیم آزاد شویم؟ فقط و فقط برای بیرون کردن انگلیسیها نبود. در این مورد همیشه عقیده خود را روشن بیان می‌کردیم: مرتب می‌گفتیم که هدف مبارزه ما

فقط اخراج انگلیسیها به عنوان نمایندگان استعمار نیست، بلکه مبارزه علیه تمام ناپسامانیهای است که هندوستان را در خود پوشانده. ناپسامانی فئودالیسم، ناپسامانی نظام طبقاتی کاست، ناپسامانی ناشی از عدم عدالت اقتصادی. خوب، این ناپسامانیها هنوز ریشه کن نشده‌اند. بعد از بیست و پنج سال از نظر سیاسی آزاد هستیم، درست، ولی هنوز برای رسیدن به هدف خود خیلی راه در پیش داریم.

— پس به کدام یک از هدفهای خود رسیده‌اید؟

— تعیین آن مشکل است. زیرا هدف دائماً در حرکت است. آیا هرگز کوه نوردی کرده‌اید؟ آه، وقتی به قله‌ای می‌رسید به نظر تان می‌آید که به بالاترین نقطه رسیده‌اید. ولی این احساس خیلی زود از بین می‌رود. فوراً متوجه می‌شوید که آن قله که زیر پای شماست کوتاهترین قله هاست، جزئی است از یک رشته کوه که قله‌های بسیار دیگری دارد، بسیار بسیار... و هر قله‌ای که فتح می‌کنید دلتان می‌خواهد باز هم بالاتر بروید؛ هر چند که تا سرحد مرگ خسته شده باشید. می‌خواهم بگویم که فقر در هندوستان جنبه‌های بسیار مختلفی دارد. فقط فقرای شهرها را نبینید. فقرای قبائل را هم داریم، فقرای جنگلها، فقرای کوهستانها. حال که وضع فقرای شهرها کمی بهتر شده آیا باید آنها را فراموش کنیم؟ تازه این بهبود وضع فقرای شهری به چه نسبتی است؟ به نسبت هدفهای ده سال پیش؟ در آن زمان فکر می‌کردم کار خیلی مهمی باشد. ولی امروز می‌دانیم که این‌طور نیست. بنابراین می‌بینید؛ وقتی بر کشوری حکومت می‌شود، به خصوص کشوری وسیع و پیچیده مثل هند، هرگز نمی‌توان به هیچ کجا رسید. لحظاتی فکر می‌کنیم که به هدفی رسیده‌ایم، ولی فوراً متوجه می‌شویم که به هیچ چیز نرسیده‌ایم. و به هر حال با وجود این اوضاع باید پیش رفت. به سوی رؤیائی چنان دور که در راه خود نه آغازی می‌بینی و نه پایانی.

— و شما، خانم گاندی، به کدام نقطه از این راه رسیده‌اید؟

— به هیچ نقطه‌ای، و به نقطه‌ای بسیار مهم، یعنی اینکه نتوانسته‌ایم هندیها را قانع کنیم که قادر به انجام کارهایی هستند. قبلاً مردم می‌پرسیدند: «می‌توانید کاری بکنید؟» و ما ساکت می‌ماندیم. به خود اطمینان نداشتیم و فکر نمی‌کردیم که قادر به کاری باشیم. امروز مردم دیگر به ما نمی‌گویند: «آیا می‌توانید؟» بلکه می‌پرسند: «کی می‌توانید؟» زیرا بالاخره هندیها به خود اطمینان پیدا کرده‌اند. می‌دانند که می‌توانند کارهایی بکنند. آه، این لغت «کی» چقدر برای یک ملت و یک فرد مهم است! اگر فردی فکر کند که قادر نیست، در واقع هرگز کاری انجام نخواهد داد. هر چند که خیلی هم باهوش

باشد و خیلی با قریحه. برای لیاقت داشتن و قادر بودن باید به خود اطمینان داشت. خوب، من می‌توانم بگویم به‌عنوان ملت به خود اطمینان پیدا کرده‌ایم. و دوست دارم که فکر کنم که این اطمینان را من به آنها داده‌ام: حسن‌غرور و افتخار را در آنها بیدار کرده‌ام. گفتم بیدار کردن حسن‌غرور، زیرا غرور رانمی‌توان به کسی هدیه کرد. حسن‌غرور دعوتاً منفجر نمی‌شود: احساسی است که خیلی بطئی و خیلی مغشوش در کسی بیدار می‌شود. غرور ما در این بیست و پنج ساله اخیر رشد کرده است. هرچند که دیگران آن را نفهمیده‌اند، آن را دست کم گرفته‌اند. شما غریبها در مورد ما هندیها هیچ وقت چندان بخشنده و با انصاف نبوده‌اید. می‌توانستید قبول کنید که چیزها هر چند خیلی خیلی کند، ولی به هر حال در حال تغییرند. می‌بایست می‌دیدید که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. البته نه چیز بزرگی، ولی چیز کمی.

— خانم گاندی، واقعاً فکر می‌کنید که به ملت خود غرور نداده‌اید؟

آنهم شما که آنقدر مغرور هستید؟

— نه، من مغرور نیستم. نه، نه.

— اوه! بله، شما مغرور هستید. مگر در کردن کمکهای دنیا در دوران

تحتلی سال ۱۹۴۶ یک اقدام مغرورانه نبود؟ من خوب به یاد دارم که در بندر ناپل یک کشتی پر از آرد و مواد غذایی بود که هرگز حرکت نکرد و آن مواد فاسد شد. آنهم در حالی که مردم در هندوستان از گرسنگی می‌مردند.

— من این مسئله را نمی‌دانستم. نه، نمی‌دانستم که آن کشتی پر و آماده حرکت است و گرنه آن کمک را رد نمی‌کردم. ولی درست است که کمک خارجیها را رد کردم. درست است. به هر حال آن تصمیم شخصی من نبود. تمام مملکت جواب منفی داده بود. و باور کنید که امری خود بخود و غیر مترقبه بود. آری، دعوتاً دیدیم که روی دیوارها شعار نوشته‌اند و اعلامیه چسبانده‌اند. آن جواب منفی در تمام هند ترکیب. آنقدر مغرورانه بود که من هم تعجب کردم. و بعد از آن تمام احزاب سیاسی، همگی، و همچنین نمایندگان مجلس به میدان آمدند و گفتند نه. بهتر است بایریم و ما را به‌عنوان یک ملت متکدی نشانند. و من بیانگر آن خواست ملت شدم و آن را برای کسانی که می‌خواستند به ما کمک کنند تکرار کردم. می‌دانم که برای شما سخت بود. قبول دارم که احساسات شما را جریحه دار کردیم. گاهی متقابلاً احساسات یکدیگر را جریحه دار می‌کنیم، هرچند که عمدی نیست.

— ما نمی‌خواستیم احساسات شما را جریحه دار کنیم.

—می دانم. می فهمم. تکرار می کنم: اما باید ما را درک کرد. همیشه ارزش ما را ندیده می گرفتند، ما را دست کم می گرفتند، حرفمان را باور نمی کردند. وقتی هم ما به عقیده‌های می رسیدیم، شما آن را باور نمی کردید. می گفتید: «چطور می شود بدون خشونت مبارزه کرد؟» و ما بدون خشونت آزادی خود را به دست آوردیم. می گفتید: «چطور می شود در کشور بیسوادان و گرسنه‌ها دموکراسی برقرار کرد؟» و ما با همان ملت و در همان کشور، دموکراسی را عملی کردیم. می گفتید: «برنامه ریزی کار کشورهای کمونیستی است، دموکراسی و برنامه ریزی با یکدیگر جور نیستند.» و اما، با وجود تمام اشتباهات، برنامه ریزی ما موفق شد. بعد اعلام کردیم که در هند دیگر کسی از گرسنگی نخواهد مرد. و شما جواب دادید: «غیر ممکن است، هرگز موفق نخواهید شد!» و در عوض موفق شدیم. امروز در هند کسی از گرسنگی نمی میرد، تولید مواد غذایی به مراتب بیش از احتیاجات ماست. بالاخره گفتیم که جلو ازدیاد نفوس را خواهیم گرفت. این را دیگر به هیچ وجه قبول نداشتید و زیرلب پوزخند می زدید. خوب، در این کار هم موفق شدیم. البته درست است که در این ده ساله اخیر هفتاد میلیون نفر به جمعیت ما اضافه شده است ولی باید در نظر داشته باشید که از خیلی کشور های دیگر در این مورد رشد کمتری داشته ایم، حتی در مقایسه با کشورهای اروپائی.

—و اغلب با روشهای وحشتناک، مثل عقیم کردن مردها. خانم

گانندی، شما این کارها را تأیید می کنید؟

—در گذشته‌های بسیار دور، که جمعیت هندوستان کم بود، وقتی می خواستند به زنی تبریک بگویند برایش آرزوی داشتن بچه‌های فراوان می کردند. در قسمت اعظم ادبیات ما درباره زنان پر زاد و ولد حماسه‌ها سروده‌اند و هنوز هم این عقیده طرفدار دارد. خود من، اگر از صمیم قلب بخواهم بگویم، باید بگویم که مردم باید به دلخواه خود بچه داشته باشند. ولی این عقیده اشتباه است، مثل بسیاری دیگر از عقاید ما که متعلق به هزاران سال قبل است و باید ریشه کن شود. باید خانواده را حمایت کرد، باید بچه‌ها را حمایت کرد. بچه‌ها حقوق مسلمی دارند. باید آنها را دوست داشت، باید آنها را از نظر جسمی و روحی به خوبی نگهداری کرد. نباید بچه‌های به دنیا آورد تا در این دنیارنج ببرند. می دانید که تا دیروز فقرا بچه درست می کردند تا بعداً از آنها بهره بکشند؟ اما چطور می شود این عادت هزاران هزارساله را با قدرت و دفعتهاً عوض کرد؟ تنها راهش برنامه ریزی است. با فلان یا بهمان روش باید زاد و ولد را برنامه ریزی کرد. و عقیم کردن مردها یکی از روشهای برنامه ریزی زاد و ولد است. روشی است مطمئن و ریشه‌ای. به نظر شما وحشتناک است. به نظر من اگر خوب

عمل شود، به هیچ وجه وحشتناک نیست؛ به نظر من هیچ عیبی ندارد که مردی را که هشت یا ده بچه به دنیا داده است عقیم کنند. مخصوصاً اگر به نفع بهبود زندگی آن هشت یا ده بچه دیگر باشد.

— خانم گاندی، شما هرگز طرفدار نهضت تساوی زن و مرد بوده‌اید؟

— نه، هرگز. هرگز به این کار احتیاجی پیدا نکردم. همیشه مطابق میل خود عمل کرده‌ام. در عوض مادرم طرفدار نهضت زنان بود. او زن بودن را نوعی ظلم می‌دانست. و برای خود استدلال‌هایی داشت. در آن زمان زنها دست و پا بسته بودند؛ تقریباً در همه ایالات هندوستان حتی اجازه نداشتند در خیابان ظاهر شوند. زنان مسلمان آن چادر سنگین را که حتی چشمها را می‌پوشاند سر می‌کردند. زنان هندو می‌بایست با «دلی» بیرون بیایند که نوعی کالسکه دستی سرپوشیده بود، مثل تابوت. مادرم همیشه این چیزها را با خشم و تلخکامی برایم تعریف می‌کرد. دو برادر و یک خواهر دیگر داشت و از آنها بزرگتر بود. بیشتر با برادران خود بزرگ شده بود که کم‌ویش سن و سال او را داشتند. تا سن دسالگی مثل یک اسب وحشی بزرگ شده بود، و بعد ناگهان اوضاع فرق کرده بود. او را به «سرنوشت زن بودن» اش می‌خکوب کرده بودند. به او می‌گفتند: «این کار را نکن، خوب نیست. این کارها شایسته یک خانم نیست.» بعداً خانواده‌اش به شهر جی پور رفته بودند که در آنجا هیچ کس از قید «چادر» و «دلی» گریزی نداشت. از صبح تا شب او را در خانه نگاه می‌داشتند. یا آشپزی می‌کرد یا بی‌کاری می‌ماند. او مخالف بیکارماندن بود. از آشپزی بدش می‌آمد. مریض شد. و اصلاً به فکر معالجه و سلامت خود نبود. پدر بزرگ می‌گفت: «حالا کی با او عروسی می‌کنند؟» مادر بزرگ منتظر بیرون رفتن شوهرش می‌شد. بعد دخترش را لباس مردانه می‌پوشاند و با برادرها بیرون می‌فرستاد. می‌رفتند اسب سواری. پدر بزرگ هرگز خیردار نشد. مادرم این چیزها را بدون ذره‌ای خنده برایم تعریف می‌کرد. یاد آن بی‌عدالتیها هرگز از حافظه‌اش بیرون نرفت. مادرم تا روز سرگش در راه احیای حقوق زنان مبارزه کرد. در تمامی نهضت‌های زنانه آن دوران فعالانه شرکت کرد. قیاسهای بسیاری را سازمان داد. زن بزرگی بود. شخصیت بزرگی داشت. حتی به زنان امروز خیلی حسرت می‌خورد.

— خانم گاندی، راجع به زنهای امروز چه فکر می‌کنید؟ مقصودم نهضت آزادی زن است.

— منظر سواقی دارم. سواقی. زیرا همانطور که می‌دانید تا به امروز برای کسب حقوق مسلم مردم فقط عده معدودی به نمایندگی و به خاطر توده‌ها مبارزه کرده‌اند. ولی امروز مردم دیگر نمی‌خواهند کسان دیگری نمایندگی آنها

را داشته باشند. مردم می خواهند شخصاً صحبت کنند و مستقیماً در مبارزه شرکت داشته باشند. در مورد سیاه‌پوستان، در مورد یهودیها، و در مورد زنها وضع به این صورت درآمده است. بنابراین سیاه‌پوستان و یهودیها و زنها در شورش بزرگی شرکت کرده‌اند که می توان فقط آن را تأیید کرد. زنها، گاهی افراط می کنند. درست است. ولی افراط آنها برای اینست که دیگران به حرفشان گوش کنند. این را منم به تجربه آموخته‌ام. سگر زنها با افراط خود حق رأی نگرفتند؟ آری، در دنیای غرب زنها چاره دیگری غیر از اغراق و افراط ندارند. در هند، این طور نیست. و علتش را برایتان توضیح می دهم. در مورد خودم هم صدق می کند. در هندوستان زنان هرگز با مردها رقابت خصمانه نداشته‌اند یعنی حتی در دوران خیلی دور. هر بار که زنی به عنوان رهبر جلوه کرده است، و مثلاً سلکه بوده است مردم او را قبول کرده‌اند. و به عنوان یک اسر عادی، نه استثنائی. فراسوش نکند که در هندوستان مظهر قدرت یک زن است یعنی خدای شاکتی (Shakati) و نکته دیگر اینکه مبارزات استقلال طلبانه در هند متساویاً از طرف مردان و زنان پیش برده شد. و وقتی به استقلال رسیدیم، هیچ کس این مسئله را فراسوش نکرد. در دنیای غرب، در عوض، هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده است یعنی درست است که زنها هم شرکت داشته‌اند، ولی به هر حال انقلابها را فقط مردها انجام داده‌اند و بس.

— خانم گاندی، چندسؤال شخصی. حالا آماده هستم تا سؤال کنم.

و این هم اولین سؤال: زنی مثل شما در بین مردها خود را راحت‌تر احساس می کند یا در بین زنها؟

— برای من مطلقاً یکمان است. رفتار من چه با مردها و چه با زنها کاملاً یکی است. من آنها را به عنوان شخص در نظر دارم و نه به عنوان زن یا مرد. ولی در اینجا هم باید در نظر داشته باشیم که من تربیتی داشته‌ام بکلی مخصوص به خودم. یعنی دختر مردی بوده‌ام مثل پدرم و مادری داشته‌ام که قبلاً شرح دادم. من مثل یک پسر بزرگ شدم. بخصوص که بیشتر بچه‌هایی که در خانه ما بودند پسر بودند. در مقابل پسرها عقده حقارت و غیره نداشته‌ام. و در عین حال از عروسک بازی خوشم می آمد. خیلی عروسک داشتم. و می دانید با آنها چه بازی‌هایی می کردم؟ صحنه‌های شورش و میتینگ و توقیفهای دسته جمعی برپا می کردم. عروسکهای من تقریباً هیچوقت بچه‌هایی نبودند که می بایست شیرشان داد. مردان و زنانی بودند که به سر بازخانه‌ها حمله می کردند و زندانی می شدند. برایتان توضیح می دهم. نه فقط والدین من، بلکه همه خانواده من در نهضت مقاومت شرکت داشتند یعنی پدر بزرگ و مادر بزرگ و عموها و دایی‌ها

و خاله‌ها و عمه‌ها و پسرعموها و دختر عموها و... همگی، و اینطور بود که هر چند وقت یک‌بار پلیس می‌آمد و عده‌ای را بدون توجه به زن یا مرد بودن با خود می‌برد. آهان، این مسئله که پدر بزرگ یا مادر بزرگ و عمو یا عمه متساویاً توقیف می‌شدند این عادت را در من به وجود آورد که زن و مرد را به یک چشم نگاه کنم یعنی در سطحی از تساوی سطلق.

— و بعد هم آن داستان ژاندارک بود، اینطور نیست؟

— بله، همینطور است. درست است که از بچگی خواب ژاندارک را می‌دیدم. حدود ده دوازده سالگی، وقتی به فرانسه رفتم، ژاندارک را کشف کردم. نمی‌دانم کجا از او چیزی خواندم ولی به خاطر دارم که برایم اهمیتی پیدا کرد تعیین کننده و قطعی. می‌خواستم خود را فدای وطن کنم. ظاهراً پرت و پلا به نظر می‌رسید و در عوض... اتفاقات زمان کودکی در تمام زندگی انسان تأثیر می‌گذارند.

— درست. خانم گاندی، می‌خواهم بدانم چه چیزی شما را این طور که هستید ساخته است.

— زندگی‌ای که داشته‌ام. مشکلات و سختیها و دردهائی که از بچگی به آنها عادت کرده بودم. امتیاز بزرگی است که آدم زندگی سختی داشته باشد. و در نسل ما خیلیها این امتیاز را داشتند. من گاه از خود می‌پرسم که نکنند جوانهای این نسل از آن درام زندگی که ما را آبدیده کرد محروم باشند... اگر بدانید زندگی در آن خانه که پلیس به آن حمله می‌کرد و همگی را با خود می‌برد چه قدر در ساختمان زندگی من تأثیر داشته است! مسلماً در کودکی زندگی شاد و آرامی نداشته‌ام. بچه‌ای بودم لاغر و مریض و عصبی. و بعد از هر حمله پلیس هفته‌ها و ماهها تنها در خود فرو می‌رفتم. خیلی زود آسوختم که باید به خودم تکیه داشته باشم. شروع کردم به تنهایی سفر کردن، در هشت سالگی، در اروپا. در آن سن و سال بین هند و سویس و فرانسه و انگلستان سفر می‌کردم. مثل یک آدم بزرگ، و حساب پول خود را داشتم. اغلب از من می‌پرسند: چه کسی بیشتر در شما تأثیر داشته است؟ پدرتان، یا سها تا گاندی؟ آری آنها در شخصیت من خیلی نفوذ یافتند. عقاید مساوات طلبانه را آنها به من داده‌اند یعنی روح تساوی جوئی را از پدرم گرفته‌ام و او به نوبه خود آن را از سها تا گاندی گرفته است. ولی این درست نیست که بگویم پدرم بیش از دیگران در من نفوذ داشته است؛ خودم هم نمی‌دانم در شکل گرفتن شخصیت من تأثیر پدرم بیشتر بوده یا مادرم، یا سها تا گاندی، و یا سایر دوستانی که با ما بودند. همگی تأثیر داشتند. مجموعه‌ای بود. مثلاً این مسئله که هیچ کس سعی نکرد

خود را به سن تحمیل کند یا چیزی را به دیگران تحمیل کند. هیچ کس مرا تبلیغ نکرد. در نوعی آزادی عجیب، همه چیز را به تنهایی کشف کردم. مثلاً پدرم خیلی به شجاعت اهمیت می داد، حتی به شجاعت جسمی. و هر کس را که فاقد آن بود تحقیر می کرد. اما هرگز به سن نگفت: «دلَم می خواهد تو خیلی شجاع باشی». وقتی در سابقه ای با دیگر بچه ها پیروز می شدم او به بلخندی حاکی از افتخار قناعت می کرد.

— می بایست خیلی پدرتان را دوست داشته باشید!

— آه، بله! پدر من یک موجود مقدس بود. هیچ انسان معمولی را نمی توان پیدا کرد که مثل او آنقدر به تقدس نزدیک باشد. چقدر خوب بود. به طرزی عجیب و تحمل ناپذیر خوب بود. من همیشه از او دفاع کرده ام، از زمان بچگی، و فکر می کنم هنوز هم از او دفاع می کنم یعنی لا اقل از سیاست او. آه، او اصلاً یک آدم سیاسی نبود. به هیچ مفهوم از معانی مختلفی که به سیاست می دهیم. مددکار او در حرفه اش ایمان کورکورانه اش به هندوستان بود یعنی بی نهایت نگران آینده هند بود. هم دیگر را حساسی می فهمیدیم.

— سها تا گاندی چطور؟

— بعد از سرگش برای او خیلی اسطوره سازی شد. ولی به هر حال سردی استثنائی بود. عجیب با هوش بود، با شامه ای عجیب در شناخت انسانها و غریزه های عظیم در عدالتجویی. می گفت که اولین رئیس جمهوری هند باید یک دختر «هریجن» یا نجس باشد. آنقدر با نظام طبقاتی و اختناق زنان مخالف بود که یک زن نجس برایش نشانه پاکی و خیر شده بود. من از زمان رفت و آمد او به خانه مان با او معاشرت پیدا کردم: او به اتفاق پدر و مادر من عضو کمیته رهبری بود. بعد از استقلال خیلی با او کار کردم. در دوران برخورد های بین مسلمانان و هندوها او به من مأموریت داد تا به کار مسلمانان رسیدگی کنم. برای حمایت آنها. آه، بله، مرد بزرگی بود. اما... بین من و گاندی هرگز آن توافقی که بین من و پدرم وجود داشت به وجود نیامد. همیشه از مذهب صحبت می کرد... به نظر او مذهب درست بود... خلاصه، ما جوانها بر سر بسیاری از مسائل با او توافق نداشتیم.

— خانم گاندی، برگردیم به شما و زندگی غیرعادی تان به عنوان زن.

درست است که نمی خواستید ازدواج کنید؟

— بله. از همان زمان هجده سالگی، بلسه. البته نه به این علت که خود را یک تساوی طلب تلقی می کردم بلکه به این علت که می خواستم تمام نیروی خود را صرف مبارزه برای آزادی هند کرده باشم. فکر می کردم که ازدواج، مرا

از وظائفی که برای خود تعیین کرده بودم دوری کند. اما بتدریج عقیده‌ام تغییر کرد و در حدود هجده سالگی به اسکان ازدواج فکر می‌کردم. و نه بخاطر شوهر داشتن بلکه بخاطر بچه داشتن. من همیشه به فکر بچه‌دار شدن بوده‌ام. و اگر آزاد بودم یازده بچه به دنیا می‌آوردم. شوهرم بود که فقط دو بچه می‌خواست و بس. و چیز دیگری به‌شما می‌گویم. اطباء به‌من توصیه کرده بودند که حتی یک بچه هم نزنایم. وضع سلامت من خوب نبود و به‌نظر آنها بارداری‌ام وضع را خیلی خراب‌تر می‌کرد. اگر این حرفها را نزنه بودند، شاید ازدواج نمی‌کردم. این توصیه آنها خیلی مرا تحریک کرد. عصبانی شدم و جواب دادم: «فکر می‌کنید برای چه ازدواج می‌کنم؟ می‌خواهم بچه‌دار شوم، نمی‌خواهم که به‌من بگوئید نباید بچه‌دار شوم، می‌خواهم به‌من بگوئید چکار کنم تا بچه‌دار شوم!» دلخور شدند و غرغر کردند و گفتند که اگر چاق شوم ممکن است برای بچه‌دار شدن بهتر باشد. به‌آن لاغر می‌هرگز نمی‌توانستم باردار شوم. گفتم خیلی خوب، چاق خواهم شد. و شروع کردم به‌ماساژ دادن و روغن ماهی خوردن و پرخوری. ولی حتی یک‌گرم هم چاق نشدم. فکر می‌کردم که در روز ناسزدی چاق خواهم شد، ولی اصلاً وزنم بالا نمی‌رفت. سببور شدم بروم به‌سوسوری، که محلی است برای معالجه. توصیه دکترها را رها کردم و از خودم یک رژیم درآوردم و چاق شدم. الان عکس آن وقتها شده است. حالا مسئله‌ام جلوگیری از چاقی است. اما، امروز هم موفق می‌شوم. نمی‌دانم آیا شما هم متوجه شده‌اید که من زنی خیلی بااراده و مصمم هستم یا نه.

—بله، بله، فهمیده‌ام. و اگر اشتباه نکنم، در مورد ازدواج هم همین‌طور بوده‌اید.

—درست است. هیچ کس با آن ازدواج موافق نبود. هیچ کس. حتی مهاتماگاندی هم راضی نبود. و اما در مورد پدرم... این که می‌گویند او مخالف بود درست نیست. ولی چندان هم موافق نبود. تصور می‌کنم علتش آن بود که معمولاً پدرها می‌خواهند دخترانشان هرچه دیرتر ازدواج کنند. به‌هرحال دلم می‌خواهد که علتش همین بوده باشد. ناسزدم، مذهب دیگری داشت. یک پارسی بود. و این مسئله برای هیچ کس قابل تحمل نبود. تمام هند علیه ما بود. تمام هندوستان. به‌گاندی، به‌پدرم، و به‌من ناسه می‌نوشتند و فحش می‌دادند و به‌سرگ تهدید می‌کردند. هر روز صبح بستجی با یک‌گونی بزرگ می‌آمد و محتوی آن را روی زمین خالی می‌کرد. من دیگر حتی آن ناسه‌ها را نمی‌خواندم. چند نفر از دوستان آنها را می‌خواندند و به‌من گزارش می‌دادند. «یاروئی نوشته که هر دو شما را تکه تکه خواهد کرد. فلانی نوشته که حاضر

است با تو ازدواج کند، هرچند که زن دیگری هم دارد. می‌گوید که او لااقل از نژاد هندو است.» کنار به‌جائی رسید که سهاتما هم وارد جدل شد. اتفاقاً این روزها مقاله‌ای از او به‌دستم آمد که در روزنامه خود مردم را سلامت کرده بود و خواسته بود که راحتش بگذارند، و آنقدر نظرتنگ نباشند. به‌هرحال من با آقای فروزی‌گاندی ازدواج کردم. وقتی چیزی به‌سر من فرو رفت هیچ‌کس قادر نیست عقیده‌ام را عوض کند.

—اسیدوارم این مسائل در سوغ ازدواج پسران راجیو پیش نیانده باشد. چون او با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده است.

—زسانه عوض شده است. آنها مجبور نبودند آن اضطراب و دلهره سرا داشته باشند. یک روز در سال ۱۹۶۵ راجیو که در لندن تحصیل می‌کرد برایم نامه نوشت: «همیشه راجع به دخترها از من سؤال می‌کنی و اینکه آیا دختر به‌خصوصی در نظر دارم. خب، با یک دختر استثنائی آشنا شده‌ام. هنوز پیشنهاد نکرده‌ام ولی دختری است که میل دارم با او ازدواج کنم.» یک‌سال بعد، وقتی به انگلستان رفتم، با آن دختر آشنا شدم. و وقتی راجیو به هند برگشت، از او پرسیدم: «هنوز هم همانطور فکر می‌کنی؟» جواب مثبت داد. ولی دخترک تا سن بیست و یک‌سالگی نمی‌توانست ازدواج کند. و از اینها گذشته می‌خواست مطمئن شود که زندگی در هندوستان را دوست دارد. به‌این صورت منتظر بیست و یک‌سالگی او شدیم. و او به هند آمد و گفت از هندوستان خوشش می‌آید. ناسزدی را اعلام کردیم، و بعد از دوام آنها زن و شوهر بودند. سونیا تقریباً یک زن هندی کامل شده است. هرچند که همیشه ساری نمی‌پوشد. البته خود من هم وقتی در لندن دانشجوی بودم اغلب به‌سبک غربی لباس می‌پوشیدم. و با وجود این هندی‌ترین زنی هستم که می‌شناسم. اگر بدانید چقدر از مادر بزرگ بودن خوشحال هستم! می‌دانید که دوبار مادر بزرگ شده‌ام؟ راجیو و سونیا صاحب یک پسر و یک دختر شده‌اند. دخترشان تازه متولد شده است.

—خانم‌گاندی، شوهر شما چندین سال پیش فوت کرد. تا به‌حال هیچ به‌فکر ازدواج مجدد افتاده‌اید؟

—نه. نه. شاید اگر با شخصی آشنا می‌شدم که از زندگی با او لذت می‌بردم این مسئله برایم مطرح می‌شد. ولی هرگز به‌چنین شخصی برخورد نکرده‌ام و... نه، حتی اگر برخورد کنم، ازدواج نخواهم کرد. حال که زندگی من آن‌قدر پر است چرا باید ازدواج کنم؟ نه، نه. اصلاً مطرح نیست.

—از اینها گذشته، برای من دیدن شما به‌عنوان زن خانه‌دار تصور کردنی نیست.

— اشتباه می‌کنید! آه، اشتباه می‌کنید! من یک کدبانوی کامل بوده‌ام یعنی مادری کردن برایم لذت بخش‌ترین حرفه دنیاست. به‌طور مطلق. مادری کردن و خانه‌داری کردن هرگز برایم سنگینی نداشته است. مزه هر لحظه آن طور زندگی را با لذت چشیده‌ام. بچه‌هایم... من دیوانه بچه‌هایم بودم، و تصور می‌کنم برای بزرگ کردن آنها خیلی کارها کرده باشم. و در عمل هم امروز دو مرد جدی و خوب هستند. نه، من هرگز حرف حساب آن زنهایی که خود را قربانی بچه‌هایشان می‌دانند و هیچ کار دیگری نمی‌کنند نفهمیده‌ام. این دو کار ابداً منافی با یکدیگر نیستند. کافی است که انسان هشیارانه وقت خود را تقسیم کند. من حتی وقتی بچه‌هایم کوچک بودند کاری کردم. مددکار اجتماعی شورای رفاه کودکان هند بودم. داستانی برایتان تعریف می‌کنم. راجیو فقط چهار سال داشت و به‌مه‌د کودک می‌رفت. روزی مادر یکی از دوستان کوچولوی راجیو به دیدن ما آمد و با صدایی دلسوزانه گفت: «آه، باید خیلی غم‌انگیز باشد که شما وقتی ندارید که به بچه‌تان برسید!» راجیو مثل شیر غرید که: «مادر خیلی بیشتر از تو به بچه خودش می‌رسد. فهمیدی؟ بچه تو همیشه به من می‌گوید که تو او را تنها می‌گذاری تا بریج بازی کنی!» من از زنهایی که هیچ کاری جز بریج بازی کردن ندارند بدم می‌آید.

— با این حساب یک دوران طولانی از سیاست دور ماندید. دیگر

به آن اعتقاد نداشتید؟

— سیاست... می‌دانید، بستگی دارد به نوع سیاست. آن کاری که در دوران پدرم می‌کردم وظیفه بود. وظیفه‌ای خیلی زیبا. زیرا آرسانش کسب آزادی بود. ولی کارهای امروز... فکر نکنید که خیلی دلم می‌خواهد این کارها را بکنم. تصادفی نیست که سعی کردم بچه‌هایم از این کارها دور بمانند و لااقل تا به امروز موفق شده‌ام. من بعد از استقلال، فوراً از سیاست کنار کشیدم؛ بچه‌هایم به من احتیاج داشتند. از مددکاری اجتماعی خوشم می‌آمد. گفتم: «من وظیفه خودم را انجام دادم، بقیه کارها با دیگران.» و بعدها فقط وقتی دوباره وارد گود سیاست شدم که فهمیدم وضع حزب‌مان خوب نیست. با همه دعوا می‌کردم، با پدرم دعوا می‌کردم، با رهبران دیگری که از زمان بچگی می‌شناختم دعوا می‌کردم... روزی یکی از آنها، در سال ۱۹۵۵، به من گفت: «تو فقط انتقاد می‌کنی و بس. اگر فکر می‌کنی می‌شود اصلاحات کرد، عمل کن. زود باش، سعطل چی هستی؟ استحان کن.» بله، من هرگز هل من مبارز دیگران را بی‌جواب نگذاشته‌ام، یعنی استحان کردم. ولی فکر می‌کردم سوتی باشد. پدرم هم همینطور فکر می‌کرد. و هیچ وقت سعی نکرده بود که

پای مرا هم به فعلیتهای خود باز کند. اشخاصی که می‌گویند پدرم مقام نخست-وزیری را برای من آماده کرد و مرا معروف کرد، اشتباه می‌کنند. وقتی او از من کمک خواست، من واقعاً فکرنمی‌کردم که عاقبت کار به اینجا بکشد. — و با وجود اینها، همه چیز از او شروع شده بود.

— روشن است. او نخست‌وزیر بود و من به وضع خانه‌اش رسیدگی می‌کردم، در سفرها سهامندارش بودم، و طبیعی بود که دست و پال منم به سیاست بند شود. شخصیت‌های جهانی را شناختم، بازیهای آنها را آموختم، اسرار آنها را دانستم، و بالاخره دیر یا زود می‌بایست مستقیماً در تله بیفتم. در سال ۱۹۵۷ این اتفاق روی داد. آخر هفته بود و بنا بود پدرم برای برگزاری یک سیتینگ به شمال برود. من او را همراهی می‌کردم، مثل همیشه، و وقتی به چابا رسیدیم متوجه شدیم که خانم منشی او در همان ساعت در سحل دیگری هم برای او سیتینگ معین کرده است. برای دوشنبه صبح. به این صورت اگر پدرم از سیتینگ چابا صرف‌نظری کرد، ما انتخابات را در ایالت چابا می‌باختم. و یا اگر به آن شهر دیگر، که نزدیک پاتانکوت بود، نمی‌رفت، انتخابات را در آن شهر می‌باختم. من خطر کردم: «و اگر من بروم؟ و اگر من صحبت کنم و توضیح بدهم که در عین حال نمی‌توانی در دو شهر باشی؟» جوابم داد که غیرممکن است: می‌بایست پانصد کیلو متر سفر کنم. آنهم در جاده‌ای بسیار خراب و کوهستانی. و ساعت دو صبح دوشنبه بود به پدرم شب بخیر گفتم و خوابیدم. ساعت پنج و نیم صبح بیدار شدم و زیر در یادداشتی دیدم. از پدرم بود. نوشته بود: «یک هواپیما ترا به پاتانکوت خواهد برد بموقع خواهی رسید. از آنجا به بعد فقط سه ساعت با اتوبیبل راه داری. موفق باشی.» به موقع رسیدم و در سیتینگ صحبت کردم. سیتینگ خوبی بود، از من خواستند در سیتینگهای دیگری شرکت کنم. این آغاز کار بود... آغاز همه چیز.

— در آن زمان هنوز هم متأهل بودید یا از شوهرتان جدا شده بودید؟

— سن همیشه در ازدواج شوهرم بودم! همیشه، تا روز وفات او! این دروغ است که ما از هم جدا شده بودیم! ببینید! حقیقت چیز دیگری است و... چرا یک بار برای همیشه نگوییم؟ شوهر من در شهر «لکنو» زندگی می‌کرد. و پدرم طبیعتاً در دهلی. و به این صورت من مرتب بین لکنو و دهلی در حال سفر بودم و... طبیعتاً اگر شوهرم به من احتیاج داشت و من در دهلی بودم با عجله به لکنو برمی‌گشتم. و اما اگر در لکنو بودم و پدرم به من احتیاج پیدا می‌کرد با عجله به دهلی برمی‌گشتم. نه، اوضاع راحتی نبود. و از اینها گذشته، بین لکنو و دهلی فاصله کمی نیست. و... بله، شوهرم عصبانی می‌شد. دعوا راه

می‌انداخت. دعوا می‌کردیم. خیلی دعوا می‌کردیم. درست است. هر دو ما شخصیتی قوی داشتیم و همانقدر هم لجوج بودیم. هیچکدام نمی‌خواستیم تسلیم دیگری شویم. و... و سن ترجیح می‌دهم فکر کنم که آن دعوای ما را بهتر کرده‌اند. تصور می‌کنم به زندگی ما جنب و جوش می‌بخشیدند. زیرا بدون آن دعوای ما پیش‌پا افتاده و کسل‌کننده باشد. هر چه باشد ازدواجمان تحمیلی نبود و او سرا انتخاب کرده بود... می‌خواهم بگویم بیشتر او بود که سرا انتخاب کرد تا من او را... نمی‌دانم در زمان نامزدی آیا من هم او را به همان اندازه که او سرا دوست می‌داشت دوست داشتم یا نه. اما... بعد محبت ما زیاد شد. و در من نیز علاقه بزرگی شد... خلاصه، باید سسائل او را هم فهمید! برای او ساده نبود که داماد پدر من باشد! برای هیچ کس نمی‌توانست ساده باشد. فراسوش نکند که او هم نماینده پارلمان بود! بالاخره تسلیم شد. تصمیم گرفت لکنورا ترک کند و در دهلی زندگی کند یعنی در خانه پدر من، با او و با من. اما، او وکیل مجلس بود و چطور می‌شد مردم را در خانه نخست‌وزیر به‌حضور پذیرفت؟ فوراً متوجه این مسئله شد و مجبور شد دنبال خانه کوچکی برود که آنهم چندان راحت نبود. کمی اینجا بودن، کمی آنجا بودن، کمی با ما بودن، و کمی تنها بودن... نه، زندگی برای او هم ساده نبود.

— خانم گاندی، هرگز افسوس آن زنانها را خورده‌اید؟ آیا هرگز از تسلیم شدن ترسیده‌اید؟

— نه. هرگز. ترس، هر نوع ترس، وقت تلف کردن است. مثل افسوس خوردن. تمام کارهایی که من کرده‌ام با عمد و با آگاهی کرده‌ام. وقتی تصمیمی گرفتم، مصمم و بی‌واهمه دنبالش رفته‌ام. چه در آن زنانها که بچه بودم و با انگلیسیها در «بریگاد سیمونها» مبارزه می‌کردم، چه آن‌وقتها که دختری بودم و می‌خواستم بچه‌دار شوم، و چه وقتی که زن شدم و بیشتر به پدرم می‌رسیدم و در نتیجه شوهرم را عصبانی می‌کردم. هربار که تصمیمی می‌گرفتم تا بیخ و بن در آن فرو می‌رفتم، و عواقبش را هم تحمل می‌کردم. حتی وقتی بخاطر مسائلی که به‌هنگام سربوط نبود مبارزه می‌کردم. آه، به‌یاد دارم وقتی ژاپن به‌چین حمله کرد چه حالی داشتم! فوراً وارد کمیته‌ای شدم که برای چین پول و دارو جمع‌آوری می‌کرد. بعد هم در بریگاد بین‌المللی اسم نوشتم و با حرارت هرچه تهاجم علیه ژاپن تبلیغات می‌کردم... شخصی مثل من اول ترس را نمی‌شناسد و بعد هم افسوس را.

— از اینها گذشته تا به‌حال سرتکب اشتباه نشده‌اید. می‌گویند بعد

از این پیروزی در جنگ دیگر هیچ کس قادر نیست شما را عزل کند و لااقل بیست سال دیگر در رأس قدرت خواهید بود.

— من در عوض اصلاً نمی‌دانم چند سال دیگر بر سر قدرت خواهم ماند و برایم اصلاً مهم نیست که بمانم یعنی برایم مهم نیست که نخست‌وزیر باشم. برای من مهم اینست که تا وقتی قادر هستم کار خوبی انجام دهم از انجامش خسته نشوم. کار کردن آدم را خسته نمی‌کند، کسالت آدم را خسته می‌کند. ولی هیچ چیز دیرپا نیست، و هیچ کس نمی‌تواند آینده دور یا نزدیک را پیش بینی کند. من جاه‌طلب نیستم. به هیچ وجه. می‌دانم که همه از شنیدن این مطلب تعجب خواهند کرد ولی حقیقت محض همین است. من هرگز دنبال تعظیم و تشریفات نرفته‌ام و از این چیزها خوشم نمی‌آید. و اما درباره کار نخست‌وزیری، از این کار خوشم می‌آید؛ بله. ولی نه بیشتر از کارهای دیگری که در زندگی کرده‌ام. کمی قبل‌گفتم که پدرم یک سرد سیاسی نبود. در عوض فکر می‌کنم من سیاسی باشم. اما نه به این معنی که به حرفه سیاسی خود توجه دارم. به این معنی که می‌خواهم در ساختمان یک هند مخصوص شرکت کنم. هندوستانی که من می‌خواهم — تکرار می‌کنم و خسته هم نمی‌شوم — باید هندی باشد عادلانه‌تر، با فقر کمتر و بکلی آزاد از نفوذ خارجی. اگر متقاعد شوم که هند دارد در این راه پیش می‌رود فوراً سیاست و نخست‌وزیری را ترک می‌کنم.

— برای اینکه چه کار کنید؟

— هر کار دیگر. قبلاً هم گفتم. من به هر کاری که بکنم عاشق می‌شوم و سعی می‌کنم آن را خوب انجام دهم. و خوب؟ مگر در زندگی فقط کار نخست‌وزیری وجود دارد؟ در مورد خودم می‌توانم بگویم که می‌توانم در دهکده‌ای زندگی کنم و راضی باشم. وقتی دیگر بر کشورم حکومت نکنم دوباره به نگهداری بچه‌ها و یا به انسان‌شناسی خواهم پرداخت. انسان‌شناسی علمی است که من همیشه به آن کشش زیادی داشته‌ام. بخصوص در رابطه با مسئله فقر. و یا شاید برگردم به مطالعه تاریخ. از دانشگاه آکسفورد در رشته تاریخ فارغ‌التحصیل شده‌ام. و یا... نمی‌دانم... جوامع قبیله‌ای مرا خیلی مجذوب می‌کند. شاید به این کار بپردازم. می‌دانید، مسلماً زندگی خالی نخواهد بود! از آینده ترسی ندارم، هرچند که از قرار معلوم پر از مشکلات خواهد بود. من به مشکلات عادت کرده‌ام، و زندگی‌ام بدون مشکل نخواهد گذشت. مشکلات همیشه برای انسانها و کشورها وجود خواهد داشت... و تنها راه برخورد با آن پذیرفتن آن است و پیروزی بر آن و یا مصالحه با آن. مبارزه لازم است، قبول، ولی وقتی

که ممکن باشد. وقتی که اسکان مبارزه وجود ندارد بهتر است صالحه کنیم؛ بدون مقاومت و بدون غرولند. کسی که غرولند می کند، خودخواه است. در جوانی من خیلی خودخواه بودم ولی حالا دیگر خودخواه نیستم. حالا دیگر اجازه نمی دهم مسائل نامطلوب رنجم بدهند. شهیدبازی در نمی آورم و همیشه آماده ام که با زندگی کنار بیایم.

— خانم گاندی، شما یک زن خوشبخت هستید؟

— نمی دانم. خوشبختی نقطه نظری است خیلی گذرا. یعنی خوشبختی دائمی وجود ندارد. فقط لحظات خوشبختی وجود دارند. از شادی تا جذب. و اگر از خوشبختی منظورتان جذب است... آری، من حال جذب را شناخته ام و آدم باید خیلی خوشبخت باشد تا این حال را بشناسد. عده بسیار کمی به این حالت رسیده اند. ولی جذب خیلی کم پیش می آید و کمتر تکرار می شود. و گاهی هرگز تکرار نمی شود. و اگر مقصود شما از خوشبختی شادی معمولی است... آری، آنقدر که باید و شاید شاد هستم. می گویم شاد، نه راضی. لغت رضایت را فقط در مورد مملکت خودم به کار می برم. و هرگز در این مورد راضی نخواهم بود. و به این علت همیشه راههای مشکل انتخاب می کنم. بین یک راه آسفالته و یک کوره راه کوهستانی من همیشه کوره راه کوهستانی را انتخاب می کنم. و محافظان من خیلی ناراحت می شوند.

— شکر، خانم گاندی.

— من هم از شما متشکرم. موفق باشید. همانطور که همیشه می گویم، برایتان یک زندگی راحت آرزو نمی کنم، آرزو می کنم که بر تمام مشکلات زندگی تان غایب کنید.

دلهی، نو، فوریه ۱۹۷۲

علی بوتو

دعوت عجیبی بود. از جانب ذوالفقار علی بوتو، رئیس‌جمهور پاکستان، و ظاهراً با هیچ عذری توجیه نمی‌شد. در آن دعوت فقط از من خواسته شده بود که به راولپندی بروم و هرچه زودتر. از خود می‌پرسیدم چرا. این خواب هر روزنامه‌نگاری است که لااقل یک‌بار از طرف این اشخاص احضار شود، اشخاصی که وقتی دنبال آنها می‌روی، یا از دستت می‌گریزند و یا جواب سنی می‌دهند. ولی بافت هر خواب و رؤیا غیر منطقی است و هرچیز غیر منطقی‌تر! به شک می‌اندازد. چرا بوتو می‌خواهد سرا ببیند؟ آیا می‌خواهد توسط من برای ایندیراگاندی پیاسی بفرستد؟ یا چون از ایندیرا با تحسین و علاقه صحبت کرده‌ام می‌خواهد مجازاتم کند؟ فرض اول را فوراً کنار گذاشتم. بوتو برای فرستادن پیغام به دشمن به پیک احتیاج ندارد؛ این وظیفه را دیپلمات‌های سوئسی و روسی انجام می‌دهند. فرض دوم را هم زود رها کردم. معروف است که بوتو مرد متمدنی است، و سردستان متمدن معمولاً هم‌انان خود را نمی‌کشند. فرض سوم، یعنی اینکه او بخواهد با من مصاحبه کند مرا از تعجبی کاملاً مشروع می‌انباشت. و در عوض درست همین مسئله بود و علی بوتو سؤال مرا راجع به رئیس‌جمهور بنگلادش، آن مرد تیره‌بخت، مجیب‌الرحمان، خوانده بود و می‌خواست با من صحبت کند. این نکته را بعد از آنکه کنج‌کاویم بر تردیدم غلبه کرد فهمیدم و دعوت را پذیرفتم. ولی در عین قبول دعوت برایش پیغام فرستادم که هر چند هم‌ان او خواهم بود ولی به هر حال با استقلال کامل در قضاوت راجع به او خواهم نوشت و این که من استقلال در قضاوت خود را بدون استثناء و در مورد هر شخصی رعایت

می‌کنم و هیچ لطف و هیچ تملقی قادر نخواهد بود عقیدهٔ مرا عوض کند. بوتو پیغام فرستاد که این نکات مسلم است و این مسئله اولین اندیشه را راجع به او به سن داد.

سردی است غیرقابل پیش‌بینی، بوالهوس، قادر به کارهای عجیب و تصمیم‌های غیرمعمول. بسیار باهوش است، این را باید بپذیریم. هوشی زیرکانه، روبه‌وار، و زاده شده برای سجدوب‌کردن و فریفتن و در عین حال انباشته از فرهنگ و حافظه و حس‌پیش‌بینی. به‌اضافهٔ یک سروری عظیم. در فرودگاه راولپندی دو کارسند عالی‌رتبه در انتظار من بودند و هیجان‌زده به سن گفتند که رئیس‌جمهور تا یک‌ساعت دیگر مرا به‌حضور می‌پذیرد. ساعت دصبح بود و از دو روز پیش نخوابیده بودم. اعتراض کردم که تا یک ساعت دیگر ممکن نیست. باید یک حمام بگیرم و حسابی بخوابم. قبول کنیم که به هر کس دیگر این مسئله برمی‌خورد. ولی به او بر نخورد. ملاقات را به‌ساعت هفت و نیم شب عقب انداخت و اضافه کرد که شام را سه‌مان او خواهم بود، و از آنجائی که هوش همراه سهریانی بهترین وسیلهٔ جذب یک انسان است، می‌بایست نتیجه بگیریم که آن ملاقات خیلی صمیمانه خواهد بود. بوتو با آغوش باز و دریائی از لبخند مرا پذیرفت. قلبند بود و فربه. بدنش برای آن رانهای کوچیک و پاهای ظریف کمی چاق بود. مثل بانکداری بود که بخواهد برایت در بانکش حسابی باز کند. ظاهرش پیرتر از چهل و چهار سال عمرش بود. رفته‌رفته داشت طاس می‌شد. سوهای باقی‌مانده‌اش خاکستری بود. زیر ابروهای انبوه چهرهای متین داشت: گونه‌هایی سنگین، لبهایی سنگین و پلک‌هایی سنگین. در چشمهایش غم اسرارآمیزی نهفته بود. لبخندش کمی خجول بود. کم‌روئی او را هم مثل بسیاری دیگر از قدرتمندان دنیا کند و عاجز کرده بود.

در وجود او خیلی چیزهای متناقض دیگر هم دیده می‌شد، مثل ایندیراگانندی. هرچه بیشتر او را مطالعه می‌کنی بیشتر سرد و آشفته می‌شوی. مثل منشوری بی‌قاعدهای که بر سحوری بچرخد، هر لحظه چهرهای متفاوت با چهرهٔ قبلی نشان می‌دهد و همینکه می‌خواهی آن را مطالعه کنی از تو روسی پوشاند و روی دیگری عرضه می‌کند. به این صورت است که می‌توانی او را به هزار نحو تشریح کنی و همه هم درست. لیبرال و مستبد، فاشیست و کمونیست، راستگو و دروغگو. بلاشک او یکی از پیچیده‌ترین رهبران دوران ماست، و تنها چیز جالبی است که کشورش تا به حال به وجود آورده است. و در عین حال تنها شخصی است که لااقل برای مدتی کوتاه قادر به نجات آن کشور است. همه به‌تو می‌گویند که راه دیگری بغیر از بوتو وجود ندارد. اگر بوتو از بین برود،

پاکستان از نقشهٔ جغرافی معو خواهد شد. و در این مورد شبیه ایندیراگانندی نیست، شبیه سلک حسین است. در عمل هم مثل سلک حسین ستم می‌شود که رهبری ملتی را دارد که مصنوعاً خلق شده است. عین سلک حسین مثل گلدان بلوری است که در میان گلدان‌های آهنی شوروی وهند و چین و امریکا محاصره شده است. مثل سلک حسین تصمیم گرفته است که تسلیم نشود، و با شجاعت بندبازی که زیر پایش توری نیست مقاومت می‌کند. به یک معنی دیگر، جان‌کندی را به یاد می‌آورد. مثل‌کنندی در دریائی از پول بزرگ شده است که سندی در برابر خود نمی‌شناسد و حتی می‌توان قدرت سیاسی را با آن خرید، به هر قیمت. مثل‌کنندی دوران کودکی را راحت و خوشبخت گذرانده است. مثل‌کنندی خیلی زود از نردبان قدرت بالا رفته است. خانواده‌اش از خانواده‌های اشرافی زمین‌دار بودند. در برکلی، در کالیفرنیا تحصیل کرده است و بعداً در آکسفورد. فارغ‌التحصیل حقوق بین‌المللی است. تازه سی‌ساله شده بود که در کابینهٔ ایوب‌خان به وزارت رسید هرچند که با ایوب‌خان مخالف بود. هنوز چهل سال نداشت که وزیر یحیی‌خان بود هرچند که یحیی‌خان را حقیرسی دانست. با صبری سخت و رنج‌افزا به مقام ریاست رسید و بخاطر آن به بوی‌گند بعضی از همکاران خود توجه نکرد. شور قدرت شدیدتر از عشق است. و هرکس قدرت را دوست دارد، معدم‌ای دارد قوی، و دماغی از آن قوی‌تر. بوی‌گند رنجش نمی‌دهد. بوتو رنج نمی‌برد. او قدرت را دوست دارد. درک ماهیت این قدرت مشکل است. خود او در این مورد جوابی دوپهلو در آستین دارد. می‌گوید که باید از سیاستمدارانی که حقیقت را می‌گویند و یا ادعای اخلاق پیش‌آهنگی دارند برحذر بود. وقتی به صحبت‌هایش گوش می‌کنی باورت می‌شود که جاه‌طلبی‌اش شروع باشد. فکر می‌کنی که او واقعاً می‌خواهد سوسیالیسمی بسازد صادق و بی‌طرف. ولی بعد که کتابخانهٔ عالی او را در کراچی می‌بینی کشف می‌کنی که در بهترین جای کتابخانه‌اش کتابهای بسیار قیمتی دارد از موسولینی و هیتلر آنهم با جلد نقره. به او شک می‌کنی و کفرت درمی‌آید. از او می‌پرسی و کشف می‌کنی که دوستان واقعی او دونفر بوده‌اند، سوکارنو و عبدالناصر و هر دو آدمهایی خوش‌نیت ولی به‌هرحال غیر لیبرال. مردم می‌شوی. نکند که آرزوی نهفتهٔ او هم دیکتاتوری است تا بعدها کتابهای او را هم با نقره جلد کنند؟ ولی باید متوجه یک مسئله باشی. یک چنین سؤالی کاسلاً سائقهٔ غربی دارد و نمی‌تواند فاجعهٔ این کشورها را دریابد که در آنها آزادی و دموکراسی و احزاب و گروه‌های مخالف دولت هرگز مفهومی نداشته است. و جای این چیزها راگرستگی و بی‌عدالتی و تحقیر برکرده است. ولی درعین‌حال سؤالی است معتبر و نعتی. درمقابل این سؤال

برقی در چشمهای بوتو دیدیم که وقتی او از چیزی خوشش نمی‌آید از چشمهایش ساطع می‌شود. وقتی او به قدرت رسید حکومت نظامی برقرار بود. و او هنوز آن را لغو نکرده است.

این مصاحبه در پنج نوبت انجام شده است، در طول شش روزی که همان او بودم و همراه او به بعضی ایالات سفر کردم. در نتیجه، و با وجود اینکه به دقت تمام صحبت‌های ضبط‌شده او را برنوار آورده‌ام، این مصاحبه حاصل پنج گفتگوی مختلف است. اولین گفتگو در راولپندی و عصر روز ورود من. دوسین در هواپیمائی که ما را به لاهور می‌برد. سومین در هاله، شهری درسند. چهارمین و پنجمین در کراچی. همیشه در کنار او بودم. چه سرمیز و چه در سفر، و اگر بخواهم می‌توانم یادداشتهای روزانه‌ام را برای تصویر چهره او بکارگیرم. بوتو را به یاد دارم که در لباس پاکستانی، پیژامه سبز خاکستری و کفش صندل برای جماعت شنگر، که سال قبل در آنجا به او سوءقصدی شده بود، سیتینگ می‌داد. جماعت ساکت و لال بود، او پشت میکروفن گلو پاره می‌کرد، اول به زبان اردو و بعد به زبان سندی. و سینه‌اش را بیباکانه در معرض سوءقصد‌های احتمالی قرار می‌داد. این بوتوی عوامفریب بود و پیشواصفت، تشنه کف‌زدنها و قدرت‌نمائی. و بوتوی دیگری را هم به خاطر دارم که در شهر هاله شخصیت‌های مهم شهر را ساعتها در اتاق انتظار معطل گذاشت زیرا داشت چیزی می‌نوشت. بالاخره شب بود که آمد. مثل شاهزاده‌ها روی فرشهای زیبا قدم برمی‌داشت، و مثل شاهزاده‌ها جلوس کرد و سرا در کنار خود نشانده: تنها یک زن در میان آنهمه سرد سیبلو، و یحتمل نوعی تحریکات حساب شده. در حال جلوس اعضای حزب خود، فرمانداران محلی و تجزیه‌طلبان محلی را جدا جدا به حضور پذیرفت، آنهم با اشاره انگشت، و دست آخر هم بنده خدائی را پیش خواند که گوسفندی تزیین شده آورده بود تا آن را به افتخار او قربانی کند. این بوتوی اشراف بود، بوتوی مسلمان که هیچ نوع تربیت غربی نمی‌تواند نهاد او را عوض کند. و تصادفی نیست که دو زن دارد. و یا بوتوی دیگری را به خاطر دارم که سوار هلیکوپتری نظامی بود و کلاهی به سر داشت که هدیه چوئن‌لای بود: کلاه خوش‌یمن. در حالی که به زمینهای خشک و کشت نشده زیرپای خود نگاه می‌کرد اشک به چشمهایش آمد و در حالی که کلبه‌های حصیری دهقانانی را که به شیوه ماقبل تاریخ زندگی می‌کردند نشان می‌داد ناگهان مشت‌هایش را فشرده و زمزمه کرد: «باید کاری بکنم. باید سوق شوم.» این بوتوی مارکسیست بود که تا خرخره در رؤیای تبدیل پاکستان به کشوری کمتر بدبخت و کمتر گرسنه فرو رفته بود. و بالاخره بوتوئی را به خاطر دارم که سرا درخانه‌های کراچی

و راولپندی خود به حضور پذیرفت. در آنجا حرف خود را می‌زد، اعتراف می‌کرد، بی‌رحمانه به ایندیراگانندی و ساجیب‌الرحمان و یحیی‌خان حمله می‌کرد. خانه‌های او با سلیقه‌ای عالی تزئین شده‌اند. فرشهای قدیمی ایرانی، چینی‌های قیمتی، هوای مطبوع و عکس‌های اسضاء شده همکاران قدرتمند او در دنیا، آزمائوتسه-تونگ گرفته تا دیگران. موقع شام شراب صرف می‌شد و یا گاهی خاویار می‌خوردیم. زن دوم او نصرت هم حضور داشت که زنی است زیبا و اهل حال. بعداً پسرش آمد که بچه‌ای بود سرحال و مویزند. این بوتوی متجدد و با ظرافت و اروپائی بود؛ بوتوی خوش صحبت، مؤلف کتابها، که زبان انگلیسی را بهتر از اردومی داند و به مذاق هر انسان غربی خوش می‌آید. نتیجه‌گیری غیرمحتاطانه. درست همانطور که وقتی از والتر کرانکایت درباره نیکسون و جانسون و آیزنهاور و تمام شخصیت‌های بزرگی که در دوران طولانی حرفه خبرنگاری تلویزیونی‌اش با آنها مصاحبه کرده بود پرسیدم، به‌سن جواب داد: نمی‌توان در مورد یک رئیس مملکت فقط با در نظر گرفتن جنبه انسانی او قضاوت کرد. نباید این کار را کرد. چون در لحظه‌ای که کشف می‌کنی که او هم فقط یک انسان است با تمام معایب و خصائل یک انسان، بطور اجتناب‌ناپذیری از او خوشتر می‌آید و بقیه قضایا را فراموش می‌کنی.

این مصاحبه با بوتو هم باعث افتضاح شد. آنهم نه یک افتضاح مطبوعاتی مثل ماجرای کیسینجر، بلکه افتضاحی دیپلماتیک و حتی بین‌المللی. درست همانطور که بوتو وقتی خوانده بود که ایندیرا او را مرد بی‌تعدادلی نامیده است و این نکته به او برخورد کرده بود، وقتی ایندیرا خواند که بوتو او را زنی متوسط‌الحال با هوشی متوسط خوانده است و گفته است که فاقد هر نوع ابتکار و فانتزی است و حتی نیمی از قریحه پدر را هم ندارد و این که «فکر سلاقات با ایندیرا، و فشردن دست او مرا شدیداً سزجر می‌کند» این گفته‌ها را توهینی به‌خود تلقی کرد. بیهوده است که بگوئیم ایندیرا کاملاً حق داشت این حرفها را توهین بداند. بوتو در قضاوت خود راجع به ایندیرا سخت‌گیر بود و محرکی جز نفرت نداشت. خود سن هم در این مورد وامانده بودم و گاه سعی می‌کردم قضاوت او را تعدیل کنم: «احساس نمی‌کنید که افراط می‌کنید، فکر نمی‌کنید که نادرست باشد؟» ولی بوتو به دعوت من جواب نمی‌داد و برعکس اصرار می‌کرد و دشنامهای دیگری هم داد که سن منتشر نکردم. و این سانسور من چندان کاری از پیش نبرد. این مطالب عواقب دراماتیک و در حقیقت سخرفه‌ای داشت که

من بطور غیر عمد باعث آن بودم.

در آن روزها، قرار بود که بوتو و ایندیرا برای اعضای عهدنامه صلح بین پاکستان و هند با یکدیگر ملاقات کنند. ایندیرا بعضی از جمله‌های مصاحبه با بوتو را در روزنامه‌های دهلی خواند و به‌شک افتاد، دستور داد که از متن کامل مصاحبه را برایش تلگراف بزنند. آن را خواند و اعلام کرد که ملاقات با بوتو انجام نخواهد شد. بوتو هوش از سرش پرید. هیچ اساس‌زاده‌ای را گیر نیاورد و به‌من متوسل شد. دوباره دنبال من فرستاد. سفیر او در ایتالیا، مرا در آدیس‌آبابا، که قرار بود با هایلند سلاسی مصاحبه کنم، پیدا کرد. و تقاضای عجیبی داشت. گفت که باید بنویسم که من هرگز با بوتو ملاقات نکرده‌ام و تمام متن آن مصاحبه را از خودم ساخته‌ام. سی‌بایست بنویسم که قضاوت‌های بوتو در مورد ایندیرا از طرف بوتو اظهار نشده‌اند، بلکه چیزهایی هستند که من فکر می‌کرده‌ام او اظهار کرده است. فی‌المجلس فکر کردم که مسئله را خوب فهمیده‌ام. گفتم: «آقای سفیر، چه گفتید؟» گفت: «گفتم که بنویسید که تمام آن مطالب را از خود ابداع کرده‌اید، بخصوص آن گفته‌ها را راجع به خانم گاندی.» «آقای سفیر، شما دیوانه‌اید؟ نخست‌وزیر شما هم دیوانه شده است؟» گفت: «میس فالاجی! شما باید بفهمید. زندگی ششصد سیلیون انسان در دست شماست، در دست شماست. او را به جهنم حواله دادم و با فریاد هرچه کفر به‌دهنم آمد گفتم. ولی بوتو از رونفت و باز هم دنبال من فرستاد. هر جا که سی‌رفتم یک پاکستانی بهم سرا پیدا می‌کرد و التماس می‌کرد که آن مصاحبه را تکذیب کنم. و بعد به‌من یادآوری می‌کردند که زندگی ششصد سیلیون انسان در دست من است. و من بی‌نتیجه جواب می‌دادم که دست‌های من برای گرفتن ششصد سیلیون زندگی انسانی خیلی کوچکند و بی‌نتیجه فریاد می‌کشیدم که توقعات‌شان بی‌معنی و توهین‌آمیز است. کابوس من وقتی تمام شد که ایندیرا بزرگ‌نشانه تصمیم گرفت که وجود آن مصاحبه را تجاهل کند. و آن دو قرارداد صلح را امضاء کردند.

وقتی آن دورا در تلویزیون دینم که دست‌های یکدیگر را سی‌فشارند و متقابلاً لبخند به یکدیگر ارزانی می‌دارند، خیلی لذت بردم. لبخند ایندیرا طنز آمیز و فاتحانه بود. و لبخند بوتو چنان ناگوار بود که حتی در صفحه تلویزیون سیاه و سفید می‌دیدید تا شقیقه‌هایش سرخ شده است.

ذوالفقار علی بوتو: باید بگویم که چرا آنقدر به دیدن شما اهمیت می‌دهم. اولاً به این علت که شما تنها روزنامه‌نگاری هستید که در مورد مجیب‌الرحمان

حقیقت را نوشته‌اید. از مقاله‌تان خیلی لذت بردم. و بعد به این علت که... آهان! به این علت که از خواندن مقاله شما درباره اینکه منم در اختناق ماه مارس شهر داکا دستی داشته‌ام خیلی ناراحت شدم.

اوریانافالچی: فقط دست داشته‌اید؟ آقای رئیس‌جمهور، در داکا حتی می‌گویند که خود شما مستقیماً دستور کشتار را صادر کرده‌اید. می‌گویند شما خواستار توقیف عجیب بوده‌اید. و می‌گویند که شما بخاطر این مسائل تا صبح ۲۶ مارس در آن شهر مانده‌اید.

— آری، و از پنجره اتاقم در آخرین طبقه هتل اینترکننتیننتال از دیدار آن صحنه‌ها لذت می‌بردم و با لیوان ویسکی به لب، و شاید هم مثل نرون ساز می‌زدم. آخر چطور به خود اجازه می‌دهند با چنین ماجراهای وحشیانه و احمقانه‌ای به حیثیت من لطمه بزنند؟ ماجرا را به طرز بسیار ابلهانه راه انداختند. اول گذاشتند تا تمام سرکرده‌ها به هندوستان فرار کنند و بعد افتادند به جان یک‌عده فلک‌زده که اصلاً به حساب نمی‌آمدند. فقط عجیب را دستگیر کردند. منطقی فکر کنیم: اگر اختیار با من بود، ساچرا را هشیارانه پیش می‌بردم و علمی‌تر و با خشونت کمتر. با گاز اشک‌آور و گلوله لاستیکی، و با توقیف همه سرکرده‌ها. آه، فقط آدم دائم‌الخمر و منفوری مثل یحیی‌خان رئیس‌جمهور سابق قادر است دست خود را به چنین ماجرای نفرت‌آور و خونینی آلوده کند. به هر حال، من چه نفعی در این دیوانه‌بازی داشتم؟ آیا می‌دانید که اولین قربانی یحیی‌خان علی‌القاعده می‌بایست من باشم نه عجیب؟ بسیاری از اعضای حزب من زندانی بودند، و در اواخر سال ۱۹۷۰، یعنی دقیقاً روز ۵ نوامبر ۱۹۷۰، یحیی‌خان از عجیب پرسیده بود: «بوتو را دستگیر کنیم یا نه؟» ببینید، تنها علتی که باعث تغییر برنامۀ یحیی‌خان شد آن بود که او نمی‌توانست اوضاع پاکستان غربی را مثل پاکستان شرقی در اختیار و کنترل خود بگیرد. و از اینها گذشته عجیب هرگز آدم باهوشی نبوده است. گذاشت تا گرفتارش کنند. زودتر نتیجه‌گیری کنیم: قاجحۀ ۲۵ مارس برایم کاملاً غیر مترقبه بود و یحیی‌خان حتی به من هم نیرنگ‌زد. برای فردای آن روز با او قرار سلاقتی داشتم. و روز بعد، ژنرال محمد عمر سرا از خواب بیدار کرد و آن حیلۀ را زد تا در داکا بماتم و «کارآئی ارتش را ببینم.» به شرف خودم قسم که حقیقت اینست.

— آقای رئیس‌جمهور، قبول. ولی من از خودم می‌پرسم که آیا در آینده تاریخ قادر خواهد بود که علل واقعی حوادث آن شب وحشتناک و ماههای بعد از آن را برایمان روشن کند یا نه. عجیب۔
الرحمان...

سجیب، شما او را دیده‌اید، یک دروغگویی بالفطره است. نمی‌تواند دروغ نگوید: دروغ از او قویتر است. سجیب بر حسب حال و عدم تعادل سفر بیمار خود هذیان می‌گوید و پرچانگی می‌کند. مثلاً می‌گوید که سه میلیون نفر کشته شده‌اند. دیوانه، دیوانه! و دیگرانی هم که سنجمله مطبوعات، حرفهای او را تکرار می‌کنند دیوانه هستند: «سه میلیون کشته، سه میلیون کشته!» هندیها عدد یک میلیون را از خود درآوردند. بعد او آمد و رقم را دو برابر کرد. بعداً سه برابر. این یکی از خصوصیات اوست: در مورد طوفان و سیل هم همین کار را کرد. ببینید! به قول روزنامه نگاران هندی، کشتگان آن شب بین شصت تا هفتاد هزار نفر بودند. به قول بعضی کشیشها سی هزار نفر بودند. و اطلاعات شخصی من تا به امروز عدد پنجاه هزار کشته را می‌دهد. البته قبول داریم که خیلی زیاد است. هرچند که از نظر اخلاقی آن اقدامات قابل توجیه باشند. سن نمی‌خواهم اوضاع را سبکتر جلوه بدهم. می‌خواهم حقایق را ثابت کنم یعنی بیان پنجاه هزار و سه میلیون کشته تفاوت فاحشی وجود دارد. در مورد پناهندگان هم همین وضع صادق است. خانم گاندی می‌گوید دهمیلیون نفر می‌شوند. روشن است. از این رقم شروع کرد تا بتواند تجاوز خود را به پاکستان شرقی توجیه کند. ولی وقتی ما خواستیم که سازمان ملل این اوضاع را کنترل کند هندیها مخالفت کردند. چرا مخالفت کردند؟ اگر آن رقم درست بود، نمی‌بایست از تحقیق سازمان ملل جلوگیری کنند. حقیقت اینست که دهمیلیون نبود و دومیلیون بود. در مورد رقم کشته شدگان ممکن است اشتباه کنم ولی در مورد پناهندگان نه. می‌دانیم چه اشخاصی مملکت را ترک کردند. بسیاری از آنها مردم بنگال غربی بودند که از کلکته فرستاده شده بودند. آنها را خانم گاندی فرستاده بود. و اهالی بنگال همه به یکدیگر شبیه‌اند. و کی بود که بتواند متوجه تفاوت آنها بشود؟ حالا از یک ماجرای دیگر صحبت کنیم: از زنهائی که مورد تجاوز قرار گرفتند، و بعد کشته شدند. من باور نمی‌کنم. قطعاً مقداری افراط شده است. ولی ژنرال تیکاکان می‌گوید در آن ماهها سرتباً از مردم می‌خواستند تا سوار تجاوز و افراط را به مقامات مربوطه اطلاع دهند. این تقاضا را سرتباً با بلندگو اعلام می‌کرد و فقط در آن مدت به چهار مورد تجاوز برخورد کرده بود. می‌خواهید این سوار را ده برابر کنید؟ قبول می‌شود چهل مورد. و هنوز از آن رقم بی‌معنی ادعائی عجیب و خانم گاندی خیلی دور هستیم.

— نه، آقای رئیس‌جمهور. آن رقم را به هزار و شاید هم به ده هزار ضرب کنید یعنی چندان دور نخواهید رفت. اگر سجیب با رقم سه میلیون کشته پرچانگی می‌کند، رقم چهار مورد تجاوز تیکاکان

مسخره است. وحشیگریهای جمعی در داکا اتفاق افتاده است و آنهم به چه طرز وحشتناکی؛ این حرف را کسی به شما می‌گوید که در داکا جسد فراوان و بی‌حساب دیده است. و راستی در این مورد نکته‌ای بگویم. شما همین الان یک اصطلاح وحشتناک به کار بردید. گفتید: «از نظر اخلاقی قابل توجیه.» نه، حتی بدتر، گفتید «شروع». آیا خوب فهمیده‌ام؟ آیا مقصودتان این بود که آن کشتار از نظر اخلاقی مشروع است؟

—هر دولتی، هر کشوری، در موقع لزوم حق دارد از قدرت خود استفاده کند. مثلاً به‌خاطر اتحاد. بدون خرابی نمی‌توان چیزی ساخت. استالین برای ساختمان کشور خود، مجبور شد قدرت به کار ببرد و بکشد. ما توتسه تونگ مجبور شد قدرت بکار ببرد و بکشد. فقط به این دوسورد اشاره کردم، ولی می‌توان تمام تاریخ دنیا را به شهادت گرفت. آری، شرایطی به وجود می‌آید که یک اختلاف خونین را قابل توجیه و مشروع می‌کند. سرکوبی تجزیه‌طلبان ماه مارس به اتحاد پاکستان مربوط می‌شد. اما آن شدت عمل نسبت به مردم و مسئولین و رهبران تجزیه‌طلبی لازم نبود. با چنین روش‌هایی نمی‌توان مردم بیچاره را قانع کرد. به آن مردم گفته بودند که با آن قانون شش ساده‌ای دیگر طوفان و سیل و گرسنگی وجود نخواهد داشت. من عایه آن شدت عملها و روشها به‌سوی خود و باحارارت زیاد صحبت کردم، آنهم در زمانی که هیچ‌کس جرأت آن کار را نداشت.

—و با وجود اینها، امروز تیکاکان را، که رهبری آن کشتار را در دست داشت، به ریاست ارتش گماشته‌اید. درست است؟

—تیکاکان سرباز بود و به‌وظیفه سربازی خود عمل می‌کرد. با دستورالعملهای دقیق به پاکستان شرقی رفت و برای گرفتن دستورهای دقیق به پاکستان بازگشت. او دستورهای صادرشده را حتی برخلاف میل خود عمل کرد، و من او را به این مقام انتخاب کرده‌ام زیرا می‌دانم با همان نظم و ترتیب دستورهای مرا اجرا خواهد کرد. و در سیاست دخالتی نخواهد داشت. من نمی‌توانم تمام ارتش خود را نابود کنم. و به‌رحال شهرت بد او درباره حوادث داکا اغراق‌آمیز است. مسئول آن حوادث فقط یک نفر است و بس: یحیی‌خان. چه او چه مشاورین او آنقدر مست قدرت و فساد بودند که حتی افتخار و شرف ارتش را فراموش کردند. فقط به این فکر بودند که اتومبیلهای قشنگ بخرند و خانه‌های قشنگ بسازند و با بانکداران دوستی کنند و پولهایشان را به خارجه بفرستند. یحیی‌خان به‌حکومت کشور توجه نداشت. توجه او فقط به قدرت بود و

بس. آخر این چه رهبری است که از لحظه بیداری تا دم خواب مشروب می خورد؟ شما نمی دانید برخورد با او چقدر سخت بود. واقعاً که خشونت و تجاوز و مجسم بود. — یعنی خان الان کجاست؟ خیال دارد چه کار کند؟

— در خانه خود بازداشت است. در ویسلائی نزدیک راولپنڈی. ویسلائی که مال دولت است. آری، مسئله او برای من مشکل بزرگی است. یک کمیسیون جنگی تشکیل داده ام تا درباره مسئولیتهای جنگ اخیر مطالعه کند. نتایج کار این کمیسیون در تصمیم گیری کمک بسیار به من خواهد کرد. اگر کمیسیون او را گناهکار تشخیص دهد، فکر کنم محاکمه خواهد شد. شکست ما محصول کار اوست. خانم گاندی می تواند افتخار کند که جنگ را برده است. ولی اگر این جنگ را برده است باید قبل از هر کس دیگر از یعنی خان و مشاوران بیسواد و دیوانه او تشکر کند. حتی او را به سر عقل و منطق آوردن کار غیرممکنی است. وقت تلف کردن است. در ماه آوریل، بعد از اجرای «ترو تمیز» داکا، مرا احضار کرد. از خود راضی و مطمئن به نظر می رسید. فکر می کرد که اوضاع را در دست خود دارد. به من مشروب تعارف کرد و گفت: «به به، کار شما سیاستمدارها بکلی تمام شده است.» بعد گفت که نه فقط عجیب، بلکه منم یک آدم شورش طلب هستم و سرتباً بر علیه اتحاد پاکستان تبلیغ می کنم. «بوتو! از هر طرف به من فشار می آورند تا شما را توقیف کنم.» به قدری عصبانی شدم که قادر به کنترل خود نبودم. جواب دادم که او نمی تواند مرا بترساند و روشهای او باعث بروز فاجعه ای خواهد شد. لیوان ویسکی او را به گوشه ای انداختم و از اتاق خارج شدم. در اینجا ژنرال پیرزاده مرا نگاه داشت و بازویم را گرفت و گفت: «نه، عصبانی نشوید، آرام باشید، بنشینید، برگردید آنجا.» آرام شدم و به اتاق برگشتم. کوشیدم که به او بفهمانم که فرق بزرگی بین من و عجیب وجود دارد: او یک تجزیه طلب است و من نه. زحمت بیهوده ای بود. به جای ایفکه به صحبت من گوش کند ویسکی می نوشید و می نوشید و می نوشید. و بعد اخلاقتش سگی شد و...

— آقای رئیس جمهور! آیا مایلید که کمی به عقب برگردیم و سعی کنیم بفهمیم که چگونه کار به آن ماه مارس وحشتناک کشید؟
اعم از اینکه اخلاقاً قابل توجیه باشد و یا نه؟

— بفرمائید. روز ۲۷ ژانویه من به داکا رفته بودم تا با عجیب مذاکره کنم. اگر می خواستی با او صحبت کنی می بایست برای زیارت او به داکا بروی. او پای مبارکش را به راولپنڈی نمی گذاشت. درست روزی به آنجا رفتم که شوهر خواهرم فوت کرده بود و قرار بود او را در مقبره فامیلی در لارکانه دفن کنند. و

این مسئله خیلی به‌خواهرم برخورد. مجیب در انتخابات پاکستان شرقی اکثریت را به‌دست آورده بود و من در انتخابات پاکستان غربی اکثریت داشتم. اما او در مورد قانون شش ماده‌ای اصرار می‌کرد و می‌بایست با او به‌توافقی برسیم: یحیی‌خان توقع داشت که در ظرف صد و بیست روز قانون اساسی جدید را تنظیم کنیم. در غیر این صورت مجلس را منحل می‌کرد و فرمان انتخابات جدید را صادر می‌کرد. این مسئله را نمی‌شد به‌مجیب فهماند: اگر در کلمه‌ای مغز وجود نداشته باشد چاره نیست. من استدلال می‌کردم و توضیح می‌دادم و او با لحنی یکنواخت و لجوجانه تکرار می‌کرد: «شش ماده، شش ماده را قبول داری؟» آه خدایا، روی ماده اول و دوم و سوم حاضر بودم مذاکره کنم. اما ماده چهارم می‌گفت که هر ایالت بدلتخواه خود می‌تواند با خارجه مبادلات بازرگانی داشته و کمک خارجی قبول کند. در این صورت حاکمیت پاکستان، اتحاد پاکستان به کجا می‌رفت؟ و از همه اینها گذشته همگی می‌دانستند که مجیب خیال دارد پاکستان شرقی را از غرب جدا کند و از سال ۱۹۶۶ روابطی با هندوستان داشته است. به این صورت بود که مذاکرات ما در ماه ژانویه قطع شد و به‌ساز سارس رسیدیم. اواسط ماه سارس بود که یحیی‌خان به کراچی آمد و به‌من گفت که خیال دارد به‌داکا برود. از من پرسید که آیا منم می‌خواهم به‌داکا بیایم؟ گفتم اگر مجیب حاضر به‌مذاکره با من باشد می‌آیم. بعداً تلگرافی به دستم رسید که مجیب حاضر است مذاکره کند و بعدها فهمیدم که آن تلگراف از داکا و از طرف شخص یحیی‌خان مخایره شده است. ۹ مارس حرکت کردم. بیستم سارس یحیی‌خان را ملاقات کردم و بیست و یکم سارس مجیب را باز هم به‌اتفاق یحیی‌خان. یاللعجب! مجیب و یحیی دوست جان‌جانی شده بودند. «آقای رئیس‌جمهور، من آمده‌ام تا با شما به‌توافقی برسم. من اصلاً هیچ کاری با آقای بوتو ندارم. من به‌سطبوعات خواهم گفت که با رئیس‌جمهور ملاقات کردم و تصادفاً آقای بوتو هم حضور داشت.» اینها را با لحنی خیلی تشریفاتی ادا می‌کرد. یحیی‌خان گفت: «نه، نه، مجیب. شما باید با هم ملاقات کنید.» و مجیب جواب داد: «کلی آدم در طوفان کشته شده‌اند، کلی آدم در طوفان کشته شده‌اند، کلی آدم در طوفان کشته شده‌اند.» مجیب اینطور آدمی است یعنی گاهی یک جمله به‌کله بیمارش می‌افتاد و آن را تاسرحد جنون تکرار می‌کرد. اصلاً هم ربطی به‌اوضاع نداشت. بالاخره طاقتم طاق شد: تقصیر من در مورد طوفان چه بود؟ آیا من طوفان را فرستاده بودم؟ مجیب به‌جای جواب، از جایش بلند شد و گفت باید به‌یک مجلس عزا برود. و... آه، ارزش تعریف کردن ندارد.

— چرا، چرا؟ آقای رئیس‌جمهور، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

—سئله اینست که وقتی از عجیب صحبت سی شود، آدم واقعاتمی تواند باور کند. من نمی توانم بفهمم چطور در دنیا او را جدی تلقی سی کند. آری! من هم از جایم باند شدم که و را تا اتاق انتظار شایعت کنم. هرچند که او میل نداشت. در اتاق انتظار سه نفر بودند. آجودان یحیی خان، سنی نظاسی او، و سلاح سیاسی اش یعنی ژنرال عمر. عجیب فریاد کشید که: «بروید هی کارتان، خارج شوید! باید با آقای بوتو صحبت کنم.» آن سه نفر خارج شدند. او نشست و بعدگفت: «برادر، برادر! باید به توافقی برسیم، برادر! محض رضای خدا، از شما تمنا دارم!» من دهانم از تعجب بازمانده بود. او را بیرون بردم تا کسی صحبت ما را نشنود. در خارج از خانه، او با لحنی سخت مستنجج به من گفت که من باید پاکستان غربی را به دست بگیرم و او پاکستان شرقی را و اینکه تمام وسایل را برای یک سلاقات پنهانی آماده کرده است. به محض تاریک شدن هوا دنبال من سی فرستاد. جواب دادم که من این کارها را خوش ندارم یعنی من به دادکا نیاسده بودم تا او را مثل یک دزد و در تاریکی زیر یک درخت سوز سلاقات کنم. گفتم که من خیال ندارم پاکستان را تجزیه کنم و او اگر چنین عقیده ای دارد بهتر است آن را به معرض قضاوت مجلس بگذارد. و او در مجلس اکثریت سطلق دارد. ولی انگار با دیواری صحبت سی کردم. سجبور شدم به سصانه برسم و قبول کنم که مذاکرات ما توسط سخنگویان ما ادامه یابد. و همینطور هم شد و طبیعتاً بدون هیچ نتیجه ای. در آن روزها تعادل روحی اش از قبل هم بدتر شده بود یعنی به خاطر هیچ و بوج عقلش را از دست سی داد. تا بالاخره به روز ۲۵ سارس رسیدیم.

—شما در روز ۲۵ سارس چیز سقلنونی ندیدید؟

—چرا. ناراحتی و احساس عجیبی در من پیدا شده بود. هر روز عصر نزد یحیی خان سی رقتم و سی گفتم که مذاکرات من با عجیب پیشرفتی نمی کند. و عکس العمل یحیی بی تفاوتی بود. به جای دیگری نگاه سی کرد و یا از تنویزیون ناله داشت و یا غرغر سی کرد که هنوز صفحه های سوزیک سورد علاقه اش را از راولپندی نفرستاده اند. بعد، روز ۲۵ سارس چیزی به من گفت که مرا ستعجب کرد: «اسروز لازم نیست با عجیب سلاقات کنید. فردا همدیگر را خواهیم دید. من و شما.» به هر حال جواب دادم: «سواقم.» و این سطلب را ساعت هشت شب به نمایندة عجیب گفتم. نماینده عجیب گفت: «آن پدرسگ به سفر رفته است.» باور نکردم. به سفر ریاست جمهوری تلفن کردم و خواستم با یحیی صحبت کنم. گفتند که نمی شود سزاحم شده، او دارد با ژنرال تیکاخان شام سی خورد. به تیکاخان تلفن کردم، گفتند که نمی شود سزاحم شده، دارد با یحیی خان شام

می خورد. در اینجا بود که نگران شدم و شک کردم که حیل‌های درکار باشد و من هم برای شام رفته و بعد خوابیدم. به صدای تیراندازی و صدای پای دوستانم که به اتاقم می آمدند از خواب پریدم. دویدم طرف پنجره و، خدا شاهد است، که گریستم، گریستم. گریستم و گفتم: «کار مملکت ما تمام شد.»

— چرا، از آن پنجره چه چیزها دیدید؟

— کشتار دسته جمعی ندیدم فقط دیدم که سربازها دارند ساختمان روزنامه «سردم»، روزنامه مخالفین دولت، را نابود می کنند. ساختمان روزنامه درست روی هتل اینترکننتینتال بود با بلندگوبه مردم دستور می دادند که از محل روزنامه خارج شوند. هر کس خارج می شد با تهدید مسلسل به گوشه ای فرستاده می شد. گروه دیگری در پیاده روی زیر آتش مسلسل قرار داشتند و تمام هتل را با تانک محاصره کرده بودند. هر کس خیال داشت به هتل پناه بدهد شود گرفتار سربازها می شد. این تمام آن ماجرا بود. از خبر توقیف عجیب فقط وقتی حرکت کردم یعنی ساعت هشت صبح خبردار شدم. و این خبر چه تأثیری در من داشت؟ خوشحال شدم که اقلاً زنده است و فکر می کردم کمی کتک خواهد خورد. بعد فکر کردم توقیف او شاید برای یک مصالحه بکار بیاید یعنی او را بیش از یکی دوماه در توقیف نگاه نخواهند داشت و در این مدت می بایست نظم و قانون را برقرار کرد.

— آقای رئیس جمهور، عجیب به شما گفتم: «تو پاکستان غربی را در دست بگیر و سن پاکستان شرقی را در دست می گیرم.» واقعاً هم وضع اینطور خاتمه یافت. آیا به این جهت از او نفرت دارید؟

— به هیچ وجه. و این را مثل هندیها، یعنی با دورویی نمی گویم. صادقانه می گویم که از او نفرت ندارم بلکه دلم به حالش می سوزد. فاقد همه چیز است: بی عرضه و بی فرهنگ و بی حسن نیت و در ضمن خیلی از خود راضی. قادر به حل هیچ مسئله ای نیست: نه از نظر سیاسی و نه از نظر اجتماعی و نه از نظر اقتصادی و نه از نظر بین المللی. فقط می تواند نعره بزند و باد به آستینش بیندازد. سن او را از سال ۱۹۵۴ می شناسم و هرگز او را خیلی جدی نگرفته ام. از همان لحظه اول فهمیدم که او موجودی است سطحی و فاقد هر نوع آسادی فرهنگی. و فهمیدم که تنها حرکتی است آتشین سزاج و بدون هیچ نوع فکر. تنها فکری که در او وجود داشت تجزیه پاکستان بود و بس. و آدم نسبت به چنین موجودی جز ترحم چه احساس دیگری می تواند داشته باشد؟ در سال ۱۹۶۱، هنگام سفری به داکا، او را دیدم. در سالن انتظار هتل من بود. به طرفش رفته و گفتم: «سلام، عجیب برویم یک لیوان چای بخوریم». تازه از زندان آزاد شده بود.

ظاهراً سرخورده و ناامید بود. آن دفعه تنها باری بود که توانستم با آراش با او صحبت کنم. می‌گفت که پاکستان شرقی مثل یک مستعمره از طرف پاکستان غربی استعمار می‌شود، و خون آن را می‌مکند. کاملاً درست بود. و من این نکات را حتی در کتابی نوشته بودم. اما نتیجه‌گیری نکرد و نگفت که عیب در نظام اقتصادی و رژیم حاکم است. از سوسیالیسم و مبارزه صحبت نکرد. برعکس حتی گفت که مردم آماده مبارزه نیستند و هیچ کس قادر نیست جلو نظامیها را بگیرد و اصلاً این نظامیها بودند که می‌بایست جلوی ظلم را بگیرند. شجاعت نداشت. هرگز شجاع نبوده است. آیا حقیقت دارد که خود را به‌شما روزنامه‌نگاران «ببرنگال» معرفی می‌کند؟!؟

— حتی می‌گوید که در محاکمه دفاع از خود را رد کرده است و رفتارش بعد از توقیف قهرمانانه بوده است. می‌گوید در سلولی بوده که حتی یک تشک هم نداشته است.

— پرتویلا! او را در سلول نینداخته بودند، در آپارتمانی بود که مخصوص زندانیان سیاسی سهم است. در لیال‌پور، نزدیک میان‌والی، در زندان پنجاب. در آنجا اجازه روزنامه خواندن و شنیدن رادیو نداشته است، درست، ولی در عوض تمام کتابخانه فرماندار پنجاب در اختیارش بود و وضع زندگی‌اش کاملاً خوب بود. تا به‌جایی که بعداً حتی یک آشپز بنگالی هم در اختیارش گذاشته بودند چون دلش می‌خواست غذای بنگالی بخورد. در محاکمه از خود دفاع کرد و آنهم چه دفاعی. خواسته بود که توسط دو وکیل دعاوی بسیار معروف از خود دفاع کند یعنی کمال حسین و آ. ک. بروهی که مشاور قضایی و دوست اوست. کمال حسین در زندان بود. ولی بروهی نه. داشتن بروهی به عنوان وکیل یعنی عالی‌ترین وکیل دعاوی ممکن. تازه یک‌چیز دیگر هم بگویم. اوائل بروهی نمی‌خواست از او دفاع کند. ولی یحیی‌خان او را مجبور کرد که قبول کند. و بروهی با چهار دستیار به دادگاه رفت یعنی با چهار وکیل دیگر. و طبیعتاً خرج آنها را دولت می‌داد. آن محاکمه، برای دولت کلی خرج برداشت. آری، و این بروهی فقط یک عیب دارد؛ کمی پرچانه است. به این صورت هربار که از لیال‌پور به کراچی برمی‌گشت، مفصلاً از گفتگوهای خود با مجیب داد سخن می‌داد. می‌گفت که اثبات گناهان عجیب بسیار مشکل است. مجیب در مورد احترام خود به اتحاد پاکستان و وفاداری خود به یحیی‌خان چنان کارها را جفت و جور کرده بود که همگی را ظاهراً قانع می‌کرد. مجیب خسته نمی‌شد و مرتب تکرار می‌کرد که یحیی‌خان مرد خوبی است و بسیار وطن‌پرست است و این من بوده‌ام که ذهن او را ششوش کرده‌ام. خلاصه تنها

مسئول توقیف او بوتو بوده است. این نکته را ژنرال پیرزاده هم تأیید کرد و من به او گفتم: «اُورا به من بدهید خواهی دید که می گوید که من مرد خوبی هستم و بسیار وطن پرستم و بعد به شما فحش می دهد.» درست همین مسئله اتفاق افتاد.

— ولی او را محکوم کردند.

— نه. دادگاه مخصوص او را مجرم تشخیص داد و از آن به بعد در اختیار یحیی خان، اداره کننده قانون حکومت نظامی بود که او را به پنج سال زندان، یا حبس ابد، و یا اعدام محکوم کند. و یحیی خان هیچ تصمیمی نگرفت. جنگ شروع شده بود و مسائل دیگری در مقابل او قرار داشتند.

— عجیب به من گفت که حتی قبر او را کنده بودند.

— می دانید آن سوراخ را چرا کنده بودند؟ یک سوراخ دفاع ضدهوایی بود. تمام دور ویر زندان را کنده بودند. بیچاره عجیب. آنقدر ترسو است که هر نکته ای برایش پیناسبر و قاصد سرگ است. ولی من فکر نمی کنم که یحیی خیال کشتن او را داشته بود. در روز ۲۷ دسامبر که به عنوان رئیس جمهور جدید قسم خوردم، با یحیی خان ملاقاتی داشتم. سست بود و پریشان حال. عین چهره دوریان گری. به من گفت: «بزرگترین اشتباه زندگی من این بود که حق عجیب رحمان را کف دستش نگذاشتم و او را نکشتم. اگر ما یلید، شما این کار را بکنید.»

— و شما؟

— جواب دادم که من این کار را نخواهم کرد، و بدتی فکر کردم و تصمیم گرفتم عجیب را آزاد کنم. تمام دنیا پاکستان را به اتهام بی رحمی ارتش آن محکوم کرده بود. و پاکستان احتیاج داشت که در دنیا کمی محبوبیت به دست آورد. من فکر کردم با عفو زندانیها می توان محبوبیت زیادی به دست آورد. در ضمن فکر می کردم با عفو او می توانیم زندانیهای جنگی خود را پس بگیریم. به این صورت فوراً یک گروه کماندو به لیبال پور فرستادم تا عجیب را نزد من بیاورند. وقتی کماندوها پیش عجیب رفتند او ترسید. و بنا کرد به آه و ناله که آمده اند تا او را بکشند. حتی در سوغ سفر هم آرام نشد، همینطور هم وقتی که وارد ویلایی شد که در اختیارش گذاشته بودم. یک ویلای زیبا مخصوص سه مانان مهم. من با یک رادیو و یک تلویزیون و یک پاکت لباس پیش او رفتم. به محض دیدن من حمله کرد: «شما اینجا چه کار دارید؟» به او گفتم که رئیس جمهور شده ام. فوراً لحن صحبتش عوض شد. دست به گردنم انداخت و گفت که این بهترین خبری است که در زندگی اش شنیده است. گفت که خدا همیشه سرا برای نجات زندگی او می فرستد... (دفعه قبل هم من او را از گرفتاری

نجات داده بودم). و بعد طبق پیش بینی من، بنا کرد به حمله به یحیی خان. بالاخره پرسید که آیا آزاد است یا نه. دوبار دیگر قبل از اینکه از راه لندن به داکا بازگردد او را دیدم. هر دوبار قرآن از جیب درآورد و به قرآن قسم خورد که روابط خود را با پاکستان غربی حفظ خواهد کرد. در هوایما هم قسم خورد. ساعت سه صبح بود که او را به فرودگاه شایعت کردم. حتی سرا ستاژ کرد. قسم می خورد و مرا در آغوش می کشید و می بوسید و می گفت که خوبی سرا تا ابد فراموش نخواهد کرد. «آقای رئیس جمهور، نگران نباشید، زود برسی گردم. می خواهم سلطت زیبای شما را بهتر بشناسم، زود برسی گردم.»
— از اینکه او را آزاد کرده اید افسوس می خورید؟

— نه، هرگز. او هم یک پاکستانی است مثل من. هرچه می خواهند بگویند مهم نیست. بارها مشترکاً تهمتها خوردیم و مشترکاً تحت تعقیب بودیم. در عمق مسئله بین ما روابطی وجود دارد. هرگز فراموش نمی کنم: روزی بود از روزهای ژانویه. او به بازوی من چسبیده بود و حق هق گریه سرداده بود و التماس می کرد که: «مرا نجات بده، مرا نجات بده!» ترحم من برای او ترحمی است واقعی. از اینها گذشته، سچیب بیچاره، چندان عمر درازی نخواهد داشت. هشت ماه، یا حداکثر یکسال: خود او در کام آن اغتشاشی که خواسته بود، فروخواهد رفت. ببینید! امروز بنگلادش یکی از اقمار هندوستان است. ولی به زودی جزء اقمار شوروی خواهد شد. و سچیب کمونیست نیست. حال فرض کنیم، البته من باور ندارم، که او بتواند خود را حفظ کند، در اینجا همه مائوئیستها به جان او خواهند افتاد که در حقیقت فاتحان واقعی این ماجرا هستند. مائوئیستها از همین حالا به جانش افتاده اند. از نظر سیاسی موکتی- با هیئی ها اهمیتی ندارند یعنی فاقد هر نوع تربیت ایدئولوژیک هستند. و هیچ نظمی ندارند. از نظر اجتماعی فقط سزاحمد، فقط بلدند به هوا تیر بیندازند و مردم را بترسانند و بزدند و فریاد بکشند: «درود بر بنگلادش» و با نعره سردادن «درود بر بنگلادش» نمی توان یک سلطت را جلو برد. مائوئیستهای بنگالی در عوض... آری، نه اینکه آنها هم چندان پخته باشند. حداکثرش اینست که یک نصفه کتابی از مائو خوانده باشند. اما یک قدرت با نظم و ترتیب دارند و آلت دست هندیها نمی شوند و تصور هم نمی کنم که مخالف اتحاد پاکستان باشند. بالاخره آنها پیشرفت خواهند کرد. خدایا، آدم باید نابغه باشد تا با این مسائل پیچیده و وحشتناک در بیفتد. حالا شما تصورش را بکنید که به جای نابغه آدمی مثل سچیب در مقابل آنها قرار گرفته است. و از اینها گذشته بنگلادش سرزمینی است لعنتی. طوفان و سیل و طوفان. آدم فکر می کند که اصلاً بداقبال

به دنیا آمده است. و فراموش نکنیم که از نظر اقتصادی فقیرترین نقطه جهان است. اگر داکا را در سال ۱۹۴۷ و یا حتی ۱۹۵۴ دیده بودید! یک ده کثیف که حتی جاده هم نداشت. حالا هم که به کلی نابود شده است. از برکت سر دینامیتهای سوکتی باهینی، بنگلادش...

— تعجب می‌کنم که شما هم می‌گوئید بنگلادش.

— معلوم است که می‌گویم، منتهی با غضب و انزجار. معلوم است نه برای من هنوز پاکستان شرقی است. اساء، حال به غلط و یا به درست، و به هر حال بعد از دخالت نظامی هندوستان، بیش از پنجاه دولت دنیا این کشور را به رسمیت شناخته‌اند. سببم قبول کنم. حتی حاضرم آن را به رسمیت بشناسم. به شرط آنکه هندوستان زندانیان ما را پس بدهد. به شرط آنکه کشتار بیچاره‌ها خانم یابد، به شرط آنکه دیگر طرفداران فدراسیون با پاکستان غربی را تحت تعقیب و آزار قرار ندهند. برای اینکه دوباره در یک فدراسیون متحد شویم باید اول روابط سیاسی برقرار کنیم. و من فکر می‌کنم ظرف ده پانزدسال آینده پاکستان و بنگلادش دوباره در یک فدراسیون متحد شوند. می‌توانیم و باید متحد شویم. در غیر این صورت این خلأ را کی پر خواهد کرد؟ بنگال غربی که می‌خواهد از هندوستان جدا شود؟ هیچ چیز مشترکی بین بنگالی غربی و بنگالی شرقی وجود ندارد. در عوض بین ما و بنگالیهای شرقی مذهب مشترک وجود دارد. تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ یک تقسیم‌بندی کاملاً درست بوده است.

— کاملاً درست! تأسیس یک کشور با دو تکه جدا از هم و به

فاصلهٔ دوهزار کیلومتر و هندوستان در میان آنها؟

— آن دو تکه، با وجود اشتباهات زیاد، بیست و پنج سال تمام با یکدیگر ماندند. مفهوم یک مملکت یک مفهوم فقط جغرافیائی و سرزمینی نیست. وقتی پرچمی مشترک است و سرود ملی مشترک است و مذهب یکی است، فاصله، مسئله‌ای نیست. زمانی که مغولها هندوستان را متحد می‌کردند، مسلمانان این طرف صدروز سفر می‌کردند تا به طرف دیگر برسند. امروز صدو بیست دقیقه سفر کافی است. مقصودم را می‌فهمید؟

— خیر! آقای رئیس‌جمهور. من حرف خانم گاندی را بهتر می‌فهمم

که می‌گوئید تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ نادرست بوده و امروز در دهه

۱۹۷۰ جنگ مذهبی مسخره است.

— خانم گاندی فقط یک خواب دارد. رؤیای گرفتن همهٔ شبه‌قاره و به زیر قید کشیدن آن. می‌خواهد یک کنفدراسیون تشکیل دهد تا نام پاکستان را از سطح زمین پاک کند و به این علت است که می‌گوید ما برادریم و غیر-

ذالک. ما برادر نیستیم. ما هرگز برادر نبوده‌ایم. مذاهب ما خیلی در عمق روح ما ریشه دارند. نظام زندگی ما خیلی متفاوت است. فرهنگ و رفتار ما متفاوت است. از روز تولد تا روز مرگ یک هندو و یک مسلمان تحت قوانین و آداب زندگی می‌کنند که با یکدیگر رابطه مشترکی ندارند. حتی شکل غذا خوردن و نوشیدن ما فرق دارد. اینها دو ایمان قوی و آشتی‌ناپذیرند. اثبات امر در این نکته است که هرگز یکی از طرفین نتوانسته با دیگری به مصالحه برسد و به یک شکل زندگی دست یابد. فقط حکومت‌های استبدادی و هجوم خارجی، از مغول‌ها گرفته تا انگلیسی‌ها، توانسته است ما را به هم بسته و به نوعی صلح رومی وادارمان سازد. ما هرگز روابط هماهنگی نداشته‌ایم. می‌دانید، هندوها آن موجودات صلحجویی که خانم گاندی ادعا می‌کند نیستند. آنها به گاوهای مقدس احترام می‌گذارند، ولی به مسلمانان نه. همیشه ما با بد رفتاری کرده‌اند و تحقیرمان کرده‌اند. من هرگز ساجرائی را که در سال ۱۹۴۴ دیدم فراموش نخواهم کرد. در تعطیلات و با والدین خود در کشمیر بودیم. روی تپه‌ای بالا و پائین می‌دویدم، مثل همه بچه‌ها، و یکباره سخت تشنه‌ام شد. رقم به سوی مردی که آب می‌فروخت و از او آب خواستم. مرد لیوانی را پر کرد و به طرف من آورد، بعد لحظه‌ای صبر کرد و پرسید: «هندو هستی یا مسلمان؟» من در جواب سردرد بودم. و دلم سخت هوس آن آب را داشت. بالاخره جواب دادم: «مسلمان هستم.» سرد آب را به زمین ریخت. این را هم برای خانم گاندی تعریف کنید.

— شما دوفتر اصلاً تاب تحمل یکدیگر را ندارید. درست است؟

— من اصلاً او را به حساب نمی‌آورم. به نظر من زنی است متوسط‌ال‌حال، با هوشی متوسط. هیچ چیز بزرگی در او وجود ندارد. فقط مملکتی که بر آن حکومت می‌کند بزرگ است. می‌خواهم بگویم آن تخت و تاج حکومت است که او را بزرگ کرده است. خودش در حقیقت خیلی کوچک است. حتی اسمش هم کوچک است. باور کنید: اگر نخست‌وزیر کشوری مثل سیلان بود، اهمیت او از یک باندرانایکه نوعی بیشتر نمی‌شد. و اگر نخست‌وزیر اسرائیل بود... نه! جرأت ندارم او را با گلدامایر مقایسه کنم. گلدایر خیلی از او بزرگتر است، ذهن عمیق‌تری دارد و قضاوتی مطمئن‌تر. و از میان بحرانهائی به مراتب مشکندر از بحرانهای خانم گاندی گذشته است. گلدامایر به خاطر لیاقت خود به قدرت رسیده است. در عوض خانم باندرانایکه فقط و فقط به خاطر اینکه بیوه باندرانایکه بود به قدرت رسید و خانم گاندی فقط و فقط به این علت که دختر نهر و است به قدرت رسیده است. و آنها هم بدون داشتن قریحه نهر و. با تمام آن لباسهای سازی‌اش،

با آن لکه قرمز روی پیشانی اش، و با تمام آن لبخندهای نمکینش، هرگز قادر نخواهد بود مرا تحت تأثیر قرار دهد. از روزی که او را در لندن شناختم، هرگز تحت تأثیر او قرار نگرفتم. هر دو در یک کنفرانس شرکت داشتیم و او با چنان اصرار و وسواسی یادداشت برسی داشت که من به او گفتم: «شما دارید یادداشت برسی دارید یا تزی می نویسد؟» و راستی درباره تزی من فکر نمی کنم که او توانسته باشد در دانشگاه آکسفورد تزی خود را درباره تاریخ گذرانده باشد. من در دانشگاه آکسفورد، یک دوره سه ساله را دو ساله تمام کردم. و او طی سه سال نتوانست آن دوره را تمام کند.

— فکر نمی کنید کمی نادرست و افراطی قضاوت می کنید؟ فکر نمی کنید که اگر واقعاً هیچ لیاقتی نداشت نمی توانست سالهای سال به کارش ادامه دهد؟ و یا اینکه شاید سی خواهید به زور به خود بقبولانید که چون زن است هیچ لیاقتی ندارد؟

— نه. من اصلاً با اینکه زنی رئیس مملکت باشد مخالفتی ندارم. هر چند که فکر نمی کنم زنها برای ریاست مملکت بهتر از مردها باشند. قضاوت من در مورد خانم گاندی قضاوتی است غیرشخصی و عینی. و حتی این مسئله که رفتار او در مورد زندانیان ما درست نیست و قرارداد ژنو را رعایت نمی کند در قضاوت من تأثیری ندارد. قضاوت من همیشه در مورد او این بوده است: یک دختر مدرسه‌ای با پشتکار و خردکار. یک زن بی ابتکار و بدون فانتزی. قبول دارم: امروز او بهتر از آن دوران آکسفورد است که یادداشت برسی داشت. قدرت به او اعتماد به نفس داده است و موفقیت، موفقیت می آورد. ولی موفقیت‌های او نسبت به لیاقت او بی تناسب هستند. اگر هندوستان و پاکستان در کنفدراسیونی متحد شوند، من بدون زحمت جای خاتم گاندی را خواهم گرفت. از برخورد روشنفکرانه با او ترسی ندارم. این را می گویم و اضافه می کنم هر وقت و هر کجا بخواد حاضرم با او ملاقات کنم. حتی در دهلی نو. آری، حتی حاضرم به دهلی نو بروم. پتل تالیران^۱ بعد از کنفرانس وین، تنها فکری که مرا رنج می دهد اینست که از طرف یک گارد احترام ارتش هند همراهی شوم و دستم به دست آن خانم بخورد. مرا عصبانی می کند. خدایا! بگذار فکرتش را نکنم. راستی، بگوئید ببینم، خانم گاندی، درباره من چه به شما گفت؟

— به من گفت که شما مرد بی تعادلی هستید. امروز یک چیز می گوئید و فردا یک چیز دیگر. و خلاصه اینکه نمی توان فهمید در سر شما

۱. وزیر امور خارجه ناپلئون و یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه از آغاز انقلاب کبیر تا سقوط ناپلئون. — م.

چه چیز می‌گذرد.

— آهان! که اینطور؟ الساعه جواب می‌دهم. تنها چیزی که از جان لاک فیلسوف انگلیسی قبول دارم این گفته است: «ثبات از خواص اذهان تنگ است.» به عبارت دیگر، من معتقدم که یک مفهوم اساسی باید ثابت بماند، ولی در داخل آن مفهوم باید به جلو و به عقب حرکت کرد. حال درگرم‌اگر مسئله، و یا در سردی و رکود آن یک روشنفکر هرگز نباید به یک تصور واحد و دقیق بچسبد. باید نرمش داشته باشد. در غیر این صورت در تنگ‌گونی و جمود فکری فرو می‌رود. در مورد یک مرد سیاسی هم همینطور است. سیاست به خودی خود یعنی حرکت. یک سیاستمدار باید دارای حرکت باشد. باید با امواج به‌چپ و راست برود. باید تضادها و تردیدها را توی دایره بریزد. باید دائم در حال تغییر باشد. باید اوضاع را بچشد. باید از هر طرف حمله کند تا نقطه ضعف را به دست آورد و آنجا را بکوبد. وای به حال او اگر فوراً مفهوم اساسی را بیان کند، وای به حال او اگر شست خود را باز کند، وای به حال او اگر بر سر موضعی سخت بایستد. وای به حال او اگر دور خود نچرخد و حریف را به زمین نزند. عدم ثبات اولین خاصیت یک آدم باهوش و یک سیاستمدار زیرک است. اگر خانم گاندی این مسئله را نمی‌فهمد، ظرافت حرفه خود را نفهمیده است. پدر او، آری، این مسئله را می‌فهمید.

— خانم گاندی می‌گوید که نهرو سیاستمدار نبود، یک قدیس بود. — آه، خانم گاندی حق پدر خود را لگدمال می‌کند! نهرو یک سیاستمدار بزرگ بود. ای کاش او نیمی از قریحه پدر را داشته باشد! ببینید! با اینکه نهرو در اصل با وجود پاکستان مخالف بود، من همیشه آن مرد را تحسین کرده‌ام. در جوانی حتی سرید او شده بودم. فقط بعدها متوجه شدم که او هم فریبکاری است با نقایص بسیار، خودپسند و بی‌رحم، و در حد سردانی چون امتالین، چرچیل و یا مائوتسه تونگ نیست. و چه چیز دیگر، خانم گاندی دیگر چه به شما گفت؟

— اینکه شما پاکستانیها جنگ را شروع کردید.

— مسخره است. همه می‌دانند که حمله را آنها شروع کردند. روز ۲۶ نوامبر و در جبهه شرقی. مگر پاکستان شرقی پاکستان نبود؟ جدی باشیم. اگر به پالمرو حمله کنند، به نظر شما به ایتالیا حمله نشده است؟ اگر به ماری حمله کنند، مگر به فرانسه حمله نکرده‌اند؟ خانم گاندی ظاهراً فراموش کرده که حمله متقابل ما به خاک کشمیر در روز ۴ دسامبر آغاز شد. به یاد دارم که روز ۲ نوامبر یحیی خان را دیدم و از اینکه حمله متقابل نکرده‌ایم او را سلامت

کردم و گفتم: «رفتار شما طوری است که انگار در شرق اتفاقی نیفتاده است. شما با تأخیر در عملیات به بازی هندوستان کمک می‌کنید. هندوستان می‌خواهد وانمود کند که پاکستان غربی و پاکستان شرقی کشور واحدی نیستند.» ولی او به حرف من گوش نمی‌داد. چهاربار دستورات حمله متقابل را تغییر داد. آخرین بار افسران و سربازان از زور پریشانی و ناامیدی کله خود را به تانکها می‌کوبیدند. و اداکا؟ گفتم که به اداکا عقب‌نشینی کنیم، از آن دژی بسازیم. دماهی، یک سالی مقاومت کنیم و بعد تمام دنیا با ما خواهد بود. ولی او فقط به این فکر بود که نکند هندوستان مقداری زمین تصرف کند و پرچم بنگلادش را روی آن بکوبد. و وقتی به نیازی دستور تسلیم داد... خدای من! اگر هزاربار مرده بودم بهتر بود. به یاد دارم که در نیویورک بودم. مرا به عنوان توریست به آنجا فرستاده بود و من در مقابل آن جلسه عجیب سازمان ملل قرار گرفتم...

— و آن صحنه‌سازی را درآوردید.

— یک صحنه‌سازی واقعی بود، قبول دارم. ولی از انزجار و خشم دیوانه شده بودم. وقاحت هندوستان. ترس از قدرتهای بزرگ که فقط برای خوشایند هند عمل می‌کردند. نتوانستم احساسات خود را کنترل کنم و آن نطق را کردم و همه را به جهنم حواله دادم. گریستم، بله، من اغلب گریه می‌کنم. وقتی چیزی غیر عادلانه و ناشایست می‌بینم گریه می‌کنم. خیلی احساساتی هستم.

— احساساتی، غیرقابل پیش‌بینی، پیچیده... و خیلی مورد بحث، به نظرم وقتش رسیده کمی درباره شخصیت شما صحبت کنیم. آقای رئیس‌جمهور. از این مرد صحبت کنیم که خیلی ثروتمند است و با این وجود خود را سوسیالیست می‌داند، به سبک غربی زندگی می‌کند و با این وجود دو زن دارد...

— تضادهای بسیاری در وجود من هست. از آنها آگاهی دارم. سعی می‌کنم تلفیق‌شان کنم و بر آنها چیره شوم. ولی نمی‌توانم و در همین سلقه عجیب آسیائی-اروپائی باقی می‌مانم. فرهنگ من غیر مذهبی و تربیت من اسلامی است. فکر من غربی است و روحم شرقی. و اما درباره دو زن داشتن. چه کنم؟ مرا در سیزده سالگی به ازدواج با دخترعمویم مجبور کردند. من سیزده سال داشتم و او بیست و سه سال. حتی نمی‌دانستم معنی زن داشتن چیست. و وقتی خواستند برابرم توضیح دهند از خشم دیوانه شدم. دیوانه. نمی‌خواستم زن بگیرم، می‌خواستم کریکت بازی کنم. خیلی از این بازی خوشم می‌آمد. وقتی مراسم تمام شد دویدم تا بازی را از سر بگیرم. چه چیزها باید در این مملکت عوض شوند! و تازه من خوشبخت بودم. همبازی مرا در یازده سالگی به زنی سی و دو ساله

دادند. همیشه به من می‌گفت: «خوشا به حال تو!» وقتی عاشق زن دوم خود شدم بیست و سه سال داشتم. در انگلستان تحصیل می‌کردم، و هر چند که ایرانی بود، یعنی از کشوری که در آن تعدد زوجات رایج بود، با اشکال زیاد توانستم او را راضی به ازدواج کنم. برای اقناع او استدلالی نداشتم و فقط می‌گفتم: «چه اهمیتی دارد، به درک!» نه، حتی یک لحظه هم به فکر طلاق دادن زن اولم نیفتادم. و نه فقط به این علت که دختر عمومی من است، بلکه به این علت که نسبت به او احساس مسئولیت دارم. همه زندگانی او فدای آن ازدواج بی‌معنی با یک پسر بیچه شد. فدای آن رسوم بی‌معنی که در آن بزرگ شده‌ایم. در خانه من در لارکانه زندگی می‌کند و گاهی یکدیگر را می‌بینیم. تقریباً همیشه تنهاست. حتی بچه دار هم نشده. چهار فرزند من همگی از زن دوم هستند. با زن اولم خیلی کم زندگی کرده‌ام. در اوائل نوجوانی برای تحصیل به غرب رفتم. ماجرائی است غیر عادلانه. من تمام قدرت خود را علیه تعدد زوجات به کار می‌برم. از همه چیز گذشته مسئله اقتصادی مهمی است. اغلب زن‌ها را در خانه‌ها و شهرهای مختلف می‌گذارند، مثل سورد من. و همه هم مثل من قادر به این کار نیستند. هر چند آنطور که شما تصور می‌کنید ثروتمند نیستیم.

—نه؟...

—نه. برای شما ثروتمند بودن یعنی دوپون یا راکفلر بودن. در کشور ما ثروتمندان خیلی ثروت کمتری دارند. در اینجا به کسی ثروتمند می‌گویند که خیلی زمین داشته باشد. ولی در حقیقت این نوع ثروتمندان مثل آن بارون‌ها و اشراف اروپائی هستند که قصرهای زیبائی دارند در حال ورشکستگی، و برای زندگانی، مجبورند ژیکولو بازی در آورند. زمین ما خشک است و کم محصول می‌دهد. بنابراین به جای ثروتمند بهتر است بگوئیم نسبتاً ثروتمند. زندگی بد نیست، خواهرم مرفه است، برادرم مرفه بوده است. در مدارس خوب تحصیل کرده‌ایم، ولی یک‌شاهی پول را هدر نداده‌ایم. من هرگز عیاش نبوده‌ام. وقتی در امریکا و یا در آکسفورد دانشجوی بودم هرگز یک اتومبیل نخریدم. پولم را همیشه با دانائی اداره کرده‌ام. مثلاً برای رفتن به اروپا، شناختن افراد مهم، و خرید کتاب مصرف کرده‌ام. اگر نگاهی به کتابخانه من بیندازید متوجه می‌شوید که قسمت اعظم پولم را کجا خرج کرده‌ام. کتاب خریده‌ام. هزاران کتاب دارم. قدیمی و بسیار زیبا. من همیشه از خواندن تا حد جنون لذت برده‌ام. مثل ورزش. بعضی سرا متهم می‌کنند که خوب لباس می‌پوشم. درست است. ولی نه اینکه خیلی خرج لباس کنم و زیاد لباس داشته باشم. من آدم تمیزی هستم. از استحیام و لباس عوض کردن لذت می‌برم. از آن شاهزادگان

هندی و پاکستانی که کشیفند و بوی گند می دهند نفرت دارم. خانه های راحت و زیبا دارم. این هم حقیقت دارد. ولی می دانید که تا مدت ها کولر تهویه هوا نداشتیم. بهمانی می دهم. ولی نه به اشخاص بی معنی و بی فایده. رقص بلدیم: اما فقط برای اینکه از سوزیک خوشم می آید و وقتی دیگران می رقصند دوست ندارم در گوشه ای بایستم و آنها را تماشا کنم. بالاخره...

— و بالاخره معروفید به «زن کش» یعنی خانم باز. آقای رئیس جمهور،

حقیقت دارد؟

— در این مورد هم خیلی اغراق کرده اند. من یک آدم رمانتیک هستم، و فکر می کنم آدم بدون رمانتیسم نمی تواند سیاستمدار باشد و به عنوان یک رمانتیک هرگز محبت را فراموش نمی کنم. هیچ عیبی ندارد که آدم عاشق بشود و زنی را تسخیر کند؛ بدا به حال مردانی که نمی توانند عاشق شوند. حتی می شود صدمبار عاشق شد، و من عاشق شده ام. ولی مردی هستم خیلی خیلی اخلاقی. به زنها احترام می گذارم. دیگران فکر می کنند که مسلمانها به زن احترام نمی گذارند. چه اشتباهی. احترام به زن و حمایت از زن جزء اولین تعلیمات پیامبر ما محمد است. یک بار، من که آدم بزن بهادری نیستم، مردی را شلاق زدم. تا حد خونریزی و تا حد مرگ شلاقش زدم. می دانید چرا؟ چون به یک دختر بیجه تجاوز کرده بود. امروز صبح هم از خشم کور شده بودم. در روزنامه ها خواندم که صد نفر از دانشجویان در پلاژ کراچی به چند دختر دانشجو حمله کرده و آنها را لخت کرده اند. حرامزاده ها! در مورد آنها قانون نظامی به کار خواهیم برد. و از اینهم بیشتر. اگر بتوانند ثابت کنند که سربازان ما به زنان بنگلادش تجاوز کرده اند من شخصاً آنها را محاکمه و مجازات خواهم کرد.

— آقای رئیس جمهور، برویم سر مطلب دیگری. از سوسیالیسم شما صحبت کنیم و طرز تلفیق آن با استیازات شما و با ایمان اسلامی تان.

— من خود را فقط از جنبه اقتصادی سوسیالیست می دانم. من تفسیر دیالکتیکی مارکسیسم از تاریخ را قبول ندارم. من نظریه های مارکسیستی را راجع به زندگی و راجع به وجود یا عدم خدا رد می کنم. به عنوان یک مسلمان واقعی به وجود خدا اعتقاد دارم. به حق یا ناحق، من ایمان دارم: انسان یا ایمان دارد و یا ایمان ندارد. اگر ایمان دارد، گفتگو بیهوده است. در من ایمان وجود دارد و به هیچ وجه حاضر نیستم از ایمان خود به خاطر جنبه های مذهبی و فلسفی مارکسیسم صرف نظر کنم... نه، قبول دارم که راه آن نیز یک جریان انقلابی نیست. من از انقلاب خوشم می آید. تا جایی که حتی می توانم قسم بخورم که یک انقلابی هستم. اما نکته در اینجاست که ما نمی توانیم انقلابهای

خلق الساعه و خونین داشته باشیم. پاکستان قادر به تحمل آن نیست، فاجعه‌ای خواهد شد. بنابراین باید با حوصله پیش برویم، یعنی با اصلاحات و با قوانینی که تدریجاً به سوسیالیسم منتهی می‌شوند: ملی کردن در موارد ممکن و در سوار لازم. احترام به سرمایه‌های خارجی که برای ما لازمند. باید وقت بگیریم، مثل جراحی که چاقویش را عمیقاً در بافت اجتماع فرو نمی‌کند. اجتماع ما خیلی بیمار است. برای اینکه زیر عمل جراحی نمیرد، باید با احتیاط زیاد عمل کرد، باید صبر کرد تا جراحها دانه به دانه بهبود یابند. باید صبر کرد تا اصلاحات جا بیفتند. قرن‌ها خوابیده بودیم. و امروز نمی‌توان بدون مقدمه و با یک زلزله کشور را بیدار کرد. از اینها گذشته، لنین هم در اوائل کار مصالحه کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، خیلیها حرف شما را باور ندارند. می‌گویند شما یک آدم عوام‌فریب هستید که فقط و فقط تشنه قدرتید. و به خاطر حفظ آن حاضر به هرکاری هستید، و حاضر نیستید از دارائی خود صرف‌نظر کنید.

—آه، نه! با اصلاحات ارضی که اخیراً انجام دادم، خانواده من چهل و پنج هزار اکر زمین از دست داد. من شخصاً بین شش تا هفت هزار اکر زمین از دست دادم. و باز هم از دست خواهم داد، و بچه‌هایم نیز باید صرف‌نظر کنند. خدا شاهد است که من با سوسیالیسم بازی نمی‌کنم و به خاطر خودخواهی نیست که تدریجی عمل می‌کنم. و اما درباره اتهام اینکه من قدرت‌طلب هستم. خب، اول باید معنی لغت قدرت را روشن کنیم. مقصود من از قدرت آن چیزی نیست که یحیی‌خان داشت. مفهوم قدرت برای من اینست که بتوان با آن کوهها را هموار کرد و صحراها را آباد کرد و جامعه‌ای ساخت که در آن گرسنگی و حقارت وجود نداشته باشد. من برنامه بدی ندارم. نمی‌خواهم دیکتاتور شوم. اما از همین حالا به شما می‌گویم که باید خیلی سخت‌گیر باشم و خیلی حاکمانه عمل کنم. باید خرده‌شیشه‌های این جامعه را به هم بچسبانم. بعضی از این خرده‌شیشه‌ها خیلی ریزند، و باید دور ریخته شوند. و اگر بدون توجه آنها را دور بریزیم، دیگر ملکتی نخواهیم داشت. بازاری خواهد شد. به‌رحال ببینید! هیچ‌کس به خاطر آب‌نجات‌سازی به میدان سیاست نمی‌رود. آدم به میدان سیاست می‌رود تا قدرت به دست بیاورد و آن را حفظ کند. هرکس که خلاف این را بگوید دروغ‌گوست. مردان سیاست همیشه می‌خواهند وانمود کنند که سردانی خوب و با اخلاق و با ثبات هستند. هرگز در دام آنها نیفتید. یک مرد سیاسی خوب و با اخلاق و با ثبات وجود ندارد. سیاست یعنی بده و بستان. پدرم به‌من آموخته است که: «اول خودت را برای خوردن دوزخ آماده کن و بعد به‌حریف یک

ضربه بزن.» بقیه قضایا حرفهای بچه‌پیشاهنگهاست و من خواص و اخلاق پیشاهنگی را از زمان مدرسه به گوشه‌ای انداخته‌ام.

— آقای رئیس‌جمهور، شایع است که شما یک خواننده پروپا قرص

کتابهایی هستید که دربارهٔ موسولینی، هیتلر و ناپلئون نوشته شده

است.

— سلم است، و همچنین کتابهایی دربارهٔ دوگل و چرچیل و استالین.

می‌خواهید مرا مجبور کنید که بگویم فاشیست هستم؟ نه، فاشیست نیستم.

فاشیست قبل از هر چیز دیگر دشمن فرهنگ است. و من در عوض روشنفکری

هستم عاشق فرهنگ، فاشیست دست راستی است. و من یک آدم دست‌چپی هستم.

فاشیست خرده‌بورژواست. و من از خانواده‌ای اشرافی هستم. اگر دربارهٔ شخصی

چیزی بخوانیم دلیل این نیست که او قهرمان ما شده است. منم برای خود

قهرمانانی داشته‌ام ولی در زمان دانشجوئی. می‌دانید، قهرمانان مثل آدامس

هستند یعنی جویده می‌شوند، تف می‌شوند، عوض می‌شوند، و به‌خصوص در

ایام جوانی خیلی به مذاق خوش می‌آیند. به‌رحال اگر خیلی بیل دارید بدانید

من چه قهرمانانی را بیشتر جویده‌ام، بفرمائید: چنگیزخان، اسکندر، آنبیال، و

ناپلئون. و به‌خصوص ناپلئون. ولی کمی هم دیگران را جویده‌ام. مثل مازنی،

کاورو، گاریبالدی. و خیلی زیاد روسو. می‌بینید چقدر تناقض در من وجود دارد؟

— می‌بینم. بنابراین برای اینکه شخصیت شما را بهتر بنهم، از شما

می‌پرسم که به کدامیک از شخصیت‌های معاصر خود را نزدیکتر

احساس می‌کنید؟ از کی خوشتان آمده و چه کسی بیشتر شما را

دوست داشته است؟

— یکی از آنها سوکارنو است. می‌گفت که من هم از قماش و جنس او هستم.

خیلی مرا دوست داشت. و من هم او را می‌پرستیدم. مردی بود

استثنائی. هرچند که نقاط ضعفی داشت. مثلاً رفتارش با زنها بد بود. هیچ

شایسته و لازم نیست که آدم مرتباً مرد بودن خود را به رخ بکشد. و او این

مسئله را نمی‌فهمید. از این گذشته اقتصاد را هم نمی‌فهمید. دیگری عبدالناصر

است. ناصر هم مردی درجه یک بود و با او هم خیلی توافق داشتم. او مرا

دوست داشت و من هم او را دوست داشتم. در سال ۱۹۶۶، وقتی مجبور شدم

از دولت کناره‌گیری کنم، ناصر مرا به‌مصر دعوت کرد و با تشریفات و احترامات

یک رئیس مملکت از من پذیرائی کرد و بعدگفت تا هر وقت لازم باشد می‌توانم

آنجا بمانم. بعد، بیستم... استالین. آری، استالین. احترام من به استالین همیشه

خیلی عمیق و حتی می‌توانم بگویم ذاتی بود و به همین اندازه هم از خروشچف

تفرت داشتیم. من هرگز از خروشچف خوشم نیامده. به نظرم همیشه آدمی پرادعا بوده است. آدمی پرتوقع، عریده کش، و شراب خوار که همیشه هم سفرا را تهدید می کرد... و همیشه هم در مقابل امریکائی ها تسلیم می شد. خروشچف خیلی به آسیا ضرر زد. و بالاخره... می دانم، شما منتظرید که چیزی هم راجع به مائوتسه-تونگ بگویم. ولی درباره غولی مثل مائوتسه-تونگ چه می توان گفت؟ برای من صحبت از چوئن لای ساده تر است. او را بهتر می شناسم و مفصلاً با او مذاکره و صحبت کرده ام. صحبت های بی پایان، از صبح زود تا غروب، و روزها، و لاقلاً یک بار در سال. از سال ۱۹۶۲ مرتباً به چین می روم و با چوئن لای دیدار می کنم. ... درباره او باید بسادگی بگویم که او را تحسین می کنم.

— آقای رئیس جمهور، همه این مردان برای رسیدن به قدرت خیلی مبارزه کرده اند. شما در عوض مبارزه نکرده اید.

— اشتباه می کنید. برای من رسیدن به این مقام ساده نبود. زندانی شدم و بارها جانم را به خطر انداختم. با ایوب خان، با یحیی خان. سعی کردند با مسموم کردن غذایم و با تیراندازی به من مرا بکشند. دوبار در سال ۱۹۶۸ و یک بار در سال ۱۹۷۰. دوسال پیش، در شنگر، یک ساعت تمام زیر آتش گلوله های سوء قصد کنندگانی بودم که یحیی خان فرستاده بود. یکی از همراهانم بدن خود را سپر من کرد و کشته شد و عده دیگری بشدت زخمی شدند... و درد و رنج روحی مرا هم فراموش نکنیم. آدم وقتی ثروتمند متولد می شود و بعد می خواهد سوسیالیست بشود، هیچ کس باور نمی کند. نه دوستان محیط خودت که، بدتر، حتی ترا دست می اندازند، و نه مردم فقیر که به اندازه کافی آگاه نیستند و به صداقت تو ایمان ندارند. مشکل ترین کار من نجات از تیراندازیها و زهرها نبود. مشکل این بود که دیگران را راجع به جدی بودن عقاید خودم قانع کنم. امتیازات و رفاهی که من با آن متولد شدم مرا روی قالیچه علاءالدین قرار نداد. اگر این کشش درونی را به سیاست احساس نمی کردم...

— چطور این کشش درونی در شما ظاهر شد؟

— همیشه آن را احساس می کردم، از بچگی. ولی اگر بخواهیم ادای روانشناسان را درآوریم باید بگویم که از طرف والدین من هم به من تلقین شد. پدر من یک سیاستمدار درخشان بود. حیف که خیلی زود کنار کشید. در چند انتخابات شکست خورده بود. برداشت او از سیاست خیلی عالی بود. خیلی اشراف بود، اشراف از سر تا نوک پا. با من با حالتی روحانی از سیاست صحبت می کرد. مرا به گردش در اطراف لارکانه می برد. معابد قدیمی را نشانم می داد، خانه های زیبا، باقی مانده تمدن ما را نشان می داد و می گفت: «بین،

سیاست مثل ساختمان یک معبد و یا یک خانه است.» و یا می گفت که سیاست مثل آهنگسازی و یا شعرسرای است. و برایم از براسی، از میککل آنژ صحبت می کرد... مادرم فرق داشت. از خانواده ای فقیر بود و فکر بیچارگی دیگران زنجش می داد. مرتباً به من می گفت: «باید به فکر فقرا بود. باید به فقرا کمک کرد. زمین ارث فقرا خواهد بود.» ... و... و... وقتی به آمریکا رفتم، پیغام مادرم در گوشم زنگ می زد و در جانم ریشه دوانده بود. در آمریکا به دانشگاه بر کلی رفتم که در آنجا یک حقوق دان مشهور حقوق بین الملل تدریس می کرد. می خواستم در حقوق بین الملل فارغ التحصیل شوم. و آن زمان دوران مک کار-تیسم بود و شکار کمونیستها. من در آن دوره زندگی خود را انتخاب کردم. برای فرار از بولوار سانست، و از آن دخترهای ناخن لاکمی به ماکسول استریت می رفتم و با سیاهپوستان زندگی می کردم. یک هفته، یک ساه. با آنها خوش می گذراندم: انسان های واقعی بودند، از ته دل می خندیدند. و روزی شد که در سان دیگو توانستم در یک هتل اتاقی پیدا کنم چون پوستم زیتونی رنگ و شبیه مکزیکیها بودم... آری، اینها هم به من کمک کردند. بعد از آمریکا به انگلستان رفتم. و آن سالها، سالهای مبارزات مردم الجزایر بود. و من فوراً در صف الجزایریها قرار گرفتم. ولی نه اینکه بروم مقابل خانه شماره ده داوینکد استریت و فریاد بکشم. شاید هم به این علت که در حقیقت کمی خجول هستم. من هرگز خوش نداشته ام قاطی جماعت شوم و در شلوغیها شرکت کنم. همیشه بحث از راه نوشته ها و بازیهای سیاسی را ترجیح داده ام. به نظرم اینطوری کار هوشیارانه تر و دقیقتر پیش می رود.

— آقای رئیس جمهور، آخرین سؤال. و از خشونت آن عذری خواهم:

فکر می کنید برای مدت زیادی سرکار بمانید؟

— اینطور مطرح کنیم. ممکن است همین فردا کار من تمام شود، ولی فکر می کنم که بیشتر از هر کس دیگر بر پاکستان حکومت خواهم کرد. در درجه اول به این علت که سالم هستم و پرنرزی. می توانم حتی هجده ساعت در روز کار کنم. در ثانی، به این علت که جوان هستم. تازه چهل و چهار سال دارم. ده سالی کمتر از خانم گاندی. و بالاخره به این علت که می دانم چه می خواهم. من تنها رهبر جهان سوم هستم که برخلاف میل آن دو ابرقدرت وارد سیاست شده است. در سال ۱۹۶۶ شوروی و آمریکا از اینکه مرا گرفتار می دیدند خیلی خوشحال بودند. و علت اینکه توانستم از آن گرفتاری بیرون بیایم اینست که من قواعد اساسی این حرفه را می شناسم. این قواعد چه هستند؟ آری... در ۱. مک کارتی، سناتور معروف آمریکایی که شدیداً علیه گرایشهای کمونیستی مبارزه کرد-م.

سیاست‌گاهی لازم است که آدم وانمود کند که احمق است و اینکه فقط دیگران باهوش هستند. و اما برای این بازی آدم باید چابک و سبک باشد، نرمش داشته باشد... آیا هرگز پرنده‌ای را که در لانه‌اش روی تخم نشسته است دیده‌اید؟ آهان! یک سیاستمدار باید دست سبک داشته باشد و با نرمش دستش را زیر پرنده ببرد و تخم او را از زیرش بیرون بکشد. دانه به دانه و بدون اینکه آن پرنده متوجه شود.

کراچی، آوریل ۱۹۷۲

سیریمائو و باندارانایکه^۱

پرده‌ای از سکوت بر آن فاجعه فرو افتاده بود و مرده و زنده را در خود کشیده بود. دیگر هیچ کس از سیلان و شورش آن صحبت نمی‌کرد. روزنامه‌نگارانی که مدت‌ها بیهوده کوشیده بودند تا به کلمبو بروند، حالا دیگر به کشورهای بازتر و راحت‌تری رفته بودند. هنوز هم گرفتن روایید مشکل عظیمی بود با احتمال یک درصد سوفقیت. و تازه اگر تصادفاً سوفق می‌شدی و به کلمبو می‌رسیدی، جز دهانهای دوخته و درهای بسته چیزی نمی‌دید. عده‌ انگشت‌شماری ترا در جستجوی حقیقت کمک می‌کردند و اکثریت ترجیح می‌دادند که وقایع ماه آوریل فراموش شود. در آوریل چه روی داده بود؟ رویدادی که هیچ کس در کشوری که دولت آن بدست سوسیالیستها و کمونیستها و ترولسمکیستها اداره می‌شود، انتظار وقوعش را نداشت. شبی دهها و دهها هزار جوان شانزده تا بیست و پنج ساله، بطور غیرمترقبه علیه حکومت خود قیام کرده بودند و می‌خواستند آن را ساقط کنند: دانش‌آموزان مدارس متوسطه و دانشجویان دانشگاهی و تازه فارغ‌التحصیلان. عده‌ای می‌گفتند مائوئیست بودند و عده‌ دیگری می‌گفتند گواریست بودند. با تفنگهای شکاری قدیمی و بمبهای دست‌ساز و کواکتل سولوتف و دیناسیت و چاقو در چهل منطقه به‌قرارگاههای پلیس حمله کرده بودند و پلها را گرفته بودند و جاده‌ها را بسته بودند و دهات بسیاری را اشغال کرده بودند و بیش از سه هفته همه جزیره را در دست خود داشتند مگر کلمبو را که در دیواری از آتش محصور شده بود و از آنجا، دولت سرتب پیاپیهای کمک

1. Sirimavo Bandaranaike

می‌فرستاد: از انگلستان و شوروی و آمریکا و چین و هند استغاثه می‌کرد که نیروهای خود را با اسلحه و سهمات و هلیکوپتر و هواپیما به کمک آنها بفرستند. اخبار کم بود و ضدونقیض. اخبار را به شدت مانسور می‌کردند. تلفن‌ها خاموش مانده بود و تلکس‌ها کار نمی‌کرد. خبرنگاران زرنگ اخراج می‌شدند و چندان خبرهای تازه‌ای نداشتند: قرق نظامی بیست و چهار ساعته بود و اسکان تحقیق وجود نداشت. بعد، در اوائل ماهه خبر رسید که شورش را در حماسی از خون خفه کزده‌اند. حداقل پنج هزار جوان کشته شده بود؛ عده‌ای می‌گفتند ده هزار نفر. کشتار هرود^۱ و احتمال توجیه‌ناپذیرترین کشتار زمان ما.

آنهائی که در نبردها کشته نشده بودند، تیرباران شدند: مثل میس سیلان، آن دختر که بیست ساله که در شهر کاتاراگانا جوخهٔ اعدام برهنه‌اش کرد و مورد تجاوز قرار داد. آنهائی که در تیرباران‌ها کشته نشدند، به دار آویخته شدند. مثل دانشجویان دانشکدهٔ تاریخ در کوسگودا. آنهائی که برچوبهٔ دار کشته نشدند، مصلوب شدند: مثل فارغ التحصیلان شهر کاندی. آنهائی را که بر صلیب‌ها کشته نشدند، زنده زنده سوزانندند: مثل آن گروهی که در آکورسا به میان خرمی از آتش افکندندشان. آنهائی را که زنده زنده در آتش نسوختند زیر شکنجه کشتند: مثل آن بچه مدرسه‌ای که پوست کف‌پایش را کندند و بر آن فلفل ریختند. آنهائی را که زیر شکنجه کشته نشدند یا سرپریدند و یا در آب خفه کردند. روزها و روزها رودخانه‌های سیلان اجساد جوانانی را به دریا ریخت که آنها را از میچ دست بهم بسته بودند. روزها و روزها اجساد تکه‌پارهٔ بسیاری از جوانان، وارونه بر درختان نارگیل تاب می‌خورد. روزها و روزها به تابلوهای راهنمایی جاده‌های آسفالته جسد دختر بچه‌ها و پسر بچه‌هایی را می‌دیدید که چون عیسی مسیح مصلوب شده بودند. فکر می‌کردی که سوجی از جنون خونریزی به مغز پلیس‌ها و سربازها حمله‌ور شده است. آن کابوس وقتی تمام شد که بازداشت‌های دسته‌جمعی شروع شد. وقتی از کشتار و شکنجه و تیراندازی خسته شدند شروع کردند به بازداشت. اگر کسی پوست باطراوت و چشم درخشان داشت گرفتار می‌شد. هر کس را که سبیل نداشت یا چینی به چهره‌اش نبود یا ظاهراً شانزده تا بیست ساله می‌نمود دستگیر می‌کردند و به زندان می‌انداختند، یا به اردوگاه کار اجباری. ظرف کمتر از یک‌ساعت مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها به انباری از پسرها و دخترهای جوانی تبدیل شد که مثل خوک سربض روی هم انباشته شده بودند. رقم رسمی توقیفها پانزده هزار نفر اعلام شد. بنابراین کاملاً طبیعی

۱. Hérode: هرود اول یا هرود کبیر (متولد ۷۳ یا ۷۴ قبل از میلاد)، فرمانروای یهودیان (۴۰ تا ۴۴ قبل از میلاد). تحت‌الحمايهٔ رومیان بود و کشتار معروف به «کشتار بیگانه‌ها» را به او نسبت می‌دهند. — م.

است که فکر کنیم رقم واقعی خیلی خیلی بیشتر بوده باشد.

ولی این جوانهای شورشی که بودند؟ چه کسی تحریکشان کرده بود و به کشتن داده بود؟ چگونه قیام کرده بودند، و چرا؟ آن بچه ها چه میخواستند، در جستجوی چه بودند؟ ویراستی در سیلان چه روی داده بود؟ چه شد که درست در کشوری که علی‌الاصول می‌بایست آخرین کشوری باشد که در آن شورش به پا شود، چنین واقعه‌ای روی داد؟ در اینجا، برآستی، هیچ کس تحت رژیم وحشت قرار نداشت: انتخابات آزاد بود و تضمینهای پارلمانی وجود داشت. در اینجا هیچ کس را از مبارزه برای جامعه‌ای متفاوت منع نمی‌کردند: احزاب مارکسیستی در تمام اشکال آن وجود داشت: از طرفداران سسکو گرفته تا طرفداران پکن و طرفداران کوبا. کشورهای کره‌شمالی و ویتنام‌شمالی و حکومت موقت ویتنام‌جنوبی و آلمان شرقی رسماً سفارتخانه داشتند: حال بگذریم از هیئت دیپلماتیک شوروی و چین که از هیئت‌های دیپلماتیک انگلستان و آمریکا بر مراتب عزیزتر بودند. و سهم‌تر از همه آنکه در اینجا هیچ کس از گرسنگی و بی‌چیزی نمی‌مرد. از زمان انگلیسیها رسمی وجود داشت (انگلیسیها با زبان خوش از سیلان بیرون رفتند و استقلال سیلان با وجود صندوقهای پر پول خزانه دولت همراه بود) که به هر تبعه کشور بطور هفتگی می‌باید ستاداری جیره برنج داده شود: فتری دو کیلو. اتحادیه‌های کارگری نیرومند و مورد احترام بودند. بهداشت سجانی بود و تحصیل تا دانشگاه رایگان بود. بیسوادی ریشه کن شده بود، همه می‌توانستند بدون پرداخت دیناری پول فارغ‌التحصیل شوند. و همه، تکرار می‌کنم همه، یک‌خانه داشتند و گاه حتی یک تکه زمین. چه در شهر و چه در روستا آن فلاکت و فقری که در هند و پاکستان و هند و چین و در سرآمر آسیای شرقی به چشم می‌خورد، دیده نمی‌شد. نه‌گدائی بود و نه مریضی، و نه کشتی. پس چه شده بود که شورشی چنان خشونت‌بار روی داده بود و در پی آن اختناقی چنین بیرحمانه استقرار یافته بود؟

بنابراین تحلیل فاجعه را می‌بایست از او شروع کرد، از میریما و ویا ندرال نایکه، مادر سالاری که بر سیلان حکومت می‌کنند. برآستی این او بود که شورشیان می‌خواستند بگیرند و در خاتمه کودتا به قتل برسانند؛ و همو بود که به طرزی استثنائی آن طوفان را مهار کرد. و واضح است که همه چیز در این زن پنجاه و پنج ساله استثنائی است. در این زمانه ما او اولین زنی است که به مقام نخست‌وزیری رسیده است. و بهتر است به جای استثنائی بگوئیم ملقمه‌ای عجیب از سادگی و زیرکی. مثلاً، اگر در خیابان به او بر بخوری و ندانی که کیست، فکر می‌کنی کدبانویی است که برای خرید روزانه بیرون رفته است. حرکات سنگین

و بی‌ظرافتش مثل زنان خانه‌دار است. هیکلش سنگین و حجیم و عاری از هرگونه آرایشی است. سوهایش را روی سر و پیشانی کوتاه و شقیقه‌هایش جمع کرده است. گوشتی عمداً می‌خواهد خود را زشت‌تر کند. یک‌ذره پودر یا یک خط توالت در صورتش پیدا نمی‌کند. صورتش که شاید در گذشته زیبا یا دست‌کم دلچسب بوده است، حالا دیگر دائماً اخم‌آلود و حالتی فعال دارد، و گاه حتی در آن حالت زنان تارک دنیا را سی‌بینی مثل چهره آن مادرانی که یک عمر زحمت کشیده‌اند و هر رنجی را تحمل کرده‌اند و در زندگی لذتی نشناخته‌اند؛ نه لذت جنسی و نه لذت روحی. هیچ لذتی را نشناخته‌اند و این مسئله باعث شده که یک دنیا عقده در آنها پیدا شود که حتی اگر سرنوشت به آنها پیروزی و موفقیت‌های عظیم هم ارزانی دارد، قادر به غلبه بر آن عقده‌ها نیستند. در مورد او، این عقده‌ها از نوجوانی بوجود آمد؛ دانشجوی بودایی مذهب بود که در کالج کاتولیک سانتابریجیدا تحصیل می‌کرد و همیشه، ساکت ساکت، در آخرین نیمکت کلاس می‌نشست. به همین مناسبت هم همیشه تنها است. هیچ سردی در زندگی‌اش وجود ندارد. دوست قابل اطمینانی ندارد؛ از روز سرگ شوهرش نقش بیوه‌زنی خود را ساکت و با تعصب خاص آسیا بازی می‌کند. در نگاه ثابت و حالت رضاسندی و وارستگی سنگینش، چیزی سی‌بینی که ترا به‌شک سی‌اندازد؛ شاید در زمان زنده‌بودن شوهرش هم تنها بوده است. شوهرش را خانواده به او تحمیل کرده بود؛ از آن ازدواج‌های حساب شده و به‌خاطر منافع که هنوز هم در آسیا خیلی مرسوم است. در بیست و چهار سالگی ازدواج کرده بود. شوهرش سلیمان باندرانایکه چهل و چهار سال داشت، خیلی سن‌تر از او. سردی بود با فرهنگی عمیق و هوشی سرشار. در آکسفورد با آنتونی‌ایدن درس خوانده بود. خیلی جذاب بود ولی به‌زنها توجهی نداشت؛ معشوقه واقعی‌اش سیاست بود. راست یا دروغ، به‌هرحال شایع است که سیریاووی سی‌خواست به سرد دیگری ازدواج کند، با دادلی ستانایا که، که هنوز هم نیرومندترین رقیب سیاسی او و منفورترین دشمن اوست. در کلمبو می‌گویند: «تمام کارهایی را که سیریاووی می‌کند محض نفرت از ستانایا که است.» به‌هرحال ازدواج با سلیمان انجام گرفت، و صاحب سه‌بچه شدند. سوترا، که حالا بیست و هشت‌ساله است و در لندن زندگی می‌کند؛ چاندریکا که بیست و شش سال دارد و در پاریس زندگی می‌کند؛ آنورا که بیست و یک‌ساله است و بین کویا و کلمبو زندگی می‌کند. دو بچه اولی دختر و سومی پسر است.

سلیمان باندرانایکه، از نظر سیاسی، نوعی نهرو بود. فکر و ذکرش

1. Dudley Senanayake

لزوم ایجاد یک نیروی سوم مترقی بود، نوعی دسوکراسی اجتماعی برای مقابله با چپ‌سارکسیست و راست محافظه‌کار که به رهبری سنانایا که مملکت را در دست داشت. در هدفش موفق شد و حزب آزادی لانکا^۱ را تأسیس کرد. در این کار سیریماوو خیلی به او کمک کرد: با همان دلسوزی که مواظب غذای شوهر و تربیت بچه‌ها و وصله کردن جورابهای آنها بود. سیریماوو همسری مطیع و وفادار و آرام بود و شوهرش را در هر سفر و در هر میتینگ همراهی می‌کرد. در ضمن منشی شوهرش هم بود و این قاعده خیلی در سیلان مرسوم است که زنان مردان سیاسی در ضمن منشی و رازدار آنها هم هستند. به این صورت و به کمک او، حزب آزادی لانکا موفق شد: در انتخابات سال ۱۹۵۶ سلیمان باندرانا^۲ یکه برسانانایا که پیروز شد و به نخست‌وزیری رسید. چهار سال بعد به علت ناسلموسی به دست یک کاهن بودائی کشته شد. علت قتل هنوز هم روشن نیست و شاید هم ناشی از عدم علاقه او به زنها بوده است. در ایوان منزلش در کلمبو نشسته بود و در انتظار آمدن مردم روزنامه می‌خواند، زیرا عادت داشت که بدون تشریفات همه را به حضور بپذیرد. کاهن بودائی آمد و شش گلوله طپانچه‌اش را در بدن او خالی کرد. فریادی شنیده شد و بعد: «سیریماوو! کمک! سیریماوو!» کاهن سحاکمه و بعد سجازات شد ولی هرگز علت عمل خود را فاش نکرد.

قتل او حزب و سیریماوو را سخت برآشفتم زیرا حزب دفتاً تنها رهبر خود را از دست داده بود و هیچ اسیدی به موفقیت‌های بعدی نبود. هیچ کس که بتواند جانشین باندرانا^۲ یکه شود وجود نداشت و انتخابات جدید برای دوره ۶۵-۱۹۹۰ نزدیک بود، مشکل را چطور حل کنند؟ حزب مشکل را با پیشنهاد تفویض قدرت به سیریماوو حل کرد. سیریماوو امتناع ورزید و عذر و بهانه آورد و سرانجام تسلیم شد: دشمن دادنی سنانایا که بود. کمی از روی حساب و کمی از روی صداقت، مبارزه انتخاباتی را به طرزی کاسلاً نابغه‌آسا رهبری کرد: با گریه و زاری. در برابر جمعیت با لباس بیوه‌زنان عزادار حاضر می‌شد - با لباس ساری سفید - و به جای سخنرانی گریه می‌کرد: جمعیت نیز همراه او می‌گریست، پیروزی او مطلق بود. دولت را در دست گرفت. از آن همسر مطیع و آن منشی تودار، شخصیتی شکفت که گوئی عمداً برای ارضاء خیال‌پردازهای مردم آفریده شده بود. انگار که مادری ساده لوح ملت را چون خانواده‌ای اداره و رهبری کند. تا آن زمان هرگز زنی نخست‌وزیر نشده بود. گلداسایر و ایندیراگاندی سالها بعد به چنین مقامی رسیدند. و هرچند که در سیاست داخلی با شکست‌های زیادی روبرو شد (صنعتی کردن کشور شکست خورد؛ ملی کردن نفت شکست خورد؛ بی‌کاری

1. Lanka Freedom Party

خطر بزرگی شد) در عوض در سیاست خارجی معجزه کرد: سیاست بی طرفی کامل، یا به اصطلاح عدم تعهد. به عبارت دیگر، کاری که در ذهن پیچیده سلیمان باندرانایکه بسیار دشوار بود، در ذهن خوش نیت و ساده او خیلی ابتدائی می نمود: «فقط از یک دکان خرید نکن، از همه بخر و از هیچ کس نخر.» به مسکو رفت و با خروشچف ملاقات کرد؛ به پکن رفت و چون لای را دید. به چکسلواکی و لهستان و یوگسلاوی رفت — کیف کوچکی به زیر بغل و جواهری کوچک بر ساری و دو دست برسینه، انگار که بگوید: «مثل یک زن و مثل یک مادر باشما صحبت می کنم!» و از اینها گذشته با وجود این سفرها روابطش با کشورهای سرمایه داری عالی بود، کشورهای سرمایه داری از بیم از دست دادن سیلان، سیل پول به آنجا سرازیر کرده بودند. یکی ساختمان فرودگاه کلمبوراهدیه می کرد، مثل کانادا؛ دیگری خرج مبارزه با مالاریا و افزایش جمعیت را تقبل می کرد، مثل امریکا؛ و سومی مواد اولیه می بخشید، مثل انگلستان. شاهکاری بود. و در حقیقت هم حق نبود که او انتخابات ۱۹۶۵ را بیازد تا حریفش دادلی سنانایا که آن را بیرد.

و اما حالا دیگر از آن بیوه زن گریان نشانی نبود. حرفه ای که تصادف یا سرنوشت به او ارزانی داشت خیلی خوشایندش بود. در پنج سال بعدی با خشم یک ماده شیر با سنانایا که مخالفت می ورزید و فقط خواب یک چیز را می دید: به دست آوردن دوباره مقام خود. و برای رسیدن به هدف هر وسیله ای مشروع بود. حتی سازشهای خطرناک. مثلاً تشکیل جبهه متحد با احزاب کمونیست و تروتسکیست: او که همیشه به خود بالیده بود که مارکسیسم را قبول نخواهد کرد، او که از یک خانواده زمین دار بود و شوهرش یک حساب بانکی هنگفت برایش به ارث گذاشته بود. عطش قدرت بود یا حسن نیت؟ خیلی ها می گویند که او حسن نیت داشته است، هر چند که ساده لوح هم بوده است. چه دخترش سوترا که از آکسفورد در رشته سیاست اقتصادی فارغ التحصیل شده بود، و چه دختر دیگرش چاندریکا که از سوربن در رشته علوم سیاسی فارغ التحصیل شده بود، و چه پسرش آنورا که در لندن تاریخ جدید می خواند بی دربی درگوشش می خواندند که دنیا عوض شده است و چهارچوب های قدیمی را باید کنار گذاشت. استدلالهای آنها تفاوتی با استدلالهای محرکین جوانان شورشی سیلان نداشت. شورش آن جوانها تصادفاً از طرف شخصی به نام روان و بجه ویرا رهبری می شد که سابقاً دانشجوی دانشگاه لومومبا و مائوئیست سرشناسی بود. سیرماوو با فروتنی به حرفهای آنها گوش می داد و با کنجکاوی به آن حرفها می اندیشید و از آنها تأثیر می پذیرفت. مثل ترجیع بندی مرتب تکرار می کرد که در دنیا از یک طرف

فقرا وجود دارند، و از طرف دیگر اغنیا، و این فاصله را باید پر کرد، با سومیا لیسیم عملی. عده‌ای می‌گویند که با صادقانه‌ترین احساسات به پایه‌ریزی جبهه متحد اقدام کرد. و در این باره مشهوری منتشر ساخت که در آن سرمایه‌داران داخلی و خارجی را لعن و نفرین می‌کرد، و وعده می‌داد که بانکها را ملی خواهد کرد و اجناس مصرفی را در اختیار اجتماع خواهد گذاشت و برای اداره و هدایت تولید چای و نارگیل و کائوچو مؤسسات دولتی ایجاد خواهد کرد. چند میتینگ هم بدون گریه و زاری ترتیب داد و در آنها فریاد کشید که: «ما سوال ثروتمندان را خواهیم گرفت تا به فقرا بدهیم!» و دوباره به پیروزی عظیمی دست یافت. حتی از پیروزی سال ۱۹۶۰ هم پیشتر رفت. بیش از صدوپانزده کرسی از مجموع صد و پنجاه و یک کرسی پارلمان را بدست آورد. اما، یک سال بعد، آن شورش بی‌معنی زیرپایش منفجر شد. در ایتالیا می‌گفتند که این شورش از جانب غیر پارلمانیها بوده است. می‌گوید که بمحض شنیدن خبر شورش، نفسش برید و بر میلی افتاد. می‌گوید که به یکی از خویشان گفته است: «این عمیق‌ترین درد زندگی من است، بیرحمانه‌ترین نیرنگی است که خورده‌ام.» می‌گوید که وقتی در رادیو برای شورشیان پیام می‌فرستاد چندین بار صدایش لرزید و بغض‌گلویش را گرفت و نزدیک بود همان‌گریه و زاری قدیم را دوباره سردهد. ولی تنها شخصی که فرار نکرد، و تنها شخصی که عکس‌العمل نشان داد او بود. در حالی که وزرا و معاونین وزرا و رؤسای احزاب و نمایندگان مجلس فرار می‌کردند و در هتلها و خانه‌های دوستان و زیرزمینها مخفی می‌شدند، او در کاخ ریاست دولت ماند و دفاع و حمله مقابل را سازمان داد: کاری تقریباً محال. و مشکل در این بود که به اراده خود او از مدت‌ها قبل ارتش میلان کوچکترین ارتش دنیا شده بود: کمتر از شش هزار سرباز و کمی بیشتر از ده هزار پلیس و هزار و پانصد ملوان و دویست سیصد هوانورد. بدون توپ و تانک و موشک. اسلحه فقط تفنگهای قدیمی چکسلواکی یا انگلیسی و بیست‌سی مسلسل زنگ‌زده و چهار زره‌پوش فرسوده و از کار افتاده بود. در روز جشن نیروهای مسلح، که همه‌ساله در کنار دریا برقرار می‌شد، ربع ساعتی کافی بود تا رژه تمام شود؛ و به این مناسبت، و برای خالی نبودن عریضه، دانش‌آسوزان مدارس و دختران زیبا و کاهنان بودائی هم رژه می‌رفتند. ولی در هر حال او تسلیم نشد. و با معیار زن خانه‌داری که خانه‌اش آتش گرفته است و از هر کس چه همسایه و چه رهگذر، چه دوست و چه دشمن، کمک می‌خواهد او هم برای همه پیام فرستاد و کمک خواست. اولین کشوری که به پیام او جواب داد، هندوستان بود که پانصد سرباز و پنج هلیکوپتر و سه ناوچه نگهبانی سواحل برایش فرستاد. دومین کشور پاکستان بود که دو هلیکوپتر

و تعدادی اونیفورم و مقداری مهمات و چند دستگاه بیسیم فرستاد. سوئین کشور انگلستان بود که از سنگاپور شش هلیکوپتر که از امریکائیاها «قرض» گرفته شده بود فرستاد، با مقداری اسلحه و زره پوش. چهارمین کشور یوگسلاوی بود، به اضافه مصر، و در اواخر ماه شوروی نیز پنج میگ و شصت نفری خلبان و تکنیسین به آنجا فرستاد. آخرین کشور کمک دهنده چین بود که هر چند تأخیر داشت، ولی به هر حال صد و پنجاه میلیون رویه فرستاد، همراه با نامه‌ای از چوئن لای. قبول همه چیز و از همه طرف شاهکار کم نظیر باندرانائیکه بود. و خود او به خوبی می‌دانست که در پشت آن شورشیان یکی از همان قدرتهای جهانی پنهان شده است که حال دارد در عوض به او کمک می‌کند. تمام کسانی که تا آن روز آن زن را چندان جدی نگرفته بودند، این بار ایمان آوردند و برایش کف زدند.

مصاحبه من با سیریمو و باندرانائیکه در اقامتگاه ریاست دولت انجام شد. ویلائی بی‌تجمل در مرکز شهر کلمبو. یک ساعت و نیم طول کشید و من در این یک ساعت و نیم مرتب در بحر تماشا و مطالعه این زن مادر سالار که دست تقدیر او را به قدرت رسانده بود فرو رفته بودم و بیهوده می‌کوشیدم که اسرار باقی‌ماندن او را بر سریر قدرت کشف کنم. در او جذبۀ با اعتبار ایندیرا دیده نمی‌شد و از تیروی درهم کوبنده گلدای اثری نبود. و حتی آن گنجینه روشن فکری ای را هم که اغلب این کمبودها را جبران می‌کند نداشت. هر چه بیشتر نگاهش می‌کردی بیشتر قانع می‌شدی که زنی کاملاً عادی است، مثل هزاران زن دیگر. حتی امروز هم وقتی به یادش می‌افتم، در نظرم چهره زنی زنده می‌شود پنج ساله و تنومند—حتی چاق—با ساری گلدای زرد و آبی و پاهای از هم باز شده که با حالت زنان خانه‌دار در برابر من نشسته و برای قانع کردن من مرتب به طرفم خم می‌شود. چهره‌اش چاق و نازیباست—شاید بخاطر دماغ گنده‌اش. پوستش ناصاف و هم‌رنگ چائی است. روی شقیقه‌هایش کرک‌های سیاه و چرب دیده می‌شود. گیسوانش را بی‌سلیقه و دهاتی وار بالای سرش جمع کرده است و از گوشهای سوراخش دو گوشواره ارزانه قیمت آویزان است. انگلیسی صحبت می‌کند، با صدائی خفه و سریع. موقع صحبت دستهای پر از انگویش را تکان می‌دهد و ضربه‌های بزرگی به زانوش می‌کوبد. ولی صداقت و سادگی و طبیعی بودنش در خود اسراری دارد که آدم را مجذوب می‌کند. البته به این شرط که فراموش کنی که در پشت او قدرت نهفته است. به این شرط که فراموش کنی که قدرت، قدرت است و لوظاهرآ جذاب باشد. زیرا می‌دانیم که در رأس قدرت حتی یک زن خانه‌دار خوش‌نیت و بدون تمایلات خونخوارانه قادر است فرمان سلاخی هزاران هزار

اوربانا فالاجی: خانم باندرانایکه، چهارماه تمام از آن شورشی که در سیلان روی داد گذشته است. و با این وجود هنوز هم در بسیاری از ایالات در حال جنگ هستید. حکومت و فرق نظامی هنوز برقرار است و ظاهراً وضع فوق العاده به این زودبها از بین نخواهد رفت؛ همه شک دارند و با نگرانی در انتظار یک حمام خون دیگر هستند. خانم باندرانایکه، سؤال من سؤالی است که هرکس دیگری هم بود مطرح می کرد: چطور ممکن است که این نوع حوادث در کشوری اتفاق بیفتد که از طرف یک حکومت چپی، و با حتی می توان گفت سوسیالیست، اداره می شود؟

سیریمایواندرانایکه: می خواهید به شما کمک کنم تا چیزی را بفهمید که خود من هم نمی فهمم و حتی نمی توانم آن را برای خودم توضیح دهم. تنها نکته مسلم اینست که شورش جوانها بود، و از جنبه نظری با سایر شورشهای جوانان در کشورهای دیگر، مثلاً شورش ماه مه ۱۹۶۸ در پاریس، فرقی نداشت. از اینها گذشته، شما خودتان هم در ایتالیا چیزهایی دیده اید: حوادث بسیار وخیمی در خیابانها و دانشگاههای شما رخ داده است. آری، به نظر من پندار واقعی این جوانها، کم و بیش یکی است. یعنی یک نفرت کور نسبت به جامعه، و توسل غیر عقلانی به خشونت؛ و این دو چیز را جامعه ما نمی تواند متوقف سازد زیرا خیلی پرتحمل و خیلی آزاد است. ولی توجیه این امر چیست؟ اگر این جوانها علیه یک رژیم ارتجاعی یا فاشیستی شوریده بودند، و نه علیه رژیم دموکرات ما، من دردشان را می فهمیدم.

در سیلان قبلاً هم هرگز یک رژیم واقعاً ارتجاعی و فاشیستی وجود نداشته است، چه برسد به امروز. در سیلان هیچ کس از گرسنگی نمرده است و نمی میرد؛ دستاوردهای اجتماعی اهمیت بسیار دارند. برای همه غذا هست، برای همه مسکن هست. برنج که غذای اصلی سیلان است به طور مجانی تقسیم می شود و تازه علاوه بر جیره قیمت آن هم واقعاً ارزان است. بهداشت اجتماعی سجانی است. آموزش سجانی است، حتی در سطح دانشگاهی. درصد یسوادی بسیار کم است. البته هنوز خیلی کارها باید بشود؛ مثلاً واقعیت دارد که تعداد بیکاران زیاد است. اما فقط می و چهار درصد آن جوانان شورشی، بی کار بوده و هستند. شاید بتوان عمل آنها را توجیه کرد. ولی نمی توانم اقدامات آن شصت و شش

درصد دیگر را توجیه کنیم. چرا به راه قهر و خونریزی رفتند؟ نمی‌شود گفت که جنبش آنها خودجوش بوده است. پشت سر آنها کسانی بوده‌اند که تحریکشان می‌کردند؛ از آنها استفاده کردند و آلت دست قرارشان دادند. اما چه کسانی؟

— آهان، چه کسانی؟ می‌دانم که شما رسماً مسئولیت‌روسها و چینی‌ها را حذف کرده‌اید. و از اینها گذشته، چه روسها و چه چینیها، عملاً نشان دادند که بدون قید و شرط از حکومت شما طرفداری می‌کنند.

— درست است. هر دو آن شورش را محکوم کردند. روسها به ما میگفتند دادند و خلبان فرستادند تا خلبان‌های ما را تعلیم دهند. البته در مورد مفید بودن میگفتند جای بحث هست؛ روشن است که نمی‌توان با میگفتن به جنگ پارتیزانی رفت؛ ولی در اوائل کار آنقدر دستپاچه بودیم که به این نکات توجه نکردیم. ولی به هر حال این مسئله هست که روسها نیز جزء اولین کشورهایی بودند که به ما کمک کردند یعنی همراه با اسریکائیها، هندیها، پاکستانیها، و انگلیسیها. و اما درباره چینیها. کمک نظامی آنها کمی تأخیر داشت؛ کمک آنها وقتی رسید که قسمت اعظم شورش را سرکوب کرده بودیم. اما به هر حال با کمکهای مالی زیاد از ما طرفداری کردند و باید قبول کنیم که موضع‌گیری چوئن‌لای در برابر حکومت سن خیلی دوستانه و خیلی دقیق بود. تا امروز حتی کوچکترین مدرکی مبنی بر دخالت شوروی و یا چین در آن شورش به دست نیامده است. تنها مسئولیتی که به طور قطع ثابت شده است دخالت کره شمالی است. شکی نیست که کره شمالی، شورشیان را تحریک و کمک کرده است. آنها شورشیان را از نظر سیاسی تعلیم داده‌اند و برایشان جلسه تشکیل داده‌اند و کتاب چاپ کرده‌اند و می‌دانیم که حتی به آنها آموخته‌اند که چگونه بمب بسازند. حتی خبر داریم که شورشیان به خانه اتباع کره شمالی می‌رفته‌اند. بعد از کشف این موضوع تمام کارکنان سفارت کره شمالی را اخراج کردیم و فعلاً سفارت آنها خالی است. می‌خواهم بگویم که ما روابط خود را با کره شمالی قطع نکرده‌ایم، اما نه آنها در کلمبو سفیر دارند و نه ما در پیونگ‌یانگ سفیر داریم. ولی مسئله این نیست. مسئله این است که کره شمالی به حساب کی عمل می‌کرد؟ موقع حرکت سفیر کره شمالی چینیها از او در فرودگاه مشایعت کردند. روسها حضور نداشتند. به هر حال حافظ منافع کره شمالی در کلمبو فعلاً سفارت شوروی است. مثلاً شوروی است که اجازه ویلای مسکونی سفیر کره شمالی را در کلمبو می‌پردازد. به این معنی می‌توان گفت که روابط کره شمالی و روسها خیلی خوب است. بالاخره حقیقت را کشف خواهیم کرد. تحقیقات ما ادامه دارد.

— خانم باندرانایکه، آیا هیچ کوشش کرده‌اید که با شورشیان توقیف

شده و زندانی صحبت کنید؟

— سلم است که کوشیده‌ام. مفصلاً با آنها صحبت کردم. اما در این باره چیزی کشف نکردم. تنها چیزی که دیدم بچه‌هایی بودند ناآرام، ناراضی، سرخورده، و آنگونه از خشم نسبت به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند. صحبت کردن با آنها خیلی مشکل است، و نه تنها به علت خشم بلکه به علت کینه‌ای که از سن به دل دارند. انگار که آنها را شستشوی مغزی داده‌اند. همه‌شان یک حرف می‌زنند، مثل یک صفحه خط افتاده. و در میان نکاتی که با حرارت بیشتری اظهار می‌کنند یکی هم تمایل آنها به از میان برداشتن سن است. به من گفتند که برنامه اصلی، بمباران خانه من، دستگیری من، و سپس کشتن من بوده است. از آنها علتش را پرسیدم و نتوانستند جوابم را بدهند. فقط نتوانستند بگویند که می‌بایست کشته شوم، و اگر به آنها خیانت نشده بود حتماً کشته می‌شدم. در اینجا از آنها یک سؤال دیگر کردم: «واقعاً فکر می‌کنید که امکان پذیر بود؟» جواب: «آری، بیست و چهار ساعت. برای ما کافی بود تا شما را از بین ببریم و دولت را در دست بگیریم.» بحث هذیان‌آوری بود. کوشیدم بفهمم که چه کسی را خیال داشتند به حکومت بکارند. گفتند: «خودشان». ولی نتوانستند بگویند بعد از بدست گرفتن حکومت چه برنامه‌ای داشتند. در اینجاست که آنها می‌افتند به شعارپردازی و جمله‌های بی‌معنی. بعضی از آنها می‌گفتند که خیال داشتند تمام سزارع چای را از بین ببرند زیرا چای را انگلیسی‌ها به سیلان آورده بودند. می‌خواستند به جای چای برنج بکارند. به نظر من اغلبشان چه از نظر سیاسی و چه از نظر فکری خیلی ساده بودند. بچه‌تر از آن من هجده یا بیست‌سالشان بودند. اما بیشتر از هر چیز به نظر من فریب‌خورده بودند و آلت دست رهبران‌شان شده بودند.

— رهبرانی که توقیف کرده‌اید چند نفرند؟

— فقط پنج شش نفر و همگی محلی. کم هستند. حرف هم نمی‌زنند، و بر سر چند نکته محدودی هم که می‌گویند بین خودشان توافق ندارند. انگار که دست‌پیشان از دست راست خبر ندارد. تنها نکته سلم اینست که تشکیلات آنها پنج شش سال قبل تأسیس شده و بنای آن بر سیستم سلولهای پنهانی قرار دارد. هر سلول سه عضو دارد که معمولاً اسم آن دونفر دیگر را نمی‌گویند. تنها اسمی را که بدون سقاوست اظهار می‌کنند اسم روهان و یجه‌ویرا است که رهبر سطلق آنهاست. ولی ما این شخص را می‌شناختیم و به همین جهت در ماه مارس، قبل از آغاز شورش، او را دستگیر کرده بودیم. در ضمن می‌دانستیم که یجه‌ویرا طرفدار شوروی نیست، طرفدار چین است. و از اینها گذشته تمام آنها طرفدار چین

به نظر می‌رسد. به دموکراسی اعتقادی ندارند، سیستم پارلمانی را تحقیر می‌کنند، و معتقدند که با اصلاحات و قانون نمی‌توان ترقی کرد. بی‌حوصله و زورگو هستند. این هم دردآورترین نکته درباره این جوانان افراطی سیلان. و البته این مسئله در مورد همه افراطیون حتی جوانان اروپائی هم صدق می‌کند. قیمت دموکراسی در تحمل و حوصله آنست. دموکراسی‌کنندگان کار می‌کند و برای اصلاح امور به زمان احتیاج دارد. معجزه هم نمی‌کند. آنها در عوض می‌خواهند با سحر و جادو و معجزه کارها را درست کنند. و شاید بهتر باشد بگویم با خونریزی؟

— اما سال گذشته، هنگام انتخابات، و بچه‌ویرا و جوانان نهضت او خیلی به پیروزی دولت ائتلافی شما کمک کردند. می‌گویند بدون کمک آنها پیروزی شما نمی‌توانست آنقدر درخشان باشد. می‌گویند علت شورش آنها درست در این مسئله است که شما آنها را دل‌سرد کرده‌اید و به وعده‌هایتان عمل نکردید.

— قبل از هر چیز باید بگویم که نمی‌توانیم وقتی از عمریک دولت فقط یازده ماه می‌گذرد در مورد یک دولت قضاوت کنیم و آن را محکوم بدانیم. وگرنه مثل آنها بچه‌های بی‌حوصله و بی‌معنی می‌شویم. خلاصه همان مسئله سحر و جادو و معجزه است. قبل از آغاز شورش بسیاری از مؤسسات را ملی کرده بودیم و بسیاری از اصلاحات را آغاز کرده بودیم. و از اینها گذشته پیروزی من در انتخابات سرهون و بچه‌ویرا و اشخاصی مثل او نیست. او هرگز به هیچکس کمک نکرده است، به من هم همین‌طور، و نازه چرا می‌بایست کمک کند؟ او که به سیستم پارلمانی و دموکراسی اعتقاد ندارد؟ و من چطور می‌توانستم کمک شخصی را که علناً بردموکراسی تف می‌کند قبول کنم؟ ائتلاف من با کمونیستها و تروتسکیستها بر اساس قرارهای روشن و دقیق صورت گرفته است: یا آنها باید بازی سراز، یعنی بازی دموکراتیک را قبول کنند و یا جای صحبت باقی نمی‌ماند. کمونیستها و تروتسکیستها قبول کردند و قبول دارند و بنابراین در دولت من شرکت می‌کنند. روزی که قبول نداشته باشند بدون آنها حکومت خواهم کرد. من مارکسیست نیستم و هرگز مارکسیست نبوده‌ام. وقتی از سوسیالیسم صحبت می‌کنم به زبان آنها صحبت نمی‌کنم. سوسیالیسم برای من یعنی تساوی اجتماعی، یعنی عدالت اجتماعی در آزادی. اگر برای پرکردن خلائی که بین ثروتمند و فقیر وجود دارد باید به زور متوسل شد، من اصلاً موافق نیستم. البته کاملاً ممکن است که در بعضی مناطق، در بعضی از دهات، جوانان افراطی توصیه کرده باشند که به لیست انتخاباتی ما رأی بدهند، ولی پاور کنید که حتماً سوءنیت داشته‌اند. دولت من اعلام کرده بود که سیاست لیبرالی و تحمل مخالفین را در پیش

خواهد گرفت و آنها فکر می‌کردند که شورش مساجانه تحت چنین حکومتی ساده‌تر خواهد بود. در اینجاست که من نمی‌توانم آنها را ببخشم. در اینجاست که آنها بی‌غیرتی کردند. آنها در مواقع لازم علیه دولتها قیام نمی‌کنند، یعنی علیه حکومت‌های ارتجاعی، فاشیستی و توتالیتر، چه چپی و چه راستی، شورش نمی‌کنند. در عوض همیشه علیه دولتهائی که به آنها اجازه داشتن تشکیلات و زندگی داده است شوریده‌اند. آسان است، نه؟ آنها از لنین صحبت می‌کنند، می‌خواهند کارهای لنین را تقلید کنند. ولی فراموش می‌کنند، و یا عمداً نمی‌خواهند قبول کنند، که لنین بر علیه رژیم قیام کرد که در آن هیچ چیز درست و لیبرالی وجود نداشت. در دموکراسی هیچ کس مانع نمی‌شود که شخصی کمونیست باشد. در سیلان، کمونیسم در تمامی شکلها و جناح‌های آن بسیار قوی است. و آنها درست از همین مسئله سوءاستفاده می‌کنند.

— خانم باندرا نایکه، شبی که خبردار شدید سه چهارم مملکت در

دست شورشیان است چه حالی داشتید؟ ترس، خشم، رنج؟

— هر سه، مخصوصاً رنج، رنج واقعی یک مادر. من سه فرزند دارم و هر یک از این فرزندانم می‌توانست یکی از این شورشیان باشد. کیست که از تیراندازی بر فرزندان خود رنج نبرد؟ گریستم. آری. چرا اعتراف نکنم؟ من هرگز از اشک خودم شرم نداشته‌ام، چون هرگز بیهوده گریه نکرده‌ام. و اگر مردان سیاسی گریستن بلد بودند شاید حرفه حکومت کردن کمی انسانی‌تر می‌شد. و بعد ترس هم داشتم، آری. بخصوص در روز اول همه وحشتزده بودیم. اما، باور کنید که ترس من ترس شخصی نبود. روزی که مقام شوهرم را قبول کردم می‌دانستم که ممکن است مثل او کشته شوم. این را به بچه‌هایم هم گفتم: «اگر قبول کنم، خیلی احتمال دارد که مرنوشت پدرتان را داشته باشم. دیر یا زود شخصی مرا هم به گلوله خواهد بست.» سالهاست که هر روز در انتظار آن گلوله‌ها هستم. حالا دیگر چنان به این احتمال عادت کرده‌ام که ترس اولیه جای خود را به تسلیم و رضا داده است. و شاید بی‌تفاوتی؟ بنابراین ترسی که از آن صحبت کردم ریشه دیگری داشت: مربوط به این کشور بیچاره‌ای است که من هم جزئی از آن هستم. با خودم می‌گفتم زندگی‌ام را بخاطر این مملکت تباه کردم و حالا این بچه‌های بد می‌خواهند آن را نابود کنند. این بود حال و احساس من. و اما طبیعتاً دست روی دست نگذاشتم و مثل دیگران فرار نکردم. خبر شدم که شایع کرده‌اند من به سوئیس فرار کرده‌ام؛ وقتی از رادیو آن پیام را خواندم، عده‌ای تصویری کردند که در یک کشتی صحبت می‌کنم. اما در عوض در اینجا بودم، در کاخ ریاست دولت، و دستوراتی صادر می‌کردم که برای

یک رئیس دولت و یک زن رنج‌آورترین دستورات ممکن است. دستور سرکوبی شورشیان، ببینید، می‌گویم شورشیها. همیشه گفته‌ام شورشیها و نگفته‌ام تروریستها و خدا می‌داند که در بعضی موارد واقعاً مثل تروریستها عمل کردند.

— خانم باندرانایکه، ولی پلیس خیلی از آنها را کشت. خیلی زیاد. صحبت از هزاران هزار می‌شود؛ جوانهای سرتاسر کشور را کشتند. صحبت از بی‌رحمیها و وحشیگریهای بی‌سابقه‌ای می‌شود. موقع صدور آن دستورها به این چیزها فکر می‌کردید؟

— خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید. درست است، در بعضی موارد افراط شده است. حوادث ناهنجاری رخ داد، تکذیب نمی‌کنم. اما مطبوعات غربی این مسائل را خیلی بزرگ کردند بی‌آنکه علل آن را موشکافی کنند. و حتماً عللی وجود دارد. چه ارتش و چه پلیس برای چنین حمله‌ای آمادگی نداشتند. نه فقط به این علت که هیچ کس باور نمی‌کرد که در سیلان انقلاب بشود، بلکه به این علت که حتی اسلحه برای دفاع از خود نداشتند. شورشیان در گروههای دویست سیصد نفری به پاسگاههای پلیس حمله کردند. این پاسگاهها حداکثر به‌توسط پنج شش نفر و با دو سه طیانچه و حداکثر یکی دو تفنگ خودکار حفاظت می‌شدند. با نارنجک دستی و دینامیت به آنها حمله کردند و بسیاری از مأمورین پلیس زنده زنده سوختند. عده‌ای را هم بدون ترحم کشتند و عده دیگری روزها در وحشت بسر بردند؛ ارتباط تلفنی با کلمبو غیرممکن بود، سیمها را بریده بودند و پلها را منفجر کرده بودند و جاده‌ها را بسته بودند. مأمورین پلیس تک و تنها با آن اسلحه حقیر و با آن دو تفنگ خودکار محاصره شده بودند و به‌دیدن صبح روز بعد اسیدی نداشتند. ... آری، هیچ کس به برادر پلیس هم رحم نمی‌کند. در عوض من آنها را می‌فهمم و می‌بخشم. و وقتی پلیس دوباره اوضاع را در دست‌گرفت، طبیعتاً شروع کرد به بدرقتاری. برای انتقام، از زور خشم، از فشار ترس. آیا هرگز دیده‌اید که در یک جنگ با روش انسانی عمل شود؟

— هرگز. ولی هر قدر اختناق شدیدتر باشد، جنگ بیشتر طول می‌کشد.

و در عمل آن بدرقتاریها باعث خاتمه جنگ نشد و جنگ ادامه دارد.

— آری. هنوز گروههای شورشی وجود دارند. بیشتر آنها در جنگلها مخفی شده‌اند، برای پیدا کردن یا دزدیدن غذا، از جنگل بیرون می‌آیند و دوباره به لانه‌هایشان می‌خزند. گاهی یک‌گروه گشتی و یا یک هلیکوپتر اکتشافی جای آنها را کشف می‌کند. نمی‌دانم چطور قادر به مقاومت هستند. ولی مقاومت می‌کنند. چند روز قبل دوازده نفری از آنها را دستگیر کردند؛ سه پسر و نه دختر.

وضع جسمی آنها ترحم آور بود، دستها و پاهایشان از نیش حشرات و مارها از ریخت افتاده بود. روزها بود که غذا نخورده بودند؛ حتی نمی توانستند راه بروند. به زحمت نفس می کشیدند و تب شدیدی داشتند. نمی دانید در این فصل جنگل چه وضعی دارد. پر از پشه و مار و حیوانات درنده است. می توان آمار بچه هائی را که به ضرب گلوله کشته شده اند بدست آورد، ولی هرگز نمی توانیم تعداد کسانی را که از عفونت مالاریا مرده اند و یا حتی توسط ببرها دریده شده اند بفهمیم. در جنگلها اردوگاههائی دارند و همه زخمیهای خود را به آنجا برده اند. و بنابراین به نظر من کشتار مهم تر در آنجا اتفاق افتاده است. وحشتناک است. کاش فقط بتوانیم آنها را قانع کنیم که تسلیم شوند، که از آنجا بیرون یابند...

— و به زندان بیفتند؟ به من گفته اند که بیش از پانزده هزار نفر در زندانها و اردوگاههای کار اجباری محبوس اند. ماهاست که آنها را مثل حیوانات روی هم ریخته اند. ولی تا کی می توانید یک نسل از مردم خود را پشت سیم خاردار نگاه دارید؟

— هنوز نمی توانم به این سؤال شما جواب بدهم. خودم هم نمی دانم تا کی باید آنها را در زندان نگاه داریم. دو حالت وجود دارد: یا آنها را آزاد می کنیم تا به جنگل برگردند و شورش جدیدی برپا کنند، و یا آنها را در زندان نگاه می داریم و مملکت را از وجود نسل جوان عاری می کنیم. و از رهبران آینده آنها چه بگویم؟ همه می دانند که آن زندانها باهوشترین و شجاعترین و بهترین جوانان شورشی بوده اند. تا بخواهید منحرف هستند، افکارشان تا بخواهید مغشوش است. و فقط هم قادر به خرابکاری اند و هیچ نوع فکر سازندگی ندارند. با این وجود آنها آینده سیلان هستند. من نمی توانم باور کنم که فقط به علت سوءنیت دست به آن عملیات زده اند. من مطمئن هستم که اکثریت آنها در عین حس نیت عمل کردند، و رؤیای قابل تحسینی به خواب می دیدند. هر کس به استقبال مرگ می رود از خود گذشته است. حال با این از خودگذشتگان چه باید بکنیم؟ باید همه شان را بکشیم؟ یا باید اجازه بدهیم که آنها ما را بکشند؟ تنها امید ما نجات دادن آنهاست. با صحبت و بحث باید نشان دهیم که اشتباه کرده اند، که حاصل خشونت، خشونت است. داریم امتحان می کنیم. و بدبختی در اینجاست که به حرف ما گوش نمی دهند. خیلی سرخورده اند، خیلی ناامید شده اند. تا حد مرگ سرخورده اند. در مقابل هر نوع استدلال در سکوتی عمیق فرو می روند، گوئی به هیچ کاری تمایل ندارند؛ حتی نمی خواهند فکر کنند. — شاید هم فقط میل دارند که دوازه شروع کنند. شایع است که آماده یک شورش دیگر هستند. می گویند تا قبل از پایان سال دوباره

شروع خواهند کرد.

—می‌دانم. دوباره می‌خواهند اقدام کنند. و به این علت است که در جنگلها مانده‌اند و خود را طعمهٔ مار و ببرها می‌کنند. اسلحه هم دارند، رهبر هم دارند. دوباره دارند تشکیلات خود را تحکیم می‌کنند، دوباره دارند بمب می‌سازند، سلول‌های آنها هنوز هم کار می‌کند. بعضی از پایگاههای مهم آنها در کوهستانها هنوز هم غیرقابل دسترسی است. می‌دانم: مدتها آنها را بالای سر خود خواهیم داشت، و همینطور محرکین آنها را. حالا اشتباهات خود را شناخته‌اند و می‌دانند که تا کتیکهای ماه آوریل ناقص و اشتباه بوده است. از شکست خود در آینده و برای یک برنامهٔ بهتر درس گرفته‌اند. اینها را می‌دانم و خود را فریب نمی‌دهم. اما فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها شروع کنند. ضمناً فکر نمی‌کنم که آنها هم باور کنند که با آینده موفق خواهند شد. در ماه آوریل گذشته آسان‌تر بود: لاقل آن‌وقتها عامل غافلگیری را به نفع خود داشتند. و حتی خواب و خیال هم می‌کردند. به آنها گفته بودند که بمحض آغاز شورش چند قدرت خارجی به کمکشان خواهند آمد. گفته بودند که مردم در کنار آنها قیام خواهند کرد و ظرف ۲۴ ساعت قدرت را در دست خواهند گرفت. امروز می‌دانند که مردم با آنها همراه نیستند، می‌دانند که قدرتهای خارجی ترجیح می‌دهند به دولت ماکمک کنند. سیلان، لاقل از نظر جغرافیائی، ویتنام نیست. سیلان یک جزیره است. کافی است سواحل آن را تحت مراقبت داشت تا هیچ کشتی به آن نزدیک نشود. اگر دوباره شروع کنند فقط برای کسب آبروست و عکس-العملی است در مقابل شکست فاحشی که خورده‌اند. خود کشتی است.

— و اگر قادر به جلوگیری نباشید؟

— روشن است که باید تعداد افراد ارتش را اضافه کنیم. و اینست شکست واقعی من. می‌دانید که من همیشه یک ضدنظامی بوده‌ام همیشه از جنگ و اسلحه و انفجار نفرت داشته‌ام. همیشه مخارج نظامی را تا حد یک رقم مسخره تقلیل داده بودم، همیشه به این که ارتش کوچک و ناکافی داریم افتخار کرده بودم. بدون ژنرال و بدون هلیکوپتر. می‌دانید چند فروند هلیکوپتر داشتیم؟ سه فروند. و تازه جنگی نبودند، اکتشافی بودند. با یک قلاب سنگ هم می‌شد آنها را ساقط کرد. چقدر خوشحال بودم که تانک و موشک و توپخانه و خمپاره‌انداز نداریم. فکر می‌کردم که صلح جوئی من مسری باشد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود از دموکراسی دفاع کرد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود عدالت اجتماعی و آزادی برقرار کرد! و اینطور نبود. به تجربه فهمیدم که حتی از دموکراسی و عدالت و آزادی هم باید با تفنگ دفاع کرد. برای حفظ خود از

خشونت چاره‌ای نداریم مگر آنکه به خشونت متوسل شویم. چه درس تلخی، چه تجربهٔ بیرحمانه‌ای. وقتی از کشورهای خارجی تقاضای اسلحه کردم بغض گلویم را گرفته بود. به محض دیدن آن سلاحها بغضم ترکید و گریستم. من به دنیا آمده بودم که مادری کنم، آنهم نه از آن مادرها که کتک می‌زنند. و در عوض می‌بینید که بچه‌های بدم را کتک می‌زنم. لااقل کاش می‌دانستم چه کسی آنها را خراب و بد کرده است!

— و اگر هم کشف کنید احتمالاً اعلام نخواهید کرد، وگرنه تمام زحمت شما برای سیاست عدم تعهد از بین خواهد رفت.

— اینهم درست است. اقیانوس هند دارد منطقه‌ای طوفانی می‌شود، و خواهد شد. خیلی‌ها به سیلان نظر دارند؛ از چپ و راست، از شرق و غرب. برای اینکه سیلان به دست این و آن نیفتد، برای اینکه سیلان یک ویتنام ثانی نشود، من باید یک پایم را اینجا بگذارم و یک پایم را آنجا، و خلاصه با هر کس ممکن باشد باید متحد شوم. من نمی‌توانم عضو این بلوک جهانی بشوم و یا آن بلوک دیگر، وگرنه حسادت و کینه و دشمنی آن دیگری را برمی‌انگیزم. ببینید، من یک حیوان سیاسی نیستم. به این معنی که هنر سیاست را نیاساخته‌ام. هرگز نه چیزی خوانده‌ام و نه مقاله‌ای نوشته‌ام. این مقام را تقدیر یا تصادف در اختیار من گذاشته است؛ البته چندان هم بی‌خبر به این مقام نرسیدم. انسان وقتی در سکتی مثل سکتب شوهرم بزرگ شود طبیعتاً چیزهایی می‌آموزد. منتهی بدون پایهٔ علمی. آری، و من فقدان آن پایه‌های علمی را با حسن نیت پُر کرده‌ام. و مقصود من از حسن نیت دقیقاً آن چیزی است که در مقولات عالی سیاسی گفته می‌شود یعنی وقتی دو سگ به یکدیگر پارس می‌کنند تو دخالت نکن. بگذار که همدیگر را گاز بگیرند. از اینها گذشته، آنقدر در خانهٔ خودمان گرفتاری داریم که وقت دخالت در کار دیگران پیدا نمی‌شود.

— خانم باندرانایکه، شما اولین زن دوران ما هستید که به رهبری

مملکتی رسیده‌اید. آیا هرگز افسوس خورده‌اید؟ آیا هرگز احساس

پشیمانی کرده‌اید؟

— اینها لغات بزرگی هستند و من نمی‌خواهم آنها را به کار ببرم. ولی اگر بخواهم صادق باشم، اجباراً باید از آنها استفاده کنم. زندگی من مطلقاً حاصل انتخاب خودم نبوده است. تکرار می‌کنم، این کار را دیگران به من تحمیل کردند. همانطور که قبلاً گفتم من برحسب تصادف یا تقدیر به این مقام رسیده‌ام، نه اینکه دنبال قدرت رفته باشم. از بچگی هم خجول و فروتن بوده‌ام. در مدرسه همیشه خودم را در آخرین نیمکت کلاس مخفی می‌کردم و هرگز

دهان باز نمی‌کردم. هنوز هم همکلاسان من باورشان نمی‌شود که سیریمو و باندرانا یک‌نخست‌وزیر همان دختر بچه همکلاس‌شان باشد که در مدرسه خواهران مقدس درس می‌خواند. گوئی صدایشان را می‌شنوم: «کی باورش می‌شد که آن سیریمو...» خودم هم باورم نمی‌شد. هرگز خواب شغل و حرفه‌ای را ندیده‌ام. همیشه خواب خانواده و بچه‌داری دیده‌ام و خواب رسیدگی به باغچه در عصرهای تعطیل را. امروز هم عالیترین تفریح من این است که عصر را در باغچه خانه به‌گل سرخه‌ایم رسیدگی کنم. ابهام سیاست مرا ناراحت می‌کند: مثل دروغ‌گوئی، مثل سازشکاری. سیاستمداری و زیرکی هرگز در من قوی نبوده‌اند. بزرگترین عیب من، و یا اگر قبول می‌کنید بزرگترین خصلت من، همیشه این بوده که حرفم را رک و راست گفته‌ام، تا جایی که صداقت مرا اغلب به‌ی‌تربیتی تلقی کرده‌اند. من بدون شوق به‌این مقام رسیده‌ام؛ به‌من احتیاج بود و من انگار که یک بدشانسی آورده باشم به‌آن تسلیم شدم. سنگین‌ترین بهایی که پرداختم چشم‌پوشی از تربیت بچه‌هایم بود. گاهی از خودم می‌پرسم که نکند من چون که تماس با بچه‌های خودم را قطع کرده‌ام، شورش این جوانها را نمی‌فهمم. آنها...

— و آنها بیشتر طرفدار شورشیها هستند تا شما. آیا اینطور نیست، خانم باندرانا یک‌ه؟ شنیدم که دخترتان چاندریکا از پاریس نامه‌ای به‌شما نوشته است.

— نه، سونترا بود که در انگلستان است. اوست که موضع دقیقی گرفته است. حتی در مجله‌ای مقاله‌ای نوشته و علیه من و دولت من موضع گرفته است. و این اغلب اتفاق می‌افتد که بچه‌ها با والدین خود توافق نداشته باشند. در واقع طبیعی و درست هم است. اگر اینطور نباشد، دنیا در گذشته خود متحجر می‌شود و چیزی تغییر نمی‌کند. ولی یک نکته هست که من در آن با این مخالفین توافق ندارم: آنها خیلی خیلی بهتر از پدران و مادران خود زندگی کرده‌اند. از فراوانی برخوردارند. آزادی بیشتر، غذای بیشتر، فرهنگ بیشتر. در مجموع، اینجا جزیره‌ای بود خوشبخت و راحت و به هر حال خیلی بهتر از بسیاری جاهای دیگر. پس چرا آن سیل خون را براه انداختند؟ چه می‌خواستند، چه می‌خواهند؟ من آن چیزی را که در اول گفتگو به‌شما گفتم تکرار می‌کنم: من نمی‌توانم به‌شما کمک کنم تا این ماجرا را بفهمید، چون خود من هم نمی‌فهمم. فقط فهمیده‌ام که خوشبخت نیستند. اما چرا؟ چرا؟ آیا رفاه آدم را ناخوشبخت می‌کند؟ دلم نمی‌خواهد که این فاجعه بدترین چیز دنیا را به‌من ثابت کرده باشد: این که برای خوشبخت بودن باید رنج برد.

ویلی برانت

دربارهٔ بزرگی شخصیت ویلی برانت و این که آیا سیاستمدار بزرگی بوده است تاریخ قضاوت خواهد کرد. اما یک چیز مسلم است: به عنوان رهبر تنها شخصیت بزرگ اروپای امروز است. محبت و اعتماد می آفریند. و همه او را صدراعظم یک آلمان جدید می دانند، آلمانی که دیگر ترس و نفرت نمی آفریند، آلمانی که غبطه برانگیز است. این ویلی برانت خدمت ها کرده است. و تصادفی نیست که به او نوبل صلح دادند. ولی بزرگترین خدمت او به آلمان آنست که به ما فهماند که کلمهٔ آلمانی به معنی هیتلر نیست. او از چهارده سالگی با هیتلر مبارزه کرده است: «با حرف و با مشت.» علیه نازیها چیزها نوشته، با آنها کتک کاری ها کرده، و بارها از چنگشان گریخته. در گذشته او کوچکترین لکه ای بر طرز فکر دموکراتیکش دیده نمی شود. مسلماً این وظیفهٔ او نبود که در ورشو به زانو درآید. این وظیفهٔ او نبود که در اورشلیم دعای بخشایش بخواند. ولی این کارها را کرد. و به نظر من این کارها از «سیاست شرقی» او، از سیاست اروپائی او، و از سوسیالیسم انسانی و لیبرال و جدید او کم اهمیت تر نیست. و در طبیعت هر انسانی است که هر نوع جرمی را به هر رنگ که باشد نفی کند. او در این نوع سوسیالیسم بزرگ شد، روزنامه نگار شد، نویسنده شد، شهردار برلن شد. و همیشه در این نوع سوسیالیسم موضع گرفته است. ویلی برانت تنها رئیس دولتی است که با شدت هرچه تاسر و با وضوح هرچه بیشتر علیه سرهنکهای یونانی و علیه مأمورین شوروی که می خواهند ساخاروف و مولژنیتسین را نابود کنند موضع گرفته است.

زندگی او از بدو تولدش استثنائی بوده است. ۱۸ دسامبر ۱۹۱۳ در

شهر لوبک متولد شد. مادرش یک زن جوان سئدیالیست بی شوهر بود. هرگز پدرش را نشناخت و پدرش هم هرگز او را نشناخت. فقط حدود سیزده سالگی بود که اسم پدرش را شنید. ظاهراً اسمی بود سوئدی، یا نروژی، یا دانمارکی. در کتابی می‌گوید: «پسر آن اسم را شنید، ولی توجهی نکرد. یا شاید توجه کرد؟ پرده‌ای تیره بر آن سالها فرو افتاده است. خاکستری رنگ مثل سه بندر لوبک. چهره‌ها و تصویرها در هم فرو می‌روند، مثل سایه‌هایی که به سطح می‌رسند و بعد از بین می‌روند... برایم مشکل است باور کنم آن پسر که هربرت فرام نامیده می‌شد سن باشم.» دوست ندارد از پدرش صحبت کند. وقتی برایم اعتراف کرد که از اول هم پدرش را می‌شناخته است من خشمگینم: «تا بعد از جنگ هم زنده بود. حتی بعد از آن هم نخواستم او را ببینم.» و باید بدانیم که برچسب «بچه نامشروع» بارها مانع پیشرفت سیاسی او بوده است. مخالفین او از این نکته به طرز شرم‌آوری، حتی در میتینگهای انتخاباتی، سوءاستفاده می‌کردند. مخصوصاً آدنائو. ولی اگر این موضوع چهره آدنائو را برای ما تیره می‌کند در عوض کم‌کم می‌کند تا برانت را بهتر بشناسیم. زندگی او از ما متمایز است. زیرا او درد و رنج و تحقیر بیشتری دیده است. آرمانهای بزرگ، و حتی پیروزیها، اغلب حاصل گرسنگی و بدبختی‌اند. شاید هم اگر او در زمان بچگی روی زانوی پدرش بازی کرده بود، امروز ویلی برانتی که به عنوان صدراعظم می‌شناسیم نبود. به هموطنانش چندان شبیه نیست. دوازده سال تمام نروژی بوده و این را با حرارت و صداقت تصدیق می‌کند و می‌گوید که هنوز هم خون نروژی دارد. «هنوز بچه بودم که به یک کشور دیگر گریختم و فرهنگ و زبان آن کشور را هضم کردم. وطنی از دست دادم تا وطن دیگری به دست آورم. نروژ برای من وطن دوم بود.» آیا هنوز هم هست؟ هرچه بیشتر نگاهش می‌کنی و بیشتر حرفهایش را می‌شنوی، از خودت بیشتر می‌پرسی که آلمانی بودن او در کجا تمام می‌شود و نروژی بودنش از کجا شروع می‌شود. و بالعکس. در نروژ خانه‌ای دارد و تعطیلات سالانه‌اش را در آنجا می‌گذراند. دوستان صمیمی‌اش در نروژ هستند. زن اول و زن دومش را در نروژ پیدا کرد. بنابراین بچه‌هایش نیمه نروژی هستند به زبان نروژی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسد. به این جهت هم آدنائو او را خارجی و غریبه می‌نامید. به‌گذرنامه اشخاص توجهی ندارد. و آیا جانب نیست که انسانی اینچنین عاری از ناسیونالیسمهای حقیرانه، امروز معرف مملکتی باشد که جنگ جهانی دوم را تحت لوای ناسیونالیسم برپا کرد؟ برانت فقط در سال ۱۹۴۶ ملیت آلمانی خود را پس گرفت. و این مسئله باعث افتخار آلمان جدید و اروپای آینده خواهد بود. شاید اشتباه کنم، ولی به نظر من او بیشتر معرف و

نماینده اروپاست تا آلمان.

این مصاحبه در دفتر او در (Bundeskanzleramt) و در دونیت صورت گرفته است: سه شنبه ۲۸ اوت و دوشنبه ۳ سپتامبر. و خیلی نادر است که مصاحبه‌ای گویای واقعی چهره انسانی مثل او باشد. نه بخاطر چیزهایی که گفته و یا نگفته، بلکه بیشتر بخاطر نحوه بیان او. صحبتش دقیق و با اطناب و جدی است. هرگز باگفتن جملات قصار یا با اعترافاتی که رازداری او را از بین می‌برند، به جدی بودن صحبت‌هایش لطمه نمی‌زند. اگر سعی کنی اعماق روحش را بکاوی، با ادب و احترام کنار می‌کشد و ساکت می‌شود. چقدر و چقدر برای این کار سعی کردم. و بیهوده بود. وقتی از او به عنوان رجل سیاسی سؤال می‌کردم درها را باز می‌کرد و بمحض اینکه به عنوان انسان از او می‌پرسیدم درها بسته می‌شد. هرگز به چنین شرم و حیائی برنخورده‌ام. و به این صورت است که من مشکل می‌توانم او را مثل دیگران ببینم: دیگران او را یک ژرمن شاد می‌دانند که از زن و شراب و آبجو، و قهقهه‌های بلند خوشش می‌آید اما به نظر من او بیشتر شبیه آن دهقان آلمانی است که خودش در این مصاحبه تشریح کرده است. سخت‌کوش و آهنین و بزرگ و دشمن بی‌فایده‌گی. حتی ادب او هم بی‌فایده نیست. و چه روش صمیمانه‌ای در به‌حضور پذیرفتن دیگران دارد. حیف‌که نتوانستم با او تنها مصاحبه کنم. در طول مصاحبه مشاورش کلاوس هارپرشت، مدیر دفتر مطبوعاتی او، و یک تندنویس که علاوه بر یادداشت برداشتن از گفته‌ها آنها را در ضبط صوتی که نزدیک ضبط صوت من بود ضبط می‌کرد، حضور داشتند. گویی که ملاقات چند رئیس دولت برگزار می‌شد. او بود که اینطور خواسته بود. و این مسئله ابتدا مرا ناراحت می‌کرد، ولی بعد تغییر عقیده دادم و خیلی هم به آن محیط احترام می‌گذاختم. برآستی که انسان از دیدن این آدم‌های جدی تسکین می‌یابد! وانگهی، آیا شیوه ترک صحنه سیاست از جانب او، که برای ما بسیار تلخ است، به همین اندازه جدی و باوقار نیست؟

اورینا ناولاچی: آقای صدراعظم، راستش نمی‌دانم از کجا شروع کنم. خیلی چیزها می‌خواهم از شما بپرسم به اضافه ماجرای اسم شما که اسم زبان تولد شما نبوده است. آن وقتها اسمتان هریرت فرام بوده

است و...

ویلی برانت: آری، از اسم ویلی برانت از سال ۱۹۳۳ به بعد استفاده کرده‌ام. قبل از ترک آلمان و بعد از به قدرت رسیدن نازیها. این اسم را به عنوان «اسم جنگی» انتخاب کردم تا در فعالیتهای مخفی علیه هیتلر شرکت کنم. و اما با این اسم بود که وقتی نوزده ساله شد به خارج رفتم. با همین اسم در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم و کتاب منتشر می‌کردم، با همین اسم وارد سیاست شدم و بعد از پایان جنگ به آلمان برگشتم. تمام زندگی من به همین اسم بستگی دارد و دیگر به این فکر نیفتاده‌ام که از اسم زمان تولدم دوباره استفاده کنم.

— و از اینها گذشته، ویلی برانت هنگام ازدواج تبعهٔ نروژ شد. آهان، شاید بهتر است از این مسئله شروع کنیم. یعنی از این مسئله که شما سالهای سال تبعهٔ یک کشور دیگر بوده‌اید. بغیر از یهودیها، عدهٔ آلمانیهایی که آلمان هیتلری را ترک کردند چندان زیاد نبود.

— برعکس، باید بگویم که عده‌شان خیلی هم زیاد بود، مثلاً شهر من لوبک را در نظر بگیرید؛ خیلیها از آنجا رفتند. و روشن است که تقریباً همگی از من مسن‌تر بودند. چرا آلمان را ترک کردم؟ چون اگر مانده بودم دستگیر می‌کردند و به یک اردوگاه کار اجباری می‌فرستادند. در آن زمان چندان شانس قجات نداشتم. حتی اگر به خارج نمی‌رفتم، لاقلاً می‌بایست لوبک را ترک کنم. و حتی بعد از ترک لوبک نمی‌توانستم به دانشگاه بروم و شاید همین نکته علت اساسی خروج من از آلمان بود. بعد از اتمام دبیرستان، یکساله به کار سمساری مشغول بودم و کار جالبی بود. ولی من می‌خواستم در رشتهٔ تاریخ تحصیل کنم و در آلمان هیتلری مطامعه و تحصیل تاریخ ممکن نبود. به همین جهت به محض اینکه فرصتی دست داد... مردی که جزء گروه ما بود می‌بایست به نروژ فرار کند و در آنجا دفتری برای امور نهضت مقاومت ما تأسیس کند. همهٔ کارها را آماده کرده بودند تا یک قایق ماهیگیری از نقطه‌ای نزدیک خانهٔ ما او را به خارج ببرد. من می‌بایست به او کمک کنم و کمک کردم. ولی او موفق نشد. دستگیرش کردند و به یک اردوگاه کار اجباری فرستادند. در اینجا بود که دوستان ما از برلن گفتند که اگر مایل باشم می‌توانم به جای او به خارج بروم. و من قبول کردم. فکر نمی‌کردم که آن سفر اینقدر طول بکشد. خیلی‌ها فکر می‌کردند که نازیسم آنقدرها طول نخواهد کشید. می‌گفتند دوازده ماه یا حداکثر چهار سال عمر خواهد کرد. من جزء گروه خوشبینها نبودم ولی فکری کردم حداکثر به اندازهٔ زمان جنگ جهانی اول طول بکشد. اما دوازده سال طول کشید.

— و شما آن دوازده سال را در اسکاندیناوی بودید؛ یعنی مخالفین شما

اغلب شما را از این بابت سرزنش می‌کنند. به همین جهت این سؤال را مطرح می‌کنم: آیا از اینکه مستقیماً، و در خود آلمان، در مبارزه علیه نازیسم شرکت نکرده‌اید متأسف هستید؟

—چه در آن زمان، و چه بعد از آن، ثابت کردم که در مواقع ضروری حاضرم خطرکنم و جان خود را به‌خطر بیندازم. و حتی در مواقع غیر ضروری دوباره مخفیانه وارد آلمان هیتلری شدم و چندماهی در آنجا ماندم ولی باردیگر فرار کردم چون نزدیک بود دستگیرم کنند. وقتی نروژ و سوئد به‌اشغال هیتلر درآمدند به‌آنجا رفتم. بنابراین خطر کرده‌ام. حالا اگر به‌سؤال شما از یک نظر منطقی نگاه کنم، جواب خواهم داد: اگر به‌جای فرار در آلمان مانده بودم، احتمالاً اسکان پرورش فکری و آمادگی برای اقدامات بعدی خود در برلین را پیدانمی‌کردم بخصوص منظوم تجربیات اروپائی و بین‌المللی‌ام است. البته، هر چیزی بهایی دارد. بهایی که من پرداختم با بهایی که اکثریت عظیم هموطنان من پرداختند چندان تفاوتی نداشت. بهایی که من پرداختم ترک وطن بود. آری، درست است؛ به‌نظر عده‌ای این بهای عجیبی است، و همین عده با این قضاوت خود به مخالفین من اجازه می‌دهند که علیه من تبلیغات کنند. و در اینجا من به‌آنها جواب می‌دهم که: پس اینهم عجیب است که اکثریت آلمانیها مرا در خود می‌بینند و به‌من اعتماد دارند. گفتم عجیب؟ می‌بایست می‌گفتم خوب. خیلی چیز خوبی است که اکثریت آلمانیها به‌سردی اعتماد کنند که زندگیش متفاوت از زندگی آنها بوده است نمی‌گویم بهتر، می‌گویم متفاوت.

—آقای صدراعظم برانت، وقتی شما از بهایی که پرداختید صحبت می‌کنید به‌نظرم منظورتان از دست‌دادن تبعیت آلمانی‌تان بعد از فرار است. برای شما رنج‌آور بود که تبعیت آلمان را از دست بدهید و تبعیت نروژی بگیرید؟

—نه.

—چرا؟ نروژ را خیلی دوست داشتید؟

—آری. نروژ وطن دوم من بود. زیرا اگر شخصی در جوانی به‌خارج برود و به‌کشوری برسد و آنجا را مثل خانه خود بیابد و زبان آنجا را خوب بیاموزد... من خیلی زود نروژی یاد گرفتم و خیلی هم خوب. بارها گفتم که به‌زبان نروژی خیلی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسم. و کاملاً درست بود، هرچند که امروز دیگر این‌طور نیست. و از اینها گذشته وقتی آن کشور دوم برای منبع دوستان جدید باشد، وقتی فرهنگ آن را عمیقاً بفهمی، وقتی برای آسان باشد چون که تو هم اهل منطقه بالتیک هستی... آری! احساس می‌کنی که

چه چیزها ترا از هموطنانت جدا می‌کند، و در عین حال احساس می‌کنی که در چیزی به‌طور غیرعادی غنی‌تر شده‌ای. روشن است؟ می‌خواهم بگویم سرزمینی را از دست می‌دهی و وطن دیگری به‌دست می‌آوری. و این مسئله سری نبوده است و من همیشه این حقیقت را اعتراف کرده‌ام. در زمان جنگ در مقدمه کتابی که در سوئد چاپ کردم نوشتم: «من در عین حال برای یک نروژ آزاد و یک آلمان دموکرات کار می‌کنم. و این یعنی برای یک اروپا که در آن اروپائیا قادر به زندگی باشند.» به هر حال، گرفتن تبعیت نروژ برای من به معنی چشمپوشی از آلمان نبود، آلمانی که من می‌شناختم.

—پس سؤال قبلی را برعکس مطرح می‌کنم. از دست دادن تبعیت

نروژ و به‌دست آوردن تبعیت آلمان برای شما ناراحت کننده بود؟

—نه. کشورهای وجود دارند که قوانین انتخاب ملیت در آنها متقابل به‌مثل نیست. اگر مثلاً تبعه آمریکا شده بودم نمی‌توانستم گذرنامه‌ام را پس بدهم و حداکثر این بود که هر دو ملیت را حفظ می‌کردم. اما در نروژ این طور نیست. یا ملیت نروژی‌داری یا نداری. به این صورت بود که گذرنامه نروژی را تحویل دادم، آنهم بدون غم و غصه. و خوب هم می‌دانستم که یک گذرنامه بر رفتار و روابط انسان تأثیری ندارد. می‌دانستم که به نروژ باز خواهم گشت، دوستان نروژی خود را حفظ خواهم کرد، و به زبان آنها سخن خواهم گفت. خلاصه اینکه یک گذرنامه روابط انسانی را از بین نمی‌برد. خیلی‌ها گذرنامه‌ای دارند که در حقیقت صرف ملیت آنها نیست، و اگر از من بپرسید که: «آیا گذرنامه خیلی مهم است؟» جواب می‌دهم: «بله، برای گذشتن از یک سرزمین مهم است، ولی برای مسئله مدارک، بیش از حد اهمیت قائل شده‌اند. هویت ملی انسان چیز دیگری است.»

—پس شما به خاطر هویت ملی خود، به دنبال نام وطن به آلمان

بازگشتید و بعد از جنگ به برلن رفتید؟

—نه. در پائیز سال ۱۹۴۵ و بعداً در سال ۱۹۴۶ به عنوان روزنامه‌نگار به آلمان برگشتم. برای حضور در دادگاه نوزبرگ و سیاحت در مملکت بازگشته بودم. از من خواسته بودند که مدیریت یک روزنامه و یک آژانس مطبوعاتی را در آلمان تقبل کنم، ولی کارها پیش نمی‌رفت. در آن زمان یکی از دوستان بسیار خوبم هالوار دلانگه که وزیر امور خارجه نروژ بود به من پیشنهاد کرد که: «اگر تا یک سال دیگر به آلمان بر نمی‌گردی، وارد وزارتخانه ما بشو و به عنوان عضو یک هیأت نروژی به پاریس برو.» کم‌کم داشتم قبول می‌کردم که او عقیده‌اش عوض شد: «نخست‌وزیر من فکر کردیم که بهتر است

تو به عنوان نماینده مطبوعاتی ما به برلن بروی و در این مقام راجع به اوضاع سیاسی آلمان به دولت نروژ گزارش بدهی و راهنمایی کنی.» همینطور هم شد. و روشن است که رفتن به برلن در روشن کردن هویت ملیم کمک بسیاری به من کرد. و طبیعتاً اگر به پاریس رفته بودم خیلی دیرتر موفق می شدم. و شاید هم در پاریس به عضویت یک سازمان بین المللی درمی آمدم. و لااقل چندسالی...
— باز هم تبعه دولت نروژ می ماندید.

— آهان! بله. لااقل برای چندسال دیگر، و شاید بعد، نه. بله، اگر چندسال دیگر صبر کرده بودم اصلاً احتیاجی نبود که تقاضای ملیت آلمانی بکنم. بر اساس قانون اساسی ۱۹۴۹، کافی بود که خودم را به یک اداره دولتی معرفی کنم و بگویم: «می خواهم ملیت آلمانی خود را که نازیها از من گرفته بودند پس بگیرم.» و اما من قبل از آنکه دولت جدید آلمان تشکیل شود تقاضای پس گرفتن ملیت خود را کردم، یعنی در بهار سال ۱۹۴۸. آری... دقت کنید! در زمان حکومت شلسویگ هولشتاین ورقه ملیت را روی کاغذی نوشتند که هنوز صلیب شکسته بر بالای آن بود! بله، بله! آنقدر فقیر بودند که حتی پول برای چاپ اوراق جدید دولتی نداشتند. مجبور بودند صلیب شکسته بالای کاغذ را با جوهر خط بزنند. هنوز آن مدرک را در خانه ام دارم. آن را به عنوان خاطره چگونگی دوباره آلمانی شدنم حفظ کرده ام.

— جالب است. ولی من باور نمی کنم که دست تصادف شما را به آلمان کشانده باشد. به نظرم احساسات بود نه تصادف.

— ولسی این طور است. احساسات نبود. نه. من به برلن برگشتم فقط و فقط به این علت که جالب بود. برلن مرکز درگیریهای شرق و غرب بود. و می بایست به آنجا رفت. و اینکه آن سفر جریان کسب هویت ملی مرا تسریع کرد مسئله دیگری است. و منظورم فقط کشف هویت سیاسی نیست: منظورم اینست که در آن جریان خود را با مردم فقیر و شکست خورده یگانه یاقتم. برلن خرابه ای بود ولی در میان آن خرابه ها بهترین و عالیترین خصنهای ملت آلمان در حال شکوفائی بود. آری، این پدیده ای است که اغلب در شرایط نامساعد رشد می کند. و هر بار هم باعث حیرت می شود. آه، هرگز روحیه مردم برلن مثل آن اولین سالهای بعد از جنگ عالی نبوده است. و تنها در دوران محاصره بود که این روحیه به آن حد عالی رسید. به این صورت جریان کشف هویت من...

— ولی مقصود شما از این هویت چیست؟ مقصودتان آن چیزی است که سیهن نامیده می شود؟

— نه. سیهن نبود که سرا به خود جلب کرد. آلمانی بود از ملتی که

دوران دیکتاتوری را گذرانده بود جنگ و ویرانی را دیده بود و کوشش می کرد تا در پناه آزادی برای خود زندگی جدیدی بسازد. آری، این نکته بود که مرا دوباره آلمانی کرد. آن اراده بی نظیری که برای کار کردن در فرد فرد آن مردم موج می زد مرا دوباره آلمانی کرد، آن قدرت و ظرفیت به سرانجام رساندن، و آن روح همکاری فرد فرد آنها... و آن اراده را به محض اینکه ثروتمند شدیم از دست دادیم... در آن محیط احساس می کردی که همگی به یکدیگر چسبیده اند تا کاری را به سرانجام برسانند؛ آنها با وجود فقر اقتصادی، می فهمید؟ اینها بیشتر ارزشهای انسانی و اخلاقی هستند تا ارزشهای ناسیونالیستی. من هرچه بیشتر فکر می کنم، بیشتر قانع می شوم که تصور اروپای متحد—یا بهتر است بگویم آینده اروپا—را از آن سالهای برلن الهام گرفته ام.

—آقای صدراعظم برانت، من دارم از خودم سؤال می کنم و به خودم می گویم که شاید شما در اعماق قلبتان، و یا بهتر است بگویم در اعماق مغزتان، بیشتر اروپائی هستید تا آلمانی.

—آهان... از یک صدراعظم آلمانی که در آستانه شصت سالگی است چنین اعترافی توقع بزرگی است. مخصوصاً می دانید که اروپا آنطور که باید و شاید به خود نچسبیده است. نه، نمی توانید از من توقع داشته باشید که خود را بیشتر اروپائی بدانم تا آلمانی. و حتی نمی توانید توقع داشته باشید که به این شیوه تظاهر کنم. بنابراین بهتر است بگویم که وقتی به عنوان یک آلمانی مسئولیتی قبول می کنم سعی می کنم یک اروپائی خوب باشم. به سؤال شما جواب می دهم: نه، من یک آلمانی هستم.

—می فهمم! پس حالا... به مسافرت شما به محله یهودیهای ورشو فکر می کنم... از شما می پرسم: خود را تا چه حد در عقده گناهکاری نسل خود که نام آلمانی دارد سهیم می دانید؟

—من بین گناه و مسئولیت فرق می گذارم. من خود را گناهکار نمی دانم. نسبت دادن گناه به ملت من و به نسل من نادرست و اشتباه است. گناه را فقط می توان به یک فرد نسبت داد؛ نه به یک ملت یا به یک نسل. مسئولیت چیز دیگری است. و من هر چند که آلمان را خیلی زود ترک کردم، و هر چند که هرگز طرفدار هیتلر نبودم، ولی اگر بخواهیم نفاذی کنیم، باید بگویم که به نحوی مسئولیت خود را تکذیب نمی کنم. و یا بهتر است بگویم مسئولیت مشترک. آری! هر چند که من خودم را از ملت جدا کردم ولی خود را در مسئولیت ظهور هیتلر شریک می دانم. بله، باید از خود بپرسم. چرا او قدرت را به دست گرفت؟ و باید جواب دهم: نه فقط به این علت که سلیونها نفر احمق طرفدار او بودند، بلکه

به این علت که دیگران نتوانستند راه را بر او سد کنند. در آن زمان جوان بودم، قبول. و با این وجود من هم جزو آن گروهی بودم که نتوانست راه را بر او سد کند. در زندگی یک ملت لحظه حساس زمانی است که آن ملت اجازه می‌دهد که قدرت در دست یک مشت جانی بیفتد؛ و همچنین زمانی است که ملتی در حالی که امکاناتش را دارد، شرایط لازم را برای حفظ یک دولت مسئول فراهم نمی‌کند. چون بعداً نمی‌توان کاری کرد و از قدرت انداختن جنایتکاران بی‌ارتب مشکلتر می‌شود. خلاصه، به عقیده من، مسئولیت مشترک قبل از وقوع امری شروع می‌شود و بعد از آن تمام می‌شود. و در این مسئولیت مشترک، بدبختانه جوانها هم سهیم هستند. البته نه به اندازه پدران خود اما... شما به‌ورشو اشاره کردید...

— آقای صدراعظم، چرا در آنجا زانو زدید؟

— من برای اعتراف به گناه در آنجا زانو نزدم. می‌خواستم خود را با ملت یکمی بدانم. یعنی با ملتی که از میان آن اشخاصی ظهور کردند که آن اعمال وحشتناک از آنها سرزد. آن ژست من فقط بخاطر لهستانها نبود، به خاطر مردم آلمان هم بود. هر کس که فکر می‌کند مقصود من فقط قربانیان نازیسم بوده است اشتباه می‌کند. من منظورم مخصوصاً مردم خودم بود. زیرا خیلی‌ها، خیلی‌ها نیاز دارند به این که خود را تنها احساس نکنند، و احتیاج دارند که بدانند که سنگینی آن گناهان را همگی باید به‌دوش بکشیم.

— آقای صدراعظم برانت، آن حرکت شما در همان لحظه به فکرتان

رسید و یا قبلاً حسابش را کرده بودید؟

— نه، قبلاً فکرش را نکرده بودم. اصلاً مگر می‌شود حساب عکس‌العمل وجدان ناخودآگاه خود را داشته باشیم؟ قطعاً آن ژست در ناخودآگاه من نهفته بود. زیرا به خاطر دارم که صبح آن روز با احساس عجیبی از خواب بیدار شدم و می‌دانستم که فقط به گذاشتن یک حلقه گل به آن مقبره‌ها قناعت نخواهم کرد. از روی غریزه احساس می‌کردم که چیزی که نمی‌دانستم چه بود اتفاق خواهد افتاد. بعد، ناگهان احساس کردم که احتیاج دارم زانو بزنم.

— و در یادواشم، در آخرین سفر خود به اسرائیل؟ آن ژست شما در

یادواشم نمی‌توانست از روی حساب نباشد.

— حق دارید. قبل از رفتن به اسرائیل خیلی فکر کردم. شنیده بودم که یادواشم مکان حقیقت است. حقیقتی وحشتناک که تصورش در فکر آدمی نمی‌گنجد. و من می‌خواستم به این حقیقت جان بدهم... آشویتس نشان داده بود که جهنم زمینی وجود دارد. فکر می‌کنم این نکته را در ورشو هم گفته بودم.

و فکر می‌کنم وقتی در سوئد بودم گفته بودم که از اوضاع آلمان خبر دارم، خبر آن وقایع را از آلمانی‌هایی که در داخل و خارج زندگی می‌کردند شنیده بودم. به این صورت، وقتی آماده سفر به اسرائیل می‌شدم، آن احساس مسئولیت مشترک دوباره به‌جانم افتاد، آن احساس مسئولیتی که قبلاً برایتان تشریح کردم. و با خود گفتم نمی‌توان فقط به‌گذاردن یک تاج‌گل و گرفتن یک قیافه متاثر و سنگوار قناعت کرد. وقتی در مقابل آن گذشته قرار می‌گرفتم، می‌بایست عکس‌العملی در ازای آن ضعف خودم نشان دهم. می‌فهمید؟ می‌خواستم کاری کرده باشم، نمی‌خواستم مفعول بمانم. با خودم تکرار می‌کردم: باید راهی پیدا کرد که خیر آلمانیها و یهودیها در آن باشد. باید حرکتی برای گشودن راه آینده پیدا کرد. آه، نمی‌خواهم درباره صلح پرچانگی کنم؛ این مسئله از قدرت من خارج است. و راه‌حلی که پیدا کردم به‌نظرم درست بود. زیرا ما و ملت یهود یک چیز مشترک داریم که چنانکه باید و شاید مهم است: انجیل. آه، لااقل می‌توان از عهد عتیق نام برد. بنابراین تصمیم گرفتم مزور صدوسوم، را از آیه هشتم تا آیه شانزدهم بخوانم: «آنها از تهدید تو می‌گریزند، به شنیدن صدای تو ترس برشان می‌دارد...» تصمیم گرفتم آن را به زبان آلمانی بخوانم. به زبان مارتین لوتر. اما، فهم بعضی از اصطلاحات مشکل بود. مخصوصاً برای جوانها. هنگام پرواز به تل‌آویو، ترجمه مارتین لوتر را با متن عبری آن که به آلمانی ترجمه شده بود مقایسه و مطالعه کردم. تقریباً تمام اصطلاحات شاعرانه مارتین لوتر را حفظ کردم و فقط چند جمله از انجیل یهود را به آن اضافه کردم. به‌نظرم اسرائیلیها مقصود مرا فهمیدند. و به این دلیل همیشه به آنها مدیون خواهم بود.

—خیلی دلتان می‌خواست به اسرائیل بروید، اینطور نیست؟ شاید

بیشتر از سفرتان به ورشو؟

—دو چیز کاملاً متفاوت بودند، چون من ورشو را نمی‌شناختم و همه چیز برایم تازگی داشت. اما در سال ۱۹۶۰ به عنوان شهردار برلن به اسرائیل رفته بودم و با بن‌گوریون و اشکول ملاقات کرده بودم. و بعداً هم بارها گلدامیر را در کنگره‌های بین الملل سوسیالیست دیده بودم... اما... درست است، به سفر ماه ژوئن گذشته خیلی اهمیت می‌دادم. زیرا به عنوان نماینده دولت و ملت خود به آنجا می‌رفتم. خلاصه، نه به عنوان ویلی برانت، بلکه به عنوان نماینده یک آلمان جدید. بیشتر توضیح می‌دهم: اورشلیم اولین و آخرین برخورد من با گذشته‌ها نبود. در آینده به چکسلواکی و لیدیس هم خواهم رفت. البته اورشلیم مهم‌ترین نقطه سفر من بود. بهترین نشانه روزهای تاریک گذشته ما. بیانگر تقبل مسئولیت‌های ما به عنوان آلمانی، و یادآور این که گذشته‌ها نباید فراموش شود

و از بین برود. نه، نه. نباید فراموش شود... نباید... البته نه اینکه دیگر چیزی برای اعتراف نداریم. امروز همه چیز را می‌دانیم. ولی قبول مسئولیت خودمان... آری، نه فقط به کار آسایش وجدان ما می‌آید، بلکه برای همزیستی هم مفید است. یهودیها، لهستانیها، آلمانیها. و می‌دانیم که «باید» همزیستی داشته باشیم.

— اما گلداسایر، در مصاحبه اخیرش با من در ماه نوامبر گذشته، به من گفت که هرگز پایه خاک آلمان نخواهد گذاشت.
— می‌دانم. به دیگران هم گفته است. نمی‌توانم او را به این مناسبت محکوم کنم. به هر حال من او را رسماً دعوت کرده‌ام و او چه به‌طور خصوصی و چه به‌طور علنی آن دعوت را قبول کرده است، و امیدوارم که بیاید. خیلی امیدوارم. من مطمئن هستم که آماده سفر هست، و دلم می‌خواهد که سفر من به اسرائیل کمکی کرده باشد که او پایش را به خاک آلمان بگذارد. گلداس زن بزرگی است. زن شگفت‌آوری است. زنی است در حدود تقدس. و همه ما در او کیفیاتی دیده‌ایم که فقط آن آدمهای عهد عتیق این کیفیات را سردانه می‌دانند. مثلاً قدرت آهنینش، زیرکی‌اش. این کیفیات نه زنانه هستند و نه مردانه. کیفیاتی عالی هستند و بس. و از اینها گذشته گلداس چه شور انسانی‌ای دارد... من می‌گویم که خواهد آمد.

— این اطمینان و ایمان شما چهره ویلی برانت را خوب ترسیم می‌کند. حالاً که صحبت از ایمان کردیم باید مسئله‌ای را پیش بکشم که چند لحظه قبل به آن اشاره کردید و لازم است که این مسئله را عمیقاً بشکافید. منظورم مسئله اروپاست. آقای صدراعظم، چند لحظه قبل شما با لحنی ناراضی از اروپا صحبت کردید. آیا هرگز به این شک نیست‌اید که اروپای متحد یک «مدینه فاضله» باشد؟

— نه. اروپا را نباید ساخت. اروپا در حال ساختمان است. البته اروپا آنطور که دوستان امریکائی ما بعد از جنگ صحبت از ایالات متحده اروپا می‌کردند پیش نرفته است و نمی‌رود. امریکائیها در مقایسه اتحاد اروپا هم با اتحاد ایالات متحده امریکا اشتباه می‌کردند. مقایسه‌ای بود بی‌معنی. در دیگ امریکا واقعیتی جوشیده است که با واقعیت تأسیس اروپای متحد خیلی فرق دارد. تأسیس اروپا یعنی حفظ وحدتهای ملی و بناگذاشتن یک دولت اروپائی بر اساس این وحدتها. و آیا به‌نظر شما این اتحاد، هر چند متأسفانه خیلی کند، هر چند متأسفانه بدون هرگونه جاذبه سیاسی، و هر چند متأسفانه از راه مشکلات بی‌شمار اداری، در حال تحقق نیست؟ مثلاً آیا در اروپا مسافرت آزاد نشده است؟

حجم مبادلات اروپائی به طرز بی سابقه‌ای افزایش نیافته است؟ آری اروپا در حال ساختمان است! من روز به روز، وقتی جامعه مشترک اروپای فعلی را با چهار پنج سال پیش مقایسه می‌کنم، به این موضوع بیشتر ایمان می‌آورم.

— ولی آن اروپائی که شما اروپا می‌نامید اروپای خیلی کوچکی

است، آقای صدراعظم! حتی نصف اروپا هم نمی‌شود!

— ببینید، اگر قادر به تشکیل ایالات متحده اروپا می‌شدیم خیلی خوشوقت می‌شدم. طبعاً من بین یک اروپای تماماً متحد و یک نیمه اروپای متحد، اولی را ترجیح می‌دهم. اما ممکن نیست: مادر موقعیتی قرار نداریم که بین یک راه حل ناقص و یک راه حل کامل دومی را انتخاب کنیم. باید روی یک اروپای تقسیم شده به دو قسمت و حتی سه قسمت کار کنیم. باید روی یک اروپای غربی کار کرد. یعنی در جهت تشکیل یک دولت مشترک. از راه سیاست تشنج‌زدائی که شروع کرده‌ایم، باید روابط اروپای شرقی و غربی را افزایش دهیم: با وجود تفاوتی که بین نظام اجتماعی ما و آنها وجود دارد، و با وجود تفاوت روینای سیاسی موجود. اوه، اگر کسی به من راهی نشان دهد که بتوانم چیزی بیشتر از اروپای غربی را متحد کنم، من خواهم گفت: بسیار خوب، عالی است، متشکرم. ولی ممکن نیست، ممکن نیست. از اینها گذشته واقعیتی وجود دارد که من آن را بعد سوم می‌نامم: یعنی اروپا با اضافه ایالات متحده آمریکا، ایالات متحده مثل بخشی از اروپا در حیطه امنیت جهانی...

— بنابراین منظورتان یک اروپای بی‌طرف، اروپائی که قادر باشد

تعادلی بین آن دو قدرت بزرگ ایجاد کند نیست؟

— نه! من به اروپا به عنوان نیروئی در مقابل قدرتهای بزرگ جهانی صحبت می‌کنم. و تازه وقتی از قدرتهای بزرگ جهانی صحبت می‌کنیم باید از سه قدرت صحبت کنیم، نه دو قدرت. بنابراین اروپا قدرت چهارم خواهد بود، و بعد از آنها باید ژاپن را به عنوان قدرت پنجم اضافه کرد... و از اینها گذشته اروپا را قدرت چهارم دانستن چندان دقیق نیست. زیرا اگر اروپای متحد شروع به تجارت کند، در حیطه تجارت جهانی اولین قدرت خواهد شد... نه، من نمی‌خواهم تصور کنید هدف من ایجاد اروپائی است با سیاست بی‌طرفی که رو در روی آن دو بلوک دیگر یعنی آمریکا و شوروی قرار بگیرد. البته روابط ما با آمریکا و با شوروی فرق خواهد داشت. ما می‌خواهیم در عین حال که سیاست مستقلی خواهیم داشت، با آمریکا شریک باشیم. و از اینها گذشته تصور می‌کنم آمریکا هم راضی باشد که سیاست اروپا پخته‌تر از گذشته‌ها شود.

— پس... اتحاد آلمان چه خواهد شد؟ اگر اوضاع از این قرار است،

شما تصویری کنید که بتوانید اتحاد دو آلمان را ببینید؟

— نه، فکر نمی‌کنم. ببینید! من به زودی شصت‌ساله خواهم شد؛ قبلاً هم به‌شما گفتم. و خیال ندارم به اندازه نوح عمر کنم. البته اگر به اندازه نوح عمر کنم جواب شما مثبت خواهد بود. حداقل عمر برای دیدن این اتحاد صدوسی سال است. یعنی باید برای دیدن این اتحاد مثل بعضی پیرمردهای قفقازی عمر دراز داشته باشم. نه، حتی ظرف بیست یا پنجاه سال آینده من انتظار ندارم مسئله آلمان به‌طور مجزا حل شود. نه، نباید تصور کرد که مسئله آلمان به‌طور جداگانه قابل حل است. من فکر می‌کنم که تغییر روابط دو آلمان فقط در محیط تغییر روابط عمومی و کلی بین دو اروپا انجام بگیرد. بنابراین گوش کنید: جواب من به‌شما خوشبینانه نیست. جواب من اینست که فقط مجموعه اروپا می‌تواند مسئله تقسیم آلمان را حل کند. و اما توجه داشته باشید: در این صورت هم منظور این نیست که یک دولت واحد برای دو آلمان می‌توانیم داشته باشیم. این تغییرات به این معنی است که مردم دو آلمان تصمیم خواهند گرفت که روابط جدید و محطی جدید برای خود ایجاد کنند. یعنی روابطی متفاوت از روابط گذشته آنها بعد از جنگ جهانی.

— آقای صدراعظم برانت، شما وقتی از اروپا صحبت می‌کنید، طبیعتاً منظورتان یک اروپای متحد از نظر سیاسی است. این اصطلاح به نظر شما چه معنی می‌دهد؟

— سه معنی دارد. زیرا باید در سه جهت عمل کرد. اولین آن وحدت اقتصادی است. و این کار به‌نظرم در حال اجرا است زیرا داریم به‌طرف یک‌نظام پولی مشترک پیش می‌رویم. و نه اینکه لزوماً فقط یک پول خواهیم داشت، بلکه رابطه ثابتی بین پولهای مختلف ایجاد خواهد شد. آری، آری: به تشکیل نوعی بانک مشترک اروپائی خواهیم رسید و بالاخره به اتحاد اقتصادی و پولی دومین کاری که باید عملی شود، به‌نظرم آن چیزی است که اتحاد اجتماعی اروپا می‌نامیم. و وقتی می‌گویم «اتحاد اجتماعی» منظورم سیاست اجتماعی به معنی قدیمی آن، یعنی به آن معنی که سندیکالیست‌ها و دیگران می‌گویند نیست. البته آن مفهوم هم مبهم است، ولی منظور من از اتحاد اجتماعی، آن شعار نوی است که به «کیفیت زندگی» توجه دارد. به عبارت دیگر منظور من فقط افزایش بازدهی تولید نیست، زیرا این افزایش به‌خودی خود نمی‌تواند هدفی باشد. منظورم شرایط محیط است. شرایط زندگی کارگران، تعلیم و تربیت... باید آنطور که باید و شاید بلندپرواز باشیم تا در ظرف ده سال آینده اروپای غربی را از نظر اجتماعی متحد کنیم و آن را به‌صورت سترق‌ترین بخش دنیای حاضر بسازیم. ده

سال کافی است. در این مدت قادر به انجام این کار خواهیم بود. و بعد از اینهاست که می‌توانیم به یک زیربنای سیاسی مشترک برسیم، زیرا لازمه آن زیربنای سیاسی یگانگی اقتصادی، و اتحاد اجتماعی است. سومین کاری که باید بکنیم، حفظ خصوصیات ملی است. ندیده گرفتن این مسئله، فاجعه است.

— آری، و اما در این اروپای شکوفان که در رؤیای ما وجود دارد با کشورهای ضد دموکرات چه خواهیم کرد؟ مثلاً با اسپانیا و یونان چه خواهیم کرد؟

— طبیعی است که هیچ کشوری اگر بر نهاد های سیاسی ما تکیه نداشته باشد نمی‌تواند جزء اتحادیه اروپا باشد. یعنی کشوری که پارلمان یا دولت آن از طرف مردم انتخاب نشده باشد، سندیکا نداشته باشد و قس علیهذا. روشن است که اگر کشوری حداقل احترام را برای بیانیه حقوق بشر قائل نگردد نمی‌تواند جزء اروپای ما باشد. پس این مسئله بزرگی است. و خیلی هم بزرگ است. زیرا من به تجربه می‌دانم که تقریباً غیرممکن است آزادی از دست رفته مملکتی را دوباره کسب کرد. و کسب این آزادی تقریباً همیشه نتیجه یک جنگ بوده است. خیلی نادر است که سلتی بدون جنگ آزادی از دست رفته را دوباره برقرار کرده باشد. و نطق و خطابه و اقدامات دیگران نیز به کاری نخواهند آمد. مثلاً تحریم محصولات آن کشور... یا تحریم استفاده از جاذبه‌های جهانگردی آن کشور... به هیچ دردی نمی‌خورد. ولی تاریخ همیشه پیش رفته، و خوب هم پیش رفته است. مثلاً اسپانیا را در نظر بگیریم. من اسپانیا را می‌شناسم. در زمان جنگ داخلی آن، جوانکی بودم. به عنوان روزنامه‌نگار به آنجا رفتم و شش ماهی آنجا بودم، به خصوص در بارسلون و کاتالونیا، و آن نفرت عمیقی که مردم را از هم جدا می‌کرد دیده بودم. فقر باورنکردنی روستائیان را به یاد دارم. بعدها، یک بار دیگر برای تعطیلات به آنجا رفتم و یک بار دیگر هم نصفه‌روزی در آنجا بودم: موقع سفر خود به آمریکا در ناپل سوار کشتی شدم و نصفه‌روزی در مالاکا پیاده شدم و کمی گردش کردم... آری، البته نه اینکه آنچه دیدم نمایانگر دقیق اوضاع بود، ولی به هر حال پیشرفت‌های عجیبی دیدم. اسپانیا دیگر آن اسپانیایی که من شناخته بودم، نبود. پس من تعجبی نخواهم داشت اگر بعد از یک نسل دیگر اسپانیا به کلی عوض شود و جزء جامعه مشترک اروپا گردد. ممکن است از طریق یک روند تکاملی به ما برسد.

— یونان چگونه؟

— آه، مسئله یونان پیچیده‌تر است. وقتی از یونان صحبت می‌کنیم باید بدانیم که اوضاع، آن‌طور که دوستان یونانی ما می‌گویند ساده نیست. آنها

می‌گویند که تا سال ۱۹۶۷ یک دموکراسی عالی در یونان وجود داشت. یک دموکراسی عالی که در وقتاً به دیکتاتوری نظامی تبدیل شد. من در سال ۱۹۶۰ وقتی کارامانلیس نخست‌وزیر بود به یونان رفتم، و با کانلویولوس که امروز شجاعانه در صف مخالفین قرارداد آشنا شدم. آه، بله، کانلویولوس مرد فوق‌العاده‌ای بود. به فرهنگ آلمان هم خیلی دل بسته بود. بعد از آنهم مرتباً با هم تماس داشته‌ایم، و او امروز با مشکلات فراوانی روبروست... و اما کنفرانس مطبوعاتی من در آتن به کلی با سایر کنفرانسها در کشورهای دیگر فرق داشت. بیشتر شبیه آن کنفرانسهائی بود که در کشورهای با دموکراسی محدود برگزار می‌شوند. به این صورت باید گفت که پیش‌بینی اوضاع یونان چندان ساده نیست. تنها آرزوی من آنست که نیروهای طرفدار آزادی در آینده قوی‌تر شوند. زیرا در این صورت است که دوستان زیادی در خارج پیدا خواهند کرد. و اما مسئله این است که آزادی را نمی‌توان با اسلحه به دست آورد. اسلحه فقط به درد جنگ می‌خورد. ولی من فکر می‌کنم اگر مردم یونان بخواهند می‌توانند آزادی خود را به دست آورند. اگر اوضاع بخصوصی پیش بیاید. حتی بدون اسلحه. و در اینجاست که کمک دوستان خارجی آنها به عامل بسیار مهمی مبدل می‌شود.

—قبول. حالا برگردیم به ویلی برانت. کمی از ویلی برانت دور شدیم... آقای صدراعظم من نمی‌توانم شما را به عنوان یک روزنامه‌نگار نگاه نکنم. شما سالهای طولانی روزنامه‌نگار بودید. روزنامه‌نگاری برای شما چه مفهومی داشت؟

—ببینید، روزنامه‌نگاری برای من فقط وسیله‌ای برای امرار معاش بود. چیز نوشتن همیشه برای من آسان بوده است. از زمان تحصیل در مدرسه شروع به نوشتن کردم. برای تأمین هزینه تحصیل در یک روزنامه لوپک کار می‌کردم و وقتی هم مدرسه را تمام کردم روی دیپلم من نوشتند: «ژورنالیست (روزنامه‌نگار) خواهد شد.» من نمی‌خواستم که بنویسند ژورنالیست، دلم می‌خواست بنویسند «نویسنده روزنامه.» یک جوان سوسیالیست دست‌چپی بودم و با استفاده از لغات خارجی در زبان آلمانی بکلی مخالف بودم. ولی به حرف من گوش ندادند و نوشتند: «ژورنالیست.» به هر حال از زمان بچگی به خوبی می‌دانستم که روزنامه‌نگار خواهم شد. و مخصوصاً هم «تاریخ» خواندم تا روزنامه‌نگار شوم. و هر وقت به فکر تنظیم زندگی خود می‌افتادم همیشه به این نتیجه می‌رسیدم. رؤیای من این بود که مدیر یکی از روزنامه‌های شهر لوپک بشوم و بعدها نماینده پارلمان برلن.

—بنابراین هدف نهائی سیاست‌سود، نه روزنامه‌نگاری.

— بگوئیم روزنامه نگاری سیاسی به اضافه سیاست.

— سیاست یا قدرت؟ در جانی خوانده‌ام که شما هنگامی که شهردار برلن بودید گفته‌اید: «تنها با قدرت است که می‌توان یک کار با معنی انجام داد.»

— دقیقاً به یاد ندارم، اما باید جمله‌ای در این حدود باشد. آن جمله را در گفتگویی دوستانه با زلم گفته بودم. زلم می‌ترسید که داشتن قدرت مسئولیت بسیار مهمی باشد. قدرت... من این لغت را دوست ندارم. لغتی است که معانی دوپهلو دارد. من در مورد لغت نفوذ را ترجیح می‌دهم. ولی مهم نیست. همان لغت قدرت را به کار ببریم؛ و البته روشن باشد که آن را به مفهوم خویش به کار می‌بریم. آری: روشن است که برای کسب چیزی، انسان باید در حد و موقعیت کسب آن باشد. و لزوماً احتیاجی نیست که رئیس دولت بود، هر چند که یک رئیس دولت خیلی کارها می‌تواند بکند. به شرط آنکه... به شرط آنکه مدتی در آن مقام بماند.

— شما مدتی در آن مقام بوده‌اید و هنوز هم در نظر دارید مدت طولانی دیگری بمانید. از شما می‌پرسم: هدف چه بوده و چه هست؟ چرا دنبال قدرت رفتید؟

— در داخل مملکت، برای تحقق بخشیدن به طرز زندگی نوین یعنی سطح بالاتری از دموکراسی و تعادل اجتماعی. گفتم تعادل اجتماعی و نه تساوی. و در خارج مملکت برای اثبات اینکه ملت ما می‌تواند روابط حسن همجواری داشته باشد؛ چه با غرب و چه با شرق. شاید بتوان گفت که می‌خواستم به آلمان یک سیاست خارجی بدهم زیرا آلمان سیاست خارجی نداشت. البته این تعریف چندان تعریف خوبی نیست زیرا روشن نمی‌کند که سیاست خارجی آلمان در اوائل، سیاست آلمان قبل از تقسیم بوده آلمانی که اشغال نظامی آن را ویران کرده بود. بنابراین بهتر است بگویم که قصد من جادادن آلمان در متن سیاست اروپائی و تحقق روابط حسن همجواری چه در داخل و چه در خارج بود.

— تصور می‌کنم مقصود شما سیاست (Ostpolitik) باشد، یعنی سیاست نگاه به شرق. آقای صدراعظم، از دستاوردهای سیاست «نگاه به شرق» خود راضی هستید؟

— تقریباً. اگر به گذشته‌ها نگاه کنم، فقط دو سه مورد پیدا می‌کنم که می‌توانستم به طرز دیگری با آنها روبرو شوم. و البته نه چندان متفاوت. در مجموع به اندازه‌کافی راضی هستم. ولی باید مواظب باشم که مثل پیرسردها خیلی از خود راضی جلوه نکنم. اوه، ستوجه باشیم: هرگز وصفی وجود ندارد که

بتوانی به خودت بگویی: بهتر از این نمی توانستم عمل کنم. علی الخصوص که خیلی نادر است که انسان پنهانی عمل کند. معمولاً کارها نتیجه یک جریان وسیع هستند که انسان در آن درگیر می شود. اما... قبل از آمدن شما، نماینده ما در سازمان ملل اینجا بود، و داشت از تماسهای عالی و پر حاصل خود با سایر نمایندگان صحبت می کرد. به اضافه نمایندگان اروپای شرقی. آنها فکر می کنند که من خیلی کارها کرده ام و خیال دارند در سفر آینده ام به نیویورک خیلی خوب از من پذیرائی کنند. بله، خوشحال شدم. می خواهم بگویم که خیلی خوشحالم که با چوب و سنگ از من پذیرائی نخواهد شد.

— سئل ماجرای ارفورت، هنگام سفرتان به آلمان شرقی. آنجا هم به شما سنگ نینداختند. در مقابل آن جمعیتی که با آن شور و هیجان برای شما کف می زد، چه احساسی داشتید؟

— خیلی هیجان زده بودم، ولی خیلی هم می ترسیدم. ترس من برای آنها بود، که با آن کف زدن شان خود را به خطر انداخته بودند. مرتباً به آنها اشاره می کردم که زیاد هیجان نشان ندهند. برایشان خطرناک بود.

— این نکته مرا مجاز می کند که از شما سؤال بکنم، سؤالی که باید از هر مرد یا زن صاحب قدرتی بکنم. شما فکر می کنید که سیر تاریخ با ظهور یک فرد یا فرد دیگری تغییر می کند؟ به عبارت دیگر فکر می کنید که آلمان امروز بدون وجود ویلی برانت هم در همین وضعیت امروز خود قرار داشت؟

— من معتقدم که افراد در تاریخ نقش تعیین کننده و قاطعی دارند. و اما در ضمن معتقدم که شرایط است که باعث رشد قریحه یک فرد می شود و جلو ظهور استعداد فرد دیگری را می گیرد. البته روشن است که آن قریحه از قبل وجود داشته است. یک مثال می آورم. اگر جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ شروع نشده بود، اگر متفقین آنقدر در موقع جنگ غافلگیر نشده بودند، اگر هیتلر بعد از تجاوز به نروژ و دانمارک به هلند و بلژیک و فرانسه حمله نمی کرد، کار وینستون چرچیل به کجا می کشید؟ آیا همان مرد استثنائی جلوه می کرد یا آدمی ناموفق و کمی غرغرو که فقط می تواند داد و بیداد کند؟ آن حوادث پیش آمد، و در لحظه حساس، و از آنجائی که چرچیل خیلی پیر نبود، انگلیسیها تمام نیروی خود را بر روی او متمرکز کردند و از سهارت بی اندازه او به بهترین وجه استفاده بردند. و این یعنی چه؟ یعنی که ارزش واقعی چرچیل حتی اگر آن حوادث پنج سال دیرتر پیش می آمد همانطور می ماند؟ و یا اینکه اگر آن حوادث پنج سال دیرتر پیش می آمد، ارزش چرچیل در واقع کمتر می شد؟ نه. فهمیدن این

مسائل ساده نیست. وقتی در شرایط بخصوصی قرار می‌گیریم کارهائی می‌کنیم که هیچ‌کس دیگر قادر به آن نیست. دوگل در فرانسه کارهائی کرد که هیچ‌کس دیگر قادر نبود. و با این وجود من می‌گویم که باید شرایط بخصوصی وجود داشته باشد. و همزمان با آن شرایط باید افراد بخصوصی وجود داشته باشند. اگر یک فرد و آن شرایط خاص با یکدیگر تلاقی کنند، تاریخ به‌جای آنکه در جهتی مخصوص پیش رود، در جهت آن شرایط و آن فرد پیش خواهد رفت.

—عجیب است که از دوگل اسم می‌برید، زیرا او درست همان شخصی است که تولد اروپا را به تأخیر انداخته است.

—دوگل مرد بزرگی بود. تنها شخصی بود که توانست عقدهٔ حقارت ناشی از جنگ جهانی دوم فرانسه را بازکند. تنها مردی بود که توانست یک قدرت بزرگ و با افتخار ایجاد کند. اگر مفهوم ما از اروپا، ایالات متحدهٔ اروپا باشد، او طرفدار این اروپا نبود. ولی نکتهٔ فوق‌العاده جالب در اینست که در زمان او جامعهٔ مشترک اروپا به‌جای از هم پاشیدگی خیلی هم رشد کرد. او می‌توانست این رشد را متوقف کند، ولی نکرد. نباید تمام تقصیرها را به گردن او بیندازیم. وقتی از سیاست نگاه به شرق صحبت می‌شود...

—سیاست نگاه به شرق یعنی برانت. زیرا برانت بود که به شرق رفت. —آری، وای نمی‌توان نفی کرد که شخص دیگری هم ممکن بود چیزی شبیه سیاست مرا پیش ببرد. حتی اگر من در زمان وزارت امور خارجهٔ خود در سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸ آن سیاست را آغاز نکرده بودم، بالاخره شخص دیگری کمی دیرتر آن را شروع می‌کرد. هرچند که حتماً شرایط نامساعدتر می‌شد. می‌بایست آن کار انجام شود. در غیر این صورت آلمان در گوشه‌ای می‌ماند و با سیاست جدید بهترین متحدین خود یعنی با آمریکا و فرانسه در تضاد می‌افتاد. اوه، باور کنید؛ فرد باید باشد، ولی شرایط هم باید وجود داشته باشند.

—استدلالی است تقریباً مارکسیستی. آقای صدراعظم برانت، شما در جوانی مارکسیست بودید، اینطور نیست؟

—فکر می‌کردم مارکسیست هستم. اما مطمئن نیستم که به اندازهٔ کافی برای مارکسیست شدن کار کرده باشم.

—در هر حال یک سوسیالیست دست‌چپی بودید. خب. از آن شور و اشتیاق و نا آرامی جوانی خود چه چیزی از سوسیالیسم در شما باقی مانده است؟

—ببینید، قسمت مهمی از آن سوسیالیسم، امروز به واقعیت تبدیل شده است. وقتی شرایط زندگی آن روز مردم را با امروز مقایسه می‌کنم، باید قبول

کنم که قسمت اعظم اطمینان مادی مردم به زندگی تحقق یافته است. کاری که هنوز در پیش داریم یک تعهد دائم سوسیالیستی است. و نه فقط اینکه باید به دستمزدها توجه داشته باشیم — که البته مهم است — بلکه باید توجه ما به تقویت شخصیت انسانی باشد. نمی دانم خوب توضیح می دهیم یا نه؛ انسان باید بداند که با زندگی چکار کند... و... ببیند، من در جوانی نمی دانستم که سوسیالیست بودن یعنی دائماً متعهد بودن. فکر می کردم می توان سوسیالیسم را مستقر کرد و بعد از آن حداکثرکار این است که آن را بهبود دهیم. در عوض خیلی خیلی بیشتر از اینهاست. سوسیالیسم یعنی روشی برای تملیق آزادی و عدالت و همبستگی، و با تعهدی پایان ناپذیر. سوسیالیسم مثل ملوانی است که خیلی زود دریانوردی را می آموزد، هرچند که بچه است و هرگز دریا را ندیده است. زیرا در اولین سفر، ملوان کشف می کند که افق یک خط مرزی نیست و وقتی کشتی جابه جا می شود، افق هم جا عوض می کند: آن طرفتر می رود، باز هم آن طرفتر. تا به جایی که چندین و چند افق داریم که هر کدام تازه تر از دیگری است. اوه، آری. من سوسیالیسم را این طور می بینم: افقی که هرگز به آن دسترسی نخواهیم داشت. و کوششی دائم برای نزدیک شدن به آن.

— آقای صدراعظم برانت، چقدر از سوسیالیسم اسکاندیناوی تأثیر پذیرفته اید؟ آیا در شما تأثیری داشته است؟

— آری، مسلم است. مثلاً کشوری مثل نروژ را در نظر بگیرید. یعنی آن کشوری که آقدر برای من مهم بود. یکی از بهترین تجربیات من زندگی در نروژ بود. زیرا در آنجا دهقانها هرگز برده نبوده اند. هرگز نهضت دهقانی پایه دموکراسی نوین آنها بوده و هست... و مسلم است که در من تأثیر کرده اند. من در آنجا اصول لیبرالیسم را کشف کردم که بدون آنها سوسیالیسم انسانی نمی تواند وجود داشته باشد.

— آقای صدراعظم برانت، شنیده ام که پسر بزرگ شما مائوئیست است و...

— آه، او خود را مائوئیست معرفی نمی کند. او می گوید که مارکسیست است و شاید هم مارکسیست — لنینیست. حالا دیگر بیست و پنج ساله است، مرد کاملی است و دیگر معرف آن جوانهای یاغی که خود را مائوئیست می دانند نیست. هرچند که عقاید او با عقاید پدرش خیلی تفاوت دارد.

— هنوز در این مورد سؤال دارم. آیا به نظر شما، در جوانان امروزی نوعی کوری و حق ناشناسی وجود دارد و نمی خواهند به همند که خیلی کارها شده است تا آنها در دنیای بهترین زندگی کنند؟

سنة. من اینطور مطرح نمی‌کنم. زیرا جوانان امروزی مقایسه‌ای بین واقعیت امروزی و قعر دیروزی نمی‌کنند. مثلاً آن فقری که در زمان جنگ و بعد از آن ما را خفه می‌کرد، اکثریت آنها هنوز در آن زمان فقر ما به دنیا نیامده بودند، و اینست که مقایسه آنها بین واقعیت امروز و اسکانات فردا است. مقصودم را می‌فهمید؟ استدلال آنها مثل ما نیست که روی یک کفه ترازو دستاوردهای امروز را می‌گذاریم و روی کفه دیگر کمبودهای سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ را، و بعد وزن می‌کنیم و می‌گوئیم: «خیلی زرنک بودیم، خیلی خوب کار کرده‌ایم.» و من رو در روی جوانها از کارهای خود دفاع می‌کنم. می‌گویم: شما نمی‌توانید افتخار ما را که آفتدر کار کرده‌ایم از ما سلب کنید. ولی توقع ندارم که آنها هم مثل من فکر کنند. مشکل آنها این نیست. نتیجه اینکه من از زمان خودم دفاع می‌کنم و آنها از زمان خودشان. و این مسئله در برخورد با بچه‌های خودم هم پیش می‌آید. و خویش در آنست که جدل نمی‌کنیم. باید اعتراف کنم که خیلی کم با آنها بحث و جدل کرده‌ام. البته خیلی هم کم آنها را می‌بینم... خیلی کم در خانه هستم... اما وقتی پسر بزرگم که در برلن زندگی می‌کند، برای گذراندن تعطیلات به دیدن من می‌آید، با هم دعوا نمی‌کنیم. خلاصه کنم، اگر بخواهیم از جنبه اخلاقی این مسئله را تجزیه و تحلیل کنیم می‌توانیم بگوئیم: «مسئله من مسئله شما نیست، و مسئله شما هم مسئله من نیست.»

— آقای صدراعظم، خیلی جالب است که سیاست، شما را وقیح نکرده است.

— نه، نه، هرگز. انسان وقتی به قدرت می‌رسد خیلی اسکان دارد که وقیح شود. ولی من توانسته‌ام همیشه این خطر را بینم و از آن دوری کنم.

— حتی وقتی آدنائر به شما حمله می‌کرد و با وقاحت هرچه تماستر تأکید می‌کرد که شما بچه حرامزاده‌ای هستید و این که ملیت نروژی گرفته بودید و...

— واقعا رفتار آدنائر با من خیلی بد بود. ولی، عجیب است، که از نظر شخصی، با من دشمنی نمی‌کرد. و با وجود آن چیزهای ناشایستی که درباره من می‌گفت، نسبت به من نوعی تعلق خاطر داشت. و من نیز، با وجود آنکه با روشها و سیاستهای او بشدت مخالف بودم، به او خیلی احترام می‌گذاشتم. در زمان انتخابات ۱۹۶۱ و در میان آن هزینه‌گوئیها، مرا به دخترش احضار کرد. در همین اتاقی که الان هستیم. و درست من در جای فعلی شما نشسته بودم و او در جای من. به محض ورود به او گفتم: «آقای صدراعظم، به نظر شما درست است، به نظر شما منطقی است که در تبلیغات انتخاباتی خود این‌طور عمل کنید؟» جواب داد:

«آقای شهردار! نمی‌فهمم از چه صحبت می‌کنید! فکر می‌کنید من با شما عداوت دارم؟ ابدآ، ابدآ! اگر با شما مخالفتی داشتیم، شما را به گوشه‌ای می‌کشیدم و صحبت می‌کردیم.» بنابراین، من عکس‌العملی نشان ندادم. و یا لاقلاً عکس-العمل من در حد عکس‌العمل سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ نبود. بعد در سال ۱۹۶۵ دوباره شروع کردند و این بار من جداً ناراحت شدم. تصمیم گرفتم دیگر در انتخابات شرکت نکنم. به حزب خودگفتم: «کافی است. من بار بزرگی بردوش شما هستم. بهتر است شخص دیگری را کاندیدا کنید. من کنار می‌کشم.» و اتفاقاً از آن به بعد وضع من بهتر شد. گاهی لازم است برای سریعتر رفتن سرعت را کم کنیم و یا حتی اتومبیل را متوقف سازیم. در سال ۱۹۶۶ کنگره حزب ما تشکیل شد. پشتیبانی کنگره از برانث به اتفاق آراء بود و...

— و برانث شد وزیر امور خارجه، و بعد صدر اعظم، و بعد حتی جایزه صلح نوبل را برد. آیا حقیقت دارد که شما از شنیدن این خبر گریه کردید؟
— نه، اغراق می‌کنند. نه. حدس می‌زدم که آن جایزه را به من خواهند داد، و وقتی آه لرزه یکی از دستیارانم، ورقه آن خبر را به من داد چیزی نگفتم. ورقه را گرفتم و در کشویی گذاشتم و به نوشتن یادداشتهایم ادامه دادم. آن روز مجلس جلسه داشت و... البته متأثر شده بودم. ولی ابدآ گریه نکردم.
— شما هرگز گریه می‌کنید؟

— خیلی کم. حالا دیگر مرد مسنی هستم. خیلی کم. چه از خوشحالی و چه از تأثر. می‌دانید... من مثل اکثریت مردم شمال خیلی احساساتی هستم— یا اگر ترجیح می‌دهید، بگویم رمانتیک. بنابراین احساسات برای من غریبه نیست. ولی همیشه سعی می‌کنم آن را پنهان کنم و یا بر آن چیره شوم. ترجیح می‌دهم بخندم. بخصوص وقتی یک لیوان شراب می‌خورم و شبی را با دوستان می‌گذرانم. از لطیفه گفتن خوشم می‌آید. یکی از نقاط ضعف من همین است. تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری می‌کنم و گاه از خودم لطیفه می‌سازم. و بدبختی اینجاست که اغلب خودم از دیگران بیشتر می‌خندم.

— همه اینها خیلی خوب و جالب هستند ولی به نظر تقریباً غیرممکن است که آدم از آن جایزه نوبل با این بی‌اعتنائی صحبت کند. سیاستمدارانی که جایزه نوبل می‌گیرند خیلی زیاد نیستند و...

— زیرا تعداد سیاستمداران خوب خیلی کم است. و ضمناً کمیته نوبل باید سواظ باشد که به کسی توهین نشود. در مورد من لحظه مناسب را انتخاب کردند. یعنی لحظه‌ای که عده اشخاصی که به آنها برمی‌خورد خیلی کم بود. آری، با وجود آن نوبل هنوز دوستان زیادی دارم. بله، می‌فهمم. شما می‌خواهید

مدانید که آیا آن نوبل بزرگترین پاداش زندگی من بوده است یا نه. نه. چیزی بود که مرا تشویق کرد ولی نه اینکه از خوشحالی کلمه‌معلق بزنم. وقتی فهرست برندگان جایزه را نگاه می‌کنم، و حتی وقتی فکری کنم که جایزه نوبل جدی‌ترین جایزه دنیاست، من... خلاصه دادن جایزه نوبل به من در شرایطی چون اعطای جایزه به کارل فن اوسمی‌یتسکی نبود. به او وقتی در اردوگاه کار اجباری بود جایزه دادند، و بعداً او را از اردوگاه بیرون کشیدند و در مریض‌خانه‌ای زندانی کردند تا اینکه در آنجا مرد. اوسمی‌یتسکی یک سمبل بود، یک شهید بود. من واقعاً شهید نیستم، و وقتی آن جایزه را دریافت کردم ابدأ در حال رنج و عذاب بودم.

—آقای صدراعظم لغت رنج را در هوا می‌قایم. از اول گفتگوی خود می‌خواستم این سؤال را مطرح کنم. از اینکه نمی‌دانستید پدرتان کیست آیا رنج برده‌اید؟

—نه. رنج نبرده‌ام، نه. اگر به جای لغت «رنج» لغت «تأثیر» رابه‌کار برید، نظرم عوض می‌شود. و جواب مثبت می‌دهم. و اما اگر هم تأثیر کرده باشد مربوط است به خیلی سالها پیش که حالا دیگر تقریباً فراموش کرده‌ام. من خیلی زود و به تنهایی زندگی خود را ساختم. و خیلی زود یک اسم مشخصی بر روی خود گذاشتم. و تصادفی نیست که من این اسم را اسم واقعی خود می‌دانم. به معنی واقعی کلمه. و از اینها گذشته درست نیست که من پدرم را نمی‌شناختم. به شما چیزی می‌گویم که تا به حال به کسی نگفته‌ام. به هیچ کس... من می‌دانستم پدرم کیست. اسمش را می‌دانستم. ولی هرگز نخواستم او را ببینم. او بعد از جنگ هم زنده بود. و بعد از جنگ هم دلم نمی‌خواست او را ببینم.

—چرا؟ بخاطر رنجیدگی؟ یا بخاطر احترام به مادران؟

—من می‌دانم. نمی‌خواهم در باره این رفتار خردم قضاوت کنم. فقط وقایع را به شما می‌گویم و بس.

—سی‌فهمم. و تصویری کنم در عوض مادران خیلی در زندگی شما اهمیت داشت.

—آری. وقتی بچه بودم، وقتی پسر بودم، آری. وقتی از سن سی‌پرسیدند «چرا سوسیالیست شدی؟» جواب می‌دادم: به خاطر مادرم. مادرم با وجود اینکه خیلی جوان بود، و با وجود اینکه حتی شرکت زنها در جلسات سیاسی ممنوع بود، یکی از فعالترین اعضاء نهضت سندیکائی بود. و به این صورت نه تنها درسوسیالیسم و سندیکالیسم متولد شدم بلکه در آن رشد کردم. و با ریشه‌هائی بسیار عمیق. سی-فهمید؟ شایستگی از من نبود. شایستگی از مادرم بود.

—شاید شما ویلی برانت شدید چون پدر نداشتید و چنین مادری داشتید.

—نمی‌دانسم. هرگز به نزد روانکاو نرفته‌ام و نمی‌توانم جوابتان بدهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که شاید در ناخود آگاه من تأثیر کرده باشد. آری، باید تأثیر کرده باشد، ولی نمی‌دانم تا چه حد. از اینها گذشته، اگر زندگی خودم را با روشن بینی بنگرم نتیجه می‌گیرم که رفتار من در زندگی بیشتر از مطالعاتم تأثیر پذیرفته تا از اشخاص — طبیعتاً به استثناء مادرم. جواب دادن به این سؤال که «کدام نویسنده، کدام سیاستمدار، کدام شخص در تو تأثیر بیشتری گذاشته؟» خیلی برایم مشکل است و حتی باید بگویم غیر ممکن. تنها جوابم اینست که: «خیلی خواننده‌ام، خیلی زیاد.» من حتی نمی‌توانم رابطه آن مطالعه‌ها و محیط تولد و رشد را تعیین کنم. ولی این چیزها برایم هیچ اهمیتی ندارد. برای من کشف ناخود آگاه هیچ اهمیتی ندارد.

—آقای صدراعظم برانت، شما مذهبی هستید؟

—اوهم... تفسیر من از مذهب به کلی عاری از تعصب است. ولی ملحد نیستم: شاید می‌خواستید این را بدانید؟ نه، ملحد نیستم. فقط تفسیر من از آنچه سردم کلیسا برو خدا می‌نامند و به آن مسائل ساوراء دانش بشری می‌گویند فرق دارد. و دوست ندارم در بارهٔ علتش صحبت کنم... زیرا... زیرا... خلاصه خلاف طبیعت من است که عمق فکر خودم را فاش سازم. اگر هم بخواهم قادر نخواهم بود.

—آقای صدراعظم، این را خوب فهمیده بودم. من هرگز با آدم توداری

مثل شما مصاحبه نکرده بودم. با شما از همه چیز می‌شود صحبت کرد
سهای ویلی برانت.

—شما باید به خاطر داشته باشید که من اهل بالتیک هستم، و یک نیمه دریانورد. آن سالهای زندگی در نروژ خیلی در من تأثیر گذاشت. و برای اینکه مرا ببخشید حکایتی برایتان تعریف می‌کنم که طبیعتاً نروژی است. انگار که این حکایت را به خاطر من ساخته باشند. روی کوهی در کنار دریا دو دهقان زندگی می‌کردند. هر کدام برای خود. روزی یکی از آن دو دهقان به دیدار دیگری می‌رود. وارد خانه می‌شود و یک کلام حرف نمی‌زند. فقط بفهمی نفهمی سری تکان می‌دهد. آن دیگری هم چیزی نمی‌گوید و حتی سر هم تکان نمی‌دهد. ولی نگاهی به سوی قفسه‌ای که در آن یک بطری عرق وجود داشت می‌اندازد. دهقانی که به سلاطت آمده بود سعی نگاه را می‌فهمد. می‌رود به طرف قفسه و بطری را در می‌آورد و بعد دوتا لیوان بیرون می‌کشد. آن را روی سیز می‌گذارد. عرق می‌ریزد. و دو دهقان شروع می‌کنند به نوشیدن. در سکوت، به آراسی و لیوان لیوان می‌نوشند. حتی کوچکترین صدا هم سکوت آن صحنه را در هم نمی‌شکست. اما برای نوشیدن

آخرین جرعه عرق، آن دهقانی که به ملاقات آمده بود نيوانش را بلند می کند و زیر لبی می گوید: «به سلامتی.» در اینجا آن دهقان دیگر منفجر می شود: «حراسزاده احمق! آمده بودی عرق خوری یا چرت و پرت گوئی؟»
— آقای صدراعظم برانت، بهتان نمی گویم «به سلامتی.» اما آیا می توانم بگویم به امید دیدار و خیلی ممنون؟

پن، سپتامبر ۱۹۷۲

هایله سلاسی

برای یک ایتالیایی خیلی سخت است که بدون احساسات راجع به هایله-سلاسی چیز بنویسد. زیرا غلبه بر محظور حمله وهتاکمی به او و غارت کشورش مشکل است. موسولینی سی و هفت سال پیش به آنجا تجاوز کرد. در سال ۱۹۳۵، ما هم ویتنام خود را داشتیم. اسدش اتیوپی بود. هر کس که به ویتنام بعنوان پدیده تازه‌ای نگاه می‌کند، با فراموش کرده است و یا عمداً تجاهل می‌کند که ما هم در آن زمان برای تشکیل اسرطوری به سلتی حمله کردیم که سزاحم هیچ کس نبود و ارتشی داشت پابرهنه و سلاح به شمشیر. فراموش کرده است و یا تجاهل می‌کند که هواپیماهای بالبو و چیانو را به آنجا فرستادیم: دهات بی دفاع و بیمارستانهای صلیب سرخ را بمباران کردند. قشون مارشال بادولیورا فرستادیم: گاز خفه کننده بر سرشان ریختیم و وحشت و ویرانی به جا گذاشتیم. پیراهن سیاهان ژنرال گراتسیانی را به آنجا فرستادیم: چه کشتارهای دسته جمعی و وحشتناکی. نباید از ماجرای سی‌لای My Lai تعجب کنیم. سی‌لای ما بدتر بود. در سال ۱۹۳۷ اتفاق افتاد، بعد از سوءتصدی به گراتسیانی، پیراهن سیاهان در آدیس آبابا اجازه یافتند تا به سبیل خود عمل کنند. و روزهای روز زنها و بچه‌ها و پیرها را کشتند. خانه‌ها و کلیساها و کلیه‌های گلی را به آتش کشیدند. کشیشها و دانشجویان و بی‌گناهان را تیرباران کردند. عده‌ای می‌گویند سه هزار نفر کشتند و عده دیگری حتی می‌گویند سی هزار نفر.

و آن فاجعه فقط وقتی آرام گرفت که یک شخص غیرنظامی، آمادئود آوست،

حکمران آنجا شد. اما حتی بعد از آن ماجرا نیز از بی غیرتی نسبت به هایللمسلاسی دست بر نداشتیم. کاریکاتورهای بی رحمانه‌ای از او کشیدیم که او را با چتر کوچکی در حال فرار نشان می‌داد. شعرهای وقیح علیه او ساختیم، مثل آن شعری که می‌گوید: «اسپراطور، اسپراطور با زیرشلواری ابریشمی، دارد می‌آید» و یا آن دیگری: «باریش نجاشی جارو درست می‌کنیم، با پوست نجاشی کیف می‌سازیم.»

بیشتر از محظور، حالت گناهکاری داریم. و حتی شرم. و بخاطر همین حس گناهکاری و شرم، ایتالیا بی‌ثباتی که با هایللمسلاسی برخورد می‌کنند فقط جنبه‌های مثبت او را می‌بینند؛ شایستگی‌های گذشته‌اش را. به شخصیت او بیش از اندازه احترام می‌گذارند، بی‌مناسبت تحسینش می‌کنند و به او تملق می‌گویند. همیشه از وقار مقدس و سریلندی اسپراطورانه و هوش بی‌اندازه و بزرگ‌منشی او در غنو دشمنان سابق تعریف می‌کنند. و نمی‌گویند که این اسپراطوری که ما شهیدش کرده‌ایم در حقیقت کیست و چیست. هرگز به خود اجازه نمی‌دهند که بگویند او یراستی شهید است یا شهید کن. مثلاً به ما نمی‌گویند که پیری کهنسال است خشکیده در اصول قرن‌های گذشته. مثلاً نمی‌گویند که مالک مطلق مملکتی است که در آن لغت حقوق و دموکراسی شنیده نشده است. نمی‌گویند که همینکه از شهر خارج می‌شوی زندگی مردم را در شرایط ماقبل تاریخ می‌بانی؛ گرسنگی و بیماری و جهل و فضاخت رژیم فئودالی چنان شرایطی به آنها تحمیل کرده که ما حتی در تاریکترین دوران قرون وسطای خود نیز نشناخته‌ایم. به ما نمی‌گویند که این درد و رنج را ایتالیا به اتیوپی تحمیل کرده است.

آدم بدون این آمادگیها و بدون دانستن این حقایق به دیدن او می‌رود و بهتش می‌زند. و وقتی اولین بار او را با سگهایش دیدم باز هم از تعجب خشکم زد؛ دوسگ چی هوا دارد که آنها را با خود به همه جا می‌برد، مثل سگهای گزاور کوگات! تنها تفاوت آنها در اینست که سگهای گزاور کوگات قهوه‌ای‌رنگ بوده‌اند و سگهای او یکی سیاه است و یکی سفید.

مادمسگ سفید است و اسمش لولو است، سگ نر سیاه است و اسمش پایون است. سگهای امپراطور چه اسمهای عجیبی دارند. و چه سگهایی هستند. وقتی با آنها به‌گوندار آمد، فکر کردم دارم یک رؤیای طنزآمیز می‌بینم. اولین بار او را در گوندار دیدم: منطقه‌ای که خدا و انسان هردو فراسوش کرده‌اند. سوخته از آفتاب و ستروک؛ پراز درختهای خشک و لانه‌های سورچه و خانه‌های گلی. امپراطور برای افتتاح یک پل آهنی به‌گوندار رفته بود. و برای دیدن

۱. Xavier Cugat: جازيست سياه پوست. م.

2. Gondar

امپراطور، یا بهتر بگویم برای دیدن ضیافتی که به افتخار امپراطور داده می‌شد، فقرا صدها و صدها به آنجا ریخته بودند. با شره پره‌هاشان، با زخم وزیلبهاشان، و با تراخم‌هایشان. ضیافت در فضای باز برگزار می‌شد، در اطراف خیمه‌امپراطوری. دهها گوسفند کشته بودند و بوی غذا مثل ابری تمام دره را در خود گرفته بود. برای فقرا شکنجه‌ای بود، آنها توقع تکه‌های خوب نداشتند. بیفتک‌های خوش‌رایحه به سفره‌امپراطوری رفتند، به روی میز کشیش‌های قبطی مذهب که با چترهایشان، با صلیب‌های طلا و نقره‌شان، و با دروغ‌هایشان که «پدر ما برای همه عادل است» به آنجا آمده بودند و مثل خوگ سی خوردند. فقرا در عوض به فضولات غذا قانع بودند. به صدای بلند و با گریه‌ها از آشپزها که فضولات را دور می‌ریختند خواهش و تمنا می‌کردند. روده‌ها، کله‌ها، و استخوانهایی که کمی گوشت به آن چسبیده بود. و اما آشپزها فضولات را در چمنی می‌ریختند که از طرف سربازان مسلسل بدست حفاظت می‌شد، و سربازها هر کس را که قدم به آن چمن می‌گذاشت با لگد پس می‌زدند، و آن روده‌ها و کله‌ها و استخوان‌ها با کمی گوشت نصیب سگ‌ها و لاشخورها می‌شد. از آن چمن فقط صدای عوعو سگ‌ها را می‌شنیدی و لاشخورها را می‌دید که تکه‌ای به دهان، شاد و خوشبخت، از آنجا دور می‌شدند، و فقرا می‌نالیدند: «اوه! اوه! اوه!» سه ساعت نالیدند. بعد امپراطور سوار جیب شد تا به آدیس آبابا برگردد. توی جیب یک صندوق دلارنو داشت: اسکناس‌های یک دلاری حبشی که هر یک دوست و چهل نیرارزش دارند. امپراطور به پخش دلارهای دوست و چهل لیری پرداخت. جیب خیلی آهسته پیش می‌رفت، فقرادر کنار خیابان محصور می‌دویدند و سربازهای مسلسل بدست مواظب بودند، و امپراطور یکی از دلارها را بطرف فقیری که سربازها بتدریج از میان جمعیت و بر حسب اتفاق انتخاب می‌کردند، دراز می‌کرد. جمعیت فشار می‌آورد، همه باین امید بودند که خود را به سربازی برسانند و التماس کنند: «سن! سن!» زنهای آستن و بچه‌ها به زمین می‌افتادند و بیرحمانه زیر دست و پا له می‌شدند. البته امپراطور متوجه می‌شد ولی لحظه‌ای آن وقار مقدس و آن سربلندی امپراطورانه خود را که اینقدر در باره‌اش چیز خوانده‌ایم، ترک نمی‌کرد. نهایت این بود که لبخندی گذرا بر لبش ببینی، آنهم وقتی که فقیری آن دلار را می‌گرفت و با جهش‌های بلند روی تپه می‌دوید و میان بر می‌زد تا دوباره به جیب امپراطور برسد، تا دوباره به سربازی بچسبد و التماس کند و دوباره انتخاب شود و دوباره دست خود را به حقارت دراز کند. امپراطور به یکی از آنها که از دیگران سریعتر بود و با سلام فاشیستی از او تشکر کرد، با حرکتی برکت‌دهنده، مثل قدیسان، جواب داد.

این چیزها را دیده بودم و می‌بایست به ملاقات امپراطور بروم. محل برایایی رسمی در قصری است که متعلق به شاه سنلیک و ملکه تائیتو بوده است.

برای رسیدن به قصر از میان نگهبانان بی ادبی که آدم را هل می دهند و از میان گداهانی که روی چمن دراز کشیده اند و از میان غرش خنثه شیرها گذشتیم. دوشیر در نفس بودند، و شیر دیگری آزاد بود و فقط یک پوزه بند به دهان داشت. اسم قصر قبلی قدیمی است. قلعه ای به سبک ساختمانهای زمان استعمار و در مرکز آدیسی- آبابا، محصور از دیوارهای بلند و باغها. وقتی از پله ها بالا می رفتم به یاد مسائل خنده دار و در عین حال دردآوری افتادم: اجازه باریابی را نه روز قبل بمن ابلاغ کرده بودند و همراه آن مقادیری اخطارهای مضحک. بخصوص، نمی بایست با شلواری به حضور امپراطور بروم. امپراطور سردی است قدیمی، و تحمل دیدن زنی را که لباس سردانه پوشیده باشد ندارد. اخطار دیگر: در ضمن ایشان طاقت دیدن لباسهای کوتاه و بی یقه و بی آستین را نیز ندارند. سؤالی نامرتبه و آشوب- برانگیز ممنوع. مثلاً راجع به اریتره. مذاکره مستقیم ممنوع: امپراطور به زبان آماریک صحبت می کرد و منشی خصوصی اش ترجمه می کرد. و اما در باره سؤالات می بایست قبلاً برای مطالعه در اختیار مشاوران مخصوص قرار گیرند. عصبانی شدم. از تمام آن اخطارها فقط دو نکته را قبول کردم: راجع به شلواری و راجع به اریتره. و اما گردن کلفتی من از شنیدن اخبار وحشتناکی راجع به آن دو چی هوا هوا بکلی ازین رفته بود. آری، لولو و پایبون نیز در صحابه حضور خواهند داشت و می دانم چرا؟ زیرا امپراطور از آنها بعنوان رادار استفاده می کند. آنها وجود بمب، خیانت، دشمن، خطرات مادی و معنوی را خبر می دهند و می گویند که به چه کسی می شود اطمینان کرد و سواظب چه کسی باید بود. سال قبل وجود یک بمب ساعتی را در هوا پیمایش داده بودند. بمحض سوار شدن در هواپیما به پارس کردن پرداخته بودند و امپراطور فهمیده بود که باید فرار کرد.

بعد از پله ها یک اتاق انتظار بود، و بعد یک سالن کوچک پر از چینی، و بعد اتاق انتظار دیگری که از آنجا به تالار امپراطور می رسیدیم: بزرگ، قرمز- رنگ، پر از کنده کاری و پرده و فرش و سبیل. بمحض ورود باید تعظیم کرد، بعد تعظیم دوم، و بعد تعظیم سوم. بعد از ختم تعظیم ها باید سر را بلند کرد و صاف در مقابل تخت امپراطوری که از پارچه ای روشن با گلهای صورتی و آبی پوشیده شده ایستاد، و هایل-سلاسی آنجا است: امپراطور حبشه، شیر پهوه، برگزیده خدا، نیروی تثلیث، سلطان السلاطین. آری، خود او بود: پیر کوچک که آنقدر پیر و آنقدر کوچک بود. چند سال دارد؟ برستی آنطور که شرح حالش می گوید هشتاد- ساله است؟ سن می گویم، نود سال، صد سال. چهره اش تکیده، تمام گوشت صورتش سکنده، و پوستی پر از لکه های قهوه ای رنگ و چوب-سانند بر صورتش کشیده شده است. گوئی چهره فرعون است که در سوزن قاهره آریسه است، در خوابی هزاران- هزار ساله. چهره نیست، بیشتر یک دماغ است و دو چشم. و یک کله گنجشکی.

دماغش سخت است و دراز، مثل سنقاریک عقاب: پایانی ندارد. چشمهایش گردند و خمار و پوشیده از یک پرده آب: پف کرده از فراسوشی. ابروها و سیبیل و ریش و سوهایش گوئی او را از پر پوشانده‌اند. زیر آن کله گنجشکی و چهره فرعون، بدنی است شکننده، انگار که بدن بچه‌ای را مثل پیرمردها گرم کرده باشند. فقط سینه‌اش کمی پهن است، زیرا امپراطور کمرست ضدگلوله می‌پوشد: و همه اینرا می‌دانند. باید کمرست سنگینی باشد: امپراطور بزحمت خود را سرپا نگاه می‌دارد، البته پاهایش هم نسبت به بقیه بدن بی‌تناسب و کوچک است. و تماشائی است وقتی که می‌بینی با چه کسالت و خستگی دستش را پیش می‌آورد تا آنرا بشواری. گوئی یک فوت کافی است که او را به زمین بزند و تکه تکه‌اش کند. واقعاً که از نزدیک کسی را نمی‌ترساند. اصلاً آدم دلش می‌سوزد. و یک لحظه از خاطر آدم می‌گذرد که دستی به پشتش بگذارد و کمکش کند و بگوید: «امپراطور، خواهش میکنم، بخاطر سن بلند نشوید، بفرمائید بنشینید، آن جریان را از سینه بردارید، مزاحم تنفس شما می‌شود، زود باشید، درش بیاورید. یواش، سواضب باشید، آفرین، الان یک بالمش برایتان می‌آورم، الان یک بشقاب سوپ برایتان می‌آورم. دیگر چه لازم دارید، امپراطور؟»

در عوض اتفاق دیگری افتاد. آن دو چسی‌هواهای لعنتی مثل دو پشه، بی‌صدا و سوزدانه آمدند. و صاف آمدند طرف من تا بو بکشند که دوستم یادشمن. اما در نیمه راه ایستادند، گوئی دفعتاً در بین ما یک منطقه سینه‌گذاری حائل شده بود. و همانجا ماندند. در سکوتی آکنده از شک و تردید مرا برانداز می‌کردند. امپراطور به آنها خیره شد، به من خیره شد، و بعد دوباره درهم رفت. با حرکتی خیلی کند و محتاطانه روی تختش نشست، و دوباره تمام جذبه بیرحمانه‌گوندار رادر چهره‌اش می‌دید. دلم‌وزی و محبتم فوراً از میان رفت. کاملاً روشن بود که ابتدا صمیمی نخواهد بود و جوابم را نخواهد داد. او سلطان السلاطین بود و من موجودی که حتی به مذاق سگهای او خوش نمی‌آمدم. با صدائی بم و کوتاه‌گفت: «Parlez!» در میان اعتراضات منشی ضبط‌صوت را راه انداختم و از امپراطور خواستم که به فرانسسه جوابم دهد: به ترجمه‌های منشی اعتماد نداشتیم. منشی با انزجار اعتراض می‌کرد. امپراطور، بی‌آنکه نگاهش کند، و فقط با بلند کردن انگشتش او را خفه کرد. و... خدایا! دلم می‌خواست با یک جمله سوزدانه شروع کنم: قسم می‌خورم. مثلاً با جمله‌ای که مربوط می‌شد به آن حس ملی گناهکاری ما. اما در پیش چشم دوباره آن صحنه‌های فجیع و گزنده‌گوندار زنده شد: آن فقرای شرم‌پره و زخم‌وزیلی و آن دستهای سلتس درازشده بطرف سگها و

۱. حرف بزنید.-م.

لاشخورهایی که روده‌ها را می‌دریدند و آن سربازهای سلسل‌بست که به باد نگدشان می‌گرفتند و جماعتی که سی‌دویه و جماعتی که یکدیگر را لگدسال می‌کرد و جماعتی که یکدیگر را بخاطر یک دلار دوست و چهل لیری می‌کشت، دلار امپراطور. سؤال اول از دهنم پرید: بیصبرانه و گستاخانه. گفتگوی بیش از یکساعت طول کشید. امپراطور بزم حمت جواب می‌داد، با سکوت‌های بی‌پایان و نفس‌نفس شدید. و اغلب مقصودم را نمی‌فهمید، چون اشاره‌ی سستقیم نمی‌کردم. و نمی‌فهمید شاید هم به این خاطر که فرانسه را آنطور که مدعی است نمی‌داند، و شاید هم ذهن فرتوتش سفاهیم را بخوبی دنبال نمی‌کرد. و مجبور بودم تکرار کنم، مجبور بودم که نجاجتش را که گاه حالت توهین به خود می‌گرفت تحمل کنم: «Etudiez!» «Etudiez!» و چه چیز را می‌بایست یاد بگیرم؟ تواضع یا دورویی یا آن هزار چیزی را که امپراطور نمی‌داند؟ بالاخره، از آخرین سؤال وحشت کرد. سؤالی بود درباره‌ی سرگ. و امپراطور از لغت سرگ خوشش نمی‌آید. از سرگ می‌ترسد. او که دیگران را خیلی ساده به کام سرگ می‌فرستد. و چنین بود که عصبانی شد و سرا با بدرفتاری بیرون کرد.

و اما بعد از خواندن مصاحبه‌ی چاپ‌شده خیلی بیشتر عصبانی شد. محض توضیح بیشتر اظهارات او به‌نظرم لازم رسیده بود که متن مصاحبه را با اخبار و شواهدات خود تلفیق کنم. آن اخبار، و آن شواهدات به نفع او نبود؛ واضح بود. از غضب ترکید، و در پی آن تهدیدها بود و اعتراض‌های رسمی و نیم‌رسمی. گرفتاریهای دیپلماتیک برای سفیر حبشه در ایتالیا و متأسفانه برای سفیر ایتالیا در آدیس‌آبابا. و بعد هم اعتراضات ایتالیاییهای مقیم حبشه: سی‌ترسیدند که بخاطر گناه من انتقام امپراطور گریبانگیر آنها شود و اکثریت ایتالیاییهای مقیم حبشه با افسوس از سوسولینی یاد می‌کنند و چندان علاقه‌ای به من ندارند: سلامت‌هایشان دوستانه نبود. ترجیح می‌دهم از نامه‌هایی یاد کنم که نویسندگان آن دوستانه به من توصیه می‌کردند که دیگر تا روز عزیمت امپراطور به دنیای دیگر پا به خاک حبشه نگذارم. «لطفاً، به توصیه‌ی ما عمل کنید.»

و من این توصیه‌ها را می‌شناختم. چنین توصیه‌ای، بعد از مصاحبه با بی‌بی‌دو که دیکتاتور هائیتی هم، به من رسیده بود. «لطفاً، طرف‌پرت و اوپرنس نیابید. اگر برگردید، پوست از سرتان می‌کنند.» سخیف‌ترین خصلت مستبدان در نداشتن قوه‌ی تخیل است. با اینهمه، و برخلاف بی‌بی‌دو که، امروزه دیگر خطر نمی‌کند و ۱. یاد بگیرید! یاد بگیرید! -م.

نداشتن قوه تخیل خود را بروز نمی دهد. چون همه می دانند که این اوست که اکنون در زندان است. یک کودتا او را از قدرت و تخت امپراطوری خلع کرد.

اوربانا فالاجی: امپراطور، از وقتی که آن فقرا را دیدم که بخاطر یک دلار دو بست و چهل لیری دنبال شما می دویدند و یکدیگر را لگدسال می کردند، سوآلی سرا رنج می دهد. امپراطور، شما در موقع دادن صدقه سری به آن جماعت، چه احساسی داشتید؟ در مقابل بیچارگی آنها چه احساسی دارید؟

هایله سلاسی: فقیر و ثروتمند همیشه وجود داشته اند و وجود خواهند داشت. چرا؟ زیرا عده ای هستند که کار می کنند و عده ای هستند که کار نمی کنند، زیرا عده ای می خواهند پول در آورند، و عده ای می خواهند هیچ کار نکنند. هر کس که کار می کند، هر کس که دلش می خواهد کار کند، فقیر نیست. در عمل هم درست است که خدای خالق ما، ما را به تساوی به دنیا می دهد، نه فقیر و نه ثروتمند. لخت زاده می شویم. و بعدها بر حسب لیاقت فقیر یا غنی می شویم. آری، ما هم می دانیم که تقسیم پول دردی دوا نمی کند. چرا؟ زیرا مسئله فقر را فقط با یک وسیله می توان حل کرد: با کار.

— امپراطور، امیدوارم خوب فهمیده باشم. مقصود شما اینست که هر کس فقیر است حقش است که فقیر باشد؟

— ما گفتیم که فقیر آن کسی است که کار نمی کند، زیرا سبیل به کار ندارد. ما گفتیم که ثروت را با کار و زحمت کسب می کنند. گفتیم که هر کس کار نکند غذا نمی خورد. و حال اضافه می کنیم که ظرفیت پول در آوردن به شخص بستگی دارد: هر فرد مسئول بدبختی ها و سرنوشت خودش است. این درست نیست که انتظار کمک آسمانی داشته باشیم؛ باید لیاقت ثروت را داشت! کار کردن یکی از احکام خدای خالق ماست! صدقه سری،... 'Vous savez'.

(در میان صدقه سری های امپراطور به بندگان خود نان هم هست، هر شبه هنگام عزیمت به یکی از ویلاهای بیلاقی یا دریائی خود، امپراطور اتومبیل خود را پر از نان می کند و نانها را از پنجره بیرون می ریزد، ولی نانها همیشه بدست بندگان امپراطور نمی رسد. سگها و قوچها هم این رسم را فهمیده اند و بمحض دیدن اتومبیل امپراطور پیش می روند و بایچه ها و مردها جنگ و وحشیانه ای می آغازند؛ و معمولاً هم پیروز می شوند، نان در حبه، غذای ثروتمندان است.

۱. می دانید... م.

غذای ملی حبشه اینجرا^۱ است، سیرابی خاکستری رنگ و نرم. این غذا را با سی و هشتتکی مرکب از فلفل و پیاز رنده شده با سم بربره^۲ می‌خورند. بربره جلو اشتها را می‌گیرد و اینجرا معده را نفخ می‌دهد. گوشت را خام و فقط يك يا دو وعده درسال می‌خورند. زیر احبشه همیشه این ترین درآمدسرا انسه جهان را دارد. حقوق يك پاسبان پانزده دلار در ماه است، یعنی سه هزار و شصت لیر ایثالیائی. پرولتاریا، در واقع وجود ندارد. شغل اکثریت عظیم مردم دامپروری است. زمین یا مال کلهسای قبطنی است و یا مال امپراطور که به میل خود آنرا اداره می‌کند. مثلاً زمین به درباریان و یا اشخاص مورد توجه هدیه می‌شود. مردم طغیان نمی‌کنند، حتی ظرفیت چنین کاری را هم ندارند آماری که در مجله سوئدی داگنس نیته^۳ چاپ شده حاکی از آن است که نود و پنج درصد مردم بیسواد هستند و پنج درصد صد بقیه اغلب فقط خواندن می‌دانند نه نوشتن. در همان آمار آمده است که چهل درصد اهالی سیفلس دارند، پنجاه درصد تراخم، سی درصد جذام.)

— امپراطور، راجع به نسل جدید و ناراضی چه نظری دارید؟ مقصودم

دانشجویان اعتصابی دانشگاهها است، مخصوصاً در آدیس آبابا و ..

— جوانی، جوانی است. نمی‌توان رفتار ناپسند جوانان را عوض کرد. و از اینها گذشته اصلاً تازگی ندارد؛ در دنیا هرگز چیز تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. گذشته‌ها را استحان کنید؛ خواهید دید که طغیان جوانها قدیمی است. جوانها نمی‌دانند چه می‌خواهند. نمی‌توانند بدانند زیرا تجربه ندارند، دانا نیستند. کار رئیس مملکت است که راه درست را به جوانها نشان دهد، و اگر بر علیه مقامات رسمی طغیان کردند آنها را سجازات کند. این کار ماست. اما همه جوانها هم بد نیستند، فقط باید مقصران غیر قابل اصلاح را بیرحمانه سجازات کرد. دیگران را باید به زانو درآورد و به خدمت مملکت گماشت. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

— امپراطور، مثلاً سجازات آنها اعدام آنهاست؟

— مسائل را باید خوب بررسی کرد. و در اینجا است که متوجه می‌شویم سجازات اعدام درست و لازم است. مثلاً در مورد یاغی‌ها، چرا؟ بخاطر منافع مردم. ما خیلی چیزها را لغو کردیم. برده‌داری را هم لغو کردیم. ولی سجازات اعدام را لغو نکردیم، نمی‌توانیم لغو کنیم. مثل اینست که از سجازات یاغیان بر علیه مقامات مملکتی صرف نظر کنیم. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

(مقام امپراطور مسلم و انکارناپذیر است، مردم او را مثل خدا

می‌پرستند و تصمیم او را بی‌چون و چرای می‌پذیرند. اما آن عده

1. Ingera 2. Berberé 3. Dagens Niether

قلیلی که در آدیس آبابا به مدرسه می‌روند اینطور فکر نمی‌کنند. روزنامه‌هایی پخش می‌کنند و از بندر صحبت می‌کنند، «بندر درختی که محصولش آزادی است.» در جواب این اعتراض، که در ضمن ناروشن و کم طرفدار است، پلیس حمله می‌کند و دانشجویان ناپدید می‌شوند. در دانشگاه آدیس آبابا معمولاً بیش از سه هزار نفر تحصیل می‌کنند. اما در بعضی دوره‌ها عده آنها به چند صد نفر تقلیل می‌یابد. بقیه کجا می‌روند؟ هیچکس نمی‌داند. شخصی این مسئله را از وزیر تعلیمات سؤال کرد و جوابی نگرفت. تنها امید در آنست که در «جوامع کشاورزی» زندانی شده باشند، یعنی در اردوگاه کار اجباری، یا در معادن طلای امپراطور که در آنها فقط زندانیان کار می‌کنند. مدرکی وجود ندارد. تنها مدرک اینست، چندی قبل دو کامیون پلیس دیده شد پر از دانشجویانی که ظاهراً بی‌علت دستگیر شده بودند. پلیس می‌گوید که علت داشته است، داشتند بین خود دعوا می‌کردند. و اما درست همان‌روز یک استاد انگلیسی که ادبیات تدریس می‌کرد و یک استاد امریکائی که جامعه‌شناسی درس می‌داد نیز دستگیر شده بودند و جرم آنها تخریب یک دانشجویان به قیام بود. آن دو استاد بعد از آزادی و اخراج گفتند که دعوائی در کار نبوده است).

— امپراطور، سی خواهیم که کمی از خود صحبت کنید. بگوئید: آیا شما هرگز یک جوان سرکش بوده‌اید؟ اصلاً شاید بهتر باشد پیرسم شما وقت جوانی کردن داشته‌اید یا نه.

— با این سؤال را نمی‌فهمیم. این چه سؤال است؟ معلوم است که ما هم جوان بوده‌ایم: ما که پیرزاده نشده‌ایم! اول بچه بودیم، بعد نوجوان، بعد جوان، بعد سالخورده، و بعد پیر. مثل دیگران. خدای خالق ما، سارا مثل دیگران آفرید. شاید شما سی خواهید بدانید ما چه جور جوانی بودیم. جوانی بودیم بسیار جدی، بسیار درس‌خوان، و بسیار مطیع. چند بار هم مجازات شدیم، ولی سی دانید چرا مجازات شدیم؟ زیرا درسی که به ما سی دادند برای ما کافی نبود، و ما سی خواستیم بیشتر درس بخوانیم. ما بعد از اتمام درس هم سی خواستیم در مدرسه بمانیم. ما از تفریح و اسب‌سواری و بازی خوشمان نمی‌آمد. نمی‌خواستیم وقت خود را به بازی هدر کنیم.

— امپراطور، شاید منظورم را خوب بیان نکردم...

— *Ça suffit, ça suffit!*. بس است، بس است!

(در حقیقت هایلپه سلاسی پس به دنیا آمد. در هفت سالگی به تشویق

۱. بس است، بس است. م.

پدر بسیار با هوش و جاه طلبش رأس ما کونن که پسر عموی امپراطور منلیک بود، زبان آماریک را بخوبی می خواند و می نوشت. در نه سالگی بسیاری از ادبیات فرانسه را بخوبی حفظ کرده بود. در سیزده سالگی از سلطان منلیک عنوان کلانتر بزرگ گرفت، و در چهارده سالگی به حکومت آیالت سودالی گماشته شد. در همان سال پدرش مرد و سلطان منلیک او را به دربار خواند تا هنر سیاست را به او بیاموزد، ولی ملکه تائیتوخیلی از او نفرت داشت و مخالف او بود. دو سال در دربار ماند، بعد حکمران سیدامو شد و در شانزده سالگی حق قضاوت گرفت. حکم اعدام یا مجازات بدنی صادر می کرد، هیئتهای مجازات را رهبری می کرد، خلاصه صاحب اختیار مطلق زندگی یک میلیون نفر شده بود که در موقع عبور او به زمین می افتادند و زمین می بوسیدند. اسم اصلی او تافاری-ماکنن بود، هرگز نه راه شناختن درست از نادرست را پیدا کرد و نه فرصتش را. او در میان دسیسه چینی و حيله گری و بیرحمی بزرگ شد، و آموخت که برای کسب قدرت و بعد برای حفظ آن باید بی ملاحظه دیگران جنگید، و موفق شد. با زیر پا گذاشتن هر نوع ملاحظه ای- و اغلب از روشهایی استفاده کرد که لوکرس بورژیا و ماکیاولی هم جرأتش را نداشتند. مثلاً روش از بین بردن ولیعهد واقعی تاج و تخت، لیزباسو. یا روشی که با آن ملکه زائودیتو را از کار برکنار کرد، و یا روشی که با آن رأس مخالف خود را از سر راه برداشت، بی رحم و سرسخت و دوراندیش، در سال ۱۹۳۵ به امپراطوری رسید، قبل از آن نایب الحکومه بود. بخاطر این مقام حتی خندیدن را فراموش کرد. هرگز نمی خندید. هیچکس او را در حال خنده ندیده است).

— امپراطور، شما تا اسروز طولانیترین دوران سلطنت را بین پادشاهان کنونی داشته اید و به عنوان تنها پادشاه مطلق العنان بر تخت خود سائده اید. آیا اتفاق می افتد که در این دنیائی که با دنیای قبلی شما آنقدر فرق دارد خود را تنها احساس کنید؟

— ما عقیده داریم که دنیا ابداً، ابداً تغییر نکرده است. ما عقیده داریم که این تغییرات هیچ چیز را تغییر نداده اند. ما حتی تفاوتی بین رژیم سلطنتی و جمهوری نمی بینیم: بنظر ما این دو شکل حکومت بر مردم در اساس یکی هستند. زود باشید، به ما بگوئید: چه تفاوتی بین رژیم جمهوری و رژیم سلطنتی وجود دارد؟

— سهم نیست، امپراطور. نظر شما راجع به دموکراسی چیست؟

1. Tafari Makonnen

—دموکراسی، جمهوری: مقصود از این کلمات چیست؟ چه چیزادر دنیا عوض کرده‌اند؟ آیا انسانها زرننگ‌تر و درست‌تر و بهتر شده‌اند؟ آیا مردم خوشبخت‌تر شده‌اند؟ همه چیز مثل گذشته‌هاست، مثل همیشه. خیال باطل، خیال باطل. و از اینها گذشته باید مناقع مردم را ببینیم، نه اینکه قبلاً بانگات خرابکاری کنیم. گاهی دموکراسی لازم است و ما فکر می‌کنیم که بعضی از مردم افریقائی آمادهٔ کسب و استفاده از دموکراسی هستند. ولی گاهی هم ضرر دارد، اشتباه است.

(در حیشه حتی لغت انتخابات و رأی را نمی‌شناسند. اگر به یک چوپان ایالت گوندار بگوی که او حق اظهار نظر و استفاده از رأی دارد، تصور خواهد کرد که او را دست می‌اندازی و باور نخواهد کرد. آزادی بیان، و طبیعتاً احزاب سیاسی وجود ندارند، نه حتی احزاب مخفی. پلیس مخفی خیلی قوی است، تلفتها کنترل می‌شوند، حتی خارجیها هم جرأت بیان چیزی مخالف نظر امپراطور را ندارند. بخاطر هیچ و بیوج افراد را به اتهام توهین به مقام امپراطور دستگیر و زندانی می‌کنند یا به دار می‌آویزند. مسئله در آنست که امپراطور قبول ندارد که حیشه بتواند در محیطی آزاد و دموکرات زندگی کند، امپراطور برای ملت خود چندان احترامی قائل نیست. با هر کس که درد دل می‌کند، با لحنی متزجرس تکرار می‌کند: «Vous savez, ces gens...» و اغلب مثال کنگورا پیش می‌کشد: «بفرمائید، می‌بینید که آزادی دادن به بعضی ملتها چه عواقبی دارد.»)

—امپراطور، مقصودتان اینست که بعضی ملتها، از جمله ملت خودتان، آمادهٔ دموکراسی نمی‌تند، و در نتیجه لیاقت آنرا ندارند؟ مقصودتان اینست که آزادی بیان و آزادی مطبوعات در اینجا غیر قابل اجرا است؟

—آزادی، آزادی ... امپراطور منلیک و پدر ما، که سردان روشن بینی بودند، این لغت را مطالعه کردند، و این مسائل را از نزدیک بررسی کردند. حتی باید گفت که آنرا مطرح کردند و خیلی به مردم استیاز دادند. بعدها، ما هم خیلی استیازها دادیم. قبلاً هم یادآوری کردیم که ما بودیم که بردگی را لغو کردیم. اما، تکرار می‌کنیم، بعضی چیزها برای مردم خوب هستند و بعضی دیگر نه. برای فهمیدن این چیزها باید مردم ما را شناخت. باید به کندی و با احتیاط پیش رفت، برای بچه‌ها باید پدر محتاطی بود. واقعیت کشور ما مثل کشور شما نیست. بدبختی‌های مملکت ما بی‌حد و حساب است.

۱. می‌دانید، این مردم... م.

(در اوائل امپراطوری خود، هایلهم سلاسی رادیو را وارد کشور کرد. و کمی بعد روزنامه و تلویزیون را با این وجود، حتی در آدیس-آبا با هیچ کسی از وقایع دنیا خبر ندارد. چه رادیو چه تلویزیون و چه روزنامه‌ها فقط وسیله‌ای هستند برای تبلیغات دولت. هر شب اخبار تلویزیون با خبری از امپراطور شروع می‌شود؛ امپراطور یک پل را افتتاح کرد، امپراطور لوحی بر مقبره فلان گذاشت، امپراطور در نمایشگاه خیریه بهمان شرکت کرد، امپراطور با فلان سفیر ملاقات کرد. بدون استثناء همیشه دو کلام اول اخبار اینهاست: «امپراطور... روزنامه‌ها در حقیقت خیرنامه بارگاه امپراطور هستند. تیمپوی دن هرالد» روزنامه انگلیسی‌زبان نیز عین اخبار تلویزیون را چاپ می‌کند. حتی خبر شروع یک جنگ، پیاده شدن انسان روی کره ماه و فاجعه‌های طبیعی محلی در مقابل خبر شرکت امپراطور در فلان مراسم، خبر دست دوم می‌شوند و فقط در چند سطر به چاپ می‌رسند. روزی که آن هواپیمای ایست-افریکن روی باند فرودگاه متلاشی شد و پنجاه نفر کشته شدند، روزنامه‌ها تمام صفحات خود را وقف سفر امپراطور به دهات کرده بودند. حبشیه‌چنان تحت بمباران تبلیغات به عرش بردن امپراطور هستند که حتی وقتی در رادیو تبلیغات کوکاکولا را می‌شنوند، فکری نمی‌کنند که صدای او را می‌شنوند).

—امپراطور، آیا هرگز اتفاق افتاده است که به سرنوشته خود افسوس بخورید؟ آیا هرگز آرزو کرده‌اید که کاش مثل یک آدم معمولی زندگی می‌کردید؟

—این سؤال شما را نمی‌فهمیم. ما حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها و در رنج‌آورترین موقعیتها به سرنوشته خود افسوس نخورده‌ایم و آنرا لعنت نکرده‌ایم. هرگز. چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟ ما با خون امپراطوری بد دنیا آمده‌ایم و حکم کردن کار ماست. و از آنجا که حکم کردن حق ماست، و از آنجا که خدای خالق ما فکر کرده است که ما می‌توانیم به ملت خدمت کنیم، بنابراین امپراطور بودن برای ما خوشوقتی بزرگی است. ما برای این کار به دنیا آمده‌ایم و همیشه برای این کار زندگی کرده‌ایم.

—امپراطور، می‌خواستم شما را بعنوان انسان، و نه بعنوان امپراطور، بفهمم. بنابراین اصرار می‌کنم، و از شما می‌پرسم که آیا این حرفه بر دوش شما سنگینی نکرده است، بخصوص وقتی مجبور به اعمال خشونت می‌شوید.

1. Ethiopian Herald

— یک امپراطور هرگز نباید از اعمال خشونت افسوس بخورد. ضروریات ناسطلوب ضروری هستند، و یک امپراطور نباید هرگز در مقابل ضروریات عقب بنشیند. حتی اگر آن ضرورت او را متأسف کند. ما هرگز از سختگیری ترس نداشته‌ایم: امپراطور می‌داند که چه چیز برای ملت لازم است، ملت نمی‌تواند این را بداند. مثلاً سجازات کردن. ما باید ندای وجدان و قضاوت خود را عمل کنیم و بس. و هرگز از اجرای یک سجازات رنج نمی‌بریم، زیرا که به آن سجازات اعتقاد داریم، ما به قضاوت خود اطمینان کامل داریم. اینطور باید باشد و اینطور هست.

(مجازات‌های امپراطور شامل حال اعضاء خاندان امپراطوری نمی‌شود. آنها را نمی‌توان به مرگ یا مجازات بدنی محکوم کرد. مجازات بقیه مردم از کار اجباری شروع می‌شود و به اعدام می‌رسد. قطع دست و پا تا چند سال پیش خیلی رایج بود، امروز این مجازات اجرا نمی‌شود، ولی رسم دیگری باقی مانده و آن اینست که خائنین را زنده زنده در خانه‌هایشان حبس می‌کنند و در خانه‌شان را تیغه می‌کشند ولی در این اواخر امپراطور کمی نرم‌تر شده است و سال قبل یکی از رؤسا را که به دستور او در سال ۱۹۵۴ در خانه‌اش حبس کرده بودند بدستور او آزاد کردند. در آن هجده سال تاریکی و سکوت او نمرده بود، ولی پشت‌مريض شده بود. هایلند سلاسی برای معالجه او را به بیمارستان فرستاد و بعنوان عفو یک اتومبیل به او هدیه کرد. شایعه دیگری هم وجود دارد، می‌گویند که امپراطور برای آنکه مجازات مرگ درد کمتری داشته باشد تصمیم می‌گیرد که صندلی برقی در حبسه رسم کند، و دستور ساختن این صندلی را به یک ایتالیایی می‌دهد. ولی صندلی خوب کار نمی‌کند و تمام بدن محکوم می‌سوزد ولی نمی‌میرد. بعد از آن ماجرا امپراطور به روشهای قدیم برگشت. روش دیگر مجازات که خیلی مطلوب است، تحقیر کردن در مقابل عموم است. مثلاً اتفاق می‌افتد که یکی از اطرافیان او مرتکب اشتباهی می‌شود و یا از خودلیاقت اجرای دستوری‌اش نشان نمی‌دهد. در این موارد امپراطور به این صورت مجازات می‌کند: طرف مجبور است که هر صبح به حضور امپراطور بیاید و به زانو بر زمین بیفتد و امپراطور وانمود می‌کند که او را نمی‌بیند. این کار ماهها و گاه سالها طول می‌کشد. روز عفو محکوم روزی است که امپراطور بایستد و بگوید: «از دیدن تو در اینجا تعجب می‌کنیم، پسر جان. کاری داشتی؟»)

— امپراطور، شما همیشه از سجازات و کیفر دادن صحبت می‌کنید. آیا حقیقت دارد که شما خیلی مذهبی هستید و به تعلیمات مسیح وفادارید؟

— ما همیشه خیلی مذهبی بوده‌ایم، از زمان بچگی، از روزی که پدر ما رأس ما کنن احکام خدای خالق ما را به ما آموخت. ما خیلی دعا می‌کنیم، خیلی زیاد، و هر وقت سکن باشد به کلیسا می‌رویم: اگر سکن باشد هر روز صبح. روزهای یکشنبه مرتباً به احکام مقدس عمل می‌کنیم. اما فقط به مذهب خود توجه نداریم، ما به ملت اجازه داده‌ایم که مذهب خود را بدلتخواه خود انتخاب کند. ما به اتحاد کلیساها اعتقاد داریم، و باین مناسب در سوتق سفر خود به ایتالیا، از دیدار پل ششم خیلی خوشوقت شدیم. ما از ایشان خیلی خوشمان آمد. به نظر ما مرد بسیار با لیاقتی است: بخصوص در اعتقاد خود برای اتحاد کلیساها. ایشان خیلی نسبت به ما ابراز دوستی کردند.

(هایله‌سلاسی، از دهها سال قبل، آرزوی ملاقات با پاپ را داشت. ولی پاپی که او مایل به دیدنش بود، پل ششم نبود، جان بیست و سوم بود. مرتب تکرار می‌کرد، «ما دونفر باید همدیگر را ببینیم، قبل از اینکه یکی از ما بمیرد!» مرگ پاپ جان بیست و سوم چنان او را غمگین کرد که تا چندسال دیگر صحبت از پاپها نکرد. سه سال پیش دوباره شروع کرد. می‌گویند که قصد سفر او به ایتالیا بیشتر تصوفی بوده است تا سیاسی. حالت تصوف را بیشتر از هر کس مرسوم زنی ملکه مین است که در سال ۱۹۶۵ فوت کرده است. مین تا حد چنون خشکه مذهبی بود، و مدافع کلیسای قبطی در دربار امپراطور خیلی به ملکه مین وفادار بود. از روزی که او را از دست شوهر اولش بیرون کشید به او عشق ورزید و به حرفش گوش داد. علت دیگری که امپراطور اینقدر خود را مذهبی نشان می‌دهد در آنست که این شهرت مذهبی بودن به سود پرستی اوست. بارها با تکیه بر این شهرت آرزو کرد که جایزه صلح نوبل را ببرد. حتی تا لحظه پیروزی پیش رفت. ولی بعداً بعلمت جنگ اریتره جایزه را از دست داد).

— امپراطور، در سفر اخیر شما به ایتالیا، ایتالیاییها خیلی سعی کردند تا به شما ثابت کنند که از آن جنگ علیه شما ستاسف هستند. ایتالیا، با پذیرائی خود، می‌خواست به شما بگوید آن جنگ سال ۱۹۳۵ جنگ دلخواه موسولینی بود. آیا حالا دیگر قبول کرده‌اید؟

— تمایز گذاشتن بین ایتالیاییها و فاشیستها، جزیه وظایف ما نیست، مربوط به وجدان شماست. وقتی تمام یک ملت دولتی را قبول و بعد آنرا حفظ می‌کند، بمعنی آنست که آن ملت را برسمیت می‌شناسد. اما ما باید یک نکته را بگوئیم، به عقیده ما باید دولت موسولینی را از جنگ موسولینی جدا کرد. دو چیز مختلف بودند. و ما در عین حال نمی‌توانیم در مورد دولت موسولینی که آن جنگ

را علیه ما آغاز کرد، قضاوت کنیم. این دولت است که نفع مردم خود را تشخیص می‌دهد، و طبیعتاً دولت موسولینی تشخیص داده بود که جنگ علیه ما به نفع ملت ایتالیا است.

—امپراطور، شاید خوب نفهمیدم. آیا می‌توانم نظر امروز شما را در

باره موسولینی بدانم؟

—ما در باره او قضاوت نخواهیم کرد. حالا او سرده است و قضاوت در باره سردگان به چه کاری می‌آید؟ سرگ همه چیز را عوض می‌کند، همه چیز را باطل می‌کند. حتی اشتباهات را. ما دوست نداریم از نفرت و حقارت نسبت به برتری صحبت کنیم که دیگر نمی‌تواند به ما جواب دهد. و این مسئله در باره دیگر متجاوزین به کشور ما نیز صادق است. همگی سرده‌اند. سکوت. ما موسولینی را در سال ۱۹۲۴ دیدیم، آنوقتها هنوز امپراطور نبودیم، و به ایتالیا یک سفر رسمی کردیم. ایشان خیلی خوب ما را پذیرفتند، مثل یک دوست واقعی. سهریان بودند. خوشمان آمد. با ایشان خیلی آزاد از گذشته‌ها و آینده صحبت کردیم. ما به ایشان اعتماد کردیم؛ بعد از آن گفتگو شک و تردید ما از بین رفت. ولی ایشان به قول خود وفا نکردند و ما اینرا هرگز نخواهیم فهمید. ولی امروز دیگر اهمیتی ندارد.

(هیچ کس تا به امروز نتوانسته یک کلام علیه موسولینی از دهان هایلهماسی بیرون بکشد. حداکثر چیزی که می‌شود در مورد این مسئله از او فهمید اینست که او از خیانت موسولینی متعجب است. نظر همگانی بر اینست که هایلهماسی در حقیقت آخرین ستایشگر واقعی موسولینی است، و اینکه تا قبل از سال ۱۹۳۵ او را منصفانه تحسین می‌کرده است. بعد از آن جنگ فاشیست، تحسین او از بین رفت، کمی سرخورده شد. در ملاقات سال ۱۹۲۴، هایلهماسی که سیاستمداری با هوش و تیزشامه بود، فوراً متوجه شد که می‌تواند با موسولینی توافق داشته باشد. و این موسولینی بود که نمی‌فهمید که می‌تواند با هایلهماسی توافق داشته باشد. در حقیقت هر دو دیکتاتورهایی بودند که با اصولی یگانه حکومت می‌کردند، هشت-آهین و بدون آزادی. آن چیزهایی که به نظر ما نگاه است برای هایلهماسی خیر است. وقتی در سال ۱۹۳۱ هایلهماسی به آدیس-آبا با برگشت، شنید که دارند علائم فاشیستی یک پسل را پائین می‌آورند. فوراً دستور داد که دست نزنند؛ چرا اینکار را نکنیم؟ از اینها گذشته، تمامی ایتالیائی‌هایی که در حبسه با امپراطور رابطه دارند بطرزی علاج ناپذیر و کورکورانه فاشیست هستند).

—امپراطور، پس شما نظرتان راجع به آن سالهای سخت چیست؟

مقصودم سالهای جنگ ما علیه شماست؟

عکس‌العملهای ما در این مورد مختلف است، و متضاد. از یک طرف نمی‌توانیم فراموش کنیم که ایتالیائیا چگونه با ما رفتار کردند: از اعمال آنها خیلی رنج بردیم. از طرف دیگر چه بگوئیم؟ برای همه پیش می‌آید که جنگ غیر عادلانه‌ای را شروع کنند و در آن پیروز شوند. ما بحض آنکه در سال ۱۹۴۱ به کشورمان بازگشتیم گفتیم: باید با ایتالیائیا دوست باشیم. و امروزه واقعاً دوست هستیم. شما از خیلی جهات عوض شده‌اید و ما هم از خیلی جهات عوض شده‌ایم. و... اینطور بگوئیم: تاریخ فراموش نمی‌کند ولی انسانها در عوض فراموش می‌کنند. اگر روح و نیت خوبی داشته باشند، می‌توانند ببخشند. و ما سعی می‌کنیم خوب باشیم. آری، ما بخشیده‌ایم. ولی فراموش نکرده‌ایم. نه، فراموش نمی‌شود. همه چیز را بیاد داریم، همه چیز را!

—اسپراطور، متن نطق خود را در جامعه ملل به یاد دارید؟ روز فرار خود را به یاد دارید؟

—اوه، بله. آن نطق را خوب بیاد داریم، بیاد داریم که قبل از شروع آن نطق روزنامه‌نگاران فاشیست به ما هتاکی کردند، ما در آن نطق عدالت طلب کردیم: «امروز نوبت ما بود، فردا نوبت شما خواهد رسید.» درست همینطور شد... روز عزیمت خود را نیز به یاد داریم، دردآورترین روز زندگی ما بود و اصلاً هم اقدام ما فهمیده نشد. خیلی شجاعت می‌خواست: گاهی پیش می‌آید که اعمالی ظاهرآ شجاعانه نیستند ولی در حقیقت خیلی شجاعت می‌خواهند. مسئله این بود که ما دیگر هیچ کاری نداشتیم مگر آرزوی بازگشت و ریاست دوباره بر مردم خود. و آن امید بزرگی بود، و در هنگام سفر از آرزو به اطمینان قاطع تبدیل شد. اوه، اگر مطمئن بودیم که باید برای همیشه در اروپا بمانیم هرگز عزیمت نمی‌کردیم! ما فهمیده بودیم که اوضاع چگونه پیش می‌رود و در آن سالها هیچکس ما را ناامید ندید.

(روز دوم ماه مه ۱۹۳۶، سه روز قبل از ورود گراتسیانی به آدیس-آبابا، هاپله‌سلاسی با یک قطار مخصوص به جیبوتی گریخت، و از آنجا با یک رزمناو انگلیسی به ساحل دیگر دریافت. زنش، سه پسرش، دودخترش، اعضاء دربار، دو سگچی هواها که اجداد لولو و یا پیون بودند، خزانه امپراطوری و یک زندانی باسم رأس‌هایلو همراه او بودند. فرار دشوار و حقاقت‌آور بود. وقتی به اورشلیم رسید خیردار شد که قشون حبشی که به حال خود رها شده بود، قصر امپراطوری را غارت کرده و شیرهای امپراطور را کشته و مغازه‌های سفیدپوستان را ویران و غارت کرده و اورپائیاها را کشته است. از قبل او را بخاطر اشتباهات استراتژیکی که در جنگش تکب شده بود انتقاد می‌کردند. بعد از فرار نیز او را محکوم می‌کردند و می‌گفتند حق بود که در

کنار مردم خود که در حال سازمان دادن جنگ پارتیزانی بودند، می‌ماند. این نکات خیلی به پرستیژ او صدمه زد، در حقیقت یک رزمنده دیگر انگلیسی او را سوار کرد، ولی در جیل الطارق او را به بهانه‌ای پیاده کردند تا با کشتی مسافرتی به سفر ادامه دهد. دستور از دولت انگلیس بود که در حقیقت از موسولینی پشتیبانی می‌کرد و نمی‌خواست هایل سلاسی را بتوان میهمان رسمی قبول کند. اما نطقی که او دو ماه قبل در ژنو، و در جلسهٔ جامعهٔ ملل ایراد کرد، زیباترین و عالیترین اقدام زندگی او است. ضمناً، پیشگویی و موضع‌گیری معتبری بود برای سایر کشورها. «من، هایل سلاسی اول، امپراطور حبشه، به اینجا آمده‌ام تا اعلام کنم که مردم من عدالت می‌طلبند، به ما وعدهٔ کمک داده بودید، هجده ماه قبل پنجاه ملت در اینجا تصدیق کردند که به ما تجاوز شده است. من، هایل سلاسی اول، به اینجا آمده‌ام تا حق ملل کوچک را مطالبه کنم، ملل کوچکی که در اثر همدستی ملل بزرگ مورد تجاوز قرار گرفته‌اند...».

— امپراطور، شما همیشه بر دوستی خود با ایتالیائیها تکیه می‌کنید، و در عمل هم وقتی به آدیس آبابا برگشتید خیلی با آنها بخشنده بودید. آیا به نظر شما ایتالیائیها در حبشه کارهای خوب هم کردند؟

— مسلم است. چرا که نه؟ آنها بدی کردند، بخصوص در اوائل ورود، و خوبی هم کردند، بخصوص بعدها. در زندگی هرگز چیزی رنگ مطلق ندارد. این را به راحتی می‌گوئیم: ایتالیائیها خیلی کشور ما را رنج دادند، ولی کارهای خوب هم کردند. هیچ تازگی نداشت، معجزه نبود، همهٔ آن کارها را ما شروع کرده بودیم: این را به خاطر داشته باشید. از اینها گذشته، اگر کار خوب نمی‌کردند مردم مخالف آنها می‌شدند: سچبور بودند مردم را راضی کنند. اساساً اینطور بگوئیم که آنها به یک معنی از اقدامات ما که شروع شده بود جلوگیری کردند و بمعنی دیگر آنها را ادامه دادند. و امروزه خیلی خوشحالیم که بعد از بازگشت از ایتالیائیها خوب حمایت کردیم.

(بعد از بازگشت، هایل سلاسی دستور داد که یک مو از سر ایتالیائیها کم نشود. این دستور او چنان بدقت اجراء شد که در آدیس آبابا در هر فاحشه‌خانه‌ای دو یا سه ایتالیائی مخفی شده بودند. خود او، بر خلاف نظر انگلیسیها که می‌خواستند آنها را اخراج کنند، یا نصد ایتالیائی را در قصر خود مهمان کرد، یا نصد نفر دیگر را پرسردهشی دوک هارار در قصر هارار میهمان کرد. این ژست او، در آن زمان و امروز یک اقدام بزرگ معنثانه و مسیح‌وار تلقی شد. اما در حقیقت یک حرکت سیاسی زیرکانه و یک حسابگری دقیق بود. ایتالیائیها در حبشه مرتکب فجایع زیادی شده بودند، ولی در

ضمن چاده ویل وسد و بیمارستان هم ساخته بودند، از ایتالیا گروهی متخصص آورده بودند که وجود آنها برای رشد بک کشور عقبمانده واجب بود، بک گروه خرده بورژوا. اگر ایتالیا آنها را کشته بودند، یا اخراج کرده بودند، کمی می توانست مغازه ها و دفاتر پستی و صنایع کوچک را اداره کند؛ از اینها گذشته، در آن چهار سال ونیم، ایتالیا آنها ثابت کردند که نژاد پرست نیستند؛ با زنان حبشی زندگی می کردند، بسیاری از آنها با آن زنان رسماً ازدواج می کردند و فرزندان خود را به رسمیت می شناختند. خلاصه نسلی دورگه در حال افزایش بود که نمی شد فدایش کرد. نتیجه آن زست امپراطور اینست، امروزه در حبشه پانزده هزار ایتالیائی زندگی می کنند که از بندگان حبشی خود امپراطور به هایله سلاسی وفادارترند. آنها بکلی در سیستم اداری و مملکتی حبشه حل شده اند و از اوضاع ایتالیا بکلی بیخبرند. اغلب اتفاق می افتد که یکی از آنها را ببینی که به طرف اتومبیل امپراطور می دود، جلو او به زانو درمی آید و بیک عرض- حال تقدیم می کند. از اینها گذشته خیلی هم نروتمند دارند، مثل باروتولو (صنایع نجریسی)، بهوه ملوتی (صنایع آبجوسازی)، مونتناری (صنایع کفش سازی)، بینی (اجاره املاک). و اینها، برای هایله- سلاسی دوستان بسیار مفیدی هستند).

— امپراطور، در این سی و یک سالی که از کسب استقلال شماسی گذرد، حبشه آرام نبوده است. امروزه چندین شورش وسیع وجود دارد، و قبلاً چند بار کودتا شده است. یکی از آنها که سهمتر از همه و خیلی وسیع بود دوازده سال پیش اتفاق افتاد. تا جائیکه حتی شاهزاده ولیعهد نیز در آن شرکت داشت. در این باره چه می گویند؟

— می گوئیم که ما زیاد نگران این مسائل و یا لاقلاً بیش از حد لازم نگران نیستیم. چنین مسائلی همیشه در زندگی یک کشور پیش می آید. همیشه چیزی در حال حرکت و در حال جوشش است. در تمام دنیا آدم جاهطلب وجود دارد. مردان بدجنس. کافست که شجاعانه و باعزم راسخ با آنها مقابله کرد. بدحال کسی که سردد باشد، بدابه حال کسی که ضعیف باشد و افکار ضد و نقیض داشته باشد؛ شکست خواهد خورد. ما هرگز شکست نخورده ایم. در مقابل زور باید زور بکار برد، و در آن موقع نیز اینطور عمل کردیم. مسلم است، خیلی رنج کشیدیم. باور نمی کردیم که بعضی... که بعضی ها... که... اما مقصرین اصلی کم بودند. و باین صورت ما آنها را مجازات کردیم و دیگران را بخشیدیم. تمام شد. ما اینطور گفتیم و باید اینطور باشد. تمام شد.

— نه، امپراطور، تمام نشد. اشاره من بخصوص به...

—Ça suffit, ça suffit! هیلنقدر کافیت، کافیت!

(صحبت از دو مقوله با هایل سلاسی تحریم شده است؛ از پرتو و نقش شاهزاده و لیهده آسفا ووسن در کودتای ۱۹۶۰. کودتا هنگامی صورت گرفت که امپراطور در برزیل بود. رهبران اصلی کودتا دو برادر بودند به نام منقیستو و جیرمانه نهوی. هیچکدام هم بدجنس و جاه طلب نبودند.

دو آدم بودند که از رژیم فئودالی خسته شده بودند و صادقانه بدنبال آرمان آزادی و عدالت اجتماعی رفته بودند. حتی کمونیست هم نبودند، حداکثر می‌شود گفت دو سوسیال دموکرات که هدفشان رفاه و اصلاحات بود و نه انقلاب. جیرمانه در کالیفرنیا و در دانشگاه برکلی تحصیل کرده بود، و حکمران ایالت جی-جی گابود. منقیستو فرمانده گارد بود و اجازه داشت که به آپارتمانهای خصوصی امپراطور برود، حتی به اتاق خواب او. یکبار به او پیشنهاد کرده بودند که امپراطور را در حال خواب خفه کند، ولی او با انزجار رد کرده بود. اعلامیه کودتا را شاهزاده آسفا ووسن از رادیو قرائت کرد. و هرگز نخواهیم فهمید که آیا او با کودتاچیان همدمت بود یا از ترس طیانچه آن اعلامیه را خواند؛ گزارش رسمی می‌گوید که طیانچه‌ای به شقیقه‌اش گذاشته بودند. اما می‌دانیم که بعد از شکست کودتا هایل سلاسی با تحقیر به پسرش گفته: «ترجیح می‌دهم مرده‌ات را ببینم.» هایل سلاسی بمحض شنیدن خیر کودتا برگشت و به کمک ارتش که به وسیله مشاوران امریکائی هدایت می‌شد، کودتا را خفه کرد. سیل خون جاری شد. حدس می‌زنند که لاقلده هزار نفر کشته شده باشند. بعد از شکست، برادران نهوی، تمام اشرافی را که به گروگان گرفته بودند کشتند و به کوهها فرار کردند. در آنجا محاصره شدند و برای آنکه دستگیر نشوند، جیرمانه اول به منقیستو و بعد به خودش شلیک کرد، جیرمانه جا به جا مرد، اما منقیستو نمرد. او را دستگیر و معالجه و محاکمه و به اعدام برچوبه‌دار محکوم کردند. قهرمانا نه‌مرد، صندلی زیردار را با پای خود پرتاب کرد. به دستور امپراطور جسدهش هشت روز بر دار آویخته‌مانند. امپراطور همین دستورا را جع به جسد جیرمانه نیز صادر کرده بود).

— امپراطور، اگر مایل نیستید از بعضی چیزها صحبت کنید، پس، از خودتان صحبت کنید. می‌گویند که شما بچه‌ها و حیوانات را خیلی دوست دارید. می‌توانم سؤال کنم که آیا انسانها را نیز همانقدر دوست دارید؟ — انسانها... بله؛ شکل بتوان با انسانها با گذشت بود. خیلی ساده‌تر است که با بچه‌ها و حیوانات گذشت داشته باشیم. اگر کسی زندگی شکلی مثل

۱. پس است، پس است. —

زندگی ما داشته باشد، خودش را با بچه‌ها و حیوانات راحت‌تر احساس می‌کند. آنها هرگز بدجنس نیستند، و یا عمداً نیستند. انسانها در عوض... بله، انسان خوب و انسان بد وجود دارد. از اولی‌ها باید استفاده کرد و دومی‌ها را باید سبازات کرد، و نباید دنبال فهمیدن علت خوب یا بد بودن انسانها رفت. زندگی مثل یک تئاتر است؛ وای به حالت اگر بخواهی فوراً و تماماً آنرا بفهمی. دیگر لذت نمی‌بری. و از اینها گذشته ما برای احترام به مردم خیلی از آنها توقع داریم.

—چه توقعی از آنها دارید، امپراطور؟

—حیثیت، شجاعت.

—امپراطور، آن دو رهبر کودتا حیثیت داشتند، شجاعت داشتند.

—'Ça suffit, ça suffit'. همین کافیست!

—بسیار خوب، امپراطور. اما از یک امپراطور، از خودتان، چه توقعی

دارید؟

—شجاعت، از یک امپراطور توقع شجاعت داریم، و تعادل. یک امپراطور باید بداند چگونه بین دوستان و دشمنان بجنبد، بین نو و کهنه. یک امپراطور باید بداند که چگونه از زمان استفاده کند تا همه چیز را در راه هدفش از پا در آورد. اینها را ما در جوانی آموختیم، کتابهای شما را خواندیم و فرهنگ غربی را گرفتیم، و این تمایل امپراطور منلیک و پدر ما بود. ما خیلی زود ارزش چیزهایی را که شما از آن صحبت می‌کنید فهمیدیم. ما خیلی سفر کرده‌ایم. ما از سفر خوشمان نمی‌آید. خسته می‌شویم. و اغلب لذت نمی‌بریم. ولی با این وجود خیلی به سفر می‌رویم، بدنبال دوستان، و این وظیفه امپراطور است.

—امپراطور، و آنهم سفرهای غیر سترقبه، به جستجوی دوستان خلق.

الساعه. شما به چین هم سفر کردید، ساوث‌تسه‌تونگ را دیدید...

—با ایشان مفصلاً صحبت کردیم، و خیلی از ساوث‌تسه‌تونگ خوشمان آمد. خیلی زیاد. خاطره بسیار خوبی از ایشان داریم: درست مثل پاپ پل ششم. ایشان یک صدر بسیار خوب هستند، یک صدر بسیار جدی، و مردم چین بسیار خوب کردند که ایشان را انتخاب کردند. از چین هم خوشمان آمد. طرز زندگی آنها خیلی با ما فرق دارد، ولی هر کس سختر است به سبیل خود زندگی کند. این را در گفتگوی خود به چینی‌ها گفتیم و نتیجه بسیار خوبی داد.

(هایله‌سلاسی دو امتیاز از چینی‌ها گرفت. اولاً اینکه کمک خود را به پارتیزانهای اریتره قطع کنند. ثانیاً، از آنها یک قرضه هشتاد و پنج میلیون دلار امریکائی گرفت. باز پرداخت قرضه بیست ساله و بدون بهره

۱. بس است، بس است! —م.

بود، تنها شرطش شروع به خرج ظرف پنج سال آینده بود. در عمل، هدیه بود. بازپرداخت قرضه، با اجتناس تجملی خواهد بود، یعنی با قهوه، و تازه قبل از آن چین تمهید کرده بود که هر سال دو میلیون دلار امریکائی از حبشه قهوه بخرد. به این صورت چین انبار تمام قهوه حبشه خواهد شد. هر چند که در چین هیچکس قهوه نمی خورد. در صحنه سیاست جهانی، هایل سلاسی هنوز شخصیت بزرگی است. نمونه اش مهارتی است که در به بازی گرفتن قدرتهای بزرگ و استفاده از آنها نشان می دهد. دوستان واقعی او امریکائیها هستند که در حقیقت اجازه دارند تمام مملکت را از نظر سیاسی و اقتصادی کنترل کنند. مشاورین نظامی امریکا، ارتش، نیروی هوایی و سازمانهای جاسوسی حبشه را اداره می کنند. دشمنان واقعی شورویها هستند که جیبوتی را برای استقلال تحریک می کنند، و به سودان که به اریتره کمک می کند، کمک می رسانند. اما امپراطور به مسکو هم رفته است، حبشه پر است از بلغاری و رومانیایی و لهستانی و یوگسلاو، و خلاصه پر از کمونیست. هایل سلاسی، با کشورهای عربی روابط خوبی دارد، ولی اسرائیلیها را مشغول تعلیم پلیس سیاسی و پلیس جنائی و گارد کرده است. منافع مشترک او با اسرائیل در آنست که دوبندر اسمره و آساب را از دست ندهد. روابطش با فرانسه عالی است، می ترسد که فرانسه جیبوتی را رها کند. فقط با انگلستان روابط سردی دارد؛ هر گز بی اعتنائی آنها را در هنگام فرارش فراموش نکرده است. و هر چند که انگلیسیها او را دوباره به تخت و تاج رساندند هیچکس از دهان او یک کلام به زبان انگلیسی نشنیده است و زبان انگلیسی را بخوبی می داند).

—امپراطور، حبشه یعنی شما. شما هستید که حبشه را حفظ کرده اید و متحد نگاه داشته اید. روزی که دیگر شما نباشید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

—چطور، چطور؟ ما این سؤال را نفهمیدیم.
—در روز مرگ شما، امپراطور.

—حبشه از سه هزار سال قبل وجود داشته است، نه، حتی از روز پیدایش آدم. دودمان ما از روزی که سلکۀ صبا با حضرت سلیمان ازدواج کرد و از این ازدواج پسری بدنیا آمد، حکومت می کند. سلسله ما از قرنهای پیش بوده است و باز هم قرنهای حکومت خواهد کرد. یک امپراطور جانشین دارد. و در مورد ما هم جانشینی معین و مسلم است و روزی که دیگر ما نباشیم او حکومت خواهد کرد. ما اینطور تصمیم گرفتیم و اینطور خواهد بود.

(خیلی ها باور ندارند. و زمزمه می کنند که هایل سلاسی ممکن است

تخت سلطنت را به آسفا ووسن ندهد. او را دوست ندارد. هرگز دوستش نداشته است، هرگز از اینکه خود را آلوده شورش برادران نه وی کرده بود او را نبخشیده است. از سال ۱۹۶۰ هیچ کس او را در کنار پدرش ندیده است؛ هایله سلاسی از آن ماجرا به بعد هیچ‌ماوریتی به او محول نکرده و او در کنجی حقارت آمیز نگاه داشته است. وقتی برای مراسم مختلف به اینجا و آنجا می‌رود، پسرهای دوک‌ها را با خود همراه می‌برد، بخصوص جوانترین آنها را، جوانکی است پررو و وقیح که مثل کفش اتومبیل عوض می‌کند. یک کلکسیون اتومبیل دارد و همگی ماشین‌های سفارشی. محبوب قلب هایله سلاسی پسر دومش بود، دوک‌ها را می‌گویند که هایله سلاسی او را برای جانشینی خود می‌خواست. ولی دوک‌ها را مرد، عده‌ای می‌گویند در یک تصادف اتومبیل و عده دیگری می‌گویند بدست یک شوهر حسود. بعد از او فرزند سومش سه‌سلاسی چشم و چراغ هایله سلاسی شد. ولی او هم از بیماری مرد، و او مجبور شد دوباره به آسفا ووسن رو بیاورد. درباره آسفا نظرها ضد و نقیض است. عده‌ای می‌گویند مردی با هوش و معتدل و متجدد است و می‌تواند در یک سلطنت مشروطه و دموکراسی امپراطور مناسبی باشد. عده دیگری می‌گویند که مردی بی‌عرضه و ترسو و بی‌ابتکار است و جز ادامه استبداد پدر قادر به کاری نیست. تنها خبر مسلم اینست؛ پنجاه و شش سال دارد، تنومند است، رفتاری خجولانه دارد و خیلی غمگین می‌نماید.

— امپراطور، در مجموع زندگی شما آسان نبوده است. تمام کسانی که دوست داشتید برده‌اند؛ همسر شما، دو پسر شما، دو دختر شما. خیلی از آرزوها و خیالات شما برآورده نشدند. تصویری کتم در این زندگی خیلی دانائی کسب کرده باشید، بنابراین از شما می‌پرسم: به مرگ چطور نگاه می‌کنید؟

— به چی؟ به چی؟

— به مرگ، امپراطور.

— مرگ؟ مرگ؟ این زن کیست؟ از کجاست؟ از من چه می‌خواهد؟ گم شو، کافیسیت، 'Ça suffit, ça suffit'!

(هایله سلاسی خیلی خرافاتی است و چهار دست و پا به زندگی چسبیده است. هر سال به ژنو می‌رود و خود را برای جوان شدن درمان می‌کند و از قرار معلوم اغلب خون خود را با خون جوان و تازه عوض می‌کند. به تصلب شرایین مبتلاست ولی دیگران از مرگ او

۱. پس است، بن است! — م.

بیشتر می‌ترسند تا خودش. ذکاوت سیاسی او تا آن حد نبوده است که مسئلهٔ جان‌نشینی خود را حل کند. نبوغ او تا آن حد نبوده است که به جای خود تخم خوبی بیفتانند. دستهای پیرش هرگز قدرت را رها نکرده‌اند یا بدیگری عاریه‌ننداده‌اند. قلب پیرش هرگز بر این اصل که می‌گوید «دنیا پس از من چه آب و چه سراب» غلبه نکرده است. شاید هم ترس عمیقش از مرگ باین علت است که هایلده‌سلاسی آخرین امپراطور حبشه باشد، امپراطور حبشه، شهر پهلوئه، برگزیدهٔ خدا، نیروی تثلیث، سلطان السلاطین).

آدیس‌آبابا، ژوئن ۱۹۷۲

هلدر کامارا

کلیسای او، کلیسایی است فقیرانه در شهر سیف، در شمال برزیل، جایی که تنها زیبایی‌اش دریاست و گرما، و نزدیکی به خط‌استوا. آن سال هیچ نباریده بود، و خشکسالی، درختها و بچه‌ها و اسبدها را کشته بود. چیز دیگری رانگشته بود، چون در سیف چیز دیگری نیست، سگردها و ده‌ها کلیسای سبک باروکه که گذشت زمان قشر سیاهی از کثافت بر آنها کشیده و هیچ کس به فکر تهیز کردنشان نیست. اما، کلیسای او پاکیزه است، سفید سفید، به پاکیزگی وجدان او. تنها کثافت آنجا، شعارهای سرخ رنگی است که دیگران بردیوار نوشته‌اند و او روی آنها گچ سالیده است. ولی شعارها باز هم پیدا و خوانا است: *Morte o bispo rosso* سرگ براسقف سرخ. چندی قبل دشمنانش اینرا نوشتند و رگبار مسلسل به رویش باریدند و نازنجک به سویش انداختند. از آن پس میدان کوچک جلو کلیسا مثل صحرا خلوت است زیرا خیلی‌ها از ترس از آنجا رد نمی‌شوند. اگر از پاسبانی پیرسی: «*Por favor onde esta a Igreja da Fronteiras?*» لطفاً بگوئید کلیسای فرونتراس کجاست؟ باشک و تردید نگاهت می‌کند و نمره‌تا کسی را برسی دارد. برای من هم همین پیش آمد. راننده‌تا کسی از ترس می‌لرزید.

خانه او چسبیده به کلیسا است، و به‌خانه‌ اسقف‌ها شباهتی ندارد. کاخ اسقف‌ها در خیابانهای اعیانی است، پر از شال و حریر و جواهراندود و آگنده از سستخندین مؤدب. برعکس، خانه او در خیابانی است که بر آن میدان کوچک

عمود است، خیابان فروتنراس، و دشمنانش به دیوار همین خانه تیراندازی کرده بودند. در سینه دیوار فقط یک در کوچک و سبزرنگ سی‌بینی، و بعد یک زنگ بدون اسم. همینکه زنگ سی‌زنی، سرغها قدقد سی‌کنند و خروسها آواز سی‌خوانند و در میان آن شلوغی صدای مهربانی سی‌گوید: «آدم، آدم!» اول در با احتیاط نیمه باز سی‌شود، بعد سرددانه چهارطاق باز سی‌شود و در آستانه آن سرد کوچک سی‌بینی، با قبای سیاه در روی قبا صلیب چوبینی آویخته به یک زنجیر فولادی خودنمایی سی‌کند، این سرد کوچک زنگ پریده و طاس است. صورتی دارد خشن، دهانی با حالت، دماغی بلوطی‌شکل، و چشمانی خسته از کم‌خوابی.

ظاهری پیش پا افتاده دارد، مثل کشیش‌های مناطق دورافتاده. امانه کشیش منطقه دورافتاده‌ای است و نه سرد کوچک. مهمترین مردی است که در برزیل سی‌توان یافت؛ نه، بهتر است بگویم در تمام امریکای لاتین. و شاید هم، باهوشترین و شجاعترین. او دون هلدر کامارا است، استقی که با دولتها درافتاده است و بی‌عدالتیها و سوءاستفاده‌ها و جنایات آنها را که دیگران درباره‌شان مکوت کرده‌اند فاش سی‌کند و جگر آن را دارد که سوسیلیسم را تبلیغ و خشونت را نفی کند. بارها نامزد جایزه نوبل صلح شد. آنهایی که او را قدیس سی‌دانند کم نیستند. اگر واژه قدیس سفومی داشته باشد، منم او را قدیس سی‌گویم.

دولت برزیل چنین نظری ندارد. دولت برزیل شاید فاشیست‌ترین و منحوسترین دولت امریکای لاتین باشد. هرکس با دولت برزیل مخالفت کند و خواهان آزادی باشد، پلیس چنان او را شکنجه سی‌دهد که از شکنجه‌های یونانی هم فراتر سی‌رود. یکی از روشهای پلیس آنها روش «Pau de arara» یعنی میل طوطی است، و آن میلی است شبیه چوب نشیمنگاه طوطی‌ها و جنس آن یا از چوب است یا از آهن. متهم را لخت سی‌کنند و میل را از میان زانوها و زیر بغل آورد سی‌کنند و بعد میل را بالا سی‌کشند و متهم بین کف و سقف اتاق بازجویی معلق سی‌ماند. در تمام مدت بازجویی متهم در هوا معلق سی‌ماند و چون دستها و سچ پاهایش را با طناب بسته‌اند، جریان خون متوقف سی‌شود و بدن تا حد انفجار متورم سی‌شود. برای آزادیخواهان شکنجه دیگری هم دارند به نام «روش هیدرولیک» و آن لوله نرسی است که در دماغ زندانی فرو سی‌کنند و در حالیکه دهانش را بسته‌اند از آن لوله آب به دماغش سی‌ریزند. متهم احساس خفگی سی‌کند و در واقع هم نوعی خفگی ناقص است. یک لحظه قبل از مرگ ریزش آب را قطع سی‌کنند برای شورشیان و طالبان آزادی شکنجه‌های دیگری هم رایج است: اتصال برق به گوش، به آنت تناسلی، به ستمد، و به زبان. معمولاً جریان برق صدوده‌ولت است ولی آن را تا دو سیستوسی ولت بالا سی‌برند. این نوع شکنجه باعث بروز صرع، تشنجات

شدید، و سوختگی های درجه سه می شود. در بسیاری از موارد قربانی زیر شکنجه مرده است. به معذورانه نگارای برق دو بیست و سی ولت وصل کردند و او را کشتند. جا بجا کشته شد. تمام کسانی که پایشان به DOPS می رسد تحت شکنجه قرار می گیرند. DOPS مخفف سازمان نظم عمومی و اجتماعی است، یعنی سازمان پلیس نظامی برزیل. این سازمان آزادیخواهان و کمونیستها و خواهان تارک دنیا و کشیش ها و پارتیزان ها و دانشجویان و حتی اتباع خارجی را تعقیب و مجازات می کند. زندانهای برزیل پر است. وقتی پایت به زندان رسید دیگر معلوم نیست کی خارج شوی. اگر هم خارج شوی، با احتمال هشتاد درصد علیل شده ای. ستون فقرات شکسته و پاهایت لمس شده و بیضه هایت له شده و چشم و گوشت از کار افتاده. آنچه درباره این رذالتهای نوشته اند به شماره در نمی آید. در روزنامه مخفی سازمانهای مقاومت برزیل و روزنامه های امریکائی و اروپائی و گزارشهای سفارتخانه ها، همه در این باره مطلب نوشته اند. دنیا اغلب این مسائل را فراموش می کند. زیرا برزیل، هم دور است و هم محل گذراندن تعطیلات تعطیلات پراز دریا و آفتاب و سوزیک و سامبا و قهوه. زیرا بحرانی کردن روابط بازرگانی کشورهای دموکرات و دیکتاتوری به صرفه نیست. ولی این فاجعه وجود دارد و همه از آن آگاهند. اما وای به حال کسی که در برزیل درباره این مسائل صحبت بکند، اشاره ای کند یا مطلبی را افشاء کند. بیشتر مردم خفه و ساکت هستند. هلدرا کاسارا تنها کسی است که نمی ترسد و با گروه کوچکی از روحانیون دیگر که انجیل را فراموش نکرده اند این چیزها را به صدای بلند می گوید. خدا می داند که چقدر برایش گران تمام می شود! وقتی در پاریس از شکنجه زندانیان سیاسی در زندانهای سائوپائولو و ریودوژانیرو و بلوهوریزونته و پورتوالگره و سیف صحبت کرد، او را «خائن» و «دروغگو» و «عوافریب» نامیدند. وقتی از خانه کوچکش در خیابان فروتراس آن جنایات را فاش کرد، خانه اش را به رگبار مسلسل بستند و بر دیوارش نوشتند: «مرگ براسقف سرخ». و چنین شد که مقامات برزیلی او را محل نظم عمومی اعلام کردند و هر حرکت و هر ملاقات او را بدقت زیر نظر گرفتند. در عوض، مردم او را می پرستند. مردم او را پدر مهربانی می دانند که هیچگاه دست رد بر سینه ای نمی زند و تمام ساعات شب و روز هر کسی را به حضور می پذیرد. اگر در خانه نباشد، حتماً برای دیدن بنده خدائی به زندانی، به کلبه ای گلی، و یا به دهکده ای رفته است که اهالی اش از گرسنگی و تشنگی می میرند و عمر متوسطشان به چهل سال نمی رسد و فرا رسیدن مرگ برایشان سعادتی است. و اگر در سیف نباشد، حتماً در فلان یا بهمان جای دنیاست تا پیام و انزجار خود را به گوش جهانیان برساند. در برلین یا کیوتو یا دیترویت یا واتیکان: دستهای لاغرش را به آسمان دراز کرده است، گوئی

که با انگشتانش خدا را می‌جوید. سردی است که مبارزه را انتخاب کرده است، بهر قیمتی. به دژهای بی‌آبرویی و استیازات و دیکتاتوری حمله می‌کند. و به هیچ کس رحم ندارد: نه به کاتولیکها و نه به مارکسیستها و نه به امپریالیستها و نه به کمونیستها. ولی تازیانه خونین او بخصوص بر فاشیستها فرود می‌آید آنهم با غضب عیسی مسیحی که می‌خواهد کافران را از سعید بیرون کند.

دون هلدر کامارا شصت و یکسال دارد. در سال ۱۹۰۹ در فورته‌لزا به دنیا آمده است، در شمال شرقی برزیل. پدرش تاجری بود که منداب سرگرمی نقد تئاتر می‌نوشت و روزنامه‌نگاری می‌کرد. و مادرش معلم یک مدرسه ابتدائی بود. خلاصه، از یک خانواده خرده‌بورژوا. ولی هرگز ثروتی ندید: پنج تن از برادرانش در بچگی، در عرض چند ماه، از اسهال مردند. خیلی زود به مدرسه مذهبی رفت: هنوز بچه بود. ندای درونی روحانیت در هشت‌سالگی او را به خود خواند، ندائی اسرارآمیز و پایدار. از آن زمان زندگی برایش مقهومی نداشت سگر رهبانیت. حدود بیست سالگی کشیش شد، و همزمان با آن فاشیست. آری، مدتی فاشیست بود. «در نهاد هر یک از ما یک فاشیست خوابیده است. گاه هرگز بیدار نمی‌شود. اما در سن بیدار شد.» این را بدون خجالت تعریف می‌کند و با این تأیید صدمه بزرگی به خود می‌زند. تنها توجیه او این است که اسقفش از او خواسته بود تا فاشیست شود. یکی از آن اسقف‌ها که خانه‌اش پر از شمال و حریر و جواهراندود و آگنده از مستخدمین مؤدب است، و در ورودی آن به خیابانهای اعیانی بازمی‌شود. یکی از آن اسقف‌هایی که شعارشان خدا—خانواده—وطن است. آه، آری: آنها را خوب شناخت. دون هلدر، فاشیستها را خوب می‌شناسد. خیلی پیش از آنکه به کلیسای کوچک رسیف برود آنها را شناخته بود. در آن خانه کوچک و پر از غوغای مرغ و خروسهایش و بر تخت خواب کوچکش فقط روزی چهار ساعت می‌خوابد، زیرا شبها دائماً به زنگ تلفن بیدار می‌شود؛ به او فحش می‌دهند و سعی می‌کنند بترسانندش: «کمونیست کثیف، الان می‌آئیم و پوست از سرت می‌کنیم»، «اشهدت را بگو، روشنی روز را نخواهی دید، پدسگ». ولی او می‌گوید که اهمیتی ندارد: چهار ساعت خواب کافی است.

با او سه روز در آنجا مصاحبه کردم. به زبان فرانسه صحبت می‌کند و خیلی خوب این زبان را می‌داند. در نظر من بیشتر یک رهبر می‌نمود تا یک کشیش. از رهبری صدای پرشور داشت و چشمان آتشین و اطمینان از اینکه حرفش را باور می‌کنند. گاهی بلند می‌شد و قهقهه‌ای برایم درست می‌کرد. بعد با قهوه و بیسکویت برسی‌گشت و در ضمن سواظب خیابان بود: سواظب بود که باز هم دیوار را کثیف نکنند و بصب نیندازند. من با نگاه او را دنبال می‌کردم و به یاد کامیلتورز

سی افتادم، کشیش جوانی که قبای کشیشی را به گوشه‌ای انداخت و تفنگ بدست گرفت و در اولین نبرد با گلوله‌ای که در پیشانی فرو رفت سرد. به یاد پلانیستوآلتکار آن کشیش جوان دوبینیکن افتادم که DOPS در ساوهایتولو او را زیر شکنجه‌های قرون وسطائی گرفته بود. سی گفتند: «دهانت را باز کن تا قبل از سردن بهت نان مقدس بدهیم.» وبعد بجای نان مقدس برق دوست و بیست و لت روی زبانش سی گذاشتند. به یاد تمام آن کشیشهای افتادم که در امریکای لاتین زندانها را انباشته بودند، و در میان درد و رنج می‌سردند، در حالیکه اسقف‌های پر از شال و حریر و جواهر اندود آگنه از سستخسین مؤدب و با ژنرالهای صاحب قدرت همکاری سی کردند و گناه آن جنایتکاران را سی پوشانندند. در برزیل و شیلی و اروگوئه و پاراگوئه و ونزوئلا و گواتمالا، و نتیجه سی گرفتم: «دون هلدر، به تو جایزه صلح نوبل نخواهند داد. هرگز نخواهند داد. تو خیلی اسباب دردسر هستی.»

در واقع هم جایزه را به او ندادند. در آن سال جایزه را به ویلی برانت دادند، و در سال ۱۹۷۳ دوباره او را نامزد گرفتن جایزه نوبل کردند، ولی جایزه را به کیسینجر دادند و به له دوک تو. و له دوک تو جایزه را رد کرد. چه بهتر. اما کیسینجر قبول کرد. چه تلخ.

اورینا فالاچی: دون هلدر، سی گویند پاپ پل ششم، شما را «اسقف سرخ سن» سی نامند. در واقع هم شما نباید برای واتیکان آدم بی‌درد سری باشید. علی‌القاعده خیلی‌ها در آنجا از شما سی ترسند. مایلید کمی از این مسئله صحبت کنید؟

هلدر کامارا: ببینید، پاپ خوب سی داند که من چه سی کنم و چه سی گویم. وقتی شکنجه‌های برزیل را فاش سی کنم. پاپ سی داند. وقتی برای فقر و زندانیان سیاسی مبارزه سی کنم، پاپ سی داند. وقتی برای عدالتخواهی به خارج سفر سی کنم، پاپ سی داند. او مدت‌هاست که افکار مرا سی داند، زیرا مدت‌هاست که همدیگر را می‌شناسیم. دقیقاً باید بگویم از سال ۱۹۵۰، زمانی که سنشی دولت واتیکان بودم. من چیزی از او پنهان نمی‌کنم، هرگز نکرده‌ام. و اگر پاپ به این نتیجه برسد که من به سی کنم و بهتر است که دست بردارم، من دست برمی‌دارم. زیرا من یک بنده کلیسا هستم، و ارزش فداکاری را می‌شناسم. اما پاپ چنین دستوری به من

نداده است و اگر سر «اسقف سرخ خود» می‌نماید، یا لعن دوستانه و به‌شوخی است، نه آنطور که در اینجا، در برزیل، هر کس که سرترجع نباشد یا کمونیست است و یا نوکر کمونیستها. این اتهام به‌من نمی‌چسبد. اگر من محرک باشم، اگر کمونیست باشم، نمی‌توانم وارد ایالات متحده آمریکا بشوم و در آنجا دکترین افتخاری دانشگاه‌های مختلف آمریکا را بگیرم. بعد از این مقدمه باید روشن کنم که افکار و گفته‌های من برای مقام پاپ مسئولیتی ایجاد نمی‌کند؛ هر چه می‌کنم به‌مسئولیت فردی خودم است و پس. و در ضمن روشن باشد که با این حرف قهرمان نمی‌شوم؛ خیلی‌ها مثل من حرف می‌زدند. مثلاً شکنجه‌های برزیل را قبل از همه کمیسیون دولت واتیکان افشا کرد که در مورد آنها مقام پاپ مسئولیت دارد. و بدانیم که شخص پاپ هم این شکنجه‌ها را محکوم کرده است و روشن است که حکم او از حکم من که کشیش فقیری هستم و هیچ کس از من در واتیکان ترسی ندارد، خیلی خیلی بیشتر به حساب می‌آید.

—بله، کشیش فقیری که شاهزاده کلیساست و در تمام دنیا به او احترام می‌گذارند و تحسینش می‌کنند. کشیش فقیری که می‌خواهند به او جایزه صلح نوبل بدهند. کشیش فقیری که وقتی در استادیوم ورزشی پاریس درباره شکنجه نطق می‌کند، تمام استادیوم پرمی‌شود و وجدان سیلیونها انسان را بیدار می‌کند. دون هلدر، مایلیه از این مسئله هم صحبت کنید؟

—هان، چنین پیش آمد. در پاریس بودم و از من خواستند حقیقت را بگویم. جواب دادم: حتماً. از وظایف یک روحانی است که دیگران را آگاه کند، مخصوصاً در مورد کشوری مثل برزیل که مطبوعات تحت نظارت و در خدمت دولت هستند. شروع کردم به صحبت و گفتم که از یک مسئله خیلی آشنا با فرانسوی‌ها آغاز خواهم کرد: از شکنجه که فرانسه هم در جنگ انجرایر خود را به آن آلوده کرده بود. و اضافه کردم که چنین رذالت‌هایی بعلت ضعف ما مسیحیان اتفاق می‌افتد و ما مسیحی‌ها خیلی عادت کرده‌ایم که در مقابل قدرت، و در مقابل نهادهای اجتماعی تعظیم کنیم یا ماکت بدانیم. گفتم که هیچ چیز تازه‌ای نخواهم گفت، زیرا همه از وجود شکنجه‌های غیرانسانی در برزیل خبر داریم؛ از قرون وسطی تا امروز در این باره مدارک انکارناپذیری در همه جا منتشر شده است. بعد اشکال مختلف شکنجه را تشریح کردم: از جریان برق گرفته تا سیل طوطی. و بعد از اتفاقاتی صحبت کردم که خودم شخصاً تحقیق کرده بودم. مثلاً در مورد دانشجویی که بعد از تحمل شکنجه‌های وحشتناک خود را از پنجره یکی از پاسگاه‌های پلیس به پائین پرتاب کرده بود. اسمش لوئیس دلمروس بود.

ساجرای او از اینقرار است: همینکه خیرشدم لوئیس د لئوروس در بیمارستان است بایکی از سواران خود به آنجا دویدم و توانستم او را ببینم. بغیر از جراحات خود کشی، وضع عمومی او وحشتناک بود: چهارناخنش را کشیده بودند، بیضه هایش را له کرده بودند. ناخن کشیدن و بیضه له کردن در اینجا دو روش شکنجه خیلی متداول است. پزشک سالجش به من گفت: بروید پیش فرماندار ایالت، او هم پزشک است. بگوئید بیاید اینجا و وضع شکنجه شده ها را از نزدیک ببیند. من هم چنین چیزی می خواستم. می خواستم شهادت مستقیم داشته باشم. با اسقف همکار خود فوراً به سفر فرمانداری رفتم. وشکایت کردم. بعد آن شکایت را به تمام مناطق کلیسائی فرستادم و برای تمام اسقف ها، و بعد از آنهم به شورای اسقفها. —دون هلدر، بعضی از اسقفها باور نمی کنند، و مثل بعضی ها شکنجه را تکذیب می کنند. در مورد آنها چه قضاوتی دارید؟

—چه قضاوتی باید داشته باشم! از خدا می خواهم که آنها را روشن کند، که آنها را لایق مسئولیت شان کند. من همیشه طرفدار ائتلاف کلیسائی بوده ام، اما در مقابل آن بخش گنبدیده کلیسا دلم می خواهد آن چیزی را بگویم که یاپ سابق جان بیست و سوم به بعضی ها می گفت: «پدر عزیز، می دانید که کاملاً گنبدیده ای؟ نفس خدا به شما نرسیده است، این را می دانستید؟» یاللعجب، تردید در مورد شکنجه در آن اوائل شروع و یا لااقل شروع بود. سدرکی در دست نبود. ولی امروز اگر شک کنیم مسخره است. حتی انجمن جهانی حقوقدانان نیز اینرا ثابت کرده است: با اسم و اسم فامیل و تاریخ. و از اینها گذشته چند کشیش در زندان هستند؟ البته اکثریت نیستند، زیرا توقیف یک غیرروحانی از یک کشیش راحت تر است، زیرا شکنجه یک آدم راحت تر از شکنجه یک کشیش است، اما بهر حال تعداد کشیشها هم کم نیست، و اگر موفق به تماس شوی، مشاهدات با ارزشی می شوی. گفتم «اگر» چون امروز در برزیل اگر کسی کارش به زندان کشیده، غیرممکن است که بتوانی با یکی از خویشان و یایکی از وکلایش تماس بگیری. و تازه این بدترین چیزها نیست: بدترین چیزها سکوت مطبوعات و مردم است. هیچ کدام از این دو جرأت صحبت ندارند، و بنابراین به نظر می رسد که مردم با رژیم حاکم موافقت و قربانیان رژیم کذب می گویند و اغراق می کنند. تنها امید من اینست که این فجایع لااقل در مطبوعات خارجی منعکس شود و کلیسای جهانی دخالت کند تا اوضاع بهبود یابد.

—دون هلدر، بعد از آن اظهارات پاریس، چه اتفاقی برای شما افتاد؟

—افشای شکنجه در برزیل، از جانب دولت یک جنایت علیه وطن تلقی می شود. در این مورد هم من و دولت اختلاف نظر داریم. در واقع به نظر من افشا

نکردن آن شکنجه‌ها جنایت علیه وطن است. به این صورت بود که پاریس را ترک کردم و با خود می‌گفتم: دون هلدر، ببینیم وقتی وارد برزیل می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. اتفاقی نیفتاد. راحت از میان پلیس‌ها و مأمورین گمرک گذشتم و به خانه‌ام رفتم. در روزنامه حمله‌هائی شد. حمله‌های جالب و مسخره. اما من به آنها اهمیتی نمی‌دهم، چون خیلی کم روزنامه می‌خوانم، نمی‌خواهم اوقاتم را تلخ کنم. از اینها گذشته تهدید من بی‌فایده است، در دل من شکمی وجود ندارد، و هرچه در دل دارم مستقیماً به زبان می‌آورم: من در تشریفات مذهبی، در دیدارهای روحانی، به مؤمنین کلیسای خود درست همان چیزهائی را می‌گویم که به شما می‌گویم: نمی‌توانند صدای مرا خفه کنند، من در حین انجام وظیفه هیچ نقاسی را بغیر از پاپ به رسمیت نمی‌شناسم. طبیعتاً صحبت در رادیو و تلویزیون برای من ممنوع است، و از آنجا که آدم ساده لوحی نیستم می‌دانم که احتمالاً دیر یا زود مرا از حقوق مدنی محروم خواهند کرد. و تازه این حقوق در برزیل چندر ارزش داشته باشند. نمی‌دانم، نه حق رأی وجود دارد و نه انتخابات. ولی بطور کلی کمی آزادی دارم، فقط مرا با تهدیدهایشان رنج می‌دهند.

—چه تهدیدی؟

—تهدید به سرگ، نمی‌دانستید؟ رگبار مسلسل، بمب، تلفن، و تهمت به واتیکان. باید بدانید که در برزیل جنبشی وجود دارد به نام «خانواده و امنیت» ایجاد مزاحمت برای من از جانب آنها شروع شد. جلواشخاصی را که می‌خواستند به کلیسای من بیایند می‌گرفتند و می‌گفتند: «تو طرفدار کمونیسم هستی یا مخالف؟» سردم هم طبیعتاً می‌گفتند که مخالفند، و باین صورت آنها امضا جمع می‌کردند و برای پاپ می‌فرستادند و تقاضا می‌کردند که «دون هلدر کمونیست را اخراج کند.» پاپ هیچ وقت به این حرفها اهمیتی نداده است، مثل من. ولی بعدها یک جنبش مخفی درست کردند، چیزی مثل کو کلو کس کلان برزیلی، سوسوم به «کماندوهای شکار کمونیست»، مخفف آن می‌شود CCC. اعضای CCC بخصوص به خانواده اشخاص مظلون به کمونیسم نظر دارد، به آنها رگبار مسلسل می‌بارد، بمب دستی می‌اندازد و به در و دیوارشان فحش می‌نویسد. و همین افراد چندبار خدشت من رسیدند: دیوار در همین خانه دیوار را به ضرب مسلسل خراب کردند و بر دیوار کلیسا شعار نوشتند، یک بار به ساختمان اسقفی حمله کردند، و بار دیگر به کلیسایی که معمولاً به آنجا می‌روم. و همیشه هم اعضای CCC را گذاشتند. ولی تا بحال زخمی نشده‌ام. در عوض یک دانشجو را که می‌شناختم از پشت هدف مسلسل قرار دادند و برای همیشه فلج کردند. هنریک پیرا نتو، یکی از همکاران بیست و هفت ساله‌ی من است. استاد جامعه‌شناسی دانشگاه رسیف بود، و در جلسات مذهبی انجیل را تبلیغ

می‌کرد، با گلوله سوراخ سوراخ کردند و جسدش را به درختی دار زدند. این حوادث در رسیف دیگر باعث تعجب نمی‌شوند.

—دیگر تعجب نمی‌کنید؟

—نه، مثل آن تهدید های تلفنی. من حالا دیگر عادت کرده‌ام. شبها هر نیم‌ساعت یا یک ساعت تلفن می‌کنند و به من می‌گویند: «تویک محرکی، تو کمونیستی، آماده سرگ بشو، الان می‌آئیم و جهنم را بهت نشان می‌دهیم.» چه احمق‌هائی. من حتی جواب هم نمی‌دهم. می‌خندم و گوشی را زمین می‌گذارم. حتماً می‌خواهید بدانید که چرا گوشی را برسی دارم. زیرا وظیفه من اینست که به تلفن جواب بدهم. ممکن است حال کسی خراب باشد، ممکن است احتیاجی باشد، ممکن است کمک بخواهند. مگر من کشیش نیستم؟ در روزهای مسابقات جهانی فوتبال کمی آرام شدند. فکر و ذکرشان دنبال توپ فوتبال بود. ولی بعد دوبار شروع کردند و حتی اشب هم نه توانستم بخوانم و نه توانستم دعا کنم. هر نیم‌ساعت درینگ درینگ! «الو، داریم می‌آئیم ترا بکشیم.» احمقها! هنوز نفهمیده‌اند که کشتن من فایده‌ای ندارد، کشیش مثل من خیلی زیاد است.

—دون هلدر، متأسفانه اینطور نیست، اتفاقاً خیلی هم کم هستند. ولی

برگردید به آن لقب «اسقف سرخ». امروزه، انتخاب سیاسی شما چیست؟

آنطور که می‌گویند سوسیالیست هستید یا نه؟

—بعلم است که هستم! خدا انسان را شبیه و مثل خود خالق کرد، تا انسان هم خلاق باشد نه برده: چطور می‌شود قبول کرد که بیشترین خلق خدا را استثمار کنند و به زندگی بردگی وادارشان کنند؟ من در سیستم موجود هیچ راه‌حلی نمی‌بینم. ولی در ضمن در سیستم‌های موسوم به سوسیالیستی امروزه هم راه‌حلی نمی‌بینم، زیرا برپایه دیکتاتوری قرار دارند، و با دیکتاتوری نمی‌توان به سوسیالیسم رسید: مسئله اینست که ما دیکتاتوری داشته و داریم، و این مسئله مثل سیخ در سر من فرو رفته است. آری، تجربه مارکسیستی حیرت‌آور است: قبول داریم که اتحاد شوروی با تغییر زیربنای جامعه خود موفقیت‌های عظیم کسب کرده است، چین سرخ از بسیاری مراحل بینابینی از شوروی هم بهتر جهیده است. اما وقتی مطالبی راجع به شوروی و چین می‌خوانم، درباره آن تصفیه‌ها، خبرچینیها، توقیفها، و وحشت، در آنها حالتی می‌یابم. کاسلاً سوازی با دیکتاتوری دست راستی و فاشیسم؟ وقتی برخورد سرد و حساگرانه شوروی را با کشورهای عقب افتاده امریکای لاتین می‌بینم، به یاد برخورد امریکا می‌افتم! شاید بتوانم چند مثال از سوسیالیسم خود اینجا و آنجا ببینم، در کشورهای غیراقتدار شوروی و یا چین: مثلاً تانزانیا، و شاید هم چکوسلاوی قبل از تجاوز. ولی نه، اینها هم مناسب

نیستند. سوسیالیسم من سوسیالیسم بخصوصی است، سوسیالیسمی است که به شخصیت انسانی احترام می‌گذارد و به تعلیمات انجیل و کتب مقدس توجه دارد. سوسیالیسم من عدالت است.

—دون هلدر، هیچ لغتی به اندازه عدالت مورد سوءاستفاده قرار نگرفته است. بزرگترین مدینه فاضله دنیا در لغت عدالت نهفته است. مقصود شما از عدالت چیست؟

—عدالت به این معنی نیست که به همگی به یک شکل و به مقدار مساوی دارائی بدهیم. چنین چیزی وحشتناک است. مثل اینست که همه مردم یک‌فایده و یک بدن و یک صدا و یک مغز داشته باشند. من معتقدم که ما حق داریم که قیانه متفاوت و بدن متفاوت و صدای متفاوت و مغز متفاوت از دیگران داشته باشیم: خدا می‌تواند به خود اجازه ظالم بودن بدهد. ولی خدا ظالم نیست و می‌خواهد که آدم با امتیاز و آدم محروم وجود نداشته باشد. خواست خدا این است که همه حداقل چیزهای لازم را برای زندگی داشته باشند: و در عین حال از یکدیگر متفاوت باشند. پس مقصود من از عدالت چیست؟ مقصودم توزیع بهتر دارائی و کالاست، چه در سطح سلی و چه در سطح بین‌المللی. یک استعمار داخلی داریم و یک استعمار خارجی. برای اثبات این دومی کافیست که به یاد داشته باشیم که هشتاد درصد منابع دنیا در دست بیست درصد از کشورهای دنیاست، یعنی در اختیار این قدرت‌ها و کشورهای در خدست آنها. محض نمونه دو مثال کوچک می‌زنم. در این پانزده ساله اخیر ایالات متحده آمریکا با سوءاستفاده از امریکای لاتین حداقل یازده میلیارد دلار سود برده است، این رقم را دفتر آماري دانشگاه دیترویت محاسبه کرده است. مثال دیگری که سرا رنج می‌دهد اینست: یک تراکتور ساخت کانادا به قیمت ۳۲ تن شکر جامائیکا تمام می‌شود... برای اثبات وجود استعمار داخلی کافی است نظری به برزیل بیندازیم. در شمال برزیل مناطقی هست که اگر خیلی بخواهیم لطف کنیم می‌توانیم آنها را عقب افتاده بدانیم. مناطق دیگری هست که واقعاً در سطح ماقبل تاریخ است: در این مناطق انسانها در دوران غارنشینی زندگی می‌کنند و حداکثر سعادت آنها در اینست که در زباله‌ها چیز دندان‌گیری پیدا کنند. و من برای این خلق خدا چه باید تعریف کنم؟ بگویم که باید رنج ببرند تا به بهشت خدا بروند؟ ابدیت از همین جا شروع می‌شود، از روی زمین، نه در بهشت.

—دون هلدر، شما مارکس را خوانده‌اید؟

—معلوم است. با نتیجه‌گیری‌های او موافق نیستم، ولی با تحلیل او از جامعه کاپیتالیستی محض موافقم. و این مسئله طبیعتاً کسی را مجاز نمی‌کند که به من برچسب افتخاری مارکسیست بزند. مسئله اینست که مارکس را باید بر

اساس واقعیت تغییر یافته و درحال دگرگونی امروز تفسیر کرد. من همیشه به جوانها گفته‌ام: اشتباه است که مارکس را کلام به کلام قبول کنید، استفاده از مارکس باید با در نظر داشتن این موضوع همراه باشد که تحلیل او مربوط به یک قرن پیش بوده است. امروز، مثلاً مارکس نخواهد گفت که مذهب یک قدرت مسخ شده و مسخ کننده است؛ چنین صفتی آنوقتها حق شایسته آن نوع مذهب بود، ولی امروز دیگر اعتبار ندارد. ببینید چه بلایی به سرکشش های امریکای لاتین می‌آورند. در همه جا، و بسیاری از کمونیستها هم این را می‌دانند. اشخاصی مثل آن فرانسوی به اسم گارودی نیز می‌دانند، حال مهم نیست که گارودی را حزب کمونیست فرانسه طرد کرده است؛ این افراد وجود دارند و فکر می‌کنند، و گفته‌های مارکس را مطابق زمانه ما زنده می‌کنند. چه به شما بگویم؟ مبارزین دست چپی امروز اغلب باهوشترین و فداکارترین مبارزین هستند، ولی در ابهامی بسر می‌برند که یا از ساده لوحی است و یا از کوری. نمی‌خواهند در کله‌شان فروکنند که در دنیا پنج غول وجود دارد: دو غول کاپیتالیست، دو غول کمونیست، و یک غول پاره‌پاره، یعنی دنیای عقب مانده. روشن است که اولین غول کاپیتالیست ایالات متحده امریکاست و دومی بازار مشترک اروپا که آنهم عیناً قواعد امپریالیستی را بکار می‌برد. اولین غول کمونیست شوروی است و دومی چین؛ و فقط احمقها می‌توانند سرخودشان کلاه بگذارند و فکر کنند که امپراطوری های کاپیتالیست بعلت ایدئولوژی از امپراطوری های کمونیست متفاوت جدا هستند. در کنفرانس یالتا دنیا را بین خود تقسیم کردند، و الان هم در خواب برقراری کنفرانس یالتای دوم هستند. بنابراین برای غول پنجم، غول پاره‌پاره، برای ما، چه آیدی وجود دارد؟ من نه آیدی به کاپیتالیست های امریکائی و اروپائی دارم و نه آیدی به کمونیستهای روسی و چینی.

— دون هلدو، باید یک سؤال ناراحت کننده ولی لازم از شما بکنم. در زندگی شما، دوره‌ای بود که در آن فاشیست شده بودید. چطور اتفاق افتاد؟ و چطور شد که بعدها، به چنین انتخاب متفاوتی رسیدید؟ از تندی سؤالم عذر می‌خواهم.

— شما کاملاً حق دارید که آن خاطره زشت را به رخ من بکشید، و من بدون خجالت جوابتان می‌دهم. در نهاد هر یک از ما یک فاشیست خوابیده است. گاه هرگز بیدار نمی‌شود، اما در من بیدار شد، در جوانی. بیست و دو سال داشتم، آنوقتها عم خواب تغییر دنیا را می‌دیدم، و دنیا را تقسیم شده بین راست و چپ می‌دیدم، یعنی بین فاشیسم و کمونیسم. و بعنوان مخالف کمونیسم، فاشیسم را انتخاب کردم. در برزیل فاشیسم نهضتی بوده به اسم «Azione Integreliste» اقدام

تکامل طلب.» تکامل طلبها بجای پیراهن سیاهان ایتالیائی تحت رژیم موسولینی، پیراهن سبز بتن می کردند. شعار آنها خدا—خانواده— وطن بود؛ و شعار آنها کاملاً مطابق میل من بود. باعث آن انتخاب چه بود؟ ساده گرایی جوانی و حسن نیت و بی اطلاعی: نه کتاب خواندنی زیاد بود و نه آدم سالم و نه بحث سالم. و از اینها گذشته رئیس من، اسقف سه آرا، طرفدار آنها بود و از من خواست که با تکامل طلبها کار کنم. تا بیست و هفت سالگی با آنها کار کردم، می دانستید؟ شک من در مورد نادرستی آن راه از وقتی شروع شد که به ریودوژانیرو رفتم. کار دینال له سه، کار دینال آنجا، مثل کار دینال سه آرا فکرنمی کرد، و بمن دستور داد آن نهضت را ترک کنم. اینها را بدون خجالت برایتان تعریف می کنم، زیرا هر تجربه و هر اشتباه انسان را غنی تر می کند و به او چیزهای آموزد: لاقابل برای شناختن دیگران. من به فاشیست های امروزه چیزی را می گویم که خوب می شناسم: فقط فاشیسم وجود ندارد، فقط کمونیسم وجود ندارد، واقعیت خیلی از اینها پیچیده تر است. اما شما می خواستید بدانید چطور به انتخاب امروز رسیده ام. خیلی ساده است: وقتی انسانی در میان رنجها زندگی می کند و آنها را از نزدیک می بیند، آستن آن رنجها می شود. بسیاری از مرتجعین، مرتجع هستند چون درد بیچارگی و حقارت را نچشیده اند. و من کی آستن آن رنجها شدم؟ خدا می داند. همینقدر می توانم بگویم که از همان سالهای ۱۹۵۲، موقمی که اسقف شدم، آستن آن رنجها بودم. در سال ۱۹۵۵، که کنگره مذهبی جهانی تشکیل شد، بکلی درگیر افکار خود بودم. زایش افکارم روزی در سال ۱۹۶۰ و در کلیسای کانسدا لاریا اتفاق افتاد، در جشن سن وینچنسو دپائولی. رفتم پشت منبر و شروع کردم به صحبت؛ گفتم که خیرخواهی نفس عدالت است نه صدقه بخشی.

—دون هلدر، بعضی ها راه رسیدن به عدالت را با قهر و زور در پیش گرفته اند. نظر شما راجع به خشونت بعنوان وسیله مبارزه چیست؟

—به آن احترام می گذارم. اما در این باره استدلالی دارم. وقتی صحبت از قهر می شود، نباید فراموش کنیم که قهر شماره یک، مادر سایر قهرها، همیشه از ظلم زاییده می شود. از ظلم، و یعدالتی. و به این صورت است که آن جوانهایی که خود را مدافع محرومین می دانند، علیه قهر شماره یک با قهر شماره دو یعنی قهر امروز، مبارزه می کنند، در اینجا قهر شماره سه، یعنی قهر فاشیسم ظاهر می شود. ماریچی است. من، به عنوان یک مذهبی، نباید و نمی توانم هیچ یک از این سه قهر را قبول کنم، ولی قهر شماره دو را می توانم بفهمم: چون خوب می دانم که نتیجه تحریکات است. من مخالف کسی هستم که مفعول می ماند و سکوت می کند؛ فقط کسی را دوست دارم که می جنگد و جرأت به خرج می دهد. جوانانی که در

برزیل در مقابل قهر با قهر مقابله می کنند، ایدالیست هائی هستند که من تحسین-شان می کنم. ولی متأسفانه قهر آنها نتیجه ای ندارد و باید بگویم: اگر با اسلحه بازی کنید، زورگویان شما را له خواهند کرد. با آنها در زمین خودشان درافتادن دیوانگی محض است.

—دون هلدر، عبارت دیگر می خواهید بگوئید که مبارزه مسلحانه در امریکای لاتین غیرممکن است؟

—مشروع ولی غیرممکن است. مشروع است زیرا تحریک از دیگران است؛ غیر ممکن است زیرا نابود خواهد شد. این فکر جنگ چریکی تنها راه حل مسائل امریکای لاتین باشد، بعد از پیروزی فیدل کاسترو نضج گرفت. اما، فیدل کاسترو، در اوائل کارش، امریکا را علیه خود نداشت! ایالات متحده در تمام کوبا غافلگیر شد، و بعد از پیروزی کوبا آنها هم آماده جنگ ضدچریکی در تمام امریکای لاتین شدند: محض اجتناب از کوباهای دیگر. امروز تمام ارتشهای امریکای لاتین از طرف پنتاگون کمک می شوند تا انقلاب را نابود کنند. در مدارس عالی نظامی آنها علاوه بر تعلیم شرایط سخت، زندگی در جنگل و در میان مارها، تعلیمات سیاسی نیز داده می شود. یعنی بدن آن سربازها را آماده کشتن می کنند و در مغزشان فرو می کنند که دنیا به دو بخش تقسیم شده است: از یک طرف دنیای سرمایه داری با ارزشهایش، و از طرف دیگر دنیای کمونیسم با ضد ارزشهایش. خلاصه این نیروها چنان تعلیم دیده اند که هر کس علیه آنها اقدام کند قطعاً شکست خواهد خورد.

—مثل چه گوارا؟ دون هلدر نظر شما راجع به چه گوارا چیست؟

—چه گوارا، در کوبا نابعه جنگ چریکی بود. این را در کوبا نشان داد؛ و این او بود نه فیدل کاسترو، که آن پیروزی فوق العاده را تضمین کرد. گفتم فوق العاده، چون کوبای زمان باتیستا را فراموش نکرده ام! دیگران چرا، ولی من فراموش نمی کنم. اما از نظر سیاسی نوع کمتری داشت. مرگ او درستی استدلال را ثابت می کند. وبعد اینکه بولیوی را انتخاب کرد، یعنی کشوری که صاحبان امتیاز در آن خیلی کم بودند و توده مردم در شرایط غیرانسانی زندگی می کرد؛ ناامید و فاقد وجدان قیام آور. واشتباه کرد، بخاطر سردمی می جنگید که نمی توانستند به او کمک کنند؛ آنها نه امید به زندگی داشتند، و نه امیدی به مرگ. تنها ماند و آن متخصصین ضد چریک او را دریدند. نه، کوبا را نمی توان تکرار کرد، و من فکر نمی کنم که امریکای لاتین آنطور که چه گوارا می گفت «احتیاج به چندین ویتنام داشته باشد». من وقتی به ویتنام فکر می کنم، مردم قهرمانی در مقابل چشم ظاهر می شوند که علیه یک ابرقدرت می جنگند، و ابداً عقیده ندارم که امریکا

در آنجاست تا از دنیای آزاد دفاع کند. در ضمن عقیده داریم که چین سرخ ذره‌ای به جنگ ویتنام اهمیت نمی‌دهد و می‌پرسیم: «واقعاً فکر می‌کنید که بعد از پایان جنگ، مردم ویتنام پیروز شده باشند؟»

— و درباره کاسیلو تورز چه فکر می‌کنید؟

— او هم همینطور. کاسیلو کشیش جوان و صادقی بود که روزی، هرچند که کشیش و مسیحی باقی ماند، همه امید و خواب و خیال خود را به اینکه کلیسا بتواند و یا بخواهد به وعده‌های زیبایش عمل کند از دست داد و فکر کرد که فقط حزب کمونیست قادر است کاری انجام دهد. و باین صورت کمونیستها او را گرفتند و فوراً به خطرناکترین نقطه میدان نبرد فرستادند. نقشه‌ای در مغز آنها بود: کاسیلو کشته خواهد شد، و کلمبیا به آتش کشیده می‌شود. کاسیلو کشته شد، ولی کلمبیا به آتش کشیده نشد. نه جوانها تکان خوردند و نه کارگران. برمی‌گردیم به استدلال قبلی من.

— دون هلدر، این استدلال را درباره جوانهای برزیلی هم که سرگرم

خرابکاری شهری هستند به کار می‌برید؟

— واضح است. اوه! من به آن جوانان برزیلی که شما از آنها صحبت می‌کنید عمیقاً احترام می‌گذارم. من آنها را دوست دارم چون شجاع و بیخسته هستند، چون هرگز بخاطر کینه عمل نمی‌کنند، آنها فقط به فکر آزادی کشورشان هستند. آنها هم به قیمت جان خود. وقت آماده کردن توده‌ها را ندارند، بی‌حوصله هستند، و در این راه جان خود را از دست می‌دهند. من دلم نمی‌خواهد ولی باید آنها را دلسرد کنم. چرا جان آنها را فدای هیچ و پوچ کنیم؟ یا تقریباً هیچ و پوچ؟ مثلاً دستبردهای آنها را به بانکها در نظر بگیرید. برای خرید اسلحه به پول احتیاج دارند. اسلحه خیلی گران است و وارد کردن اسلحه به شهر دیوانگی است: مقابله با این خطرات و اینهمه فداکاری بی‌تناسب نیست؟ و بعد دزدیدن دیپلماتها را در نظر بگیرید؛ هدف این کار آزادی رفقای زندانی آنهاست. هربار که یک سفیر را در مقابل آزادی دوستان خود رها کردند، پلیس دست به شکار تازه‌ای زد و سئولهای خالی را دوباره پر کرد. و همینطور اتاق‌های شکنجه را. خلاصه، از یکطرف آزاد می‌شوند، و از طرف دیگر گرفتار می‌شوند؛ و این یعنی چه؟ جا عوض می‌کنند و علیل و ناقص به علیل و ناقص اضافه می‌کنند، کشته به کشته اضافه می‌کنند؟ معنی‌اش افزایش مارپیچ قهر است؟ هموار کردن راه دیکتاتوری فاشیستی است؟ می‌بینید که مخالفت من جنبه مذهبی ندارد، دلایل من تاکتیکی است. استدلال من در این مورد ناشی از ایدئالیسم نیست، رئالیسم دقیق سیاسی است. و این رئالیسم در هر کشور دیگری معتبر است: ایالات متحده، ایتالیا، فرانسه، اسپانیا، روسیه.

اگر در هر کدام از این کشورها جوانها پخیا بانها بریزند تا انقلاب کنند، در یک چشم بهم زدن نابود خواهند شد. مثلاً در آمریکا قدرت را بکلی به دست پنتاگون خواهند داد. نبایدی حوصله بود!

—دو هلدنر، عیسی مسیح هم بی حوصله بود. و وقتی با قدرت حاکم در افتاد، استدالات تا کتیکی نمی کرد. در تاریخ دنیا پیروزی فقط از آن کسانی بود که جسارت درگیری با محالات را داشتند. و جوانها...

— شما اگر بدانید من چقدر این جوانها را درک می کنم! من هم در جوانی بی حوصله بودم: در سمینار مذهبی آنقدر اعتراض می کردم که نمی توانستم به مقام فرزندی مریم مقدس برسم. در ساعات سکوت پرچانگی می کردم، با وجود ممنوعیت شعر می گفتم، با مقامات مافوق خودم جدل می کردم. نسلهای جوان امروز تحسین عمیقی در من برمی انگیزند، چون صدبار از آنچه من بودم یا غیرتند و صدبار شجاع تر. آری، می دانم. برای جوانهای امروز کارها ساده تر است، اطلاعات بیشتری در اختیار دارند، روابط بیشتری دارند، راهی را در پیش دارند که نسل من پیش پایشان گذاشته است. و چقدر هم خوب از این راه استفاده می کنند! چقدر تشنه عدالت و قیام هستند، چه احساس مسئولیتی دارند. نسبت به والدین خود، نسبت به معلمین خود، نسبت به روحانیون خود، و نسبت به خودشان چقدر سخت گیر هستند. آنها به مذهب پشت کردند، چون دیدند که مذهب خیانت کرده است. و وقتی در مقابل صمیمیت در مقابل حماسیت قرار می گیرند صمیمی می شوند. چندی قبل چند جوان مارکسیست به دیدن من آمدند و با پروئی هرچه تماشا گرفتند که تصمیم گرفته اند مرا قبول کنند. گفتم، به به، چشم روشن، حالا فرض کنیم که من شما را قبول نکنم. بحث شدید و تندی در گرفت ولی در آخر بحث همدیگر را در آغوش کشیدیم. من نه تنها جوانهای امروز را دوست دارم، بلکه به آنها حسرت می خورم، آنها جوانی خود را در جوانی دنیا می گذرانند. اما شما نمی توانید مانع از پیرشدن من و در نتیجه مانع از عقل و بی شکویی من شوید.

— قبول. دو هلدنر پس از شما می پرسم: دانائی شما، برای از میان برداشتن بیعدالتیها چه راه حلی یافته است؟

— هر کسی ادعا کند که راه حل مسائل را در جیب دارد بی شعور و پرمدها است. من راه حلی ندارم. عقایدی دارم، توصیه هائی دارم، که درد و کلمه خلاصه می شوند: خشونت صلحجویانه. یعنی نه آن خشونتی که جوانان اسلحه بدست انتخاب کرده اند، بلکه آن خشونتی که، اگر سواقید، گاندی و مارتین لوتر کینگ تبلیغ می کردند. خشونت مسیح. گفتم خشونت، چون به فرمهای کوچک و به اصلاح طلبیها قناعت نمی شود، این خشونت، انقلابی می طلبد که زیربنای جامعه

را بکلی عوض کند: جامعه‌ای بکلی جدید. برپایه‌های سوسیالیسم و بدون خونریزی. مبارزه برای فقرا و سردن برای فقرا کافی نیست: باید فقرا را دربارهٔ حقوقشان و دربارهٔ علل بدبختی‌شان روشن و آگاه کرد. این وظیفه را نباید به‌عهدهٔ چند نفر ایدآلیست گذاشت که خود را به‌دم تیغ شکنجه می‌دهند، درست مثل آن مسیحیان اولیه که در کلوزیوم در کام شیرهای درنده فرو می‌رفتند. خود را به‌دندان درندهٔ شیر سپردن، اگر توده‌ها درجا نشسته باشند و آنرا چون نمایشی نگاه کنند فایده‌ای ندارد. حتی خواهید گفت، خوب، چه باید کرد تا توده‌ها به‌پاخیزند، اینکه آینه بازی می‌شود! آه، شما می‌گویید که من اتویست هستم، ساده‌ لوح هستم، ولی من می‌گویم: «آگاهی دادن» به توده‌ها ممکن است، من فکر می‌کنم با محرومین می‌شود گفتگو کرد. هیچ انسان سراپا بدی وجود ندارد، حتی در وجود رذل‌ترین افراد عناصر معتبری پیدا می‌شود: و اگر موفق شویم که به نحوی از انحاء بانظاسی-های باهوش تر گفتگو داشته باشیم؟ و اگر موفق شویم که حتی آنها را مجبور به تجدیدنظری در فلسفهٔ سیاسی‌شان کنیم؟ من کمال طلب و فاشیست بوده‌ام، بنابراین مکانیسم استدلال آنها را می‌شناسم: ممکن است بتوان آنها را قانع کرد که آن مکانیسم استدلال اشتباه است و یا شکنجه و کشتار نمی‌توان اندیشه‌ها را کشت، نظم را نمی‌توان با وحشت حفظ کرد، ترقی فقط همراه آبرو بدست می‌آید، دفاع از کشورهای عقب‌مانده با گماردن این کشورها به خدمت امپریالیسم تأمین نمی‌شود، امپریالیسم دست زیر بغل امپراطوری‌های کمونیستی دارد. باید این راه را امتحان کرد.

—دو ن‌هلدر، شما امتحان کرده‌اید؟

—امتحان خواهم کرد. همینکه این چیزها را در این مصاحبه به شما می‌گویم خودش کوششی است. بالاخره باید بفهمند که دنیا به پیش می‌رود و طوفان شورش فقط مختص برزیل و امریکای لاتین نیست و تمام کره زمین را دربر خواهد گرفت. یاللعجب، حتی کلیسای کاتولیک را دربر گرفته است! در مورد عدالت کلیسا به نتایجی رسیده است. و این نتایج روی کاغذ ثبت و امضاء شده است. این درست است که خیلی از کشیشها دربارهٔ منع زناشویی روحانیون بحث دارند، ولی ضمناً باید بدانیم که بسیاری از آنها دربارهٔ گرسنگی و آزادی هم بحث می‌کنند. و از اینها گذشته، می‌دانید، بحث دربارهٔ مسئلهٔ منع زناشویی کشیشها خود عواقب دیگری دارد: بین شورشهای مختلف روابطی وجود دارد، درحالیکه جرأت نداریم زیربنای داخلی خود را عوض کنیم. نمی‌توانیم تغییر زیربناهای خارجی را تقاضا کنیم. مسائل بزرگ انسانی در انحصار کشیشهای امریکای لاتین و دو ن‌هلدر نیستند. کشیشهای همه‌جا باید با آن برخورد کنند: در اروپا، در ایالات متحده،

در کانادا، در همه جا.

—دون هلدر، ولی اینها گروههای کوچک و سفردی هستند. در رأس هرم هنوز همان کسانی قرار دارند که از زیربنای قدیمی و نظم حاکم دفاع می کنند.

—نمی توانم به شما حق ندهم. تفاوت عظیمی بین نتیجه گیری های اسضاء شده و واقعیت زنده وجود دارد. کلیسا همیشه زیاده از حد نگران حفظ نظم و اجتناب از اغتشاش بوده، و همین مسئله باعث شده تا نفهمد که این نظم در حقیقت بی نظمی است. من اغلب از خود می پرسم، و نمی خواهم کلیسا را توجیه کنم، که چطور شده که این همه آدم جدی و با خصلت تا این حد بیعدالتی ها را قبول کرده اند و می کنند. برای سه قرن تمام، کلیسای برزیل قبول کرده بود که سیاهان برده بمانند! حقیقت اینست که کلیسای کاتولیک هم مهربای است در خدمت قدرت. کلیسا پول دارد، پولش را به کار می اندازد. تا گلو در معاملات شرکتهای تجارتهای فرو می رود، و با صاحبان ثروت رابطه پیدا می کند. و کلیسا به این صورت تصور می کند که دارد حیثیت خود را حفظ می کند، ولی اگر بخواهیم نقش انتخابی خود را داشته باشیم، دیگر نمی توانیم با این تعاریف به لغت حیثیت نگاه کنیم. باین صورت حتی نباید دست و صورت خود را بشوییم مثل پونس پیلات، باید گناه کوتاهی خود را تلافی کنیم و دین خود را بپردازیم. من از عشق و علاقه جوانها صحبت نمی کنم، ولی لاقبل باید احترام آنها را دوباره به خود جلب کنیم. پولها را دور بریزیم، و دیگر مذهب را با آن عبارات تبلیغ نکنیم: تبلیغ بردباری و اطاعت و احتیاط و ریاضت و خیرات کافی است. خیرات و سبرات کافی است، نان و بیسکویت صدفه کردن کافی است. با صدفه دادن نان و بیسکویت از شرف آدنها نمی شود دفاع کرد، برای دفاع از شرف انسانی باید به انسان آسخت که بگوید: ژاسیون حق من است! مسئولیت این روح قضا و قدری مردم به عهده ما کشیش هاست، ما به آنها گفتیم که اگر فقیرند رضا به داده بدهند، اگر عقب مانده اند رضا به داده بدهند. و اگر همینطور ادامه دهیم، به ما رسکسیست ها حق می دهیم که بگویند مذهب نیروی مسخ شده و مسخ کننده هستند، یعنی افیون توده ها!

—عجب، عجب! دون هلدر، پاپ پل ششم می داند که شما از این حرفها هم می زنید؟

—می داند، می داند. و مخالفت نمی کند. آخر او که نمی تواند مثل من حرف بزند. چه آدسهائی دورش را گرفته اند، سرد بیچاره!

—دون هلدر، به نظر شما واقعاً امروز کلیسا می تواند نقشی در جستجو و اجرای عدالت داشته باشد؟

— او، نه. بعد از آنهمه گرفتاری، ما دیگر باید بدانیم که کلیسا نمی‌تواند همچو نقشی داشته باشد. ما باید این وظیفه را انجام دهیم، آری، ولی بدون ادعا. و فراسوش نکنیم که سنگین‌ترین گناهان به‌گردن ما سبب می‌شود. من سال قبل در برلن، یک هفته‌ای در یک میزگرد شرکت کردم، در بحث ما مسیحی‌ها و بودائی‌ها و هندوها و مارکسیست‌ها شرکت داشتند. در آنجا دربارهٔ مسائل بزرگ دنیا صحبت کردیم، و کرده‌های خود را سنجیدیم، و به این نتیجه رسیدیم که مذاهب خیلی به انسانیت مدیون هستند، و در این میان گناه بزرگ از آن‌ها مسیحی‌ها، و بخصوص ما کاتولیک‌ها بود. مثلاً توجیه این مسئله که آن یک سشت‌کشوری که هشتاد درصد صنایع دنیا را در دست دارند مسیحی و کاتولیک هستند در چیست؟ بنابراین نتیجه می‌گیرم: اگر آسیدی هست، در کوشش مشترک همه مذاهب است و نه تنها در کوشش کلیسای کاتولیک، و یا کلیساهای مسیحی. امروز دیگر فقط یک مذهب امکان‌ناپذیر ندارد، صلاح فقط به‌همت آن سردانی سست خواهد شد که پاپ‌جان آنها را سردان خوش‌نیت می‌نامید.

— دون هلدر، ولی آنها اقلیتی هستند فاقد قدرت.

— اقلیتی هستند که به حساب می‌آیند. دنیا را همیشه اقلیت‌های شورشی عوض کرده‌اند؛ آنها پیش افتاده‌اند و بعد توده‌ها بیدار شده‌اند. چند کشیش در اینجا، چند پارتیزان در آنجا، چند اسقف آنطرف‌تر، چند روزنامه‌نویس آن‌ورتر. نمی‌خواهم تملق شما را بگویم، ولی باید بگویم که من یکی از افراد معدودی هستم که روزنامه‌نگاران را دوست دارم. مگر روزنامه‌نگاران نیستند که میلیون‌ها میلیون‌ها انسان را از بیعدالتیهای دنیا باخبری کنند؟ لطفاً این نکته را در متن مصاحبه فراموش نکنید: در دنیای امروز مسئلهٔ روزنامه‌نگاران پدیدهٔ بسیار مهمی است. در گذشته، فقط برای صحبت از پروانه‌های قشنگ ما به برزیل می‌آمدید، یا برای دیدن طوطی‌ها و کارناوال و خلاصه فقط بخاطر فولکلور ما به اینجا می‌آمدید. حالا در عوض به اینجا می‌آید تا از فقر صحبت کنید و از شکنجه‌های ما. البته، همه اینطور نیستید: بسیاری از روزنامه‌نگاران بی‌خیال اصلاً اهمیتی نمی‌دهند که اشخاصی از گرسنگی یا از شکنجهٔ برق‌گذاشتن بمیرند. و البته، شما هم همیشه موفق نمی‌شوید: تشنگی شما برای افشای حقیقت وقتی در مقابل منافع مؤسسه‌ای که در خدمت آن هستید قرار می‌گیرد از بین می‌رود. اما این مسئله به‌رحال خوب است چون اجازه می‌دهد که کارفرمایان شما اغلب چندان باهوش نباشند. و اینطور است که خدا را شکر، اخبار اغلب بعد از چاپ شدن بسرعت موشکی که به‌ماه می‌فرستند پخش می‌شوند، مثل رودخانه‌ای که طغیان کند. مردم هر چند ساکت هستند، ولی بی‌شعور نیستند. هر چند دهانشان بسته است ولی چشم و گوش

دارند. و روزی به آنچه که خوانده‌اند فکر خواهند کرد. من امیدوارم که بالاخره این حقیقت نهائی را بخوانند؛ نباید گفت که ثروتمندان ثروتمندند چون بیشتر کار کرده‌اند و باهوش ترند. نباید گفت که فقرا به علت تنبلی و حماقت خود فقیر هستند. وقتی آدم امیدی نداشته باشد و فقط فقر را به ارث برده باشد، دیگر کار کردن و باهوش بودن فایده‌ای نخواهد داشت.

—دون هلدر، اگر شما کشیش نبودید...

—اصلاً این سؤال را مطرح نکنید: اصلاً برایم قابل تصور نیست که کاری به غیر از کشیشی داشته باشم. ببینید، من تخیل نداشتن را جنایتی می‌دانم، ولی باوجود این نمی‌توانم در خیال خودم غیر کشیش بودن را تصور کنم. برای من کشیش بودن فقط یک انتخاب نیست، یک میستم زندگی است. مثل آب برای ماهی، مثل آسمان برای پرنده. من واقعاً به مسیح اعتقاد دارم. مسیح برای من یک اندیشه انتزاعی نیست؛ دوست شخصی من است. از کشیش بودن سرخورده نشده‌ام، و هرگز افسوس نمی‌خورم. حکم مجرد ماندن کشیش‌ها و ریاضت‌های لازم و فقدان خانواده، آنطور که شما غیر مذهبی‌ها به آن عقیده دارید، هرگز بر من سنگینی نکرده است. اگر از بعضی از لذات دنیا محروم مانده‌ام در عوض لذات دیگری داشته و دارم که بمراتب عالی‌ترند. شما اگر بدانید که در موقع اجرای نماز عشاء ربانی چه احساسی در خود دارم، و چطور خود را با آن مراسم یکی احساس می‌کنم! مراسم عشاء ربانی برآستی برای من، زنده شدن صحفهٔ تصلیب مسیح است، رستاخیز و قیامت، لذتی است دیوانه کننده! می‌بینید، یکی برای آوازخوانی متولد شده، یکی برای نویسندگی، یکی برای فوتبالیست شدن، و یکی برای کشیش شدن. من برای کشیش شدن به دنیا آمده‌ام: خودم از سن هشت سالگی شروع کردم و می‌گفتم که می‌خواهم کشیش بشوم. مطمئن باشید که این حرفه را والدینم به من تلقین نکردند. پدر من فراماسون بود و مادرم سالی یکبار به کلیسا می‌رفت. حتی به یاد دارم که روزی پدرم وحشت کرد و به من گفت: «پسرم، تو همیشه می‌گوئی که خیال داری کشیش شوی. آخر سی دانی یعنی چه؟ زندگی کشیش سال خودش نیست، زندگی او مال کلیسا و مردم دیگر است. کشیش باید عشق و ایمان و نیت خیر داشته باشد...» و من جواب دادم: «می‌دانم. و بخاطر همین‌هاست که می‌خواهم کشیش شوم.»

—وونی نه تارک دنیا. تلفن شما خیلی زنگ می‌زند، و دیوار سوراخ

شده از رگبار مسلسل چندان مناسب یک صومعه نیست.

—اوه، اشتباه می‌کنید! صومعه در درون خودم است. شاید در من اشراق کم باشد، و همین‌طور در برخورد‌هایم با مسیح عجول هستم درست همان‌طور

که خود مسیح خواسته است. اما همیشه برای من هم دقایقی پیش می‌آید که مثل یک تارک دنیا بکلی درخود فرو می‌روم. هرشب ساعت دو از خواب بیدار می‌شوم، بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم، و شروع می‌کنم به جمع‌آوری تکه‌هایی که در عرض روز پخش و پلا کرده بودم: یک بازو اینجا، یک پا آنجا، و کله‌ام را نمی‌دانم کجا. تنهای تنها دوباره خودم را به خودم می‌دوزم و شروع می‌کنم به نوشتن، یا تفکر، یا دعا، و خود را برای نماز عشاء ربانی روز بعد آماده می‌کنم. روزها آدم قانعی هستم. غذا کم می‌خورم، از انگشترها و صلیب‌های قیمتی بدم می‌آید، و همینطور که می‌بینید از سواهب خداداد و دم‌دست لذت می‌برم: آفتاب و آب و سردم و زندگی. زندگی زیباست، و من اغلب از خودم می‌پرسم که چرا برای حفظ زندگی باید زندگی دیگری را از بین برد: خواه این زندگی انسان دیگری باشد و خواه زندگی یک گوجه‌فرنگی. آری، می‌دانم که با جویدن گوجه‌فرنگی من آنرا تبدیل به دون-هدر می‌کنم، یعنی آنرا ایده‌آلیزه می‌کنم و ابدی. ولی بهرحال این مسئله باقی می‌ماند که یک گوجه‌فرنگی را نابود کرده‌ام: چرا؟ رازی است که نمی‌توان به آن دست یافت و باین صورت مسئله را رها می‌کنم و به خود می‌گویم صبر داشته باش، انسان از گوجه‌فرنگی سهم‌تر است.

—دون‌هدر، و وقتی به گوجه‌فرنگی‌ها فکر نمی‌کنید، هیچ برایتان پیش می‌آید که کمتر کشیش‌وارانه فکر کنید؟ خلاصه اینکه گاهی عصبانی نمی‌شوید و با خود نمی‌گوئید که بعضی آدم‌ها از گوجه‌فرنگی هم بی‌ارزش‌ترند، و آرزو نمی‌کنید که آنها را لااقل زیرسخت و لگد بگیرد؟

—اگر اینطور می‌شد منم یک کشیش تفنگ‌بدوش می‌شدم. من به کشیش‌های تفنگ‌بدوش خیلی احترام می‌گذارم، و هرگز نگفته‌ام که استفاده از تفنگ علیه زورگویان مخالف اخلاق و مسیحیت است. ولی این انتخاب من نیست، راه من نیست، روش من برای اجرای دستورات انجیل نیست. و اینچنین است که وقتی عصبانی می‌شوم — نشانۀ آن اینست که لغات در دهانم یخ می‌زنند— جلو خودم را می‌گیرم و می‌گویم: «دون‌هدر، آرام شو!». آری، می‌فهمم، شما نمی‌توانید گفته‌های اول سرا دربارهٔ سیاست با گفته‌هایم دربارهٔ صوبعه کنار هم بگذارید. ولی آن چیزی را که شما سیاست می‌نامید برای من مذهب است. عیسی مسیح در بازی زورگویان شریک نبود، اگر زورگویان به‌او می‌گفتند: اگر از جوانان و ربایندگان سفیرها دفاع کنی، اگر از آن جوانهایی که بانکها را سرقت می‌کنند تا اسلحه بخرند دفاع کنی، در حق وطن و دولت سر تکب جنایتی شده‌ای، عیسی— مسیح در مقابل این حرفها سر خم نمی‌کرد. کلیسا از من می‌خواهد که خودم را

وقف آزادی روح خلق خداکنم: ولی آخر چطور می شود روحی را که در جسمی ناآزاد است رها کرد؟ من می خواهم به آسمان ها انسان بفرستم نه سنگ های کوچولو، آنهم سنگ های کوچولوی گرسنه با بیضه های له شده.

—دون هلدر، خیلی متشکرم. به نظر من از همه چیز صحبت کردیم.

دون هلدر، این حرفها برای شما چه عواقبی خواهد داشت؟

—اوه! من خودم را پنهان نمی کنم، از خودم دفاع نمی کنم. از میان برداشتن شجاعت نمی خواهد. و اما من مطمئن هستم که اگر خدا نخواهد نمی توانند سرا بکشند. در عوض، اگر خدا بخواهد، یعنی اگر درست باشد، من خواست او را چون لطفی از جانب او اجابت می کنم: مرگ من، شاید هم، بیفایده نباشد. تقریباً تمام سوهایم ریخته، و آن معدودی که مانده سفید شده. از عمر من چندسالی باقی نمانده. بنابراین تهدیدهای آنها مرا نمی ترساند. خلاصه اینکه، بستن دهان من با این تهدیدها کمی مشکل است. من فقط خدا را قاضی می دانم.

رسیف، اوت ۱۹۷۰

پیتر و ننی

پیتر بزرگ خود را در برج عاجی حبس کرده که برازنده‌اش نیست. حالا دیگر کمتر به سیاست می‌رسد، سه‌ربع از عمر هشتاد ساله‌اش را وقف سیاست کرده است و هرآنچه یک سرد می‌توانسته بدهد به سیاست داده است. حتی دخترش را فدای سیاست کرد، دخترش که در اردو گاو سرگ آشویتس سرد، قبل از مرگ به رفقای فرانسوی‌اش نوشت: «به پدرم بگوئید که من هرگز به افکار او خیانت نکردم.» از آن برج عاج که گاه خانه‌اش در رم است و گاه خانه‌اش در شهر فورمیا، فقط برای رفتن به مجلس سنا بیرون می‌آید. او را سنا توردائی کرده‌اند. این مقام را با تردید زیاد پذیرفت؛ او در یک قدسی ریاست جمهوری بود. از او، امروز، در حزب سوسیالیست به عنوان پرچم استفاده می‌کنند. وقتی به صرفه است او را بیرون می‌کشند و به اهتزاز در می‌آورند و وقتی به صرفه نیست او را تاسی کنند و در جعبه‌ای می‌گذارند. نتوانست حزب را متحد کند. آن نبرد را باخت و بدهم باخت، با تلخکامی و انزجاری اعتراف نشدنی. وقتی در سال ۱۹۶۸، از سالن کنگره بیرون می‌آمد شنیدند که می‌گویند: «در اینجا نمی‌دیگر دوستی ندارد». حیف. هنوز خیلی گفتمنی‌ها داشت و خیلی چیزها را می‌توانست نجات بدهد. کبر سن فقط به ظاهرش حالت یک والا مقام خسته راداده است و در واقع حالش بسیار خوب است. هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می‌شود و در حالیکه روی دوچرخه‌نابتش رکاب می‌زند روزنامه‌ها را می‌خواند. هر روز معادل ۵ کیلومتر رکاب می‌زند. بی‌خیال غذا می‌خورد و از یک لیوان شراب و قهوه هم نمی‌گذرد. باشوق یک

جوان بوجه' بازی می‌کند: پزشکان با حیرت و ناباوری براندازش می‌کنند. اما بهترین بهترها در ارگانسیم بیرآسای او، که برای تسلیم نشدن زاده شده است، مغز اوست. مغزش هنوز هم مثل کامپیوتر کار می‌کند.

بیشتر وقتش به مطالعه و نوشتن می‌گذرد. روی کتابی کار می‌کند که باید شرح زندگی خودش باشد، ولی با شرمی که از سخن گفتن از خود دارد، کتاب چیز دیگری خواهد شد. اسم کتاب را می‌خواهد بگذارد: مشاهدات یک قرن. خیلی‌ها از خود می‌پرسند که او را در آخرین فصل کتاب آیا بالاخره حرف آخر خود را خواهد زد یا نه. تا به امروز یا نه‌خواسته بگوید و یا ناروشن گفته است: یعنی اینکه سوسیالیسم او دیگر سوسیالیسم پنجاه سال پیش و یا حتی بیست و پنج سال پیش نیست. سوسیالیسمی است که جزوها و چهارچوب‌ها و فرمول‌های مجرد را نفی می‌کند، و در عوض از ایمان کور به آزادی، به دموکراسی، و به انسان‌بهرم و راست. یعنی کفرگویی نابخشودنی برای یک سارکسیست واقعی. اگر او را بر سر این بحث گیر بیندازی، صحبت را منحرف می‌کند یا به صحبت‌های پیچیده می‌پردازد و بطور مبهم بعضی چیزها را قبول می‌کند و بعد فوراً پس می‌گیرد. ولی تو حقیقت را پیدا می‌کنی: متوجه شده است که دنیا را فقط اقتصاد پایه نگذاشته، فهمیده است که کاپیتالیسم دولتی یا کاپیتالیسم خصوصی تفاوتی ندارد، و حتی از بعضی جنبه‌ها از آنها مستبدانه‌تر است، چرا که به قوانین انتقاد و بازار و رقابت نیز تمهید نیست. فهمیده است که دیکتاتوری پرولتاریا فقط حرف است و بس؛ فهمیده است که علیه ارباب آنی‌یلی^۱ می‌توان مبارزه کرد و علیه ارباب-دولت نه: و کارگران کشتار شده دانتزیگ و اشتتین و روشنفکران زندانی یا تیمارستانی سسکو و لنینگراد این را ثابت می‌کند. می‌گوید: «من در استکھلم خودم را آسوده‌تر احساس می‌کنم تا در لنینگراد.» و این تنها جمله روشن و خالی از مصالحه‌ای است که سکوت او را در این مورد می‌شکند. عاشق سوسیالیسم سوئدی شده است که بدون حذف سالکیت خصوصی به انسان چیزهایی داده است که سوسیالیسم مکتبی و علمی نداده است. و شاید هم، در او آن روحیه آنارشیستی جوانی سر برافراشته که آرزایش فقط دفاع از فرد است. و خدا می‌داند بازگشت این نکته چقدر او را رنج داده است. و خدا می‌داند چه شبها بیدار مانده، و چه اضطرابهایی داشته و چقدر به فکر آن کسانی افتاده که معلم آنها بوده است. حال که به آخر عمر رسیده، رنجی می‌برد که می‌توان آنرا با رنج یک دانشمند الهیات مقایسه کرد که در پایان عمر متوجه شود که دیگر به خدا عقیده ندارد. و یا لاقلاً دیگر به کلیسا

۱. Bocce: نوعی تله‌بازی با تله‌های بزرگ سنگی. - م.

۲. Agnelli: صاحب کارخانه‌جات نیات.

اعتقاد ندارد، هرچند که هنوز به خدا عقیده دارد.

از او خواستم که از روشن بینی اش، از دانائی اش و از وقایع سالهای ۱۹۷۰ ایتالیا صحبت کند. و اوقبول کرد: با گفتگویی که چندین روز طول کشید و در چندین سلاقات سجزا. سلامتی اش چندان کاسل نیست: بعلت ناراحتی قلبی نمی تواند فشارهای طولانی را تحمل کند. باین صورت او را در خانه شهر فورسیا می دیدم — به هریبانه ای و آخر هر هفته به فورسیا می رود — و یا همدیگر را در خانه رم اش می دیدیم — در آ خرین طبقه ساختمانی در میدان آدریانا. معمولا کمی صبحها صحبت می کردیم — بعد از اینکه او بازی بوجه راتمام می کرد — و موقع ناهار صحبت را قطع می کردیم. بدون عجله ناهار می خوردیم، همراه یک شراب خوب فرانسوی. و بعد او می رفت بخوابد. حدود ساعت چهار یا پنج دوباره شروع می کردیم: و چقدر کند، مثل صحبت کردن او. به هر سؤال با کندی خشم آوری جواب می داد، لغت ها را دانه به دانه از هم جدا می کرد، انگار که به یکسختی دیکته می کرد، دنبال نقطه ها و ویرگول هاسی گشت و به گذشت ساعات ذره ای هم توجه نداشت. و به این ترتیب غروب می شد، و در میان آن جمله های پراطباب، اندیشه های دیده می شد که بهرحال سرا سجدوب خود می کرد تا آنجا که فراموش می شد چراغ را روشن کنم. یکی از آن برخوردها را همیشه به یادخواهم داشت. تاریکی آمده بود و هیچ یک از ما متوجه نشده بودیم. در اتاق کار خانه فورسیا بودیم، اتاق کوچکی که فقط یک کاناپه تخت خواب دار و یک کتابخانه و یک میز تحریر و دو صندلی داشت. پینا، پرستارش، وارد شد و سرمان داد کشید که: «یعنی چه؟ حالا دیگر دارید مثل کورها پرچانگی می کنید؟» تاریکی چند باردیگر هم ما را در اتاق کار رم غافلگیر کرد، اتاقی به اندازه اتاق فورسیا، و مثل سعابد. بالای کاناپه یک نقاشی رنگ روغنی از زن سرحوش بود، و بعدهم چندین عکس از ویتوریا: دخترش که در آشپزس سرد. اساعکس های عادی نبودند، عکسهای روزهای خوش نبودند: یکی از عکس ها موقع ورود به اردوگاه سرگ برداشته شده بود، بالباس سخط زندانیان که نمره ای در پائین داشت. یکی از زوریو، و یکی از نیمرخ. سن سرتب از خود می پرسیدم که چرا. شاید می خواهد هرگز فراموش نکنند، ولو یک لحظه، و لو لحظه ای که چشم به خواب می بندد یا از خواب بیدار می شود؛ می خواهد فداکاری دخترش سقابل چشمش باشد؟ برخوردهای ما در رم بخصوص برای تنظیم گفتگوهای فورسیا صورت می گرفت که آنها را برنوار ضبط صوت ثبت کرده بودیم.

همه می دانند که مصاحبه با پیترونتی ساده نیست. خود او هم روزنامه نگار است، و در نتیجه به جای مصاحبه پس دادن ترجیح می دهد که خودش با

خودش مصاحبه کند و بعد مقاله را بنویسد؛ تا بتواند هر جمله و هر صفت و هر ویژگی را بدقت بررسی کند، و شاید هم بعداً فوراً تمام مقاله را خط بزند و از نو شروع کند. هرگز از آن چیزی که می‌نویسد راضی نیست. می‌گویند وقتی مدیر روزنامه آوانتی^۱ بود مقالاتش را فقط چند دقیقه قبل از چاپ حاضر می‌کرد تا مجبور به تصحیح آن نباشد. بنابراین می‌توان تصور کرد که چقدر از گفته‌های یک ضبط صوت می‌تواند راضی باشد. «من از این دستگاه شما زیاد خوشم نمی‌آید، خطرناک است.» اگر با او در چندین جلسه مصاحبه کنی، مثل مصاحبه‌ی سن، فردایش او را با دریائی کاغذ و یادداشت می‌بینی، پراز خط‌خوردگی و پراز توضیحات دقیق و پراز اخطار، انگشت‌پرچین و چروکش را بالا می‌برد و یادداشت‌ها را می‌خواند که ناگزیر متن جدیدی است از آنچه قبلاً بهت گفته است؛ و این بار کنترل شده و تصفیه شده و خراب شده. به جای خواندن، یادداشتها را بهت دیکته می‌کند، و تازه بعد از دیکته کردن تصحیحات فرعی هم اضافه می‌کند. پراز طول و تفصیل. «آن من را بردارید. خوب نیست آدم مرتب بگوید من، من، من. آن آنها را بردارید، بگذارید ما. خوب نیست گناهی را که من هم در آن سهیم بودم فقط به دیگران نسبت بدهیم.» دلت می‌خواهد عصبانی شوی، ولی متأثر می‌شوی؛ چه سرد باشرفی! چه استاد درستکاری! و چه استاد از خود گذشته‌ای. هر وقت که لازم بود درباره‌ی دیگران نظری بدهد، می‌ترسید که سبدا به آنها توهین شود. از سن خواهش کرد نظرش را راجع به چرچیل ننویسم. هرگز از چرچیل خوشش نیامده بود زیرا چرچیل همه را به چشم تحقیر می‌نگریست. ولی می‌ترسید که سبدا اقصاوتش غیر عادلانه باشد. «هرچه باشد، اگر او نبود، شاید ما هم اینجا نبودیم تا صحبت کنیم.» چرچیل و استالین و دوگل و مائوتسه تونگ و خروشچف و کندی و نیکسون و گراسی و تورانی و مالاتستا و ملکه الیزابت؛ همه آنها از زندگی او گذشته‌اند و نه بطور سطحی. «به یاد دارم که مائو به من گفت..... به یاد دارم که دوگل به من گفت.....» ماجرائی را به خاطر آورد که او که یک جمهوری خواه بود روزی مجبور شد سوار کالسکه‌ی طلائی پرنسس مارگارت شود؛ «نه، این را به یادم نیاورید.» و یا آن روز دیگری که می‌خواستند در یک ضیافت رسمی او را کنار سفیر کبیر یونان بنشانند. با انزجار، جای خود را عوض کرد. «آه، چه رنجی، چه اضطرابی. حالم بهم می‌خورد.» شنیدن صحبت‌هایش دلچسب است، سوهبتی است. و اما نوشتن آنچه او گفته... زجر است، مکافات است.

هنگام تنظیم این مصاحبه با یک شکل وجدانی روبرو شدم: تنظیم مصاحبه به سلیقه‌ی او یا به سلیقه‌ی خودم؟ تعریف آنچه او قبل از تجدید نظرهایش به من گفته بود، یا نوشتن آنچه او با آن وسواس عجیبش تقاضا می‌کرد؟ شکل

بزرگی بود. من همانقدر که به او بینهایت احترام می‌گذاشتم کار خودم را هم به عنوان یک وظیفه محترم می‌داشتم. چندین روز رنج بردم: یک لحظه تصمیم می‌گرفتم که به‌سبیل او عمل کنم و لحظه‌ای بعد تصمیم می‌گرفتم حرفش را اطاعت نکنم. بالاخره شکل را حل کردم. با نوعی مصالحه. یعنی مصاحبه را به‌سلیقه خود تنظیم کردم، و در عین حال بعضی از سفارشهای او را در نظر گرفتم.

سوفق شدم. ننی بعد از خواندن روزنامه به من گفت که نه به‌اندیشه‌اش خیانت کرده‌ام و نه به‌شخص خودش. این سرآغاز دوستی‌ای بود که سرا تا حد غرور مفتخر می‌کند. و این خود برایم تسکینی بود، زیرا همانطور که ویتوریا — که چون دختر او بود در آشپزخانه سرد — گفته است نباید به او خیانت کرد. جنایتی که خیلی‌ها سر تکب شدند. خیلی‌ها. حتی در لحظه رأی‌گیری برای انتخاب او به ریاست جمهوری. می‌توانست رئیس جمهور خیلی خوبی باشد. فرستادن او به‌قصر کویرینال برای ما خوب بود. ولی به او اجازه ندادند، به ما اجازه ندادند. و گناه بیشتر از آن دوستانش بود تا دشمنانش.

اوربانا فالاجی: در مصاحبه‌ای با سِجِلّه اوروپئو، آرتور شلزینگر دربارهٔ ایتالیائی‌ها گفته بود: « کیست که بتواند شما را بفهمد، در حالیکه خودتان خودتان را نمی‌فهمید؟ » سناتور ننی، من آمده‌ام تا از شما کمک بخواهم که خودمان را بهتر بفهمیم و بدانیم که امروز در ایتالیا چه می‌گذرد. شما به‌بدبینی معروف هستید، می‌دانم. اما بهر حال...

بیترو ننی: نه، من در ارزیابی امور روزانه بدبین هستم: اگر از من بپرسید امشب چه اتفاقی خواهد افتاد، من جواب می‌دهم احتمالاً اتفاقاتی ناپسند. و اما اگر از من بپرسید که در سالهای آینده چه خواهد شد، آنوقت خوشبین می‌شوم. چون من به انسانها ایمان دارم، چون انسانها ظرفیت بهتر شدن دارند، چون انسانها را آغاز و پایان هر چیزی می‌دانم. چون می‌دانم که تعیین‌کننده واقعی انسان است. چون فقط با عوض کردن انسانها می‌توان جامعه را عوض کرد. در این شصت و پنج سال شرکت خود در مبارزات سیاسی مسئله اصلی برای من بهتر کردن جنبه‌های انسانی خودم بوده و کمک به رفقایم تا آنها هم

در همین جهت بکوشند. اگر بتوان انسانها را شناخت این کار غیر ممکن نیست. واگرشلزینگر می‌گوید که نمی‌شود ایتالیائی‌ها را فهمید، بیشتر جنبهٔ مزاح دارد. ایتالیائی‌ها نه از دیگران غیر قابل فهم‌ترند، و نه بدترند. تنها اشکال کارشان اینست که نمی‌توانند زندگی اجتماعی خود را عقلائی‌تر کنند و قادر نیستند بعضی خطرات را جدی بگیرند. مثلاً، در مورد کودتای انجام شدهٔ والرئوبورگزه. روشن است که خطر بخودی خود در ایتالیا والرئوبورگزه نیست. خطر در از هم پاشیدگی دولت دموکراتیک است؛ و ما با ساختن و بعد خراب کردن خود به این پاشیدگی مملکت کمک می‌کنیم، و به مقابلهٔ خطرانی سی‌رویم که والرئوبورگزه نمونه‌ای از آنست.

— شما هم تصدیق خواهید کرد که نمی‌شود ایتالیا والرئوبورگزه را جدی گرفت، و ساده لوحانه‌تر از آن این خواهد بود که والرئوبورگزه را دیکتاتور ایتالیا تصور کنیم.

— شما مرا بیاد آن کسانی می‌اندازید که در بحران سالهای ۲۱-۱۹۲۰ می‌گفتند: «ولی تو خیلی سوسیولینی را جدی گرفته‌ای! علتش علی‌القاعده اینست که با او در زندان بوده‌ای. چطور باورت می‌شود که موجودی مثل او قدرت را در دست بگیرد؟ در ایتالیا سرد دیکتاتوری نداریم!» یعنی چه «سرد دیکتاتوری نداریم»؟ لازم نیست آدم استثنایی باشد تا بتواند مظهر شرایطی بشود. هر موجود بلند پروازی، هر موجود بوالهوس و بی‌آزاری، هر موجود خودپسندجویی موفقیتی کافی است. وانگهی، سوسیولینی در سال ۱۹۲۰ و حتی ۲۱ و ۲۲ کی بود؟ در انتخابات ۱۹۱۹ فقط چهار هزار رأی آورد؛ چهار هزار رأی آنهم در میلان، شهری که عملاً از سال ۱۹۱۳ در اختیار او بود، از زمانی که مدیر آوانتی شده بود. بیشتر آماده بود به سوئیس فرار کنند، تا اینکه بهرم بنیاید و حکومت را در دست بگیرد. و در عوض بهرم آمد. همانطور که من می‌ترسیدم. من می‌دانستم که وقتی ماجراجوها، و یا بهتر بگویم «سردار»ها، در جامعه‌ای بیمار عمل می‌کنند، همه چیز ممکن می‌شود. بنابراین واقعاً بی‌خیالی است که لبخند بزنیم و بگویم «سوسیولینی امروز کجاست، هیتلر امروز کجاست؟» یک شبه سوسیولینی خلق می‌کنند، یک شبه هیتلر را خلق می‌کنند. و برای خلق کردن آنها کافیست که صد روزنامه هر روز بگویند «سرد بزرگی است»، و یا پدری بگوید «خدا او را برای ما فرستاده است»، و یا شاید چرچیلی پیدا شود و بگوید «اولین سردی است که در او یک ارادهٔ ایتالیائی می‌بینم». در مورد سوسیولینی اینطور شد. بنابراین آیا نمی‌شود با همین روش‌ها، یک والرئوبورگزه‌ای خلق کرد که شاهزاده بوده، سرهنگ بوده، غرق‌کنندهٔ رزناوها بوده و فرساندهٔ لشکر دهم

بوده؟ مسلماً کودتای عمل نشده او بیشتر کاریکاتور یک کودتا بوده است: در ایتالیا با اشغال رادیو و تلویزیون و کاخ نخست وزیری نمی‌شود کودتا کرد— بشرط آنکه در داخل دستگاه دولتی شریک جرم نداشته باشند، مثلاً در ارتش، و نیروهای انتظامی. و اما این مسئله امروز فقط در سطح کوچک و در رأس مقامات مسلکتی اسکان پذیر است. و فراموش نکنیم که سوسولینی فقط بعد از دریافت تلگرام پادشاه و دعوت به کاخ کوپیرینال سوار قطار شد. اما امروز ساراگات در قصر کوپیرینال است. و بهر حال، نکته قابل بحث در این نیست. و.. — سناتورنی، لطفاً یک دقیقه صبر کنید. شما دارید تز وحشتناکی مطرح می‌کنید. دارید می‌گوئید که شرایط سال ۱۹۷۱ ایتالیا شبیه سالهای ۱۹۲۲ شده است. همینطور است؟

— آری، تا حدودی آری. مسلماً ایتالیای ۱۹۷۱ مثل ایتالیای ۱۹۲۲ نیست. در آن زمان ما فاشیسم را نمی‌شناختیم، و امروز زیاد از حد هم می‌شناسیم و نمی‌توانیم یک بار دیگر آن را تحمل کنیم. ولی نکته‌ای هست که فریتهای خیلی زیادی بین ایتالیای ۷۱ و ایتالیای ۲۲ نشان می‌دهد: این نکته را در نطق خود در سنագفتم، و یادآور شدم که قدرت تهاجمی فاشیسم نبود که ما را شکست داد. شکست محصول ضعف طبقه سیاستمدار و رهبری کننده سلطت بود. علت شکست در جدائی‌های حقیرانه، در حسادت‌ها، در لجباجت‌ها، و در انتظارات بیهوده نهفته بود. هیچ کس تهدید و خطر را باور نمی‌کرد. همه انتظاری کشیدند. جولیتی درویشی انتظار می‌کشید، و معلوم نیست چه فکری می‌کرد. شاید به فکر آن جمله وحشتناک کراسول افتاده بود که می‌گوید: «باید وضع هرچه بدتر شود تا اسیدی به بهبودش پیدا کنیم.» آیا می‌دانید، امروز، چقدر از مردان سیاسی ما به این جمله فکر می‌کنند؟ آیا آنها هم در معرض این خطر نیستند که یک روز از خواب بیدار شوند و ببینند دیگر نمی‌شود کاری کرد؟ فراموش نکنیم که روزی از روز های سال ۱۹۶۷ اهالی آتن، در حالیکه هنوز صدای تظاهرات و صدای پاپاندریوی پیر در گوششان زنگ می‌زد، خوابیدند و فردایش وقتی بیدار شدند، سرهنگ‌ها را بر سریر قدرت دیدند.

— سناتورنی، ولی ایتالیا که یونان نیست. در ایتالیا نهضت چه نیرومند است.

— در سال ۱۹۲۰ هم نیرومند بودیم: ولی نیرومندی کافی نیست. باید بتوانیم از بعضی کارها جلوگیری کنیم، باید قادر شویم که مملکت و دولت و پارلمان را به کار بیندازیم، و کارها را پی در پی به عقب و عقب‌تر نیندازیم: در این سالهای اخیر بیش از حد کارها را عقب انداخته‌ایم. سالهاست که سن خطرات

حسادت‌ها، لجاجت‌ها، کندی‌ها و کوتاه‌نظری‌ها را خاطر نشان می‌کنم. سانهاست که من این چیزها را که به‌شما می‌گویم تکرار کرده‌ام: وقتی صحبت از فاشیسم است بهتر است در احتیاط اغراق کنیم تا اینکه اصلاً احتیاط نکنیم. به حرفم گوش ندادند. حرف من در تابستان ۱۹۶۴ نیز مورد توجه قرار نگرفت. و بدتر از آن، کمونیستها بحث مرا یک «خطر خیالی» تلقی کردند و گفتند که من می‌خواهم با طرح این بحث مسئله عدم اجرای تعهدات دولت چپ میان‌رو را از اهمیت ببندازم. ولی من واقعیت را مطرح کرده بودم: و بعدها دیدیم که سیفارا و بعضی فرماندهان ارتش چه کردند. آخر چطور می‌شود که در شهر رجو کالابریا آن مرد که نمی‌دانم اسمش چیچوفرانکوست یا فرانکو چیچو آنطور مثل ساسانی یلو نقش بازی کند؟ چطور شد که در اغتشاشات شهر آکوئیلای احزاب حضور نداشتند؟ می‌گفتند که شورش‌های محلی است، ولی از قضا فقط به مرکز احزاب چپ و به دولت حمله می‌کردند. و نه به مراکز حزب MSI.^۲ چنین بود که گفتم نکته قابل بحث در والرئوبورگزه نیست. نکته در این است: چه چیزی به والرئوبورگزه اطمینان داد که با اشغال کاخ نخست وزیری و رادیو تلویزیون می‌تواند کودتا بکند و سملکت هم از او سپاسگزار خواهد شد؟

— جوابی دارید؟

— مسلم است که دارم! در این مورد هم، مثل سال ۱۹۲۲، فاشیستها روی کمک دست راستی‌ها حساب می‌کردند. همان دست راست قدیم، دست راست همیشگی، که در انتخابات قدرتی ندارد، ولی قدرت اقتصادی دارد و در دستگاه دولتی و ارتش صاحب نفوذ است. دست راستی که می‌خواهد جناح بیان‌رو حزب دموکرات مسیحی را جذب خود کند. دست راستی که خیال دارد باز هم یک نظم بورژوائی کهنه را زنده کند. آن دست راستی که از فاشیستها بعنوان ابزاری برای بی‌نظمی استفاده می‌کند زیرا می‌ترسد. بی‌نظمی همیشه به نفع دشمنان دموکراسی تمام می‌شود. حتی به نفع کمونیستها است که خود را مدافع دولت قانونی نشان دهند: تکلیف دست راست که معلوم است. این چیزهاست که سردان سیاسی ما نمی‌فهمند و می‌خواهند سحتوای رفرم‌ها را از بین ببرند. این چیزهاست که آن جوانان گروهکهای غیر پارلمانی نمی‌فهمند و با خشونت خود به عکس-العمل فاشیستها کمک می‌رسانند.

— سناتور نئی، به نظر شما درست است که حزب MSI در پارلمان حضور

۱. Sifar: سازمان ضد جاسوسی ارتش ایتالیا، که بعدها به ملت‌نالیتهای غیرقانونی و ضدقانون اساسی متحل شد. م.

۲. حزب نئوفاشیست ایتالیا. م.

داشته باشد؟

— نه، درست نیست. چون MSI با مشخصه های حزب فاشیست تأسیس شد: قبول آن حزب اشتباه ما ایتالیائی ها بود که هیچوقت اسور را خیلی جدی نمی گیریم. آری، حتی در مورد MSI، دولت دموکراتیک به وظایف و اختیارات خود عمل نکرد: ماده دوازده قانون اساسی را که براساس آن تشکیل احزاب و سازمانهای فاشیستی به صراحت ممنوع شده است عملی نکرد. بهر حال، به نظر من، وجود یک حزب فاشیستی در پارلمان اهمیتی نسبی دارد، چون من سائل را در چهار چوب سیاسی می بینم. سازمان فاشیستها را هر جور که بخواهید و هر وقت که بخواهید می توان منحل کرد: اما از بیان برداشتن آنها کافی نیست. برای منو فاشیسم ریشه های اجتماعی، سیاسی، و روانی مواد فاشیسم را باید از بیخ برید. و این ریشه ها هنوز در ایتالیا بریده نشده اند: فقط بطور سطحی قطع شده اند.

— سناتور نفی، من هم می خواستم به اینجا برسم: یعنی به این حالت آمادگی قلبی ما ایتالیائی ها برای قبول یک بیماری به نام فاشیسم. فاشیسم در درجه اول یعنی خشونت، یعنی تحقیر دموکراسی: و بنابراین این رنگ آن فقط سیاه نیست. شما عقیده ندارید که آن ریشه های هرگز بریده نشده در خشونت افراطیون چه ظهور کرده باشد؟

— آری، آن بجهائی که خود را مائوئیست، تروتسکیست، و نئوآنارشیزم تلقی می کنند به خشونت متوسل می شوند: درست است. و به این وسیله، بهانه و فرصتی به دست مرتجعان می دهند تا کینه و ترس تغذیه کنند: و اصلاً هم نمی فهمند که با ترساندن و کینه ورزیدن هیچ قدم مثبتی به پیش بر نمی دارند. اما آنها را نباید با فاشیسم مخلوط کرد. فاشیسم نهضت افراطی نیست: فاشیسم، فاشیسم است و بس. فاشیسم آن چیزی است که در زمان موسولینی تحمل کردیم و در زمان جمهوری سالو. فاشیسم نمی خواهد دنیا را به جلو ببرد، می خواهد دنیا را به عقب بکشاند. مقصودم اینست: یک اقدام خشونت آمیز مائوئیستی و یک اقدام خشونت آمیز فاشیستی را، آری، می توان معادل هم فرض کرد: ولی فقط از نظر مادی. از نظر اخلاقی و از نظر تاریخی بین آنها تفاوت بزرگی وجود دارد. فاشیستها خطر ناک هستند چون بر یک سنت سابق کشور ما تکیه می کنند و نیروهای ارتجاعی را در کنار خود دارند؛ در حالیکه مائوئیستها خطر ناک نیستند و حداکثر کار آنها را می توان شورشی بچگانه تلقی کرد. آنها افکار خوبی دارند، اما خیال پرست هستند و افکارشان با واقعیت ایتالیا، و حتی بگوئیم اروپا، وفق ندارد. انفجار آنها را در ۱۹۶۸ در فرانسه دیدیم: چه بدست آوردند؟ عکس آن چیزی که می خواستند. آن ماه مه باعث شد که جامعه فرانسه

به‌تفصیل برود و به دورهٔ محافظه‌کاری برگردد. اگر امروز در فرانسه دوگلیسم بدون دوگلی وجود دارد و دارای قدرت است و قدرت خود را حفظ می‌کند، بخشی از این قدرت خود را سرهون نهضت جوانهاست که باعث ایجاد ترس شدند. در مجلس سنا یکبار جمله‌ای از لنین نقل کردم. می‌گوید: «بخصوص مواظب باشید که بیهوده ترس ایجاد نکنید.» این بچه‌ها باید این‌گونه را به یاد داشته باشند.

— و به‌ننی متلک نگویند، مثل آن باجرای توریونو؟ در آن باجرا رفتارشان نسبت به‌شما ناشایسته بود.

— نه. حادثهٔ کوچکی بود که فقط و فقط از بی‌حوصلگی آنها ناشی می‌شد. من اصلاً ناراحت نشدم. یکی از رفقای آنها را توقیف کرده بودند، و آنها علیه نمایندگان مقامات دولتی اعتراض می‌کردند. به‌نظر آنها من دولت بودم و مسئول توقیف آن جوان... فراسوش نکنیم که جوانان افراطی محصول تاریخی اتوریتراریسم (تحمیل قدرت) هستند که در هر نظام اجتماعی و در هر جامعهٔ سازمان یافته وجود دارد. و اوای به‌حال کسی که در بیست سالگی با طرز فکر من که هشتاد ساله‌ام در مقابل جامعه‌اش عکس‌العمل نشان دهد. و یاحتی با طرز فکر یک آدم چهل ساله. باور کنید، چشم‌پوشی من از رفتار آنها ناشی از سهل‌انگاری نیست، نتیجهٔ شناخت من از تاریخ است. در جامعهٔ ما پدیدهٔ شورش جوانها در مواقع شخصی ظهور می‌کند: در اوائل این قرن شورش جوانها خیلی قوی بود. در آن زمان هم، مثل امروز، همه چیز را دربر می‌گرفت و پایه‌های اترناسیونالیستی داشت: ضدنظامی‌گری بود، ضد مذهب بود، فوتوریست بود، عدم تفاهم بین پدران و فرزندان... ولی به‌رحال ما هم هر چند مضمون شورش-مان متفاوت بود، علیه خانوادهٔ خود قیام کرده بودیم. ما هم نصیحت مثلاً مادر دهاتی‌مان را قبول نداشتیم که می‌گفت: «ول کن، دنیا همیشه اینطور بوده، و اینطور خواهد بود.» خوب به یاد دارم: در آن شورش یکی از خشمگین‌ترین بازیگران اصلی بودم.

— که تاریخ فکراسی‌شود و خلاصه جان باتیستا ویکوآ حق داشته است.

— مسلم است که حق داشته است. تاریخ همیشه در شرایطی مشابه شرایط گذشته تکرار نمی‌شود، ولی به‌رحال تکرار می‌شود. در آن زمان هم سندیکالیسم افراطی وجود داشت، و اعتصابهای افراطی و غیرمنتظره می‌کرد. و مشخص‌ترین نمونهٔ این نوع اعتصابها، اعتصاب معروف به کبریت بود، که در طی آن خرمن‌های

۱. Giambattista Vico: تاریخ نگار ایتالیایی. — م.

محصول را آنش سی زدند. در بولونیا، در پارما، در سودنا. مبارزه طبقاتی، در آنزمان، بخصوص مبارزه دهقانان و کارگران کشاورزی بود. اوج آن مبارزات هم در «هفته سرخ» بود، که من هم توانستم در کنار انریکو سالاتستا، یکی از رهبران آن ساجرا باشم. کارمان به دادگاه آکوئیل کشید، واتهام ما سوء قصد بر علیه اسنیت کشور بود. قبل از آن «هفته سرخ»، سعی کرده بودیم یک اعتصاب بین المللی بخاطر فرانچیسکو فرر آنارشیت ترتیب بدهیم. او را بخاطر افکارش در شهر بارسلون تیرباران کردند، و من در شهر کارزاره، شهری که در آن زمان جمهوری خواه و آنارشیت بود یکی از سبکگران این اعتصاب بودم. در فورلی هم اعتصاب علیه جنگ تریپولی را سازمان دادم. ما در آن زمان اعتصاب را وسیله ای برای تسلیم کردن نیروهای کاپیتالیستی سی دانستیم، و بعد از آنهم وسیله ای برای جلوگیری از جنگ و ایجاد صلح بین سلتها... تکرار سی کنم: این بحرانا که در آن همه چیز را دوباره به بحث سی گذارند، بحران های دائمی هستند. این بحران ها آگاه شکل فرهنگی به خود میگیرند و گاه شکل اجتماعی، ولی بهرحال همیشه همان چیز قبلی هستند. در زمان من به ژرژ سورل توسل سی شدند و به افکار او در ملاحظاتی دباب خشونت.¹ امروز به اندیشه های مائو توسل سی شوند. حال خواه از مائو الهام گرفته شود و خواه از سورل، قانون این بحرانا یکی است: قانونی که بر اساس آن جوانها عاقل رشد جاسعه هستند. بچه های اسروزی تصور سی کنند که دنیا را آنها اختراع کرده اند. بچه ها همیشه تصور سی کنند که دنیا از آنها شروع سی شود.

— سناتور ننی، شورش شما ناشی از فقر و اختناق بود که بویج وجه با شرایط اسروزی قابل مقایسه نیست. بنابراین نکر نمی کنید که خشونتی که شما بکار سی بردید از خشونت اسروزی این جوانها بیشتر قابل توجیه باشد؟

— بدون شک. سؤال شما سرا بیاد مقاله ای سی اندازد که درباره ننی «میان رو» نوشته شده است: در آنجانی، سرد «هفته سرخ» را بانفی اسروز که ترک خشونت را توصیه سی کند مقایسه سی کنند. در این مقاله در کار سیاسی من یک دنباله گیری منطقی دیده اند. دوست عزیز، این مسئله حقیقت دارد. چون اسروز ما دستاوردهائی داریم که سی توانیم از آنها دفاع کنیم، ولی در زمان جوانی من مطلقاً هیچ چیز قابل دفاعی وجود نداشت، و اگر هم داشت خیلی خیلی کم بود. اسروز آزادی اندیشه، آزادی سازمان داشتن، آزادی تظاهرات وجود دارد: و برای همه. در زمان من وجود نداشت. اسروز سامعی برای تغییر دادن نظم مدنی و

1. *Reflexions sur la Violence*

اجتماعی فعلی وجود ندارد. در زمان سن وجود داشت. خلاصه، هر مبارزه آزادی-خواهانه‌ای باید از آزادی‌های قبلی و موجود دفاع کند، و سن وقتی می‌بینم که جوانهای اسروزی فقط به اسطوره سربرافراشته «خشونت» توجه دارند خیلی تأسف می‌خورم. خشونت زاده تاریخ است، قبول: ولی بشرط آنکه در شکل صحیح و در زمان و مکان صحیح بکار برده شود. خشونت جواب تجاوزاتی است که هیچ راه دیگری برای عدالتخواهی باز نمی‌گذارند، قبول: ولی ما امروز برای مبارزه علیه بقیه تجاوزات، وسائل دیگری داریم. اگر اقدامات این جوانها در زمینه فکری و آرمانها بود حتماً خیلی بیشتر اثر می‌گذاشت. و مشکل مهم در اینست که بسیاری از آنها آرمانی ندارند: بسیاری از آنها صاحبان صنایع و بورژواهای فردا خواهند بود. درست مثل آن شورشیان اوائل قرن که بعدها فاشیست شدند، و حتی وزیر حکومت فاشیستی. باور کنید، سن گاهی از خودم می‌پرسم نکند که شورش خیابانی و دانشگاهی این جوانها یک سوچ‌گذرا باشد، و سیله‌ای باشد برای ترکاندن عقده‌ها، و سیله‌ای باشد برای نارضاییهای آنی، و نه آنطور که باید باشد، یعنی یک اعتراض و نفی اندیشیده دنیائی که بیشترشان به آن تعلق دارند.

— سناتور نی، آنها به‌روزی دسوکراسی تف می‌اندازند. و حتی گاهی به نهضت مقاوت. از مائو نمونه جامعه‌ای را به عاریت گرفته‌اند که هیچ تشابهی با جامعه ساندارد. حال شما که در چین بودید و مائوتسه‌تونگ را دیدید...

— آری، ولی یک تماس کوتاه کافی نیست تا بتوانیم یک کشور ناشناخته، یک انقلاب، یک نظام، یک‌سرد را خوب بفهمیم. سن به بعضی سفرها خیلی کم اطمینان دارم. ببینید، یکبار خروشچف به سن گفت که استالین خیلی کم از روسیه خبر داشت، و در مقابل حیرت سن توضیح داد: «ما برای او فیلم می‌ساختیم، و بعد خودمان برایش نمایش می‌دادیم. صحنه‌هایی از زندگی شهری و روستائی: و تماماً ساختگی.» و سن به‌شوخی جواب داد: «درست همان چیزه‌هایی را که در سوق سفر به روسیه به ما نشان می‌دهید.» چنین است. حتی بعد از دیدن اتحاد شوروی، چیز زیادی از آن نمی‌دانیم. و همین‌طور در باره چین. مثلاً، چطور می‌توان اسرار آخرین مرحله انقلاب چین را فهمید؟ اگر آن را در سطح یک شورش آزادیخواهانه در نظر بگیریم، طبیعتاً مثبت است. ولی آیا فقط یک‌شورش آزادیخواهانه بود؟ در آینده خواهیم دید. و اسادر سورد مائوتسه‌تونگ: انسان وقتی به دیدن مائوتسه‌تونگ می‌رود، به دیدن یک آدم معمولی با قیافه مائوتسه‌تونگ نمی‌رود: دیداری است از خلاق یک انقلاب بزرگ. در نتیجه انسان وضع روحی کاملاً خاصی پیدا می‌کند. در سورد مائوتسه‌تونگ هم

ساجرای استالین برای من تکرار شد. وقتی استالین را رو در رو می‌دیدم، سردی بود کوجولو و سؤدب. حتی در حالت خوش قلبی‌اش بی‌تکلفی هم دیلمه می‌شد. اما فراسوش نکنیم که استالین که بود. او یکی از فاتحین، و نمی‌گویم فاتح، جنگ جهانی دوم بود، صدر بزرگ روسیه.

— برگردیم به مائوتسسه تونگ. از او خوشتان آمد؟

— مسلم است. و شاید از شخصیت او بیشتر از دیگران خوشم آمد. ولی اگر بنا شود علت این احساس خود را بگویم، قادر نخواهم بود. زیرا غریزی است. تصویری کتم چون از دنیای روستائی آمده، از او خوشم آمد. و من هم فرزند روستائیان هستم، و بدون آلودگی‌های شهری و بورژوائی. مائو. از مائو چه بگویم؟ بعد از نظری را با او بودم و نیمی از وقت برای ترجمه هدر شد: می‌بایست از طریق مترجم با هم حرف بزنیم. در سرردچون لای هم همینطور شد. چون لای در بلژیک کارگر معدن بود و علی‌القاعده فرانسه می‌داند، و حتماً انگلیسی هم می‌داند، ولی او هم بدون مترجم با من صحبت نکرد. مائو خیلی صمیمی بود. حتی از من راجع به «طرح ننی» که آن روزها در ایتالیا خیلی سر و صدا می‌کرد، جویا شد. برایش توضیح دادم که کوششی است برای راه باز کردن بطرف دموکرات سوسیالیستی‌ها و گرایش دادن آنها به چپ. مائو اظهار نظری نکرد. و طبیعی است: بعضی چیزها جزء مسائل آنها نیست. بعد در باره عضویت چین در سازمان ملل صحبت شد و در باره روابط ستقابل دو کشور و در باره میسیون‌های کاتولیک در چین که شایع بود کشتار شده‌اند. مائو به نظر من مرد زنم‌ای می‌رسید. و من از دیدار مردان زنم لذت می‌برم. این مسئله در سررد خروشچف هم صدق می‌کند. می‌دانید، رهبران شوروی مثل دیوار هستند. هرگز در بحث‌های خود عناصر انسانی را دخالت نمی‌دهند: همیشه در حد نزاکت هستند، و بالای منبر می‌روند. خروشچف هرگز بالای منبر نمی‌رفت: حتی با یک آدم غریبه مثل من. می‌نوشید، شوخی می‌کرد، همکارانش را دست می‌انداخت. وقتی در باره سولوتوف صحبت می‌کردیم گفت: «سولوتوف قاطر است!» بهر حال خود من هم هنگام مذاکرات در باره مسئله شهر تری‌یست قاطر بودن او را به تجربه دیده‌بودم. اما این بحثها چه ربطی دارند؟ مگر بنا نبود از ایتالیا و از ایتالیائی‌ها صحبت کنیم؟

— چرا. و اینهم سؤالی که خیلی‌ها می‌پرسند. بحث روز-افزونی در باره یک جمهوری ائتلافی مطرح است، یعنی یک جمهوری متشکله از کاتولیک‌ها و کمونیستها. آیا شما به قریب‌الوقوع بودن، و اصولاً آسکان تحقق چنین وصلتی باور دارید؟

— نه، خیلی کم باور دارم. فرمول جمهوری ائتلافی درمان خیلی خیال انگیزی است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». اما، حتی طرح آن بعنوان تنها علاج هم به نظر من بیش از آنچه محتمل باشد زود است. برواقعیات سطمثنی تکیه ندارد. عوامل زیادی آنرا متوقف می کنند: یک حزب سوسیالیست آگاه به نقش خود و به استقلال خود، نیروهای غیر مذهبی دیگر مثل حزب جمهوری خواه، وجود یک دنیای فرهنگی متعهد در دفاع از آزادی.... واضح است که چنین دورنمایی برای دموکرات مسیحی ها و کمونیستها خیلی جذاب است: سیستم دو حزبی، در حقیقت آرزو و رؤیای سیاسی آنهاست. البته نیروهای دیگری هم در این جهت کار می کنند: حتی خارج از حزب دموکرات مسیحی و حزب کمونیست اشخاصی وجود دارند که تصور می کنند اتحاد «کشیش های سیاه» و «کشیش های سرخ» برای چند سالی آراش اجتماعی و حفظ وضع فعلی را در ایتالیا تأمین خواهد کرد. مگر باسیاست من، در باره باز کردن درها به چه، همین اتفاق پیش نیامد؟ خیلی ها تصور می کردند که ورود سوسیالیستها در دولت باعث تأمین و ضمانت حفظ وضع موجود خواهد شد. اما، تکرار می کنم، من احتمال تحقق چنین واقعه ناپسندی را خیلی کم می دانم. نه، نه. بحث خیلی بدبینانه ای است. نمی خواهم بحث کنم.

— در عوض من می گویم بحث کنیم. و اگر سالیله لا اقل در سطح تخیل سیاسی. سناتورنلی، یک جمهوری ائتلافی چه خواهد بود؟ چه عواقبی برای ما خواهد داشت؟

— روشن است: وصلت است بین دو انتگرالیسم که یک نقطه مشترك دارند: از میان برداشتن تمام نیروهایی که به اصول دموکراسی و آزادی عقیده دارند. دو انتگرالیسم که به بعضی مسائل توجه دارند، قبول، ولی به مسائل دیگری که به نظر من اساسی هستند حساس نیستند: آزادی فردی، زندگی دموکراتیک، در جمهوری ائتلافی ما ناظر تقسیم بندی قدرت بین دو کلیسا خواهیم بود: به یکی از کلیساها سرکردگی دولتی اهدا می شود و به کلیسای دیگر سرکردگی آپوزیسیون (مخالفت). و در عین حال خواهیم دید که چگونه نیروهای بینابینی را از میان بر می دارند. در حقیقت حزب سوسیالیست و بلوک سایر احزاب غیر مذهبی ناپدید خواهند شد. بخش های وسیعی از نیروهای کاتولیک نیز که به رستخیز دموکراتیک و غیر کلیسایی ایتالیا کمک کرده اند از میان برداشته خواهند شد. بحث من جنبه تجرید دارد. روشن است، زیرا که هر نوع انتگرالیسم باید با ما تصفیه حساب کند. ببینید که این وصلت برای ناظران خارجی چقدر خیال انگیز است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». در واقع، در خارجه، تنها مسئله ایتالیا را حکومت کمونیستها با یا بدون دموکرات مسیحی ها می دانند. من این را مسئله

ایتالیا نمی‌دانم. من این را یکی از مسائل ایتالیا می‌دانم. ز راه حل این مسئله هنوز در دست کمونیستهاست.

— مقصودتان چیست؟

— می‌خواهم بگویم که کمونیستها باید موضع خود را در یک ائتلاف که مخرج مشترک آن دموکراسی است روشن کنند. و به نظر من کمونیستها این کار را نکرده‌اند. گاهی روش کار و تاکتیک خود را تغییر داده‌اند، قبول. کافی است که مسئله سالرنو را در سال ۱۹۴۴ به یاد بیاوریم و ملاقات تولی‌یاتی را با پادشاه وقت. موضع‌گیری کرده‌اند. قبول. خطر کرده‌اند، قبول. اما، هدف کمونیستها بدست آوردن قدرت است به سرکردگی کم و بیش توتالیتار حزب خود. در سطح جهانی هم جای تاریخی آنها در کنار نظام شوروی به سرکردگی مسکو است. هر چند که اینجا و آنجا نسبت به حوادث چکوسلواکی و لهستان انتقاد می‌کنند، ولی از قبل بخوبی می‌دانستند که شوروی آمادهٔ تجاوز به ورشو و پراگ است. خلاصه مسئله این است که آیا کمونیستها به یک سوسیالیسم دموکراتیک و انسانی نزدیک می‌شوند یا نه؟ تجدید نظر برای یک سوسیالیسم انسانی را می‌پذیرند یا نه؟

— سناتورنی، آیا به نظر شما ممکن است چنین شود؟

— می‌بینم که در پنجاه سال گذشته، یا حتی ده سال گذشته، که خود مدت درازی است، چنین نشده است. می‌دانیم که، در سالک تحت حکومت کمونیستها، هرگونه کوشش تجدید نظر طلبانه در جهت استقرار سوسیالیسمی با سیمای انسانی، به زور خشونت و وحشت سرکوب شده است. می‌دانیم که پکن اتحاد جماهیر شوروی را «بهشتی برای موشی دیوانسالاران انحصارگرا و سرمایه دار، ولیکن زندانی برای میلیون‌ها زحمتکش» می‌نگرد. می‌دانیم که مسکو با پکن عمل متقابل به مثل می‌کند و اظهار می‌دارد که «سائوتسه تونگ بزرگترین خائن تاریخ است، که فقط با هیتلر قیاس پذیر است.» و، در مورد این واگرایی‌های بنیادی، کمونیست‌های ایتالیا هرگز موضع قاطعی اتخاذ نکرده‌اند. بنابراین بیهوده خواهد بود که آنچه را صورت نگرفته فراهم بدانیم و آنچه را که وقوع یا عدم وقوعش معلوم نیست ولی هنوز اتفاق نیفتاده سهوا بدانیم. البته هرگونه اسکانی سیرست؟ کمونیست‌ها پیش از این قدرت را در دست داشته‌اند. از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ با شرکت آنان زمام امور را در دست داشته‌ایم. و دگاسپری، در آن دوره، از میان‌روی‌شان وحشت داشت. به من می‌گفت: «با تو نمی‌توانم وارد معاملهٔ سیاسی بشوم. وقتی ده‌تا به من پیشنهاد می‌کنی، تولی‌یاتی بلافاصله سر می‌رسد و پنجاه تا به من پیشنهاد می‌کنند.» آیا فردا چنین خواهند کرد؟ کسی نمی‌داند. فقط یک نظارت اکید می‌تواند عواملی را به دست دهد که جریان تاریخی‌ای را که کمونیست‌ها نسبت

به آن بیگانه بمانند میسر سازد. به این ترتیب، آنچه سال هاست می‌گوییم به‌قوه خود باقی است: باید کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها هر یک در طرف خود بمانند. اما جان کلام در ایتالیای امروز، موضوع جمهوری ائتلافی نیست. موضوع «امپانگتی باسس‌شیلی» نیست. جان کلام، یا به عبارت بهتر، مسأله اصلی، بحران میانۀ ستمایل به‌چپ است، و ضعف دولت دموکراتیک که از این بحران ناشی می‌شود.

— من هم به همین‌جا می‌خواستم برسم، سناتورنتی، چون میانۀ ستمایل به‌چپ را شما شکل بخشیده‌اید. آیا باید از بحران سخن گفت یا از شکست؟

— شکست؟ آیا باید این تجربه را یک شکست بدانیم، یا آنکه بحران را مطالعه کنیم و ببینیم چگونه می‌توانیم دوباره نیرو بگیریم؟ اذعان می‌کنم که ما اشتباهاتی داشته‌ایم. تناقض‌ها و تأخیرها و کندی‌های ناخوشدنی صورت گرفته‌اند. و از آن بدتر: نوعی فساد قدرت، به‌سعی الیگارشیک کلمه، نوعی فساد روابط میان قدرت عمومی و منافع خصوصی رخ نموده است. تنزلی در نیروی ارزش‌های آرمانی پدید آمده است. و همین‌هاست سرچشمه بی‌اعتبار شدن همه چیز و همه کس، و عدم اعتماد آرای عمومی نسبت به‌سخت سیاستمدار. اما اگر برحق است که به خطاهای میانۀ ستمایل به‌چپ اشاره شود، محکوم‌ساختن یکسره دستاوردهای آن ناحق است. ضمناً برای این که دست راستی‌ها و کمونیست‌ها فعالانه به این کار مشغولند. یک چیز سهم را فراموش نکنید: میانۀ ستمایل به‌چپ فقط با زخم‌های به‌جا مانده از فاشیسم دست به‌گریبان نبوده بلکه همچنین گرفتار پدیده‌های تازه و مسائل گریبانگیر همه جهان بوده است. در نظر آورید که، در سراسر دنیا، برصحنه سیاست آمدن این قشر جوان که می‌کوشد از نظارت سنتی مدرسه و خانواده رها شود و آینده‌ساز خود باشد چه مفهومی داشته است. به‌خواست‌های تازه کارگران، به‌فاجعه خود کار شدن تولیدات بیندیشید: به‌گمارده شدن انسان به‌خدمت ماشین، نه ماشین به‌خدمت انسان. به‌انقلاب جنسی و تأثیرش بر روابط خانوادگی بیندیشید...

— قبول. میانۀ ستمایل به‌چپ در دشوارترین لحظه زمام امور را در دست داشت: در هنگامی که قوانین کهنه سقوط می‌کنند و ارزش‌های فرهنگی دگرگون می‌شوند و بشریت یک بحران رشد را می‌گذراند. لیکن مسأله دیگر نیز درگیر این تحولات شده‌اند، و معهداً دستاوردهای نیکویی فراهم آورده‌اند. اکنون ناگزیر نیستند از عباراتی که به کار بردید استفاده کنند: فساد قدرت، فساد روابط،

ضعف ارزش های آربانی.

— این را می دانم. در جمهوری فدرال آلمان، ائتلاف کوچک سوسیال - دموکراسی لیبرال فقط اکثریتی در حدود پنج یا شش کرسی دارد. و با همین پنج یا شش رأی، ویلی برانت موفق شده است با سائلی با ابعاد تاریخی، از قبیل توافق با اتحاد شوروی در مورد عدم توسل طرفین به زور، یا عهدنامه منعقد شده با لهستان، مقابله کند. در ایتالیا، میانه متمایل به چپ از اکثریت یکصد کرسی بهره مند است و همه روزه دچار انواع مشکلات می شود. بیشتر اینها مشکلات داخلی اند: گروه ها و گروهچه هایی که خواستار بخشی از قدرت هستند، تلفات انرژی، فقدان شجاعت و ابتکار گاهی از خود می پرسم که آیا نسل انتقالی، یعنی آنکه بین نسل من و نسلی که اکنون درهم می کوید واقع شده، خیلی آسان — یا به قول نوبه کورفرانسوی در مصاحبه با مجله *اودوپو*، از صومعه پدر جمعی ایه بازی نیرومندان — به قدرت نرسیده است. نه، من ادعایم کنم که هر انسانی باید هر آنچه را که بسیاری از مردان نسل من متحمل شدند، یعنی بارگران نبرد با فاشیسم و صدمه وخیم ترین فجایع قرن جاری را به خود ببیند. با اینهمه... — با اینهمه، بد نمی بود که با سوانمی چند روبه رو شوند، اینطور نیست، سناتورنی؟ آیا نشده است که روزی با خود بگویند: «اینها همه وزیر به دنیا آمده اند!»؟

— البته از حق نگذریم؛ سائلی که پیش رو دارند ساده نیست. ملاحظه کنید که چگونه مناطق روستایی رها می شوند و صدها هزار خانواده در هرج و مرج هر چه تماسر به شهرها سرازیر می شوند و ناگهان در تماس با واقعیتی دیگر قرار می گیرند. به گسترش سرسام آور جمعیت محصلان بنگرید: جمعیتی که، در مدت هشت سال، از کمتر از دو میلیون به ستجاوز از هفت میلیون رسیده است بدون اینکه تجدیدنظری در نظام تعلیماتی یا ساخت دستگاه آموزشی صورت گرفته باشد. به اصلاحات مالیاتی و بهداشتی، به اصلاحات شهرسازی، به منطقه بی شدن امور بنگرید. اینها سائلی هول انگیزند، سائلی هستند که در ایتالیا از هر جای دیگر حادث ترند.

— سناتورنی، آیا اکنون می پذیرید که بدین هستید؟

— خیر. هیچ نابسامانی جبران ناپذیری بروز نکرده است. فقط یک خطر وجود دارد که در مقابلش بی دفاع خواهیم بود: یک بحران اقتصادی و پولی، یک بحران تولید همراه با عدم ثبات حکومت. در آن صورت صدها درهم می شکنند و همه چیز را غرق می کنند. لیکن از چنین احتمالی می توان پیشگیری کرد، به

1. Gemelli

شرط اینکه آستین‌ها را بالا بزنیم، به شرط اینکه اصلاحات را تنوع ببخشیم، به شرط اینکه دیگر به اتلاف وقت در مباحثه بر سر موازنه‌های جدید در چارچوب یک جریان آینده تاریخی اداسه ندهیم. همه این کارها باید در طی ده سال آینده انجام بشود. من نه پیغمبرم نه پیغمبر زاده، ولی ادعا می‌کنم که این مباحثه بر سر موازنه‌های تازه برابهم و بینشی بسیار قابل تردید استوار است: تحول حزب کمونیست. اگر خود را در بعضی معماها غرق کنیم بیم آن می‌رود که به دنبال افکار واهی برویم و آنچه را که تا کنون به انجام رسانده‌ایم ویران کنیم. و بیم آن می‌رود که دموکرات سوسیالیستی را از پی‌گیری حمایت از یک سیاست پیشرفت اجتماعی منصرف سازیم، و آنرا به آغوش جناح راست بفرستیم.

—سناتورنئی، تکذیب بدبینی‌تان در صورتی قابل قبول بود که حزب سوسیالیست همان شکلی را داشت که در رؤیا پرورده‌اید. اما چنین نیست. حزبی است دستخوش انشعاب که دیگر نمی‌توانید به کمک آن رویدادهای کشور را تحت تأثیر قرار دهید. بنابراین می‌خواهم پرسشی خشن و شاید موذیانانه مطرح کنم. هنگامی که موفق شدید حزب سوسیالیست را وحدت ببخشید، گفتید: «اکنون می‌توانم با خیال راحت بمیرم.» امروز چطور؟

—امروز... وضع را با آینده بسیاری نگرم، ولی بدون عقده‌گناه. در نبرد سیاسی خودم شکست خورده‌ام اما باید پذیرفتن شکست را بلد بود. خاصه که در هشتاد سالگی، انسان فرصت چندانی برای جبران ساقات ندارد. لیکن پذیرفتن شکست به این معنا نیست که آدم آنرا مطلق و قاطع تلقی کند. آنچه از من ساخته بود، هرازشی هم که داشته باشد، انجام دادم. و اگر ببینم که نهادهای جمهوری و آزادی توده‌ها در خطر است، بازهم چنین خواهم کرد. معتقدم که سهم قابل ملاحظه‌ای در بعضی از پیروزی‌هایمان ایفا کرده‌ام. بزرگترین پیروزی من استقرار جمهوری بوده است. هیچکس در این راه به اندازه من از خود مداومت نشان نداد. و اگر موفق نشدم وحدت جناح سوسیالیست را فراهم کنم، به این سبب است که آنرا در ذهن و اراده فعالان ریشه گرفته می‌پنداشتم. به این سبب است که این اذهان و اراده‌ها از بوته آزمایش موفق بیرون نیامدند. آزمایش نسبتاً ناموفق انتخابات ۱۹۶۸، آزمایش مناظره عدم تعهد، آزمایش بحث در موازنه‌های تازه. چه می‌توانم به شما بگویم؟ پدیده انشعابها و جناح‌ها پدیده‌ای است خاص ایتالیا. کسی منتظر نمی‌ماند که ببیند آیا رویدادها نظرش را تأیید می‌کنند یا تکذیب. همه می‌خواهند بلافاصله حق داشته باشند. من حزبی می‌خواستم آگاه از استقلال خود، و متعهد به جلب مجدد توده‌های کارگری و

فتح دوباره پایگاه‌های از دست رفته به دنبال انشعاب سال ۱۹۴۷. حزبی می‌خواستم قادر به ایجاد یک شق سوسیالیست در نفس چارچوب میانه متمایل به چپ. حال که این امکان از میان رفته است، فقط می‌توانم امیدوار باشم که میانه متمایل به چپ خود آگاهی خویش را باز یابد و قاطعانه به سیاست ملموس بپردازد.

—سناتورننی، آیا علتش این نیست که ایتالیایی‌ها فقط جزئیات و کلیساها را می‌پسندند؟

—خیر. به دست گرفتن قدرت را نیز می‌پسندند؛ چون هنوز از سیرات قرن‌های دیرینه پیروی از اجانب و تبعیت از استبدادهای داخلی رها نشده‌اند. بلاانقطاع می‌گویند: «سن خانواده دارم، شش تا بچه دارم، هشت تا بچه دارم.» و این جنبه‌ای است از همین سیرات، که از احساس عدم ایمنی چندین طبقه اجتماعی تقویت یافته است. وقتی می‌گویند «سن خانواده دارم» از مبارزه دست می‌کشند. یا اینکه دست از مبارزه کشیدنشان از بیراهه هوشی بدگمان، نیش‌آلود، و ویرانگر صورت می‌گیرد. انتقاد کردن از همه نوعی انتقاد نکردن از هیچکس است، و فقط به درد بیرون‌گود ماندن می‌خورد. و در این مورد ما ایتالیایی‌ها هم‌تا نداریم. ولی ضمناً توجه داشته باشید که چقدر غلط است که بگوییم ایتالیایی‌ها فقط جزئیات و کلیساها را می‌پسندند. ایتالیاییها در مقابل استبداد و مصالحه عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهند. یا بهترست بگوییم که همیشه بالاخره عکس‌العمل نشان می‌دهند. و این بخوبی سیرات منفی نظام ملی، اجتماعی و سیاسی‌شان را، که بی‌هیچ تردید از سایر ملل عقب است، جبران می‌کند.

—از هوش نیش‌آلوده صحبت کردید: شلزینگر در مصاحبه با اورویو گفته است که فاجعه حقیقی ایتالیای امروزی سرگ «حزب عمل» بوده است.

—شلزینگر با گروه رهبری «حزب عمل» آشنا بود و آن را بدرستی ارزیابی کرده است، چون آن حزب در برگیرنده مردانی بود برخوردار از کیفیات برجسته اخلاقی و فکری، مردانی که نقش عمده‌ای در مبارزه با فاشیسم، در استقرار جمهوری، و در آفرینش قانون اساسی ایفا کردند. با اینهمه، حزبی بود برکنار از واقعیت، که نمی‌توانست از زمانه خود جان سالم به در ببرد، و آنهم دقیقاً به سبب همانگونه هوشی که صحبتش را کردیم، که همه چیز را ویران می‌کند و هیچ چیز نمی‌آفریند. وانگهی، از بخت بد، تنها چیزی که نصیبش شد این بود که آزمون احراز قدرت را در پی از کف دادن وزن‌ترین چهره فعالش، کارلو روسلی، طی

کند. کارلوروسلی را مدت‌ها پیش از آنکه فاشیست‌ها او را، در فرانسه، همراه برادرش، به قتل برسانند می‌شناختم. سال ۱۹۲۵ بود. اندکی پیش از آن نامه‌ای به رفقایم نوشته بودم و در آن تشریح کرده بودم که لازم است به مبارزه خود جنبه اروپایی بدهیم، و درگیر اعمال هرج و مرج طلبانه و خرابکارانه نشویم. یک روز صبح ناشناسی در خانه‌ام را کوفت. از او پذیرایی کردم، و اوتقریباً به این عبارات سخن گفت: «من کارلوروسلی، استاد دانشگاه جنوا هستم. نامه‌ای را که به هیأت رئیسه حزب نوشته بودید خواندم، و آنرا بسیار پسندیدم. من ثروتمندم، و گرفتار مسائل اقتصادی‌ای که، برای بسیاری از شما، مانعی ایجاد می‌کند نیستیم. آمده‌ام به شما پیشنهاد کنم که باهم کار کنیم.» و ما باهم کار کردیم. باهم نشریه کوادو استاتورا، که از همکاری چند تن از لایقی‌ترین سردان حزب آینده عمل برخوردار شد، تأسیس کردیم. ولی، تکرار می‌کنم، در هوش والایشان یک جنبه مخرب نهفته بود. و هنگامی که حزب عمل بدرود حیات گفت...

—... این سردان لایقی در حزب‌های دیگر پراکنده شدند، و همه شما بالاخره دچار واگیری جنبه مخرب هوش والایشان شدید. و شما، در حزب سوسیالیست، قبل از هر کس دیگر، آیا همین را می‌خواستید بگویید؟

—بله، اما مشکلات حزب سوسیالیست مشکلات دیگری بود. حزب سوسیالیست حزبی است سرزنشین. فضای سیاسی‌اش از چپ‌وراست سورد تهدید است و در چنین شرایطی دفاع از خود همواره دشوار است. کافی است که گام کوچکی به سوی چپ برداشته شود تا خطر جذب شدن به دامان کمونیست‌ها به میان آید، و کافی است گام کوچکی به سمت راست برداشته شود تا شهرت میانه‌روی فراهم گردد. باید افکار روشن داشت تا به سدار این و آن نیفتاد و سوسیالیسم را پا برجا نگه داشت. — سناتورنی، هنگامی که از سوسیالیسم سخن می‌گویند، منظورشان چیست؟ سوسیالیسم امروزه آن که دیگر آن سوسیالیسم پنجاه سال قبل نیست.

—هم هست و هم نیست. آخر، ببینید، سوسیالیسم پنجاه سال قبل به هدف‌هایی بعضاً خیالپردازانه، یادست کم هنوز خیالپردازانه، دست می‌یازید. سوسیالیسم با حدت تام در واقعیت مبارزات روزمره، مبارزات کارگران و روستاییان، زندگی می‌کرد، اما الگویی از «شهرهای فردا» در سد نظر نداشت. امروز، برعکس، این الگوها بطور ملموس وجود دارند. در هر دو نوع سوسیالیسمی که رفته رفته شکل گرفته‌اند وجود دارند: نوع کمونیستی و نوع سوئدی. کمونیست‌ها

مالکیت خصوصی را منغی کرده‌اند، اما این کار را در بافت جوامعی بسته به روی هرگونه نسیم آزادی فردی و زندگی دموکراتیک، و دریافت «جاسعه - سربازخانه» هایی تحت استبداد خشن دولت، انجام داده‌اند. سوئدی‌ها آزادی بشر، برابری میان آدمیان و زیست دموکراتیک توده‌ها را به حد اعلا رسانده‌اند، اما نظام مالکیت کاپیتالیستی را برقرار نگه داشته‌اند. در استکهلم احساس راحتی بیشتر می‌کنم تا در لندنگرد. به عقیده من در استکهلم دید تازه‌تری در قبال زندگی پا گرفته است که در لندنگرد وجود ندارد. البته، سساله با یک‌گزینش ساده‌حل نمی‌شود، بلکه چاره‌کار در کوشش به تلفیق هر دو تجربه نهفته است و همچنین در کوشش به ایجاد نظامی که در آن اجتماعی شدن وسایل سبادلسه و تولید با آزادی بیشتر آدمیزاد ترکیب شود. چون در غایت اسر، هدف آدمی چیست؟ دست‌یافتن به بیشترین آزادی است؛ آزادی از هرگونه استثمار، از هرگونه استبداد... لیکن این ملاحظات بیشتر در خور یک هیأت پژوهشی است تا صاحب‌های دربارهٔ ایتالیای دههٔ ۱۹۷۰.

— فکر نمی‌کنم. به بسیاری از ایتالیایی‌های دههٔ ۱۹۷۰ مربوط می‌شود. به همهٔ آنها می‌که دریافته‌اند دیگر نمی‌توانند سوسیالیسم علمی، سوسیالیسم جبری بی‌راکه از نفی آزادی ناشی است پذیرا شوند. اما آیا تصویری کنید که سوسیالیسم شما دست‌یافتنی باشد؟ — بله، حتی اگر به شکل‌های ملموس نباشد. و اینرا به آن سبب می‌گویم که دیگر بیماری پیش‌بینی شکل آیندهٔ جاسعه را به خود تحمیل نمی‌کنم. این بیماری‌ای است که دیر یا زود گریبان‌گیر یکایک ما می‌شود، ولی من خود را از آن‌ها کرده‌ام. به علاوه، سگر همین سوسیالیسم در ایتالیا و همچنین در بخش عمده‌ی از دنیا در حال تحقق نیست؟ ببینید، در مدت یک قرن، سوسیالیسم به سحرک همهٔ سبارزات جویای آزادی و برابری، به انگیزهٔ همهٔ نبردهای جویای استقلال انسان‌ها و کشورها، بدل شده است. به متنوع‌ترین جوامع رسوخ کرده است، حتی به آنهایی که فاقد آن می‌نمایند. نه تنها شرایط زندگی و روابط طبقاتی را دگرگون ساخته، بلکه روابط بین انسان‌ها و شیوهٔ اندیشیدن و بودنشان را هم تغییر داده است. چرا؟ چون در خلال ملموس شدنش، نفس مفهوم سوسیالیسم از ویژگی‌های نو برخوردار شده است. و به ما ثابت کرده است که، در جوامع دموکراتیک، دولت رفته رفته به دولت همگان بدل می‌شود. لیکن در سمالک کمونیستی چنین نیست. مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا را یک شکل استثنایی از قدرت نگریسته بود که می‌بایست صرفاً در طی دورهٔ انتقال از جاسعهٔ سرمایه‌داری به جاسعهٔ سوسیالیستی اعمال شود. اما در سمالک کمونیستی دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری حزب

کمونیست بر جاسعه و زحمتکشان تبدیل یافته است. و در درون حزب به دیکتاتوری دستگاه گرداننده بر تمامی حزب مبدل شده است. در درون دستگاه گرداننده حزب به دیکتاتوری یک رئیس فرمند مانند استالین بدل گشته است. و بالاخره دیدیم که حتی یک انقلاب پرولتاریایی، اگر به روح دسوکراسی و آزادی متکی نباشد، می تواند به دیوانسالاری، به فن سالاری، به نظام پلیسی، و به استبداد منجر شود. حتی الغای مالکیت کاپیتالیستی نتوانست مسأله اجتماعی شدن و خودکفا شدن وسایل تولید و مبادله را حل کند. به یک کاپیتالیسم دولتی منجر شده است که تفاوتی با کاپیتالیسم خصوصی ندارد و به اندازه کاپیتالیسم خصوصی موجب تعدی و از خود بیگانگی می شود. واقعیت اسر این است که اصول، وقتی به شکل فرسول بیان می شوند، همواره دلیپذیرند. هرگز توجه نمی کنیم که وقتی جاسه واقعیت می پوشند اثراتی غیر قابل پیش بینی به بار می آورند. آنهم دقیقاً به همین سبب که از یک فرسول ناشی شده اند.

— جالب است که فرسول «دیکتاتوری پرولتاریا» بسیاری از ایقانیایی ها را متقاعد ساخته است... و قبل از همه خودتان را. ولی آیا، نخستین بار که به روسیه رفتید، خودتان متوجه این وضع نشدید؟

— چراء، البته. و از همان زمان هم من سوسیالیست بودم، نه کمونیست. اما لزومی نداشت که آدم به روسیه برود تا متوجه اینها بشود. ما سوسیالیست ها همیشه الگوی اتحاد شوروی را رد کرده ایم. البته ما پیش از آنکه اتحاد جماهیر شوروی از نظر نظامی همپای ایالات متحده شود، از انقلاب بلشویکی پشتیبانی کردیم. اما به این خاطر که برخی واقعیات را مشکلاتی ناشی از عقب ماندگی جاسعه روسیه، مشکلاتی سرچشمه گرفته از جریان صنعتی شدن کشوری اساساً دهقانی، تعبیر می کردیم. از آنهم فراتر، بخاطر آنکه درگیر مبارزه با فاشیسم نازی بودیم، می بایست همکاری کمونیست ها را در داخله و حمایت اتحاد شوروی را در زمینه بین المللی جویا شویم. خواهید گفت، آخر چطور؟ پس محاکمه های سکوچه؟ و نابودی بخش عمده ای از گروه بلشویکی که انقلاب اکتبر را به مرحله عمل رسانده بود؟ گوش کنید، من چهار مقاله در نوئودواختی^۱ نوشتم که آن زمان در پاریس منتشر می کردیم. در آن چهار مقاله محاکمه های سکو را محکوم کردم و هرگونه ارزش اخلاقی یا حقوقی را بر آنها نفی کردم. اما فکر نکنید که این اقدام را وسیله یک جدایی پرهیاهو قرار دادم. چرا؟ برای اینکه ما، سوسیالیست ها و کمونیست ها، در اسپانیا در معرض خطراتی یکسان بودیم، و این بسیار مهم است. ما می دانستیم که پیروزی سان ضربه بسیار سختی بر بیکر فاشیسم نازی وارد خواهد کرد، و شکستمان باعث تسریع

گرایش هیتلر به جنگ خواهد شد. و تفنگ‌هایی که با آنها می‌جنگیدیم ساخت شوروی بود، و چند تانکی که در اختیار داشتیم تانک‌های روسی بود. تنها روسیه کمکمان می‌کرد. فرانسه و انگلستان فقط شفاهاً اظهار همدردی می‌کردند. ضربه دیرتر آمد. با وقایع سجارستان آمد. و ضربه‌ی بود واقعاً شدید. تنها چیزی که هرگز باور نکرده بودیم این بود که یک کشور کمونیست بتواند به وسیله نیروی زرهی به سرکوبی جنبشی دست بزند که از روی نیاز به آزادی برخاسته بود.

— هم آنگاه بود که جایزه استالین صلح خود را مسترد کردید؟
— مسترد کردن فعلی است که دوست ندارم، چون حرکتی نمایشی را می‌رساند که با خلق و خوی سن سازگار نیست. بهتر است بگوییم که این جایزه را در ۱۹۵۲ دریافت کرده بودم و، هنگامی که بحران سجارستان همزمان با بحران خاورمیانه رخ داد، تصمیم گرفتیم از این جایزه‌ای که بخاطر صلح به سن داده بودند در جهت صلح استفاده کنیم. بنابراین مبلغ آنرا به سودپناهندگان سجارو قربانیان جنگ فرانسه و انگلستان در صر به صندوق صلیب سرخ بین‌المللی ااریز کردم. اما از سطح کردن همه اینها چه حاصل؟

— این که نشان داده شود هنوز آدم‌های خوب در ایتالیا وجود دارند. و حال که به موضوع ایتالیا بازگشتیم، وضع آنرا در چارچوب اروپا چگونه می‌بینید؟

ساز ایتالیا در چارچوب اروپا سخن گفتن، مستلزم صحبت کردن از اروپاست. و وقتی آسوپ می‌گویند که اروپا وجود ندارد، اروپا به حساب نمی‌آید، افسوس، حقیقت تلخی را بر زبان می‌آورد. سن هم مثل او معتقدم که در حال حاضر تصمیم‌گیری آینده دنیا دیگر در اروپا صورت نمی‌گیرد. همچنان که، ضمناً، فقط در آمریکا هم صورت نمی‌گیرد. اکنون یک سؤلفه آسیایی در کار است که اروپاییان و آمریکاییان ناگزیرند به حسابش آورند. و منظورم تنها چین نیست. صحبت از ژاپن و هند است. اروپا اگر توانسته بود به وحدت سیاسی و اقتصادی‌اش، به آن اندیشه بزرگ ناشی از جنگ دوم جهانی، تحقق ببخشد، می‌توانست نقش عظیمی در دنیا ایفا کند. اما ۲۵ سال گذشته است و اروپا شکل نگرفته است. و نمی‌گیرد. ویژگی‌گرایی‌های دولت‌ها بر اشتراک منافع چربیده است، و این اسری است بس آشکار، خاصه در ایتالیا که حتی بر ویژگی‌گرایی‌های شهرداری‌های کاتانتزارو و رجو کالابریا، یا شهرداری‌های آکوئیدا و پسکارا فایق نیامده است. ویژگی‌گرایی در قبال وحدت اروپا در انگلستان آغاز شد. سپس به فرانسه راه یافت و به اشتباه تاریخی دوگل سنج گردید. از این دیدگاه،

دوگنل به اروپا، وهمچنين به فرانسه، آسيب بسيار رسانيد. البته کشور خود را از تجربه‌های اضطراب‌آور مصون‌نگه داشت، وبه‌ظن قوی تنها کسی بود که می‌توانست آن ماجرای هولناک الجزایر را فیصله دهد. اما بر روی هم عملش نقش ترمز را ایفا کرد. ترمزی در زمینه آزادی، دموکراسی، سیاست خارجی. او هم در عدم وحدت اروپا مقصر است.

— شما او را می‌شناختید، اینطور نیست؟

— بله، درست پس از جنگ با او آشنا شدم، در اثنای مذاکره بر سر متن پیمان صلح با ایتالیا. سرد پیچیده‌ای بود. نمی‌گویم خیره‌کننده، چون بیش از حد با نخوت سخن می‌گفت، و این فقط می‌توانست موجب دلگیری شود. با این حال در مورد مسائل مربوط به سرزهایمان، او را بسیار صریح یافتم. مثلاً، در مورد وال-دانوستا توصیه‌های نظامیان و سیاستمدان را، که خواستار انضمام آن به خاک فرانسه بودند، نپذیرفته بود. لیکن همین توصیه‌ها را در مورد بریگا و تندا تأیید کرده بود، با این توضیح که یک «تنبیه اخلاقی» می‌باید برای ایتالیا، که بدون عذر سوجه با فرانسه وارد جنگ شده بود، در نظر گرفته شود. ببینید، نوعی گلیسم هست که به آن وفادارم: گلیسم ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰، هنگامی که دوگنل در مقابل تسلیم بی‌قید و شرط فرانسه طغیان کرد. اما گلیسمی نیز هست که نمی‌توانم بپذیرم، و آن گلیسم ۱۹۵۸ است، همان باقی‌مانده مفهوم استبدادی دولت. آنزجار دوگنل از وحدت اروپا از این اسر نیز ناشی می‌شد. سخن است بگویند که به‌ناتو «نه» گفت. برای نه گفتن به ناتو باید به اروپا بله می‌گفت. کشورهای اروپایی، منفرداً یارای آنرا ندارند که خود را از قید نفوذ این بلوک یا آن بلوک رها سازند. اگر دنیای اسروزی کم و بیش بین ایالات متحده و اتحاد شوروی، و بر اساس حفظ وضع موجود، تقسیم شده است، دقیقاً به این علت است که ما موفق نشده‌ایم اروپا را تشکیل دهیم. شکی در این نیست.

— سناتورنئی، شک تا چه اندازه در زندگی‌تان سوثر بوده است؟

— خیلی زیاد. همیشه شک با من همراه است، حتی گاهی به حد افراط. روزی با گراسی درباره شک بحث کردم. و فکر می‌کنم رنان است که گفته: «بدون وجود شک، از ارزیابی دقیق رویدادها و چیزها بدور می‌افتیم. جنون یقین، پیش‌درآمد تعصب است.» با جنون یقین عاقبت از پذیرش عقاید دیگران عاجز می‌شویم. من برعکس همواره آماده شنیدن عقاید دیگران و دریافتن نکات مثبتشان هستم. شک را می‌پسندم چون مستلزم قدری آزادی است و لزوماً به‌از کف دادن ایمان یا ارادهٔ سباززه منجر نمی‌شود. ولو به‌بهای اشتباهاتی

اجتناب ناپذیر.

— و رنج‌های اجتناب‌ناپذیر و چشم‌پوشی‌های اجتناب‌ناپذیر و تلخکاسی‌های اجتناب‌ناپذیر. همه آن چیزهایی که داشته‌اید و هنوز هم فراوان دارید. سناتورنی، آیا هرگز از خود پرسیده‌اید که به زحمتش سی‌ارزید یا نه؟

— هرگز. حتی امروز که در سرازیری زندگی هستم. هنگامی که به عقب سی‌نگرم و به آرمان‌های دوره جوانی‌ام و بهایی که پرداخته‌ام فکر می‌کنم، حسرتی به دل ندارم، چون سی‌بینم که صرفاً همان کاری را کرده‌ام که سی‌بایست بکنم و مبارزه بخاطر بشریتی عادلانه‌تر همیشه به زحمتش سی‌ارزد. بزرگ شدن سه‌نسل را به چشم خود دیده‌ام: نسل خودم، نسل فرزندانم، و نسل نوه‌هایم. و اکنون چیزی نمانده که نسل نتیجه‌های خودم را هم ببینم. با نگاه کردنشان، به خود سی‌گویم که آن ده‌ها سال نبرد بی‌فایده نبوده‌است، چرا که امروز انسانها بهتر از زمان سن زندگی می‌کنند. آری از سختی زندگی خیلی کاسته شده است. با جهانی که در آن متولد شدم قیاس‌پذیر نیست، و تازه صحبت از زمان‌هایی که پدر و پدربزرگم به دنیا آمدند نمی‌کنم. سطح زندگی ما بسیار ترقی کرده است، و در همه زمینه‌ها پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای کرده‌ایم. از جمله در زمینه آزادی. شما را در مقابل این ایتالیای سرشار از سخمر انقلاب و ناراضی‌ها بسیار مأیوس می‌بینم. و احساسات را درک می‌کنم. حتی سی‌گویم که هر فرد مأیوس باید آزر خطری باشد. باید حرفش را بشنویم. و این کاری است که غالباً نمی‌کنیم. اما دقت کنید. اگر تحلیل را بخش‌به‌بخش، پاره به پاره، و جزء به جزء انجام دهیم، به نظر می‌رسد که همه چیز در حال فرو ریختن است. اما اگر کل را تحلیل کنیم، مشاهده می‌کنیم که ساخت پابرجاست.

— پس چرا این همه ترس و این همه خشونت؟ چرا نفی و انکار هر آنچه که انجام گرفته‌است؟

— برای اینکه بمحض حل شدن یک سؤال، سؤال دیگری مطرح می‌شود. یا مسائل دیگری. این از ویژگی‌های انسان است. انسان هرگز وضع موجود را نمی‌پذیرد، و هرگز بدانجا نمی‌رسد که بگوید: «من دیگر سؤال‌ای ندارم.» و اگر می‌گفت جای تأسف بود. همه چیز به گل می‌نشست و به خواری می‌گرایید، و آن انگیزشی که زندگی را پذیرفتنی می‌سازد، آن جستجوی بی‌وقفه بهبودی، از میان می‌رفت. دوست عزیز، زندگی را باید بایبینی مبتنی بر درایت، یا انتقاد مبتنی بر شک، ولی، همچنین، با خوشبینی مبتنی بر اراده نگرست. در مقابل

اراده هیچ چیز کشته نیست، هیچ چیز گریزناپذیر نیست، هیچ چیز لایتغیر نیست. قبلاً این را به شما گفتم: من به انسان معتقدم. به انسان آفریننده سرنوشت خود.

— متشکرم، سنا تورنلی.

رم، آوریل ۱۹۷۱

الکساندر پاناگولیس

آن روز چهره مسیح ده بار مصلوب شده را داشت و خیلی پیرتر از عمر سی و چهار ساله اش به نظر می آمد. برگونه های بیرنگ اش جابجا چین و چروک دیده می شد و در میان سوهای سیاهش دسته دسته تارهای سفید جلوه می کرد و چشمهایش مثل دوجاه آگنده از مایلیخولیا بود. یا آگنده از خشم؟ حتی وقتی می خندید، خنده اش را باور نداشتی. و تازه خنده ای بود زور کمی و زود تمام می شد؛ مثل شلیک تیری از تفنگ. لبهایش بلافاصله در اخمی تلخ بسته می شد، و در آن اخم، بیهوده جوانی و سلامتی را جستجو می کردی. سلامتی و جوانی را از آن وقتی باخت که به تخت شکنجه بستندش و گفتند: «حالا آنقدر رنج می ببری که از تولدت پشیمان شوی.» ولی بی درنگ می فهمیدی که از تولد خودش پشیمان نیست؛ هرگز پشیمان نشده است و هرگز پشیمان نخواهد شد. بی درنگ می فهمیدی که یکی از آن مردانی است که مرگ هم برایشان نوعی زندگی است؛ زیرا زندگی را خوب تلف کرده اند. وحشیانه ترین شکنجه ها و محکوبیت به مرگ و سه شب طولانی انتظار مرگ و غیر انسانی ترین زندانها و پنج سال زندگی در سلولی سیمانی به وسعت یک سترونی در سه متر، هیچکدام نتوانست او را به تسلیم وادارد. دو روز قبل، وقتی با سیصد زندانی سیاسی دیگر مشمول عفوالتفاتی پاپا دوپولوس شد و از بویاتیس بیرون آمد یک کلمه حاکی از تسلیم از او شنیده نشد. برعکس، با تحقیر هر چه تاملتر گفته بود: «من تقاضای عفو نکردم. این عفو به ما تحمیل شد. حاضریم فوراً به زندان برگردم.» دوستدارانش بعد از آزادی بیشتر نگران

جانش بودند. او خارج از زندان برای سرهنگ‌ها بیشتر اسباب دردسر بود. پیرآزاد همیشه اسباب زحمت است. به‌بیرهای آزاد تیراندازی می‌کنند. ویاتله‌ای می‌گسترند تا آنها را به قفس بکشند. او تاکی هوای آزاد به‌خود می‌دید؟ این اولین سؤال سن از الکساندر پاناکولیس بود. او را در پنجشنبه ۲۳ اوت ۱۹۷۳ دیدم.

الکساندر پاناکولیس. برای دوستان و پلیس، آلكوس^۱ متولد سال ۱۹۳۹ در آتن، فرزند آتنا و بازیل پاناکولیس. پدرش سرهنگ ارتش بود با مدال‌های متعددی از جنگ جهانی اول در منطقه بالکان و در جنگ علیه ترک‌ها در آسیای صغیر، و بعدها در جنگ داخلی تا سال ۱۹۵۰. دومین برادر از سه برادر، سه برادر استثنایی، دسوکرات و ضدفاشیست. بنیانگذار و رئیس نهضت مقاومت یونان، نهضتی که سرهنگ‌ها هرگز نتوانستند نابودش کنند. عاسل سوء قصد به جان پایادوپولوس و خاتمه احتمالی شورای حکومتی او. در ۱۳ ماه اوت ۱۹۶۷، سوء قصد تا یک قفسی موفقیت پیش رفت. او را گرفتند و شکنجه دادند، و به سرگ محکوم کردند: این مجازات را خود او خواست — در یک سخنرانی حماسی که دو ساعت تمام نفس قضات را برید: «شما نمایندگان استبداد هستید، و می‌دانم که سرا به مقابل جوخه اعدام خواهید فرستاد. ولی در ضمن می‌دانم که آوای سرگ فرزانه قو آخرین نوای هر جنگجوی راستین در مقابل جوخه اعدام است.» آن سحاکمه فراموش نشدنی. هرگز تا بحال سهمی این چنین به دادستان تبدیل نشده بود. با دستهای از پشت بسته به اتاق دادگاه می‌آوردندش و باسوران دستبندها را باز می‌کردند و بعد او را در حلقه‌ای تنگ دوره می‌کردند. شانه‌ها و دستها و کمرش را گرفته بودند، ولی با همه اینها او به پاسی پرید و دادگاه را با انگشت مخاطب قرار می‌داد و از جوار خود را ابراز می‌کرد. او را فقط بخاطر قهرسان نساختن نکشند. ولسی می‌دانیم که او بهر حال قهرسان شد، زیرا گاهی سردن راحت‌تر از زندگی، آنهم زندگی او است. او را از این زندان به زندانی دیگر می‌بردند: «جوخه اعدام در انتظارت است.» وارد سلول می‌شدند و زیر پشت و لگدلت و پارش می‌کردند. یازده ماه تمام شب و روز دستبند به دست داشت و سچ هایش چرک کرده بود. گاه‌بگاه سیگار کشیدن و خواندن و حتی داشتن یک ورقه کاغذ و یک سداد برای نوشتن شعرهایش قدغن می‌شد. ولی او بهر حال شعرهایش را نوشت — روی یک ورق کاغذ کوچک و به‌جای جوهر هم از خون خود استفاده کرد:

« کبریت به‌جای قلم

خون بر زمین چکیده به جای جوهر
پاکت فراسوش شده نوار زخمبندی به جای کاغذ
اما چه سی نویسم؟
شاید فقط فرصت نوشتن نشانی خود را داشته باشم
عجبا، جوهرم منعقد شد
برای شما از سیاهچالی سی نویسم
در یونان.»

حتی توانست شعرهایش، آن شعرهای زیبا و نوشته با خون، را به خارج از زندان بفرستد. کتاب اول او جایزه ویارجو^۱ را برده بود و حالا دیگر همه او را شاعر می شناختند. کتابش به چندین زبان ترجمه شده بود و درباره آن مقاله و نقد می نوشتند، نقدهایی در حد شاهکارهای تاریخ ادبیات ولی او بیشتر از آنچه شاعر باشد، مظهر بود. مظهر شجاعت، مظهر غیرت، و مظهر عشق به آزادی. و تمام اینها سرا برانگیخته بودند. او در مقابلم بود. به سردی که تازه از قبر بیرون آمده چطور سلام می کنند؟ یا یک مظهر چطور صحبت می کنند؟ دستهایم را نیشگون می گرفتیم و عصبی بودم: خوب به یاد دارم. خوب به یاد دارم زیرا تمام آن پنجشنبه ۲۳ اوت را به خاطر دارم. پیاده شدن در آتن. بیم پیدا نکردن او، هر چند که ورودم را اطلاع داده بودم. جستجوی خیابان آریستوفان در سحله گلیفادا. خانه اش آنجاست. راننده تا کسی بالاخره خانه را پیدا کرد و بمحض دیدن آن داد و فریاد راه انداخت و به سینتیه اش صلیب کشید. بعد از ظهری خفه بود و تمام لباسها به بدن آدمی چسبید. جمعیتی که به ملاقات او آمده بود حیاط و ایوانها و گوشه های خانه را پر کرده بود. روزنامه نگاران دیگر و هیاهوها و هل دادن ها. و او در میان آن شلوغی یا چهره ای سیخ آسا نشسته بود.

حالتی خیلی خسته و حتی از نفس افتاده داشت. ولی بمحض دیدن من چون گریه ای از جا پرید و در آغوشم کشید، انگار همیشه سرا می شناخته است. و اما اگر او سرا از مدتها قبل نمی شناخت بهر حال سندی بود یکدیگر را شناخته بودیم. برایم تعریف کرد که در زندان، در دورانی که اجازه خواندن داشت، مقاله هایم همدش بوده اند و او فقط بصرف وجودش، و آن طرز وجودش، به من شجاعت می بخشید. اینچنین بود که نگرانی من از برخورد با یک مظهر و نه یک انسان برطرف شد. من هم او را در آغوش کشیدم و گفتم «چاو» و او جواب داد: «چاو». لغت دیگری برای خوشامد گویی و اظهار خوشوقتی بکار نرفت. بسادگی افزودم: «بیست و چهار ساعت وقت دارم که در آتن بمانم و مصاحبه را آماده

1. Viareggio

کنم. بعد از آن باید فوراً به بن بروم. در اینجا یک گوشه دنج برای کار کردن پیدا می‌شود؟ با سکوت جواب مثبت داد و از میان جمعیت راهی باز کرد و سرا به اتاقی برد که در آن تعداد زیادی از نسخه‌های یونانی یکی از کتابهایم را دیدم. بغیر از آن کتابها یک دسته گل سرخ بود که توسط یکی از دوستانش برای من به فرودگاه فرستاده بود، ولی دوستش سرا پیدا نکرده بود. خیلی احساساتی شدم و با تند تند تشکر کردم. ولی او تند تند لحن مرا فحید و لحظه‌ای آن حالت مالیخولیایی چشمهایش جای خود را به حالتی مفرح داد، و این موضوع دوباره مرا سردرگم کرد. در آن برق چشم‌ها و آن حالت دنیائی از سعیت و خشم می‌دیدم که در هم بیجوشند. روح نا آرام. آیا قادر بودم آن سرد را بشناسم؟

صاحبه را شروع کردیم. صدایش آناً مرا تحت تأثیر گرفت. صدائی خیلی فریبنده با زنگی سخت عمیق، تقریباً از ته گلو. صدائی برای قانع کردن دیگران. لحن صدا آراسته و آرام بود: لحن صدای سردی که خیلی از خود مطمئن است و در مورد گفته‌هایش خود جوابی قبول نمی‌کند زیرا در آنها شکلی ندارد. آری، می‌توان گفت مثل یک رهبر صحبت می‌کرد. در سؤقه صحبت پیپ می‌کشید، و لحظه‌ای نشد که پیپ را از لب جدا کند. و اینچنین بود که گاه فکر می‌کردی که حواسش فقط به پیش است، نه به تو، و این موضوع به او حالت سختی می‌داد و ترا می‌ترساند، این سختی هم تازه نبود، یعنی به آرام و رنج‌های جسمی و روحی اش مربوط نبود، سختی اش با او زاده شده بود: و با همان سختی بود که توانست آرام و رنج‌های جسمی و روحی را تحمل کند. و در عین حال با توجه و سهربان بود، و متحیر می‌ماندی که با چه سرعتی حالت عوض می‌کند. مثل آن قایق‌های سریع‌السیر که ناگهان مسیر عوض می‌کنند و عقب‌گرد می‌کنند، او هم ناگهان سختی اش تبدیل به سحبتی ناگفتنی می‌شد: سوزان مثل لبخند نوزادان. مثلاً طرز آجور ریختن او. و یا آن طرزی که دستی روی دستت می‌زد تا از نکته‌گوئی‌ات تشکر کند. در این حالت خطوط چهره اش عوض می‌شد؛ دیگر دردناک نبود، بی‌دفاع بود. چهره اش زیبا نیست: چشم‌هایی کوچک و عجیب و دهانی بزرگ و عجیب‌تر و چانه‌ای کوتاه. و تازه آن زخمهای لب و گونه تمام قیافه اش را ضایع کرده است. و با اینهمه، کمی بعد به نظرت زیبا می‌آید: زیبایی بی‌معنی و بی‌تناسی که ربطی هم به زیبایی روحش ندارد. نه، شاید هرگز او را نفهمم. از همان برخورد اول با عزم جزم گفته بودم که آن مرد چاهی است آکنده از تضادها و نکات عجیب، از خودخواهی‌ها و فداکاری‌ها، از بی‌منطقی‌ها، و خلاصه رمزی است که برای همیشه پنهان خواهد ماند. ولی در عین حال منبعی بود سرشار از اسکانات و شخصیتی بود که ارزشی ساورای

شخصیت صرفاً سیاسی اش داشت. شاید سیاست فقط لحظه‌ای از زندگی او و بخشی از استعداد او بود. شاید اگر او را زود نکشند، شاید اگر او را دو باره به قفس نیندازند، اسم او را باز هم، ولی بخاطر چیزهای دیگر، بشنویم. چند ساعت در آن اتاق، با کتابها و گلها، مانند و حرف زدیم؟ این تنها چیزی است که به یاد ندارم. وقتی به حرفهایش گوش می‌کنی، اصلاً متوجه گذشت زمان نمی‌شوی. و بخصوص ماجرای شکنجه‌ها که باعث آن زخمهای اوست. به سن گفت که تمام بدنش پر از زخم است. زخمهایی را که روی دستها و پاها و سچها و بازوها و دنده‌هایش داشت به سن نشان داد. روی دنده‌ها درست جراحات عیسی را داشت: روی قلب. این جراحت را در حضور کنستانتین پادوپولوس، برادر پادوپولوس بر او وارد کرده بودند: با یک کارت کاغذبری شکسته. زخمها را بابتی اعتنائی و بدون هیچ نوع دل‌سوزی نسبت به خود نشانم داد: خیلی خوب بر خودش تسلط داشت - تقریباً بی‌رحمانه. و بیرحمی را بیشتر در آنجا می‌دید که متوجه می‌شدی اعصابش از آن پنج سال جهنم سالم بیرون نیامده است. و اینرا از دندانهایش می‌فهمیدی که چطور پیپ را گاز می‌گرفتند و در چشمهایش می‌دید که چه برقی از نفرت و انزجار در آنها می‌درخشید. وقتی اسم شکنجه‌دهندگان خود را به زبان می‌آورد، در سکوتی نفوذ ناپذیر فرو می‌رفت، حتی به مادرش که می‌پرسید قهوه می‌خواهد یا آبجو جواب نمی‌داد. مادرش چند بار به اتاق آمد. پیر بود و سیاه‌پوش مثل بقیه بیوه زنان یونانی که لباس سیاه را ترك نمی‌کنند. صورتش تازی بود تنیده از چین و چروکهای عمیق، مثل درد و رنجش. شوهرش وقتی آلكوس در زندان بود، دق‌سرگ شد. پسر بزرگش ناپدید شده بود و پسر سوم هم در زندان بود. و از اینها گذشته مادر هم خود چهارسایه و نیم در زندان بود. ولی حتی او را هم نتوانستند تسلیم کنند. نه با ارباب و نه با تهدید. در ناسه‌ای به یک روزنامه لندن نوشته بود: «درختها سر پا می‌میرند».

گرم صحبت بودیم که ناگهان اوستاک، برادر کوچکتر، به اتاق آمد. چند ساعت قبل او هم مشمول عفو شده بود و آزادش کرده بودند. اوستاک، که همه او را استاتیس صدا می‌زدند، ظاهراً با او فرق داشت. زندان در جوانی او تغییر ن داده بود و سلامت و شادی‌اش دست نخورده مانده بود. پسرک خوش‌سیمانی بود با چشمهای خندان و پاهای چابک، مثل یک بازیکن بیس‌بال. آلكوس را بدون ادا و اطوار در آغوش کشید، ولی آنقدر محکم که استخوانهایش را به صدا در آورد. و بعد در گوشه‌ای نشست و به صحبت‌های او گوش داد: انگار می‌خواست حضور خود را پنهان کند. می‌دید که چطور محو‌تصمین آلكوس شده است و چقدر آلكوس را دوست دارد. بخاطر آلكوس، در سال ۱۹۷۲، از شهر رم که بدان

پناهنده شده بود، مخفیانه وارد یونان شد. سی خواست برای چندمین و چندمین بار فرار برادرش را سازمان دهد، و به این خاطر دستگیر و شکنجه و محکوم به چهار سال و نه ماه زندان شده بود، باضافه چهار سال و نیم دیگر برای فرار از خدمت نظام وظیفه. ولی بهرحال، چند بار دیگر هم در زندان بوده، مثلاً در ۱۹۶۷. و زود پی سی بردی که او هم از همان خمیر است، و یا بهتر است بگوئیم به سختی همان صخره است و ستون سوم آن خانواده فوق العاده. آه کاش می توانستیم ببینیم که جورج هم از باغچه سر سی رسد! ولی جورج نمی آمد. دیگر هیچ کس از جورج خبری نداشت. جورج برادر بزرگ بود، و دنبال حرفه پدر رفته بود و به درجه سروانی رسیده بود. در ماه اوت ۱۹۶۷ جورج هم مثل آلکوس ماندن در ارتش یونان را رد کرده بود و از خدمت بیرون آمده بود. از راه رودخانه اوروس^۱ به ترکیه گریخته بود و بعد در استانبول از سفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی کرده بود. شرم بر ما باد: سفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی او را رد کرده بود: بهانه آورده بودند که اول باید به دولت ترکیه اطلاع داد، و بعد به دولت ایتالیا، و بعد باز هم به فلان و بهمان مقام. جورج باز هم گریخت، و این بار به سوریه. در دمشق هم به سفارت ایتالیا رفت ولی جواب همان بود. اما بهرحال سفارتخانه‌ای با آبروتر، یکی از سفارتخانه‌های اسکانندیناوی او را یک ماهی سهمان کرد: تا آنکه روزی از آن سفارتخانه خارج شد و در خیابان پلیس سوریه کشف کرد که او گذرنامه ندارد. از چنگ پلیس سوریه هم گریخت و به لبنان رفت. خیال داشت از یونان به مقصد ایتالیا کشتی سوار شود، ولی نتوانست، چون دولت‌های عربی رژیم سر-هنگ‌ها را به رسمیت می شناختند. ترجیح داد که وارد اسرائیل شود. اسرائیل با یونان سرهنگ‌ها روابط سیاسی نداشت. تصمیم گرفته بود در حیفا به مقصد ایتالیا هواپیما بگیرد. در عوض، اسرائیلی‌ها او را در حیفا دستگیر کردند تا به مقامات یونانی تحویل دهند. حتی زحمت محاکمه هم به خود ندادند. ساده و راحت او را به آناهاریا، کشتی یونانی که بین حیفا و پیره رفت و آمد می کرد، سوار کردند. و از آن پس رد پای او گم شده است. ظاهراً تا نزدیکی منطقه مابین آیکینا و پیره جورج در کابین کشتی بوده است. ولی وقتی کشتی به بندر نزدیک شد. کابین خالی بود. آیا از دریچه کابین به دریا پریده بود؟ آیا کسی او را از دریچه کابین به دریا انداخته بود؟ هنوز جسدش را پیدا نکرده‌اند. گاه‌گاه دریا جسدی به ساحل می آورد، و هر بار مقامات مربوطه آنها را احضار می کنند تا جسد را شناسائی کند و آنها جواب می دهد: «نه، این پسر من جورج نیست».

ساعتی از شب گذشته بود که صاحب‌ه را قطع کردیم. جمعیت رفته بود،

و آتنا از من دعوت کرد که شب را سهمان آنها باشم. شام هم حاضر کرده بود. شام خوردیم؛ سن، او، آلكوس، استاتیس، و یک دوست دیگر. آلكوس آراستر و غیر رسمی تر به نظر می رسید. خیلی زود روی دیگری از حالات غیر قابل پیش-بینی اش را نشانم داد: شروع کرد به بگو و بخند؛ مثلاً سلول زندانش را «ویلاي سن در بویاتیس» می خواند، و آنرا چنین تشریح می کرد: ویلائی بسیار لوکس، با استخرهای سرپوشیده استخرهای رو باز، زمین گلف، سینمای شخصی، سالن های پرنور، با یک سرآشپز مخصوص که خاویار تازه را مستقیماً از ایران می خرید و کنیزکان حرم که در آن می رقصیدند و دستبندها را برق می انداختند. در چنین بهشتی، یکبار «اعتصاب غذا» کرده بود، زیرا «خاویار نه تازه بود و نه آنطور که باید و شاید، خاکستری.» و بعد با همان لحن شوخی، از دوستی «شهورش» با اوانیس، نیارخوس، را کفلر و هنری کیسینجر صحبت می کرد. بعد از «جتهای شخصی» خود می گفت و از کشتی تفریحی اش که «همین دیروز به ملکه انگلستان قرض داده است.» و سن باورم نمی شد. چطور ممکن است که در آن قبر سیدمانی موفق شده باشد شوخ طبعی و قدرت خندیدن خود را حفظ کرده باشد؟ بله، ممکن است و انکار کردنی نیست. چندی بعد استاتیس برایم زیرلیبی زمزمه کرد که: «برای شناختن آلكوس، باید بدانی که سه به سرگذشتن سردم از عادات او است. او همیشه اینطور بوده است.» ولی، بعد از شام، وقتی صاحبه را از سرگرتیم، آلكوس دو باره جدی شد و پیشش را با عصبانیت می جوید. این بار تا ساعت سه، سه و نیم صحبت کردیم و بعد خسته و سرده در تخت خوابی که در اتاق نشیمن برایم حاضر کرده بودند افتادم. بالای سرم عکسی از بازیل بود، در او نیفورم سرهنگی و دور و بر قاب آن پر از مدالهای مختلف طلا، نقره و برنز بود؛ حاصل جنگهای متعدد او تا سال ۱۹۵۰. در عوض، در کنار تخت، عکسی بود از آلكوس، در زمان دانشجویی در دانشکده سهندسی پلی تکنیک، و عضو یک کمیته سرکزی فدراسیون جوانان حزب «اتحاد سرکزی». چهره ای بسیار باهوش و زنده که در آن زمان ها سیبل نداشت. ولی برای کشف آن رمز کمی نبود. یادم آمد که در اتاق پهلویی عکسهایی از بچگی سه برادر بود. بلند شدم و به تماشایشان رفتم. قیافه جورج حاکی از بچه ای خوشپوش و خجول بود که مؤدب روی قتیفه سرخ نشسته بود. قیافه استاتیس حاکی از بچه ای بود که در خوشپوشی و خجولی به پای جورج نمی رسید. ولی بهر حال او هم مؤدب روی قتیفه سرخ نشسته بود. و قیافه آلكوس حاکی از بچه ببری خشمگین بود که راست و استوار روی قتیفه سرخ ایستاده بود و انگار می خواست استقلال آنارشیستی خود را اعلام کند: «نه، نه، باز هم نه! سن روی آن یارو نمی نشینم!». لباس کشافش به تنش زار می زد، و معلوم بود که به سر

و وضع خود اهمیتی نمی دهد. و مادر بیهوده سلامت و تمنا می کرد. او هر کاری می خواست می کرد. و انگار که بخواهد توصیه ها را رد کند و دستورها را ندیده بگیرد و به دخالت دیگران اهمیتی ندهد، دست راستش را، با افتخار و حتی ستیزم جوئی، به کمرزده بود و با دست دیگر شلوارش را که دگمه ای از آن افتاده بود بالا می کشید. چه مدت مشغول تماشای آن عکسها بودم؟ واقعاً به یاد ندارم. اما به یاد دارم که بالاخره توجهم به شیء دیگری جلب شد: شیء مستطیل شکل و پوشیده از گرد و خاک. آنرا برداشتم و احساس می کردم که چیزی کشف خواهم کرد. و کشف کردم که انجیلی است متعلق به قرن شانزدهم که سندی سالک آنرا آلكوس پاناگولیس معرفی می کرد. اما آن سند متعلق به سیصد سال قبل بود، و این آلكوس جد اسجدئی بود که علیه ترك ها جنگیده بود. بعدها شنیدم که از سال ۱۶۰۰ تا سال ۱۸۲۵ خانواده پاناگولیس فقط قهرسان تحویل دنیا داده است. اسم بعضی از آنها یورگوس، یعنی جورج، بود. مثل آن یورگوس جوان که در سال ۱۸۲۳ در نبرد فالیروس کشته شد. بعضی دیگر استاتیس نام داشتند. ولی بیشتر آنها اسمشان آلكوس بود. فردای آن روز عازم بن شدم. و روشن است که مسافرت من پایان آن رابطه نبود. آلكوس سرانا فرودگاه همراهی کرد و از من قول گرفت که چند روز دیگر برگردم. و چند روز بعد، وقتی او در بیمارستان بود، برگشتم؛ و چیزهایی کشف کردم که کمی به فهم شخصیت سرسوز و گریزان او کمک می کرد. و بخصوص در آن شعر بلند که به من تقدیم کرده بود. عنوان شعر سفر و مضمون آن چنین بود: یک کشتی عازم سفری بدون توقف شده بود. آن کشتی هرگز به سوسه یا به نیاز توقف در بندری، یا نزدیکی به ساحلی تسلیم نمی شد. خلاصه در هیچ جا لنگر نمی انداخت. سلوانان کشتی تقاضای توقف داشتند و التماس می کردند اما ناخدای کشتی در برابر طوفان تقاضای آنها مقاومت می کرد و به دنبال کردن نور اداسه می داد. کشتی او بود، آلكوس. ناخدا هم او بود. سلوانان هم خود او بودند و این سفر هم زندگی او بود. سفری که فقط با سرگ به مقصد می رسید زیرا هرگز و در هیچ کجا لنگر انداخته نمی شد. نه لنگر علائق و نه لنگر هوس ها و نه لنگر استراحت. هیچ استدلالی، هیچ تملقی، هیچ تهدیدی قادر نبود نظر ناخدا را برگرداند. و چنین بود که اگر به آن کشتی اعتقاد داشتی و اگر به آن کشتی اهمیت می دادی، نمی بایستی در متوقف کردنش تلاش کنی و نمی بایست بخواهی که به امید و سراب سواحل سبز و بهشت های زمینی لنگر بیندازد. می بایست بگذاری به سفر دیوانه واری که خواسته خودش بود اداسه دهد. می بایست بدانی که در آن عرشه تضادهایش، این نکته بیانگر صداقت سطلق او بود: «حتی اولیس هم در آخر کار استراحت کرد. به ایتا کا رسید و

استراحت کرد.» بعد از خواندن شعر این نکته را به او گوشزد کردم. جواب داد: «بیچاره اولیس.» بعد شعر دیگری بیرون کشید که چنین شروع می‌شد:

«وقتی در ایثاکا پیاده شدی

چه رنجها که باید کشیده باشی، اولیس

اگر زندگی را در پیش رو داشتی

چرا باید آنقدر زود برسی؟»

فکر می‌کنم دوستی واقعی با از آن روز در بیمارستان آغاز شد. از آن پس بارها به آن رفتم. هر بار سقامات یونانی ناراضی‌تری می‌شدند هر چند جرأت نمی‌کردند که به من روایت ندهند. ولی بهر حال پلیس سرزبانی یونان کلی کاغذهای مختلف در بارهٔ من پر می‌کرد که در مورد سایر مسافرین عمل نمی‌شد. در تمام مدت اقامت در آن بدقت سرا تحت نظر داشتند. و کار سختی هم نبود، در خانهٔ خیابان آریستوفان زندگی می‌کردم؛ تلفن کنترل می‌شد. چهار پلیس اونیفورم پوش، و خدا می‌داند چند نفر با لباس شخصی، تمام درها و پنجره‌ها و سراسر خیابان را شب و روز تحت نظر داشتند.

از نظر روانی مثل آن بود که آلكوس هنوز در زندان باشد و من هم همراه او به آنجا رفته باشم. یکبار مدت پنج روز مرا به جزیرهٔ کرت همراهی کرد. برای پنج روز تمام دائماً تحت تعقیب و اذیت و آزار بودیم. در هراکلیون، که برای دیدن کنوسوس به آنجا رفته بودیم، اتوبیبل‌های پلیس به فاصلهٔ نیم‌متری به پشت ما نشین ما چسبیده بودند. وارد رستوران می‌شدیم تا غذائی بخوریم، آنها هم می‌آمدند و انتظار ما را می‌کشیدند. و بعد، اغلب می‌دیدیم که از جهت مقابل به طرف ما می‌آیند. معلوم بود که یا بیسیم‌بهم خبر می‌دادند و پست عوض می‌کردند. کابوسی بود. در فرودگاه گزانیاس یک پلیس شخصی پوش به من فحش داد. در هواپیمائی که ما را به آن‌تن می‌برد دو صندوقی آخر را به ما دادند و در تمام طول سفر به شدت تحت نظر بودیم. باز هم در آن‌تن نگذاشتند یک شام راحت‌تر پیره از گلویمان پایین برود: فوراً سر و کلهٔ یک پلیس پیدا می‌شد و دنبال ما می‌افتاد. حتی در مراسم تشییع جنازهٔ یک وزیر سابق دموکرات که از سکتۀ قلبی مرده بود ما را راحت نگذاشتند. و بیهوده است که بگویم پاپادوپولس حاضر به مصاحبه با من نشد، در حالیکه سفارت یونان در رم می‌گفت که برای مصاحبه با من آمادگی دارد. حیف. خیلی جالب بود که از آقای پاپادوپولوس نظرش را دربارهٔ دموکراسی بشنوم. و همین‌طور دربارهٔ عفو عمومی. و از آن هم جالبتر این که آلكوس هر جا می‌رفت مثل یک قهرمان ملی از او استقبال می‌کردند. مردم وسط خیابان جلوش را می‌گرفتند و در آغوشش می‌کشیدند، و

حتی سعی می کردند دستش را ببوسند. تا کسی ها حتی در مناطق توقف ممنوع می ایستادند و او را سوار می کردند. خیلی از ماشین ها وسط خیابان می ایستادند و راه را بند می آوردند تا به او سلام کنند. و چندین بار اتفاق افتاد که در کافه ها از او پول قبول نکردند. خلاصه برای او و با او بودند. فقط خادسین سرهنگ ها با او مخالف بودند. من این پدیده فوق العاده را می دیدم و بالاخره کمی این موجود دشوار را شناختم. مثلاً حالا دیگر بهتر انزجار و نا رضایتی مردم را می دیدم. مردم تشنه صلح و آرامشی بودند که بدست نمی آمد و در نتیجه از خشم نویسدانه و نویسندگانه می ترکیبند، به کارهای جسورانه و بیهوده دست می زدند. به یوانیدیس، سرد نیرومند رژیم، تلفن می زدند و او را تهدید می کردند که دیگر پاناکولیس را دستگیر نکنند. و او با زیرکی اولیس وارش و با حیل های سوزاننده اولیسی اش روز به روز و از هر جهت به اولیس شباهت بیشتری پیدا می کرد. وقتی به آکروپولیس نگاه می کرد، چشماش از اشک پر می شد. آکروپولیس برایش مظهر تمام آن چیزهایی بود که بدانها اعتقاد داشت و سکوت های عمیقش. و بعد شادی های ناگهانی اش، که چند ساعتی و یا چند دقیقه ای جوانی باز یافته اش را به او پس می دادند. خنده های بیچگانه غیر منتظره و شوخی های غیر سترقه اش لحظه ای بیش نمی پائید و فوراً سحو می شد. و آن شرم اغراق آمیز و حتی اصلی که در مقابل زنها از خود نشان می داد. زنها جلوش را می گرفتند و فیشهای عاشقانه تعارفش می کردند و علناً او را دعوت می کردند، با حیل های روبه وار. ولی او درباره ساجراهای گذشته و احساسات کنونی اش با کسی راز دل نمی گوید: «یک مرد جدی این کار را نمی کند» خجول و لجوج و مغرور بود. — هزار آدم در جلد یک آدم — و نمی توانستی او را نبخشی. چه لذتی بردم وقتی درباره آن سوه قصد شنیدم که می گفت: «من نمی خواستم آدم بکشم. من نمی توانم آدم بکشم. من میخوام یک مستبد را بکشم».

در آن ایام او تقاضای گذرنامه کرده بود. ولی حتی گرفتن مدارک لازم برای تقاضای گذرنامه آسان نبود. به هر اداره ای مراجعه می کرد، سوانع کروکوری در مقابلش بودند، سوانع کافکایی. مثلاً در دفتر ثبت احوال شهرداری گلیفادا، مدرکی برای تولد او وجود نداشت. دفعاً اسم او از دفاتر متولدین سحو شده بود. اسم آتنا و اسم استاتیس وجود داشت، اما اسم او نه. او باتلخی که نمی توانست پنهان کند می خندید: «می بینی، من متولد نشده ام. من هرگز به دنیا نیامده ام.» ولی یک روز صبح جستان و خیزران از خوشحالی آسود و گفت: «متولد شدم! متولد شدم!» خدا می داند چطور شد که نظرشان را عوض کردند. هفت روز بعد، روز دوشنبه، به او گذرنامه دادند. اعتبار فقط برای یک رفت و برگشت.

سه ساعت بعد حرکت کردیم. در یک هواپیمای آلیتالیا، و به مقصد رم. اما حتی در آن سفر هم رفتار شایسته‌ای نداشتند. از گمرک گذشتیم، از پلیس سرزبانی رد شدیم، تفتیش بدنی شدیم، و رفتیم به سالن انتظار. در آنجا ناگهان یک دسته پلیس مخفی ما را با حالتی تحریک آمیز محاصره کردند. بعد مسافری را صدا زدند، رفتیم به طرف خروجی شماره دو. کارت پرواز خود را ارائه دادیم. ولی ما را عقب راندند. آلکوس پرسید: «چرا؟» سکوت. «گذرنامه رسمی و اجازه پرواز رسمی داریم. تمام تشریفات را انجام داده‌ایم.» سکوت. سایر مسافری همگی سوار هواپیما شده بودند و هواپیما فقط در انتظار ما بود. و ما حتی نمی‌توانستیم به پله‌هایش نزدیک شویم. و بدتر از آن این بود که هیچ توضیحی نمی‌دادند و حتی به کارسندان آلیتالیا که ما را مثل اشخاص خیلی مرشئناس اسکورت می‌کردند چیزی نمی‌گفتند. ده دقیقه، پانزده دقیقه، بیست دقیقه، بیست و پنج دقیقه، سی دقیقه ... هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا بعد از سی دقیقه اجازه دادند سوار هواپیما شویم. شاید به رئیس امنیت عمومی تلفن کرده بودند و شاید او به نوبه خود به پاپادوپولوس خبر داده بود و پاپادوپولوس نتیجه گرفته بود که ضمانت از عزیمت ما در آخرین لحظه، از لحاظ بین‌المللی به صرفه‌اش نیست. ولی یک چیز دیگر را هم نفهمیدم: نفهمیدم که چرا بعد از بستن درهای هواپیما باز هم هواپیما را مدت چهل دقیقه روی باند فرودگاه نگاه داشتند. با برج مراقبت اشکالی پیش نیامده بود. در داخل هواپیما همه متحیر مانده بودند. ولی بهر حال، وقتی به آسمان رفتیم حیرت ما از میان رفت. لاجوردی‌ترین آسمان دنیا.

از آن وقت تا به حال خیلی چیزها اتفاق افتاده است. استاتیس را دوباره زندانی کرده‌اند. مقاومت علیه دیکتاتوری در یونان به خون دانشجویان آغشته شده است. پاپادوپولوس سقوط کرده است و دیکتاتورهای کورتر و کورتر از او جایش را گرفته‌اند. بنابراین مبارزه آلکوس جنبه‌های تازه‌ای به خود گرفته است — در مقابل دشمنانی جدید و براتب سخت‌تر. حتی اشمار او هم بهتر و برتر شده‌اند و زیباتر. تمام اینها وسیله‌ای است برای نوشتن کتابی که او فقط فصلی از آن است. و گفتن ندارد که او فصل پایان دهنده کتاب است — و بخصوص از نظر اخلاقی. و او پسگفتاری است که من از طریق آن، کسانی را که با قدرت مخالفند و با آن می‌جنگند انتخاب می‌کنم. و ایست مساحبه من با الکساندر پاناکولیس، در اواخر اوت ۱۹۷۳، وقتی برای اولین بار او را دیدم. باید توجه

داشت که این صحابه دو روز بعد، از آزادی او انجام گرفته است و اوگفتنی‌های زیاد دیگری هم دارد. شاید هنوز هیچ چیزانگفته است، و با اینکه تأکید این مطلب دیوانگی است، من از ته دل آن را تأکید می‌کنم.

به چه معنی، نمی‌دانم. تکراری کنم. احتمال، سیاست فقط یک جنبه از استعداد و فقط بخشی از شخصیت اوست، و اگر فعالیت‌های او ناگهان به نقطه عطفی برسد و جهت عوض کند، تعجب نخواهم کرد. در او نشانه‌های رهبری و سخنران شدن دیده می‌شود، قبول، اما باور ندارم که بتواند براحتی آنها را از خود براند. اما فرهنگ اصیل او برپایه فرهنگ ادبی قرار دارد و استعداد واقعی او استعدادی شاعرانه است. تصادفی نیست که دوست دارد تکرار کند: «سیاست وظیفه است و شعر احتیاج.» آری بدلائل بسیار، در آینده باز هم از او صحبت خواهیم کرد. در رمزی که او را در برگرفته و همیشه او را در بر خواهد داشت، به نظر من فقط یک نکته روشن وجود دارد: او هرگز آنچه را که جستجو می‌کند نخواهد یافت. زیرا آن چیزی که او می‌جوید وجود ندارد. خواب و خیالی است که آنرا آزادی می‌نامند و عدالت، می‌توانیم گریه کنیم و کفر بگوئیم و رنج ببریم و دنبالش بروسیم و به خود بگوئیم: وقتی چیزی وجود ندارد، باید خلقش کرد. آیا این سرنوشت انسان نیست که تا بوجود را از خود خلق کند و به دنبال خواب و خیال خود بدود؟

اوریا نا فالاجی: چندان خوشحال به نظر نمی‌رسی، آکوس. چطور؟
بالاخره از آن جهنم بیرون آمده‌ای و خوشحال نیستی؟

الکساندر پاناگولیس: نه، خوشحال نیستم. میدانم که باور نخواهی کرد، می‌دانم که به نظر تو غیر ممکن است و بی‌معنی. ولی من بیشتر خشگمین هستم تا خوشحال، بیشتر غمگین هستم تا خوشحال. همان احساس یکشنبه قبل را دارم. وقتی خارج شدم از سولولهای بقیه زندانیان فریاد زنده باد بلند شد، و من علتش را نمی‌دانستم. با خودم گفتم: «علی القاعده باید عفو عمومی باشد. پاپادوپولس دارد برای خودش تبلیغات می‌کند و می‌خواهد یک عده آدم ساده لوح را فریب دهد. حالا دیگر می‌تواند به خود اجازه بدهد که کمتر ترسد. نه، بهتر است بگوئیم و انمود کند که کمتر می‌ترسد. هر چه باشد برای او چه اهمیتی دارد که چند نفر از ما را بیرون بفرستد.» فکری کردم «چند نفر از ما»، چون باورم نمی‌شد که مرا هم آزاد کند. و آن دوشنبه صبح، وقتی خبر شدم، هیچ لذتی احساس نکردم. هیچ و هیچ. با خودم گفتم: «اگر به اینجا رسیده که آزادی من هم به صرفه اوست، معلوم است

که برنامه‌ جامطلبانه‌تری دارد، سعی‌اش اینست که واقعاً می‌خواهد شورای نظامی خود را در حدود قانون اساسی رسمی‌کند، و در جستجوی توافق و برسمیت شناختن خود از طرف مخالفین قدیمی است. موقع ورود به سلول، فرمانده زندان، خبربخشودگی را به سن اعلام کرد: «پاناگولیس بخشودگی گرفتی». جواب دادم: «کدام بخشودگی؟ من از هیچ کس تقاضای بخشودگی نکرده‌ام». و بعد افزودم که: «خودتان هم خواهید فهمید که آزاد کردن من از دستگیری‌ام سخت‌تر است. قبل از اینکه پایم به اریتره برسد، دوباره سرا به زندان می‌فرستید». اریتره یکی از حومه‌های آتن است.

— اینها را بهش گفتی؟! —

— مسلم است. چه چیز دیگری می‌شد گفت؟ می‌بایست بگویم متشکرم، خیلی لطف فرمودید، بی‌زحمت سرتاب احترام سرا به‌آقای پاپادوپولس ابلاغ کنید؟ و تازه سه‌شنبه بدتر هم شد. می‌دانی، یک مراسم مخصوصی هست که توسط آن ابلاغیه بخشودگی را برای زندانیان قرائت می‌کنند: مراسمی است با یک جوخه به اصطلاح احترام، و همه در حال خیردار و... چنین بود که طرف‌ظهر دادستان کل نیکولودیموس آمد. سرا از سلول بیرون آوردند و بردند جلوی مقر فرماندهی زندان. در آنجا همه سرپا ایستاده بودند و... من یک صندلی دیدم و فوراً رویش نشستم. بهت عمومی و تعجب. و: «پاناگولیس! سرپا!» دستور از نیکولودیموس بود. جواب دادم: «چرا؟ چون که باید کاغذی بخوانی که به آن می‌گوئی قانون و دستور رئیس جمهور؟ برای من فقط کاغذ یک سرهنگ است و بس... نه، بلند نمی‌شوم. نه!» و نشستند. دیگران سرپا بودند و خبردار و من نشسته. حتی اگر تکه تکه‌ام می‌کردند آن صندلی را اول نمی‌کردم. مجبور شدند مراسم را بهمین وضع اجراء کنند، و من پایم را روی پای دیگرم انداخته بودم. سرتباً تحریک‌شان می‌کردم. بعد حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که یک سرهنگ دوم آمد و سرا بیرون برد. او را هم تحریک کردم. «پاناگولیس، تو آزادی. اسبابهایت را جمع کن». «من هیچی جمع نمی‌کنم. تو جمع‌شان کن. من که تقاضای خروج نکرده بودم».

— او چه گفت؟ —

— او، او هم جمله دیگران را تکرار کرد: «همینکه از اینجا بیرون بروی دیگر از این حرفها نمی‌زنی. خواهی دید که چه زندگی شیرینی در انتظارت است، و عقیده‌ات عوض می‌شود». بعد مثل حمال‌ها اسباب و اثاثیه‌ی سرا کول کردند و تا دم در خروجی آوردند. و جالب بود که سختی یکی از آن چمدانها آخرین اشعار من بود با چند تا اره برای بریدن سیله‌ها. ببین، اره‌های ریزی

هستند. اما کار میکنند. هفده بار اژه‌های سراکشف کردند، ولی سن باز هم سوفق شدم تهیه کنم. و وقتی از زندان بیرون آمدم ده تا اژه داشتم... اژه‌ها را سی‌گذاشتم اینجا، دیدی؟ و دفعهٔ آینده... سن همیشه سنتظرم که بیایند و دوباره سرا به آنجا بپزند. آنوقت توسی خواهی که خوشحال باشم!

—بالاخره هرچه باشد، وقتی بیرون آمدی، وقتی آفتاب و سادرت را دیدی، سی‌بایست زیبا بوده باشد.

—حتی زیبا هم نبود. انگار داشتم کور سی‌شدم. سالها بود که از آن قبرسیمانی بیرون نیامده بودم، فضا و آفتاب ندیده بودم. رنگ آفتاب را فراموش کرده بودم. و آن روز آفتاب شدیدی سی‌تایید. وقتی آفتاب به صورتم افتاد، سبجور شدم چشمهایم را ببندم. بعد کمی بازشان کردم، فقط یک کم، و با چشمهای نیم‌بسته جلوسی رفتم. و همین طور که جلو سی‌رفتم وجود فضا را کشف سی‌کردم. دیگر ابعاد فضا را به خاطر نمی‌آوردم. عرض و طول سلول سن یک‌متر و نیم در سه متر بود و فقط دو قدم و نصفی سی‌شد تویش راه رفت. حداکثر سه قدم. کشف دوباره فضا باعث سرگیجه‌ام شد. احساس کردم دنیا دور سرم سی‌چرخد. تلوتلو سی‌خوردم و نزدیک بود بیفتم. حتی الان هم اگر صد متر راه بروم خسته سی‌شوم و جهت یابی را فراموش میکنم. نه، نه، هیچ زیبا نبود و اگر باور نمی‌کنی برایم اهمیتی ندارد. و یا برایم اهمیت دارد ولی چه کنم. برای جلورفتن در آن آفتاب و در آن فضا فشار وحشتناکی به خود سی‌آوردم. بعد، در آن همه آفتاب و در آن همه فضا، لکه‌ای دیدم. آن لکه یک گروه آدم بود. از آن گروه آدم تکه سیاهی کندم شد و بطرف سن آمد و کم کم شد مادرم. بعد از مادرم، یک تکه دیگر کنده شد. او هم بطرف سن آمد، و کم کم شد خانم ساندیلا راس، بیوه نیکوفوروس ساندیلا راس که سرهنگها او را کشته بودند. سن مادرم را در آغوش کشیدم، خانم ساندیلا راس را در آغوش کشیدم، و بعد...

—و بعد گریه کردی؟

—نه! گریه نکردم! حتی مادرم هم گریه نکرد! ما سردی هستیم که گریه نمی‌کنند و اگر بر حسب تصادف گریه کنیم، در مقابل دیگران نیست. در این سالها سن فقط دوبار گریه کرده‌ام: یکبار وقتی یورگانیس را کشتند، و بار دیگر وقتی به سن گفتند که پدرم مرده است. ولی هیچکس گریهٔ مرا ندید: در سلول خودم بودم. و بعد... و بعد هیچ. با مادرم و خانم ساندیلا راس و وکیلیم به خانه رفتیم. در خانه یک عالم از دوستان جمع بودند. تا ساعت شش صبح با دوستان بودم. بعد رفتم و خوابیدم، توی تخت خودم. و لطفاً ازم نپرس که از دیدن تخت خودم چه احساسی داشتم چون اصلاً احساساتی نشدم. اوه سن اصلاً

حساس نیستم! اصلاً! اما سخت جان شده‌ام خیلی سخت‌جان. وقتی پنج سال تمام زنده در یک قبرستانی بمانی و تنها رابطات با دنیای خارج چند نفری باشند که کتکت می‌زنند و بهت فحش می‌دهند و زجرت می‌دهند و حتی قصد کشتنت را دارند، مگر می‌شود سخت‌جان نشوی؟ درست است که بعد از اعلام حکم اعدام سرا نکشند، اما بهر حال سرافق کردند: بجای سرده زنده‌ام را دفن کردند. و برای اینست که آنها را تحقیر می‌کنم. این حق آنها بود که سرا بکشند: چون من سوء قصد کرده بودم. و این علت است که من نسبت به آن مترسکها فقط احساس خشم دارم و بس، و حالا به من اجازه داده‌اند که در تختخواب خودم بخوابم.

— آلكوس اينطور حرف زنن، مگر می‌خواهی دوباره برگردی زندان؟
 — اگر مسائل را منطقی نگاه کنیم، واقعاً می‌بایست قبل از رسیدن به اتریه به زندان برگشته باشیم. من هر لحظه حاضر به زندان برگردم، از همین الان. از همان دیروز، از همان پرریوز، از همان لحظه‌ای که آفتاب داشت کورم می‌کرد. تازه چیز دیگری هم به تو می‌گویم: اگر زندان رفتن من قایده‌ای داشته باشد با میل و رغبت برسی‌گردم. آخر به چه علتی می‌توانند دوباره سرا به آنجا بفرستند؟ بعلت چیزهایی که به تو و دیگران می‌گویم؟ مگر در یک رژیم دموکراسی بیان اندیشه جزء حقوق من نیست؟ و مگر پاپادوپولوس نمی‌گوید که در یونان دموکراسی وجود دارد؟ پاپادوپولوس منافعتش در آنست که سرا بیرون از زندان نگه دارد تا به دنیا ثابت کند که از حرف زدن من ترسی ندارد. و اگر بخواهد باز یکی سرا آزار دهد، باید برابردام بکشد. از همان فردای روز آزادی حقه بازی را شروع کردند. پسر گنده‌ای آمد اینجا و گفت که دانشجوی ولی از طرف آرایش زلف‌هایش معلوم بود که پلیس نظامی است. برایم حکایت کرد که چندی قبل بخاطر آزاد کردن پاناکولیس یک آسریکائی را به گروگان گرفته و کشته بود. و بعد از من چند قبضه مسلسل خواست. با داد و بیداد بیرونش انداختم و فوراً به پلیس نظامی تلفن کردم. دنبال رئیس آنها می‌گشتم، یکی از ماسوران شکنجه‌ام. نبود، و من به تلفن چی گفتم: « بهش روشن و واضح بگو که اگر یک دفعه دیگر از آن جاسوس‌ها به آنجا بفرستند، زیرسخت و لگند لهش می‌کنم. » عجب عجب! در زندان نتوانستند گردن‌سرا خم کنند و حالا می‌خواهند بیرون از زندان استحانم کنند.

— آلكوس، نمی‌ترسی که ترا بکشند؟

— چه بگویم! فعلاً می‌خواهند خودشان را لیبرال و دموکرات وانمود کنند، بنابراین کشتن من هم برایشان به صرفه نیست: البته در این لحظه. ولی ممکن است

به خیالش بیفتند. یکبار قصدش را کردند. ماه مارس ۱۹۷۰ بود، بلافاصله بعد از قتل پولیکارپوس یورگاتیس، قهرسان ملی جنگ آزادی بخش قبرس، وزیر اسقف ساکاریوس. حدود ساعت ۷ عصر بود، و من در پنجمین روز اعتصاب غذای خودم بودم. ناگهان سوتی شنیدم و دشک کاهی سلول آتش گرفت. خودم را به زمین انداختم و فریاد می کشیدم: آدم کش ها، حراسزاده ها، حیوان ها، در را باز کنید. یک ساعت طول کشید تا سرا بیرون ببرند، نه، فقط در را باز کردند و در تمام آن یک ساعت دشک کاهی می سوخت، می سوخت و می سوخت... دیگر چیزی نمی دیدم، دیگر نفسم بند آمده بود. وقتی پزشک زندان که یک ستوان جوان بود سر رسید در حال نزع بودم. بعدها فهمیدم که تقاضا کرده بود فوراً سرا به بیمارستانی ببرند، ولی اجازه ندادند و دو روز تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زدم و باز هم در سلول ماندم. پزشک نا امیدانه کوشش می کرد که جان مرا نجات دهد و به بیمارستانی منتقل شوم. اعضای شواری نظامی بکلی بی اعتنائی می کردند. اغلب بیهوش می شدم و حتی نفس کشیدن برایم دردناک شده بود. تمام سینهام درد می کرد. بعد از چهل و هشت ساعت آن ستوان جوان موفق شد که اجازه بگیرد تا پزشکان نظامی پیرتر و مافوق او سرا ببینند، و آنها وقتی دیدند که من در چه شرایطی هستم، از غضب ترکیدند. رئیس افسران پزشک گفت که نگاه داشتن من در سلول جنایت است و به مافوق های خود تلفن کرد تا اعتراض کنند. بعدها شنیدم، و نمی دانم تا چه حد راست باشد، که او حتی به فرمانده کل نیروهای مسلح تلفن کرد، همان شخصی که امروز معاون رئیس جمهور باصطلاح دسوکراسی جدید است، یعنی اودیسه آنجلس. افسر پزشک به او گفته بود که سماعت از انتقال من به بیمارستان یک عمل جنایتکارانه است و او مجبور است نسبت به مسئولین اعلام جرم کند. خلاصه به همت او بود که بالاخره مرا بستری کردند. در بیمارستان در خون من ۹۲ درصد انیدرید کربنیک تشخیص دادند و گفتند که دوساعت بیشتر از عمرم باقی نمانده: و تازه اگر بعد از دوساعت هم زنده بمانم، سرگرم حتمی است. و.. راستی تو می دانی چرا نتو دورا کیس را آزاد کردند؟

— نتو دورا کیس؟ نه.

— چون من در حال مرگ بودم. آن فرانسوی، در آتن بود. آن سروان— شرایبر و ظاهراً برای بردن من آمده بود. طبیعتاً حتی اگر حال خوب بود، مرا به سروان شرایبر تحویل نمی دادند. و علاوه بر این بعد از آن سوء قصد، من در حال مرگ بودم. و باین صورت، و با پیش بینی افضحی که بعد از مرگ من پیش می آمد،

تئودورا کیس را به او هدیه کردند. جالب است، نه؟ البته نمی‌خواهم بگویم که من از آزادی تئودورا کیس خوشحال نیستم. او را خیلی در زندان زجر دادند. اما... بهر حال تاریخ جالب است.

—آری جالب است. ولی آیا مدرکی برای اثبات سوء قصد آنها

داری؟

—چند روز قبل از آن ماجرا، دشک کاهی سرا گرفتند و بردند. سی‌خواستند آنرا «گردگیری» کنند بندرت این کار را می‌کردند. هر سه چهار ماه یکبار. بعد وقتی دشک را دوباره به سلول آوردند، نگهبان سلول که با من دوست بود آمد پیش من و گفت: «آلکوس در دشک چیزی پنهان کرده بودی؟» «نه هیچی. چرا؟» «چون استوارکارا کاساس دوروبر دشک می‌چرخید، انگار دنبال چیزی می‌گشت». من در آن لحظه به این مسئله اهمیتی نذادم، ولی بعداً همینکه دشک آتش گرفت به یاد این نکته افتادم. نمیدانم در آن سفر گذاشته بودند یا بمب پلاستیک و یا چیز دیگر. در آنجا اولین اسمی که به یادم آمد اسم استوارکارا کاساس بود. طبیعتاً مرا متهم کردند که خودم دشک را آتش زده‌ام. اما بعداً وقتی به آنها یاد آوری کردم که از شش روز پیش حتی سیگار و کبریت مرا هم گرفته بودند، متوجه شدند که اوضاع خراب است. سرگرد کوتراس، افسر پلیس نظامی به دیدنم آمد و گفت: «اگر از این ماجرا چیزی نگویی، بهت قول شرف می‌دهم که آزادانه به خارجه بروی». و از آنجایی که حتی راجع به آن پیشنهاد حاضر به بحث نبودم، بعد از ده روز دوباره سرا به سلول انداختند و از آن به بعد حتی ملاقات‌های مادرم ممنوع شد. و اما درباره‌ی وکیل مدافعم، در آن پنج‌سال هرگز او را ندیدم. هرگز نامه‌هایش را دریافت نکردم، و او هم نامه‌های سرادریافت نکرد. و تازه اینها برای اثبات رفتار غیر قانونی و جنایتکارانه رژیم کافی نیست. واضح بود که از افساء آن سوء قصد می‌ترسند و باین صورت تمام نامه‌های من به روی سیز رئیس زندان می‌رفت حتی نامه‌هایی که به پاپادوپولوس می‌نوشتیم. من به پاپادوپولوس بعنوان رئیس و مسئول اخلاقی شورای نظامی نامه می‌نوشتیم و در آنها سراتب انزجار و تحقیر خود را اعلام میکردم. اگر جرأت دارند آن نامه‌ها را چاپ کنند، یا لااقل در اختیار عموم بگذارند. خیلی نامه نوشتم، به همه. بعد هم چند نامه به آریوس پاگوس رئیس دیوان عالی کشور نوشتم. برایش تلگرام می‌فرستادم و علیه رفتار آنها اعلام جرم می‌کردم و می‌گفتم که وضع من بد است ولی او هم هرگز تلگرامهای مرا دریافت نکرد...

—آلکوس الان حالت چطور است؟

—بدتر از آنچه به نظر می‌رسد. وضع سلامت خوب نیست. همیشه احساس ضعف

و بی حالی دارم. گاهی دچار حمله قلبی می‌شوم. یکی دیروز داشتم و یکی هم به سحس خروج از زندان. نمی‌توانم راه بروم: بعد از سه قدم، سجبورم بنشینم. و از اینها گذشته، وضع خیلی جاهایم خوب نیست: کبند، ریه‌ها، کلیه‌ها. مرابه یک دربانگاه بردند. آزمایشهای اولیه چندان امید بخش نیستند: دوشنبه باید بستری شوم تا آزمایشهای دیگری بکنند. مثلاً آنهمه اعتصاب غذا، کلی به من صدمه زده است. حتماً می‌پرسی: اعتصاب غذا به چه دردی می‌خورد؟ جواب می‌دهم که در باز جوئی اعتصاب غذا وسیله خوبی برای مقابله با آنهاست. به آنها ثابت می‌کنی که نمی‌توانند تسخیرت کنند زیرا شجاعت داری و همه چیز را فنی می‌کنی. بهتر توضیح بدهم: اگر غذا را رد کنی و به آنها حمله کنی، عصبی می‌شوند، و با حال عصبی نمی‌توانند به صورت سیستماتیک بازجوئی کنند. مثلاً در موقع شکنجه، اگر شکنجه شونده رفتار تحریک‌آمیز و تهاجمی داشته باشد، بازجوئی سیستماتیک تبدیل می‌شود به یک مبارزه شخصی با شخص شکنجه شونده. فهمیدی؟ می‌خواهم بگویم که با اعتصاب غذا، بدن ضعیف می‌شود و این اجازه ادامه بازجوئی را سلب می‌کند. بازجوئی و شکنجه از آدمی که مرتب بیهوش می‌شود بیفایده است. این شرایط بعد از سه روز اعتصاب غذا و آب فراهم می‌شود، بخصوص که اگر از جراحات وارده آنها خوریزی بشود. باین صورت سجبورند ترا به بیمارستان ببرند... اوه خاطرات بیمارستان هم تلخ است. سعی میکردند سرا با یک لوله پلاستیکی تغذیه کنند. لوله را در دماغ فرو می‌کردند خیلی درد آور بود و هرچند که احساس می‌کردم که خوب وقت بیگذرانم و بعد...

— و بعد؟

— بعد از بیمارستان، دوباره به اتاق شکنجه می‌بردند و شکنجه شروع می‌شد. در اینجا من دوباره اعتصاب غذا می‌کردم و دوباره شروع می‌کردم به تحریک؛ تحقیرشان می‌کردم بهشان حمله می‌کردم. و باین صورت باز هم سیستم کار آنها شکست می‌خورد. دوباره سجبور می‌شدند به بیمارستان منتقل می‌کنند و دوباره تغذیه از راه دماغ شروع میشد. آه، رفتار بعضی از پزشکان هم نفرت-آر بود. شکنجه‌گران در بیمارستان هم به بازجوئی ادامه می‌دادند، ولی باروش‌های سبک‌تر، زیرا ابزار کارشان را همراه نداشتند. من وقت تلف می‌کردم، تکرار می‌کنم، این مسئله برایم خیلی مهم بود. خلاصه صرف‌نظر کردن از اعتصاب غذا برایم ممکن نبود. اسلحه بسیار واجب بود.

— آلکوس، در دوران بازجوئی، می‌فهمم... اما در زندان چرا؟

— در زندان هم وسیله‌ای مؤثرتر از آن نداشتم. با این وسیله می‌توانستم انزجار و نفرت خودم را ابراز کنم— می‌خواستم به آنها ثابت کنم که حتی وقتی هم

زندانی هستم نمی‌توانند مرا به زانو در آورند. وقتی با اسلحه اعتصاب غذا علیه آنها طغیان می‌کردم، این احساس را داشتم که تنها نیستم و کارم بدرد آلمان مردم یونان می‌خورد. فکر می‌کردم اگر رفتاری مصممانه و شجاعانه داشته باشم، سربازها و زندانبانها و حتی خود افسران خواهند فهمید که من نماینده و نمونه‌مردمی هستم که مصمم به مبارزه و پیروزی‌اند. از اینها گذشته بسیاری از اعتصاب غذاهای من نتیجه رفتار آنها با من بود. حتی روزنامه و کتاب و مداد و سیگار را برایم ممنوع می‌کردند. و من هم برای داشتن روزنامه، یک کتاب، یک مداد، یک سیگار غذای آنها را رد می‌کردم. روزها و روزها. یکی از اعتصابهایم چهل و هفت روز طول کشید، دو اعتصاب دیگرم سی و دو روز، یک اعتصابم سی روز، و پنج اعتصابم بین بیست و پنج تا سی روز... خیلی اعتصاب کردم و با این وجود آنها هرگز دست از کتک زدنم برنداشتند. هرگز. چقدر در آن سلول کتک خوردم خدا می‌داند. نمی‌دانم چند تا دنده‌ام را شکستند. بازنجیر آهنی می‌زدند. دنده‌هایم تازه جوش خورده است.

—آخرین بار کی کتک خوردی؟

—اگر مقصودت کتک درست حسابی است ۲۵ اکتبر ۱۹۷۲: درسی و پنجمین روز یک اعتصاب غذا. نیکولاس زاکارا کیس مدیر زندان بویاتیس آمد. من روی دشک گاهی افتاده بودم، دیگر قدرتی نداشتم و بسختی نفس می‌کشیدم. با تمام این اوصاف او بنا کرد به فحاشی، و در ضمن گفت که من به خاطر آن سوء قصد به پاپادوپولوس پول گرفته‌ام و پولها را در بانکهای سویس گذاشته‌ام. دیگر نتوانستم ساکت بمانم. ته‌سائنه صدایم را جمع کردم و بهش گفتم: «Malakas! مالاکاس کثافت!» مالاکاس در زبان یونانی لغت زشتی است. عکس العمل زاکارا کیس بارانی از مشت و لگد بود. هنوز هم وقتی به یاد آن روز می‌افتم ناراحت می‌شوم. من معمولاً در این موارد از خودم دفاع می‌کردم. ولی آنروز حتی یک انگشت هم نتوانستم بلند کنم و... روز ۱۸ مارس هم کتک خورده بودم. مرا به تخت بسته بودند و یکساعت و نیم کتک زده بودند. وقتی دکتر زوگرافوس سلافه را بلند کرد و بدنم را دید چشمهایش را از وحشت بست. همه بدنم مثل سرب سیاه بود، از سر تا پا کبودم کرده بودند. مخصوصاً روی سینه و پهلوهایم کوبیده بودند. اینطوری شد که دو هفته تمام خون تف کردم و خون ادرار کردم. و تازه حالا تو می‌خواهی که حالم خوب باشد؟! و اما مسئله خون ادرار کردن به کار دیگری هم مربوط می‌شود، در سوئد یک بازجویی.

—آلکوس این کار را ازت نمی‌پرسم.

—چرا؟ چیزی است که در محاکمه تعریف کردم و به صلیب سرخ جهانی هم

خبر داده‌ام. کاره کار بابالیس بود، یکی از ماسوران شکنجه‌سن. در حالیکه سرا لخت به تختی بسته بودند، بابالیس یک سیم آهنی را در سرجای آلت تناسلی ام فرو می کرد. یک نوع سوزن. بعد در حالیکه بقیه آنها سزحرف می گفتند، اوبا فندک ته سوزن آهنی را که بیرون مانده بود داغ می کرد. وحشتناک بود. می گویند «ولی به توشووک الکتریکی ندادند.» نه به سن شوک الکتریکی ندادند. ولی این کار را کردند، و وقتی صحبت از شکنجه است چطور می شود بدترین نوع شکنجه را مشخص کرد؟ آدم را ده ماه تمام دستبند زده نگاه می دارند. ده ماه روز و شب، شکنجه نیست؟ ده ماه، روز و شب. فقط از ماه نهم به بعد سچهایم را با زسی کردند. آنها فقط روزی چند ساعت. دو سه ساعت صبح ها، و بعد از اصرار فراوان پزشک زندان. دستهایم باد کرده بود سچ هایم خونریزی می کرد، و در چندین جا جراحات عفونی دیده می شد... توانستم مادرم را خبر کنم، که رسماً و کتباً به دادستان کل اعلام جرم کرد. و آن اتهام خودش مدرکی است. اگر مادر من کذب نوشته بود حتماً او را تحت تعقیب قرار می دادند اینطور نیست؟ مگر خانم مانگانایس را تحت تعقیب قرار ندادند؟ جرمش این بود که شکنجه کردن شوهرش، پروفیسور یورگوس مانگانایس را افساء کرده بود. حتی او را زندانی کردند، این زن بزرگ را، هر چند که فقط حقیقت را گفته بود. آنها توانستند او را زندانی کنند زیرا اثبات آن اتهامات مشکل بود. اما در سروردمن، نه، نتوانستند مادرم را زندانی کنند: مدرک وجود داشت، روشن و واضح. زخم ها و جراحات روی تمام بدن من. اگر بشود لیست تمام شکنجه ها را گفت... این سه جای زخم روی قلبم را بدین. این زخمها را روزی به سن زدند که پای چپم را با چوب فلک شکستند. برای فلک کردن، با چوبی کف پایت را آنقدر می زنند تا درد به مغزت برسد و بیهوش شوی. من این شکنجه را نسبتاً خوب تحمل می کردم. ولی آن روز بابالیس تمام کوشش خود را کرد و پای چپم را شکست. پنج دقیقه بعد کونستانتین پاپادوپولوس آمد. می دانی کیست. برادر پاپادوپولوس. هفت تیرش را روی شقیقه ام گذاشت و فریاد کشید: «الان می کشمت، ترا می کشم!» و مرا کتک می زد. در حالیکه او مرا کتک می زد توفیلو یانا کوس سینه ام را با یک کارد کاغذ بر لب پریده زخمی می کرد «این را توی قلبت می کنم، توی قلبت می کنم!» این سه جای زخم مال آن روز است.

— و این جای زخم های روی سچ ؟

— آه، این سال آنوقتهائی است که ظاهراً سرارگ می زدند، زیاد سهم نیست. فقط خراش می دادند. می دانی، از این جای زخمها در تمام بدنم دارم. گاهگاهی یک جای زخم تازه پیدا می کنم و با خودم می گویم این یکی را کی کردند؟

از هفته سوم شکنجه به بعد دیگر توجهی نداشتم فقط احساس می کردم از اینجا خون می رود، و در آنجا گوشتم بریده می شود، و فقط با خود فکر می کردم: «دوباره شروع شد.» با شکنجه های معمول شروع کردند، با یک سیم فلزی شلاق زدند. تئوفیلو یا ناکوس سرا شلاق زد. یا اینکه سرا از سبج هایم به سقف آویزان می کردند و ساعتها سعلق می ماندم. و خیلی سخت است چون بعد از مدتی قسمت بالای بدن فلج می شود. یعنی دستها و شانه ها دیگر احساسی ندارند. نه می توانی نفس بکشی و نه می توانی داد بزنی. خلاصه هیچ جوری نمی توانی عصیان کنی... و طبیعتاً آنها این را می دانستند. وقتی به این حال می رسیدم با چوب به روی کمرم می کوبیدند. سی دانی به چه شکنجه ای عادت نکردم؟ خفگی. این هم کار تئوفیلو یا ناکوس بود. با هر دو دست دهان و دماغ را می گرفت. آه، این بدترین شکنجه بود. از همه شکنجه ها بدتر! یک دقیقه دهان و دماغ را می گرفت، و به ساعتش نگاه می کرد، و فقط وقتی ولم می کرد که دیگر کبود شده بودم. از روزی که توانستم دستش را گاز بگیرم دیگر با دست نمی کرد. با گاز تقریباً یک انگشتش را کندم. اما بعدش با پتو شروع کرد... چیز دیگری که خوب تحمل نمی کردم فحش بود. هیچ وقت در سکوت اذیت نمی کردند. هرگز. نعره می زدند... صدایشان دیگر صدا نبود، عربده بود. و بعد هم سیگار خاموش لای بیضه ها خیلی بد بود. راستی، ببینم، چرا این چیزها را فقط از سن سی برسی و بس؟ منصفانه نیست. این بلاها را فقط به سر من نیاوردند. برو به بیمارستان شماره ۴۰۱ ارتش، و اگر توانستی، تقاضای عیادت سرگرد سوستا کیس را بکن. او را در سوق شکنجه الونی (aloni) کردند. سی دانی الونی چیست؟ شکنجه گران حلقه ای درست می کنند و ترا وسط حلقه می اندازند، و همه با هم شروع می کنند به زدن. آنقدر روی ستون فقرات و پس گردن اش کوبیدند که بکلی فلج شده است. در تخت خوابی افتاده است و فقط زندگی گیاهی می کند، پزشکان می گویند که به اصطلاح «کلینیکی مرده» است.

— آنکوس، می خواستم چیزی ازت بپرسم. تو قبل از این وقایع، درد

جسمی را خوب تحمل می کردی؟

— آه، نه! ساده ترین درد دندان سرا بیش از حد ناراحت می کرد. طاقت دیدن خون را نداشتم. از دیدن درد دیگران رنج می بردم، و چه حسرتی به آنها می داشتم که درد جسمی را خوب تحمل می کنند. انسان واقعاً مخلوق فوق العاده ایست. دریایی از تواناییهای نامنتظر. باور نکردنی است که آدم چقدر می تواند عوض شود. وقتی می بینی که انسان چیزهای غیر قابل تحمل را هم تحمل

می‌کند، خیلی اعجاب‌آور است: آن ضرب‌المثل پرطمطراق که می‌گوید «فولاد با آتش آبدیده می‌شود» واقعاً درست است. من، هرچه بیشتر زجر می‌دادند، سخت‌تر می‌شدم. هرچه بیشتر زجر می‌دادند، بیشتر مقاومت می‌کردم. بعضی‌ها می‌گویند که زیر آن نوع شکنجه‌ها آدم مرگ را برای خلاصی طلب می‌کند. درست نیست. لاقلاً در مورد من درست نیست. اگر بگویم که ترسی نداشتم، دروغ گفته‌ام، و اما اگر هم بگویم که آرزوی مرگ کرده‌ام، باز هم دروغ گفته‌ام. آخرین فکری که به سرم می‌آمد مرگ بود. تنها فکرم این بود که واندهم، حرف تزئیم، علیه آنها طغیان کنم. اگر بدانی من هم چندبار آنها را کتک زدم! اگر به آن میز آهنی بسته نبودم آنها را زیر لگد و مشت و گاز می‌گرفتم. خیلی هم مؤثر بود، چون عصبانی‌تر می‌شدند، و سرا محکم‌تر کتک می‌زدند و من بیهوش می‌شدم. دلم می‌خواست همیشه بیهوش شوم، چون بیهوشی عین استراحت است. بعد آنها دوباره شروع می‌کردند، اما...

— آلكوس، معذرت می‌خواهم. من کنجکاو یک‌نکته‌ام. تومی دانستی که تمام دنیا نگران وضع توست و بخاطر تو اعتراض می‌کند؟
— نه. این مسئله را فقط آن روزی فهمیدم که آنها به سلول من آمدند. روزنامه‌هایشان را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند: «اسروز تسانکد های شوروی وارد چکوسلواکی شدند! حالا دیگر هیچ کس فرصت و میل دخالت در کار ترا ندارد!» و بعدها باز هم وقتی سرا بعد از اولین قصد فرارم به روزنامه‌نگاران نشان دادند، این مسئله را فهمیدم. خیلی روزنامه‌نگار بود، از همه کشورهای. به خودم گفتم: «پس می‌دانند!» انگار که قلبم را نوازش داده باشند. خود را کمتر تنها احساس می‌کردم. آخر سی دانی، وحشتناک‌ترین چیزها زجر کشیدن نیست. تنها زجر کشیدن است.

— آلكوس اداسه یده.

— سی‌گفتم، وقتی آنها به من فحش می‌دادند «جنایتکار، حراسزاده، خائن، کونی» و فحش‌های رکیک دیگری که نمی‌شود گفتم، من هم به آنها فحش می‌دادم. با فریاد حرفهای رکیک به آنها می‌زدم. مثلاً: «دخترت را می‌گیرم!» ولی با خونسردی، با حواس جمع، می‌فهمی؟ من معمولاً آدم پر شوری هستم، ولی غضب سرا خونسرد می‌کند. یک روز یک افسر متصدی بازجویی روانشناسی را به سراغم فرستادند. سی دانی، یکی از آنها می‌گویند: «عزیزم، بهتر است حرف بزنی.» و من که دیدم چقدر بهر بان است، فوراً یک لیوان آب خواستم. با لطف هرچه تمام‌تر گفتم که بیاورند. ولی همینکه لیوان آب را به دستم دادند. بجای نوشیدن آنرا شکستم. و بعد با لیوان شکسته پریدم طرف آن حراسزاده‌ها.

قبل از اینکه رویم بریزند دو سه تاشان را زخمی کردم. آنها سرا روی خرده- شیشه‌های لیوان انداختند، خردم‌شیشه‌ای تقریباً یکی از انگشتانم را سرتا سر برید؛ کف دستم را هم برید، سی‌بینی. این انگشت را دیگر نمی‌توانم تکان بدهم. یک انگشت سزده است. بعداً سی‌دانی آن با بالیس حیوان چه کار کرد؟ دکتر را صدا کرد، و در حالیکه دستهایم از پشت در دستبند بود گفت که انگشت را بخیه کند. همین طوری، بدون بیهوشی. چه دردی! آن روز فریاد کشیدم. دیوانه- وار فریاد کشیدم.

— بگو بینم، آلكوس، آیا هیچوقت وسوسه حرف زدن به سرت نزد؟ — هرگز! هرگز! هرگز! من هرگز چیزی نگفتم. پای شخص دیگری را به میان نکشیدم. هرگز. و از آنجائیکه من تمام مسئولیت سوء قصد را به عهده گرفته بودم، آنها می‌خواستند بدانند که چه شخصی در صورت سوفقیت سوء قصد مسئولیت دولت را می‌گرفت. ولی از دهان من حتی نیم کلمه هم در نیامد. یک روز که روی تخت آهنی درازم کرده بودند، و واقعاً تحمل داشتم تمام می‌شد، یک یونانی را پیش من آوردند که اسمش بریندیزی بود. حرف زده بود و گریه می‌کرد. گریه کنان گفت: «آلكوس، بس است دیگر فایده‌ای ندارد. حرف بزن، آلكوس.» جواب دادم: «بریندیزی کیست؟ من فقط شنیده‌ام بندری به این اسم در ایتالیاست.» همان روز آورامیس را هم آوردند. آورامیس عضو مقاومت یونان بود. سابقاً افسر پلیس بود. سرد شجاع و با شرفی بود. شناختن و عضویت او رادر نهضت مقاومت یونان انکار کردم. تئوفیلو یانا کوس فریاد می‌زد: «دیدی، او ترا می‌شناسد و اعتراف هم کرده است. تو هم قبول کن تا این قضیه را برای همیشه درز بگیریم.» جواب دادم: «گوش کن، تئوفیلو یانا کوس. اگر یک ساعت ترا به دست من بدهند، چنان پلائی سرت می‌آورم که به هر چیزی اعتراف کنی. حتی به این که به سادرت هم تجاوز کرده‌ای. من این سرد را نمی‌شناسم. حتماً آنقدر شکنجه‌اش کرده‌اید که الان هرچه شما بخواهید می‌گوید.» و تئوفیلو یانا کوس گفت: «توجه حرف بزنی چه حرف بزنی، به هر حال ما اعلام می‌کنیم که حرف زده‌ای.» گوش کن، من حتی تحت وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها به هیچ کس خیانت نکردم. به هیچکس و این چیزی است که حتی آن حیوانات هم به آن احترام می‌گذارند. تنظیم شکنجه‌های من در دست رئیس پلیس بود: آنوقت‌ها سرهنگ بود و الان ژنرال یوانیدیس است. شبی که من خون‌تف می‌کردم، او سرا دید و سری تکان داد و گفت: «هیچ کاری نمی‌شود کرد. اصرار بیهوده است. در هر صد هزار سورد اتفاق می‌افتد که در یک مورد یک نفر حرف نزنند. این همان یک مورد است. این پاناگولیس خیلی سخت است. حرف نخواهد زد.» یوانیدیس همیشه می‌گفت:

«تنها گروهی که نمی‌توان با اطمینان گفت که نابود کرده‌ایم، گروه پاناکولیس است. آن ببر دستبندها را هم از هم می‌درید.» هوم، شاید خوب نباشد که من این چیزها را بگویم. شاید فکری که من یک آدم از خود راضی هستم و بنویسی که خودم مجیز خودم را می‌گویم و یا چیزی شبیه اینها ولی من اینها را بهت گفتم چون دلخوشی بزرگی است، اینطور نیست؟

— آری، همینطور است. آلكوس، حالا می‌خواهم یک چیز دیگر ازت بپرسم: بعد از آنهمه رنج هنوز قادری انسانها را دوست بداری؟ — هنوز قادرم انسانها را دوست بدارم؟؟؟ مقصودت اینست که بیشتر دوستشان داشته باشم! عجب چطور می‌توانی چنین سؤالی مطرح کنی؟ تو فکر می‌کنی که من مفهوم انسانیت را در آن حیوانات پلیس نظامی یونان می‌دانم؟ آنها فقط یک سشت آدمند! برای تو مهم نیست ببینی که آنها تنها کسانی هستند که باقی مانده‌اند؟ همیشه همان موجودات! گوش کن: بدها در اقلیت هستند. در مقابل هر آدم بده، هزار نفر، ده‌هزار نفر آدم خوب وجود دارد: و اینها قربانیان آنها هستند. و به‌خاطر آن خوب‌ها باید مبارزه کرد. نمی‌توانی، یعنی نباید، دنیا را آتقدر سیاه ببینی! من در عرض این پنج‌سال چقدر آدم خوب دیدم! حتی در میان پلیس‌ها، آری، آری! و یاد آن بچه سرباها می‌افتم که ناسه‌ها و شعرهای مرا از زندان قاچاق می‌کردند و جان خود را به‌خطر می‌انداختند! فکر کن چند نفر در آن فرارها به من کمک کردند! یاد آن پزشکانی می‌افتم که وقتی مرا به بیمارستان می‌بردند به نگهبانهای کشیک دستور می‌دادند که پاهای مرا به تخت نبلندند. نگهبانهای گفتند: «نمی‌شود» و پزشک‌ها فریاد می‌زدند: «اینجا زندان نیست! اینجا بیمارستان است!» یک ماسور شکنجه‌ای بود به اسم پانایوتیدیس، در شکنجه‌ها شرکت می‌کرد و همیشه به من تف می‌انداخت. یک روز نزدیک من آمد و با دستپاچگی گفت: «آلكوس متأسفم. به من دستور داده‌اند که این کارها را بکنم. حتی اگر دستور درباره پدرم هم بود اطاعت می‌کردم. من جرأت مخالفت ندارم. آلكوس، مرا ببخش» او، انسان...

— می‌خواهی بگوئی که انسان ذاتاً خوب است؟ که انسان خوب زاده می‌شود؟

— نه. می‌خواهم بگویم که انسان برای خوب بودن زاده می‌شود، و اغلب بیشتر خوب است تا بد. گوش کن: برای قبول کردن انسان‌ها برای من این واقعه کافیست. بعد از آن سوءقصد به وسیله آتش زدن دشتک‌کاهی در بیمارستان بودم. در آن بخش بیمارستان یک پیروز نظامی کار می‌کرد. می‌دانی، از آن زنهایی که زمین می‌شویند و ستراح‌ها را تمیز می‌کنند. یک روز آمد پیش من و

پیشانی ام را نوازش کرد و گفت: «بیچاره الکوس! همیشه تنهائی! هیچ وقت با هیچ کس صحبت نمی کنی! اشب سن سی آیم اینجا، پهلویت سی نشینم و تو برایم تعریف می کنی: خوب؟» بعد رفت طرف در اتاق، نگهبانها به سرش ریختند و او را با خود بردند. آن شب نیامد. سن انتظارش را کشیدم و سی نیامد. دیگر او را ندیدم. دیگر نفهمیدم چه کارش کردند و...

— الکوس، داری گریه می کنی؟ تو؟!

— گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. من ستاثر می شوم. مهربانی سرا ستاثر می کند. خصلت داشتن سرا ستاثر می کند. و الان ستاثر شده ام. سی فهمی؟

— سی فهمم. الکوس، تو سذهبی هستی؟

— سن؟ من، نه. سی خواهم بگویم: به خدا اعتقاد ندارم. اگر با سن از خدا صحبت می کنی، سن جواب اینشتین را پیش سی کشم: من به خدای اسپینوزا عقیده دارم. حال تو سی توانی بگوئی دنیا پرستم، هر جور دلت می خواهد، و اما اگر مقصودت عیسی مسیح است، سن کاسلاً موافقم و او را فرزند انسانها سی دانم، نه فرزند خدا. و همین مسئله که او زندگی اش را وقف تسکین دادن درد و رنج انسانها کرد، که در زندگی و بخاطر انسانها، و نه بخاطر افتخار خدا، رنج کشید و مرد کافست که سن او را بزرگ بدانم. بزرگترین مخلوق انسانها. بین، انسان نمی تواند زندگی را از عشق جدا کند، بدون عشق نمی شود زندگی کرد. سن در زندگی خیلی نفرت دیده ام، ولی خیلی هم عشق دیده ام. مثلاً در زمان بچگی. سن در بچگی خوشبخت بودم، چون در خانواده ای بزرگ شدم که خیلی هم دیگر را دوست داشتند. ولی فقط مسئله خانواده نبود. مسئله ای بود مربوط به... چطور سی شود گفت؟ به کشفیات. مثلاً، در دوران اشغال یونان از طرف ایتالیا، ما به جزیره لئو کاده گریخته بودیم و آنجا پراز سربازهای ایتالیائی بود. همیشه سراسدا سی زدند: «پیکولو، کوچولو، کوچولو!» و به سن هدیه سی دادند. شکلات، خروس قندی. پدرم، که افسر ارتش بود، نمی خواست که سن قبول کنم، و توقع داشت که آن هدایا را دور بریزم. در عوض مادرم سی گفت: «بگیر و تشکر کن» مادر سن سی دانست که آنها محض توهین هدیه نمی کنند و سی خواهند مهربانی کنند. سی دانست که آنها سربازان بدی نیستند و آدمهای خوبی هستند. بعدها وقتی بزرگ شدم کمتر خوشبخت بودم. مشکل است که آدم خود را کاسلاً خوشبخت احساس کند، در حالیکه متوجه سی شود که دیگران مثل خودش به مسائل اهمیت نمی دهند. و وقتی بی تفاوتی همسالان خود را نسبت به مسائل زندگی سی دیدم... دیگر نمی توانستم خوشبخت باشم. مثل امروز.

— الکوس، عجیب است: از صحبتهایت چنین به نظر سی رسد که

آدمی هستی که حتی فکر سوء قصد، فکر کشتن، نمی‌تواند به سرش راه پیدا کند.

— سن، قبل از ۲۱ آوریل، یعنی روی کار آمدن سرهنگ‌ها حتی فکر کشتن را هم نمی‌توانستم هضم کنم. قادر نبودم حتی به بدترین دشمن خودم بدی کنم. از اینها گذشته، امروز هم فکر کشتن سرا منزجر می‌کنند. سن آدم ستعصبی نیستم. آرزو دارم که در اینجا، در یونان، همه چیز عوض شود، بدون ریختن یک قطره خون. به اجرای عدالت شخصی اعتقاد ندارم. به انتقام هم همینطور. حتی در مورد شکنجه‌دهندگان خودم لغت انتقام برایم مفهومی ندارد. سن فقط لغت مجازات را می‌فهمم و آرزوی یک محاکمه دارم. برای سن کافیست که آنها را فقط به یک روز زندان، در سلولی محکوم کنند که سن پنج‌سال‌سازم. سن به قانون، به حقوق، و به وظیفه خیلی اعتقاد دارم. در واقع، سن هرگز اعتراض نکردم که پاپادوپولس حق ندارد سرا محاکمه و محکوم کند. اعتراض من به روش محکوم کردن آنها، به کتک زدن من، به بی‌رحمی‌ها، و به آن قبر سیمانی بود که در آن حتی حق خواندن و نوشتن نداشتیم. و اما، وقتی شخصی دست به عملی می‌زند مثل عمل من — مقصودم سوء قصد است — عمل او علیه قانون نیست. زیرا در یک کشور بی‌قانون عمل می‌کنند. و به بی‌قانونی باید بایی قانونی جواب داد. مقصودم را فهمیدی؟ گوش کن: اگر تودر خیابان راه بروی و سزاحم هیچ کس نباشی و سن یک سیلی به تو بزخم. و تو حتی نتوانی از دست سن شکایت کنی، چون قانون از تو حمایت نمی‌کند، چه می‌کنی؟ چه فکر می‌کنی؟ تازه، متوجه باش، سن فقط گفتم سیلی: نه بیشتر. یک سیلی حتی درد هم ندارد، فقط یک توهین است. اما بالاخره باید قانونی وجود داشته باشد که سیلی زدن را ممنوع می‌کند! باید حتی قانونی وجود داشته باشد که جلو اینکه سن ترا برخلاف سیلت پیوسم، بگیرد! و اگر این قانون‌ها وجود نداشته باشد، توچه می‌کنی؟ آیا حق نداری که عکس‌العمل نشان بدهی و حتی سرا یکشی تا دیگر سزاحم تو نشوم؟ در اینجا اجرای خودسرانه عدالت تبدیل می‌شود به یک امر لازم! نه، حتی یک وظیفه! آره یا نه؟

— آری.

— سن ازگفتن این مسئله ترس ندارم: آری، کینه را هم شناختم. سن عشق ورزیدن را خیلی دوست دارم، ولی نسبت به قاتلین آزادی‌لبریزاز کینه‌ام، مثلاً آنهائی که آزادی یونان را کشتند، هان، ولی مشکل می‌توان این چیزها را اینطور گفت. خیال می‌کنند که دارم جمله پردازی می‌کنم اما... یک ضرب‌المثل بسیار معروفی در ادبیات یونانی هست که می‌گوید: «خوشبخت آنکه آزاد است، آزاد آنکه

خوشبخت است.» نایه جایی که وقتی یک سستید به سرگ طبیعی و در رختخوابش می‌بیرد، من... چه کنم؟ ازخشم انباشته می‌شوم. از کینه کور می‌شوم. به نظر من این افتخار ایتالیائی هاست که عاقبت موسولینی رابه سزای اعمالش رساندند، و پرتغالیها باید خجالت بکشند که سالازار در رختخواب خودش بمیرد. و اگر فرانکوهم در رختخوابش بمیرد اسپانیایها هم باید خجالت بکشند. لعنت! مگر می‌شود قبول کرد که تمام ملت را به یک گله گوسفند مبدل کنند. گوش کن: من خیالپردازی نمی‌کنم. می‌دانم که عدالت محض وجود ندارد، و هرگز وجود نخواهد داشت، اما می‌دانم که کشورهایی وجود دارند که در آن جریان عدالت پیش می‌رود. بنابراین آرزوی من آن کشوری است که اگر در آن شخصی سورد تجاوز قرار گرفت، به او توهین شد، حقوقش سلب شد، بتواند از دادگاهی تقاضای عدالت کند. آیا تو قم زیاد است؟ او هو! به نظر من این حداقلی است که یک انسان باید بطلبد. و در اینجاست که من با آن بی‌غیرت‌هایی که تمام حقوق اساسی‌شان لگدمال شده است و طغیان نمی‌کنند، حسابی در می‌افتم. روی دیوارهای سلولم نوشته بودم: «از سستبدان کینه دارم و حال من از بی‌غیرت‌ها بهم می‌خورد.»

—آلکوس... یک سؤال سخت. وقتی ترا به سرگ محکوم کردند چه

احساسی داشتی؟

—در همان لحظه، هیچ. انتظارش را داشتم. خودم را آماده کرده بودم. بنابراین هیچ احساسی نداشتم مگر آگاهی به این مسئله که من با سرگ خود به ادامه مبارزه دیگران کمک می‌کنم.

—مطمئن بودی که تیربارانت می‌کنند؟

—آری، کاملاً مطمئن بودم.

—آلکوس... یک سؤال سخت‌تر. نمی‌دانم که سالی جواب بدهی یا

نه. وقتی کسی را به سرگ محکوم می‌کنند چه احساسی دارد؟

—خودم هم این سؤال را از خود کرده‌ام. بارها. و سعی کردم این را در شعری بگویم. این شعر را در ذهن خودم سرودم، همان روزی که آمدند و پرسیدند آیا تقاضای عفو می‌کنم و من جواب دادم که نه... شعری است که فکر سرا در آن لحظه خوب بیان کرده است:

«شل شاخه‌های درختان که بگوشند

به اولین ضربه‌های تبر

همانطور هم آن صبح

دستورها

به گوشم سی رسید
 در همان لحظه
 خاطرات پیر
 که مرده سی پنداشتم شان
 در فکرم جولان سی دادند
 گویی حق حق گریه بودند
 حق حق گریه های زخم آلود گذشته ها
 برای فردائی که هرگز فرا نمی رسید
 آن روز صبح
 اراده
 تنها آرزویم بود.

اسید؟

آنهم از دست سی رفت
 اما حتی یک لحظه هم پشیمان نشدم
 که چرا جوخه انتظار سی کشد.»

ببین: تا آنجائیکه من سی دادم سه نویسنده دیگر هم این مسئله را آنطور که من احساس کرده ام نوشته اند. یکی داستایوسکی است در ابله، دیگری کامو است در بیگانه. و سوسی کازانتزا کیس است در کتابی که سرگ مسیح را حکایت می کند. آن چیزی را که داستایوسکی می گوید سی دانستم: ابله را خوانده بودم. بیگانه را نخوانده بودم، و وقتی بعدها، خیلی بعد در بونائیس آنرا خواندم از کشف اینکه در لحظه اجرای حکم او هم عیناً به همان چیزها فکر کرده بود خیلی برآشفته شدم. سی خواهم از آن کارهایی بگویم که آدم اگر سرش دم تیغ جلاد نباشد دلش نمی خواهد بکند. مثلاً سرودن یک شعر، نوشتن یک نامه. خواندن یک کتاب، خلق یک زندگی کوچک در آن سلول کوچک. یک زندگی عجیب و خوب زیرا که زندگی است... اما بخصوص از خواندن حکایت کازانتزا کیس درباره سرگ مسیح برآشفته شدم. در آن کتاب مسیح بر بالای صلیب یک آن چشم هایش را سی بندد و سی خوابد. و خوابی سی بیند که خواب زندگی است. خوابی که... نه، نمی خواهم از این صحبت کنم. خوب نیست.

— سهم نیست، بهر حال من که فهمیدم؛ خواب عشق بازی با یک زن را دیدی. در کتاب کازانتزا کیس مسیح خواب دید که با خواهران لازاروس، با سارنا و سریم عشق بازی می کند. آری... ده دقیقه خواب برای دیدن خواب زندگی... این درست است، زیبا

است اما بقیه آن شب را چطور گذراندی؟

—سلول بکلی خالی بود، حتی یک تختخواب هم نداشت. فقط یک پتو به من داده بودند و بس. دستبند به دستم بود. همیشه دستهایم بسته بود. اینطوری، کمی روی زمین دراز کشیدم. بعد بلندشدم و شروع کردم به صحبت با نگهبانها. نگهبانها سه نفر درجه دار بودند. جوان، حدود بیست و یکساله. ظاهراً بچه‌های خوبی بنظر می‌رسیدند، رفتارشان خصمانه نبود، برعکس حتی به نظر می‌رسید که برای من غصه می‌خورند؛ سخت در این فکر بودند که من تا چند ساعت دیگر تیرباران خواهم شد. بخاطر دلگرم کردن آنها صحبت سیاست را پیش کشیدم. با آنها طوری صحبت کردم که احياناً در یک تظاهرات دانشجویی می‌بایست صحبت کرد. به آنها گفتم که نباید غیر فعال بمانند، که باید برای آزادی مبارزه کنند. و آنها با احترام به من گوش می‌دادند. یکی از اشعارم به نام «اولین مرده‌ها» را برایشان دکلاسه کردم. می‌دانی کدام است؟ همان شعری که تئودورا کیس برایش آهنگی ساخت. درحالیکه من دکلامه می‌کردم آنها ایات شعر را روی پاکت سیگار می‌نوشتند. بعد نگهبان‌ها عوض شدند. سه نگهبان جدید هم درجه دار و وظیفه بودند، و یکی از آنها خواننده کر کلیسا بود. بازی بیرحمانه‌ای را پیش کشیدم. از آن آوازخوان خواستم که نماز عشاء ربانی عزاداری را برایمان بخواند. خواند و من به شوخی به او گفتم: «از بعضی لغت‌هایش خوشم نمی‌آید. وقتی برای من نماز عزاداری خواندی نباید بعضی از لغت‌ها را بکاربری، مثلاً نباید بگویی که من «بنده خدا» هستم. هیچ انسانی بنده هیچ کس دیگر نیست. هیچ انسانی نباید برده کس دیگری باشد. و نه حتی خدا». و او قول داد که برای من آن لغت‌ها را نخواهد خواند یعنی، مرا بنده خدا نخواهد خواند. بعد آن بازی بیرحمانه را رها کردیم و با هم آوازهای دیگری خواندیم از تئودورا کیس.

—آلکوس... وقتی به شخصی می‌گویند که دیگر تیرباران نخواهد

شد، چه احساسی به او دست می‌دهد؟

—هرگز به من نگفتند که محکومیت سرگ من سعلق شده است. سه سال تمام هیچ چیز نگفتند و محکومیت به سرگ در یونان تا سه سال اعتبار دارد. در هر لحظه‌ای از آن سه سال آزگار می‌توانستند در سلول مرا باز کنند و بگویند: «پاناگولیس، برویم، جوخه اعدام در انتظار توست.» روز اول انتظار داشتم ساعت پنج یا پنج و نیم تیربارانم کنند. قبر را هم آماده کرده بودند. وقتی دیدم که ساعت از پنج و پنج نیم، و شش و شش نیم، و هفت گذشت، به شک افتادم و فکر کردم اتفاق تازه‌ای افتاده است. البته فکر نمی‌کردم

که مجازات را معلق کرده باشند: فکر سی کردم چند ساعت به تأخیر افتاده است. شاید هلیکوپتر تأخیر کرده بود، شاید به یک دست‌انداز اداری برخورد کرده بود... بعد، طرف ساعت هشت، یک جوخه آسمد مقابل سلول من. با خودم گفتم «وقتش رسید» ولی شخصی دستوری صادر کرد و جوخه برگشت. بعد از آن فوراً یک نفر به من گفت که آنروز روز عید مریم مقدس است و حکم اعدام اجرا نمی‌شود. سی بایست فردای آن روز، یعنی ۲۲ نوآمبر، تیرباران شوم. دوباره در انتظار سحر ماندم. شب دوم هم مثل شب اول گذشت. صبح که شد آماده بودم. افسری آمد و گفت: «یک تقاضای عفو اسضاء کن تا تیرباران نشوی.» قبول نکردم. و در همان لحظه‌ای که پیشنهاد را رد می‌کردم شنیدم که افسری فرمان داد: «بروید بیرون.» با خود فکر کردم: «اینها، وقتش رسید. این دفعه راستی وقتش رسید.» اما اتفاقی نیفتاد و بعد از ظهرش مرا از زندان آیکینا به بندر نظامی بردند و در آنجا با ناوچه گشتی P21 مرا به اداره پلیس نظامی بردند. افسری که آنجا بود به من گفت: «پانا گولیس، روزنامه‌ها خبر اعداست را چاپ کردند، حالا سی توانیم بدلخواه خودمان از تو بازجویی کنیم. سجبورت سی کنیم که هر چه سی خواهیم بگوئی و بعد هم زیر شکنجه خواهی سرد و هیچ کس هم خبر نخواهد شد چون فکر سی کنند که ترا قبلاً اعدام کرده‌ایم.» اما این تهدید رذیلانه‌ای بیش نبود. آن روز شکنجه‌ام نکردند. سحر روز ۲۳ نوآمبر بود که سرا سوار ساشینی کردند و گفتند: «پانا گولیس، شوخی تمام شد. سی بریمت به ساحل اعدام.» در عوض مرا به زندان بوآتیس بردند.

— آلكوس، سن از خود سی پرسم که تو چطور توانستی سغزت را سالم بدربری، پنج سال تمام در يك جعبه سیمانی که کمی بزرگتر از يك تخت خواب بود، ماندی. چطور توانستی؟

— فقط به این دلیل که همیشه فکر شکست خوردن را رد کردم. و در هر حال هرگز خود را شکست خورده احساس نکردم. و به همین دلیل هرگز دست از کوشش برنداشتم. هر روز برایم روز نبرد جدیدی بود. هرگز به خود اجازه ندادم که به دام بی تفاوتی بیفتم. به فکر سردم اسیر خود بودم و خشم من تبدیل به نیروی شد. و همین نیرو، همین انرژی باعث سی شد که هر روز به فکر نوع جدیدی از فرار بیفتم. من نمی‌خواستم فقط بخاطر فرار فرار کنم، خلاصه اینکه فقط از زندان در آیم. سی خواستم فرار کنم تا به مبارزه خود ادامه دهم. سی خواستم دوباره در کنار رفقای خود باشم. وقتی وارد سباززه شدم مصمم بودم که تمام وجودم را در راه سباززه بدهم، و تنها پریشان‌حالی‌ام از این بود که از وجودم خیلی کم داده بودم و خیلی کم کار کرده بودم. وقتی دیکتاتوری یونان را در هم کوبید، من

به دوستانم گفته بودم: «تنها جاه طلبی من اینست که جان خود را برای نابودی این دیکتاتوری تقدیم کنم. تنها آرزویم اینست که من آخرین قربانی این نبرد باشم. و آنها نه برای اینکه از دیگران بیشتر زندگی کنم، بلکه می‌خواهم بیشتر از دیگران به وظیفه‌ام عمل کنم.» امروز هم با صداقت هرچه تماشتر، می‌توانم این را به دوستانم بگویم، و از اینکه دشمنان ما خبر شوند نیز هراسی ندارم. و حتی بیشتر از این می‌گویم. من ابداً به خود وعده نمی‌دهم که در روز پیروزی زنده خواهم بود، اما از صمیم قلب معتقدم که آن روز را جشن خواهند گرفت. و اما بخاطرش باید مبارزه کنم. این اندیشه، باضافه فکر فرار به من کمک کرد تا در آن پنج سال دیوانه نشوم.

— اما چطور می‌خواستی از آن قبر فرار کنی؟

— به‌باور نکردنی‌ترین شکل ممکن. قبل از هر چیز به فکر این بودم که برای رفقایم پیغام بفرستم... و با وجود اینکه می‌دانستم اسکان سوقیت فرارم خیلی کم است هرگز از این فکر غافل نشدم. هرگز. من همیشه مثل امروز به این اصل معتقد بوده‌ام: شکست خوردن بهتر از خوابیدن و نخستی است. حالا برایت دو مورد از آن اقدام‌به‌فرارها را تعریف می‌کنم، هرچند که موفق نبودند. ولی جالبند. شبی نگهبان‌ها در سلول را باز کردند، سر ساعت سقر، و مرا در سلول ندیدند. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم آن بی‌شعورها ترس برشان داشت و بنا کردند. به داد و فریاد، نفسشان بند آمده بود. یکدیگر را ستم می‌کردند، روی دیوارها و سقف‌ها دنبال من می‌گشتند و به فکرشان هم نرسید که در آنها مخفیگاه ممکن دنبالم بگردند: یعنی زیر تخت‌خواب. من زیر تخت بودم و از شنیدن حرف‌هایشان لذت می‌بردم: «تو بودی که امروز صبح وارد سلول شدی!» و آن یکی: «کلیدها دست تو بود!» «بس است دعوا نکنیم؟ اقلاد نبالش بگردیم!» و همشان بیرون دویدند تا اعلام آماده باش بدهند: و در سلول را باز گذاشتند. ستمم پریدم بیرون و در تاریکی پنجاه متری دویدم. به یک درخت رسیدم و از آن بالا رفتم و بعد به درخت دیگری پریدم. رسیدم به آشپزخانه و بعد به دیوار خروجی زندان. از تمام زندان فقط یک فریاد شنیده می‌شد: «آماده باش! آماده باش!» من هم فریاد می‌کشیدم منتهی می‌گفتم آماده باش تمام شد! آماده باش تمام شد! «اسیدوار بودم که کسی بشنود و باور کند. حالا دیگر فقط کافی بود که از دیوار خروجی بپریم. داشتیم می‌پریدم که سربازی مرا دید و پرید روی من.

— وقتی رویت پریدند چه احساس کردی؟

— مسلماً خوشحال نشدم. اما عصبانی هم نشدم. با خودم گفتم: سهم نیست. دفعه بعد بهتر خواهد شد. دفعه بعد با یک طپانچه صابونی بود. خودم درست

کرده بودم. با خمیر نان و صابون. بعد آن را بانوک کبریت سوخته سیاه کرده بودم سی دانی چطور؟ از چوب کبریت به جای قلم‌مو استفاده می‌کردم. لوله هفت تیر را از کاغذ قلع دار قوطی سیگار درست کردم، و واقعاً شبیه یک لوله فلزی شده بود. یک روز، طبق معمول وارد سلول شدند و غذا آوردند... و من طپانچه‌ام را به رویشان نشانه گرفتم. سه نفر بودند. آنقدر وحشت کردند که سینی غذا از دست یکی‌شان افتاد. آن دو نفر دیگر انگار فلج شده بودند. اما تمام صحنه بقدری مضحک بود که دیگر طاقت اداسه‌اش را نداشتیم: فشار خنده عجیب قوی بود. باورت نمی‌شود، ولی اگر توانسته بودم جلو خنده‌ام را بگیرم شاید موفق به فرار می‌شدم. اما در عوض دلخوشی کمی تفریح برایم ساند. و این کم نبود.

— آلكوس چند بار اقدام به فرار کردی؟

— خیلی. مثلاً یک بار، دیوار سلولم را با قاشق کندم. اکتبر ۱۹۶۹ بود. در آنوقت‌ها موفق شده بودم مجبورشان کنم که در سلولم یک سستراج بگذارند و بعد از آن یک اعتصاب غذای دیگر کردم و موفق شدم یک پرده جلو سستراج داشته باشم. پشت سستراج را برای سوراخ انتخاب کردم: پرده، حجاب کارم بود. پانزده روزی کار کردم و ۱۸ اکتبر سوراخ آماده شد. رقتم توی سوراخ، ولی نتوانستم فوراً به آنطرف سوراخ بروم — خیلی لباس تنم بود. مجبور شدم لباس‌ها را بکنم و به بیرون سوراخ بیندازم و دوباره وارد سوراخ شوم و همین باعث گرفتاری شد. یک نگهبان لباسها را دید و آماده‌باش داد. در یک آن همه ریختند سرم. بلافاصله بازجویی شروع شد. نمی‌خواستند باور کنند که دیوار را با قاشق کنده باشم. شکنجه‌ام دادند تا بفهمند چطور کنده‌ام. اوه نمی‌دانی چقدر شکنجه‌ام دادند! بعد از شکنجه دوباره سرا به سلول بردند و این بار حتی تخت‌خواب را هم گرفتند. مجبور شدم دوباره بایک بتو و دستبند به دست روی زمین بخوابم. دو روز بعد باز هم سروکله تئوفیلویانا کوس پیدا شد: «چطوری کندی؟» «با یک قاشق، تو که سی دانی» «سمکن نیست، حقیقت ندارد!» «چه باور کنی چه نکنی برای من هیچ اهمیتی ندارد، تئوفیلویانا کوس!» و دوباره سشت و بلگده سرم باریده شد. بعداً، پانزده روز بعد، یک ژنرال هم آمد با سم قندون گیزیکیس. خیلی سؤدب و مهربان بود. «آلكوس، نمی‌توانی شاکسی باشی که چرا دستبند بهت زده‌اند. هر چه باشد تو با یک قاشق دیوار را سوراخ کردی.» و من: «نکند حرف آن احمق‌ها را باور کرده‌ای؟ قضیه قاشق را جدی گرفته‌ای؟ یعنی چه؟ مگر دیوار از جنس شکلات بود؟» حسابی کفتم شد. و بخاطر این لج‌بازی مجبور شدم یک اعتصاب غذای دیگر راه بیندازم. نه می‌خواستند تخت‌خواب را پس بدهند و نه می‌خواستند دستبند‌ها را باز کنند. بالاخره دستبند‌ها را باز کردند و تخت-

خواب را پس دادند، ولی بعد از چهل و هفت روز اعتصاب غذا که در طی آن فقط چند جرعه قهوه خوردم. شعری هم سرودم.

— کدام یکی؟

— آنکه عنوانش «سی خواهم» است

«سی خواهم دعا بخوانم

با همان قدرتی که سی خواهم کفر بگویم.

سی خواهم سبازات کنم

با همان قدرتی که سی خواهم ببخشم.

سی خواهم اهدا کنم

با همان قدرتی که از آغاز سی خواستم.

سی خواهم پیروز شوم

آخر من نمی توانم پیروزی آنها را بر خود ببینم.»

الان برایت یک ماجرای دیگر تعریف می کنم. اقدام به فرارم در اواخر فوریه

۱۹۷۰. در ژانویه آن سال سرا به سرکز آموزش پلیس نظامی در «گودی» منتقل

کردند. در بین نگهبانان آنجا دوستی داشتیم. فوراً نقشه جدیدی طرح کردم. سلول

سرا با دو قفل بسته بودند. از آن دوستم خواستم که از بازار هر چقدر قفل شبیه

قفل های در پیدا می کند بخرد. قفل و کلید. صدتا کلید برایم آورد. دانه به دانه

کلیدها را امتحان کردیم. یکی از آنها فقط یک قفل را باز می کرد. گفتیم باز هم از

این قفل ها بخرد. دوازده، پانزده، هجده، نوزده، بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت، بیست و هشت تا یازده

صبح و از ده تا دوازده شب. صبح راضی امتحان کلیدها کردیم و بالاخره کلید قفل

دوم را هم پیدا کردیم. از خوشحالی دیوانه شده بودم. می توانستم فرار کنم،

همان شب. نه، در حقیقت سی بایست هر دو فرار کنیم. او طبیعتاً بعد از

فرار من نمی توانست آنجا بماند. همه چیز حاضر بود. شکست فرار غیر ممکن به

نظر می رسید. ولی... ولی دو ساعت بعد، حدود ساعت یازده، آمدند و سرا دوباره

به بویاتیسی بردند. در آنجا برایم یک سلول مخصوص ساخته بودند. بابتون

سلح. حالا می فهمیدم که چرا سرا به گودی منتقل کرده بودند. می خواستند

سلول جدید را بسازند. یک سلول مطمئن، از بتون سلح.

— همان سلولی که تا چند روز پیش در آن بودی؟

— آری. دوباره سرا در آن انداختند. اولین اقدام به فرارم از این سلول در ۲ ژوئن

۱۹۷۱ بود. مجبور شدند دوباره به سرکز پلیس نظامی منتقل کنند، اما در آنجا

هم اقدام به فرار کردم: روز ۳ اوت. و بر سر این فرار خیلی تبلیغات شد. فراری

بود که لیدی فلمینگ هم در آن شرکت داشت و بعد آن محاکمه پیش آمد.

می‌دانی، رمز کار در اینست که هرگز نباید تسلیم شد، هرگز نباید خود را قربانی تصور کرد. من هرگز رفتار یک قربانی را نداشتم و شهیدنمایی نکردم. من هرگز خود را قربانی وانمود نکردم، حتی وقتی که با آن اعتصاب غذاها شیره جان خودم را می‌کشیدم. دائماً به دنبال راههای جدید فرار بودم، و همیشه روحیه خوب نشان می‌دادم و حالت تهاجمی داشتم. هر چند که از غصه داشتم دق می‌کردم. غم... تنهایی... اینها را در آن کتاب شعر که جایزه ویا رجو را برده نوشته‌ام. بین بر تنهایی فقط با تخیل و خیالپردازی می‌توانی غلبه کنی. برای غلبه بر تنهایی چه زندگی‌ها که در ذهن خود خلق کردم! و آن زندگی‌ها را در تخیل خود چگونه زنده کردم.

—آلکوس، ولی یک دفعه توانستی فرار کنی.

—آری. با یورگوس سورا کیس که به خاطر اشتباه من به شانزده سال زندان محکوم شد و وضع او شامل این عفو عمومی فعلی هم نمی‌شود، چون اتهام او فرار از خدمت و وظیفه هم هست. یورگوس سورا کیس یک درجه دار جوان بوده، و به میل خود به سن پیشنهاد کسک کرد. آه، فرار با سورا کیس چقدر جالب بود. من لباس گروهبانی پوشیده بودم و دسته کلید تمام سلول‌ها را در دست داشتم. وقتی به آخرین در رسیدیم، دسته کلید را بطرف بچه‌سربازی که نگهبان بود پرت کردم: «در باباز کن، شله زرد.» بچه سرباز سرا شناخت. خبردار ایستاد و در را باز کرد. بعد حتی بهش دستور دادم که وقتی برمی‌گردم سرو صدا راه نیندازد و سیاهی کیستی و از این بازی هادر نیاورد. می‌دانی، همیشه این احتمال را محاسبه کرده بودیم که نتوانیم خارج شویم و بنا بر این می‌بایست تک تک به زندان برگردیم. آخرین در رو به میدان مشق نظامی باز می‌شد، و کافی بود که از دیوار خارجی بی‌سیم و آزاد باشیم. دیوار هم خیلی بلند بود و بالایش سیم خاردار کشیده بودند. من خم شدم. سورا کیس رفت روی شانه‌هایم و پرید روی دیوار. بعد من دستهای آویزان سورا کیس را گرفتم و رفتیم بیرون از محوطه. پیاده رفتیم به آتن. و چقدر حیف شد که چهار روز بعد دستگیرمان کردند. سرا در خانه‌خانی به نام تا کیس-پایتیساس گرفتند. این پایتیساس از همان سال ۱۹۶۷ با نهضت مقاومت یونان رابطه داشت. در یک آژانس توریستی کار می‌کرد و مقداری گذرنامه دزدی به‌ما داده بود. هنگام شکنجه در باره او هم از من سؤال کرده بودند و طبیعتاً من حرف نزده بودم. و در واقع هم پایتیساس هرگز توقیف نشده بود. بعد از فرار با اطمینان تمام به خانه او رفتیم. خیال داشتم فقط چند روز بمانم. زمان لازم برای گرفتن اطلاعات و ارتباط با رفقای نهضت مقاومت یونان. سرا با ماچ و بوسه استقبال کرد، ولی روز بعد از خانه بیرون رفت و تا چهل و هشت ساعت بعد پیدایش

نشد. وقتی برگشت با هم حرف زدیم و شام خوردیم و صبح فردایش گفت که سی-رود سرکار و از خانه خارج شد. در عوض نفرت سرکار. رفت به ژاندارم‌سری و کلیدهای خانه را تحویل داد. اینطوری شد که ما را گرفتند. در خانه را با کلید پاتیتاس باز کردند. و بعنوان پاداش پانصد هزار دراخما گرفت. حدوده سیلون لیر ایتالیائی. لطفاً از چیز دیگری صحبت کنیم.

— باشد، از چیز دیگری صحبت کنیم، از پاپادوپولوس صحبت کنیم. — گوش کن، من اصلاً نمی‌توانم این پاپادوپولوس را جدی بگیرم، این موجود را فقط با تحلیل گذشته‌هایش می‌توانی بشناسی. از تاریخچه زندگی‌اش فوراً می‌فهمی که چقدر بی‌شرف است، چقدر دروغگو است و تا چه حد از نظر فکری مریض است. در این شش سال فقط دروغ گفته است و نمی‌دانی که در این سالها سن چندبار، برای استقراغ کردن انزجار خودم، به او نامه نوشته‌ام! می‌دانی، آن نامه‌هایی که به مدیر زندان می‌دادم. در همه آن نامه‌ها او را سخیره، سترسک، حقیر، دلقک، جنایتکار و بیمار روحی خطاب می‌کردم. خیال نکن که دارم اغراق می‌کنم یا از غضب کور و کور شده‌ام. تمام این چیزها مفصلاً در شرح حال زندگی او هست. در کودتای شکست خورده ۱۹۰۱ او با درجه سروانی شرکت داشت: با کشتیهای کویسته‌آمی و تبولادیس. بعدها، وقتی سرگرد شد، منشی آن کمیسیون بود که برنامه معروف به پریکلس را طرح کردند تا در انتخابات ۱۹۶۱ تقلب کنند. بعدها وقتی دولت دموکراتیک آن زمان دستور داد درباره پریکلس تحقیق کنند آن بی‌شعور گفت که ترکیبات زبان یونانی را نمی‌شناسد و بنا بر این نمی‌تواند مسئول آن طرح بوده باشد. این اخبار را در مدارک رسمی هم می‌توانی پیدا کنی، و از طرف دیگر در تمام روزنامه‌های یونانی آن زمان چاپ شده است. و باز هم او بود که در اوائل سال ۱۹۶۵ در سربازخانه خود خرابکاری کرد و بعد شخصاً چند سرباز را گرفت و شکنجه کرد تا اعتراف کنند که خرابکاری از طرف کمونیستها بوده است. او رئیس دفتر تبلیغات و جنگ روانی بوده است و همه می‌دانند که دستور قتل پولیکارپوس یورگاتیس را او صادر کرده است. همه می‌دانند که مسئول سوء قصد به من در زندان اوست. و اما درباره حقیر بودن او، کافست که ببینیم که عفو عمومی را شامل حال سادوران شکنجه هم کرده است. این خودش دلیل تصدیق وجود شکنجه نیست؟ و آیا خود باعث تشویق شکنجه‌های دیگر نمی‌شود؟

— چرا. ولی بهر حال مانع از این نیست که در رأس قدرت باشد و در رأس هم بماند.

— گوش کن، تو اگر معتقدی که اینها مانع قدرت داشتن او نیستند، سن نکته‌ای را خاطر نشان می‌کنم. وقتی در رم بودم، فیلمی دیدم که در آن موسولینی از قصر ونیز برای جمعیت عظیمی که در میدان بود نطق می‌کرد. و با تعجب از خودم می‌پرسیدم که چطور مردم ایتالیا سال‌های سال به مردی که اینقدر مسخره نطق می‌کرد باور داشته‌اند. و با تمام این احوال می‌دانیم که موسولینی دیکتاتوری بود نیرومند و در حد خود لایق. دزدیدن قدرت و حفظ آن مگر مانع مسخره بودن شخصی است؟ تفاوت بین موسولینی و پاپادوپولوس در اینست که، خوب یا بد، بهر حال موسولینی یک پایه توده‌ای داشت. ولی پاپادوپولوس این را هم ندارد. تمام قدرت او بر شورای نظامی‌اش تکیه دارد، یعنی ده افسری که تمام ارتش را کنترل می‌کنند؛ رهبر کوچکی است در یک دارو دسته کوچک. و تازه، سوء نیت هم دارد. مثل فرانکو نیست که راست و پوست کنده می‌گوید: «ارباب من هستم. همین ویس.» از انقلاب صحبت می‌کند و حتی از دموکراسی. دموکراسی! آخر این چه دموکراسی است که فقط یک نفر در انتخابات ناسزد می‌شود و اقلاً محض حفظ آبرو یک مخالف هم نمی‌تراشد؟ ممکن است بگویند هر چه باشد تو با عفو پاپادوپولوس آزاد شده‌ای. آخر مگر نمی‌فهمند که اینهم یک حقه‌بازی است، کلک است؟ مگر نمی‌فهمند که در پشت این دوز و کلک برنامه‌ای خوابیده برای طولانی‌تر کردن استبداد؟

— آلكوس، دربارهٔ کنستانتین چه نظری داری؟

— سن همیشه یک جمهوری خواه بوده‌ام، و طبیعی است که به حال کنستانتین نأسف نمی‌خورم. از اینها گذشته کنستانتین خودش شرایطی بوجود آورد که بیرونش کردند، یعنی از همان وقتی که پاپاندریو را مجبور به استعفاء کرد، در ژوئیه ۱۹۶۵. سهم نیست که بگویم سن از کنستانتین خوشم می‌آید یا نه. برای من سهم اینست که بدانم در مبارزه علیه شواری نظامی کنستانتین مفید است یا نه. شاید، آری. زیرا، شاید، کنستانتین هنوز در بعضی بخش‌های ارتش نفوذ داشته باشد؛ بخصوص در میان افسران. شاید امروز نتوانیم وجود او را نادیده بگیریم. فعلاً نمی‌توانیم مسئله او را مطرح کنیم. حالا او هم دیگر دشمن شورای نظامی است. و راه دیگری هم بجز دشمنی با آنها ندارد.

— آلكوس، توفکر می‌کنی که پاپادوپولوس او را بیرون کرده تا

بکلی ساقطش کند؟

— نه، ایداً. اما پاپادوپولوس فکر می‌کند قادر به ساقط کردن او نباشد. و اشتباه او در اینجاست، زیرا مقاوت در یونان واقعی است. مردم در آن شرکت می‌کنند، هر چند که هنوز شرکت‌شان فعالانه نیست. مثلاً یکی از راههای شرکت

سردم، رد کردن دیکتاتوری به اتفاق آراء است. همه جناحهای سیاسی در یونان یکصدا تمهد کرده‌اند که خواست توده‌ها را دنبال کنند. و تظاهر این تمهد در آنست که با پاپادوپولوس همکاری نمی‌کنند تا نتوانند رژیم خودش را قانونی جلوه دهند. من مطمئن هستم که هیچ سرد سیاسی قابل احتراسی درخیمه-شب بازی انتخابات رژیم شرکت نخواهد کرد. پاپادوپولوس، مثل فرانکو، از یک جنگ داخلی بیرون نیامده؛ فقط محصول یک کودتا است. وقتی فرانکوبه قدرت رسید، مخالفین خود را کشتار کرده بود. شکست داده بود. آخرین دموکرات‌ها هم اسپانیا را ترک کرده بودند، مثل ال کامپوزینو. اینجا فرق دارد. اینجا کسی شکست نخورده و کشتاری نشده است. برای خاتمه دادن به دیکتاتوری کافیهست که ملت یونان مثل ملت ایتالیا به خواب نرود. سردم همیشه تمایل دارند که بخواهند، رضایت بدهند و قبول کنند. اما کمترین چیز برای بیداری-شان کافیهست. اوه! شاید واقع بین نباشم، شاید اطلاعات کافی ندارم و غیر منطقی فکر می‌کنم. اما اگر از منطق صحبت کنیم، من در جواب می‌پرسم: کجای تاریخ را منطق ساخته است؟ اگر منطق سازنده تاریخ بود، ایتالیائی‌ها سجدوب سوسولینی نمی‌شدند و هیتلر بوجود نمی‌آمد و پاپادوپولوس نمی‌توانست قدرت بگیرد. پاپادوپولوس فقط در چند واحدازشی در منطقه آتیکه نفوذ داشت، و چند واحد دیگر در سقدونیه. وقتی از سیاست صحبت می‌کنیم...

—آلکوس، و اما ایدئولوژی سیاسی تو چیست؟

—اگر مقصودت کمونیسم است، نه، کمونیست نیستم. و نمی‌توانم باشم چونکه جزئیات را رد می‌کنم. هرکجا که جزم وجود دارد آزادی وجود ندارد، بنابراین جزئیات هرگز برایم خوشایند نیستند. چه جزئیات مذهبی، چه جزئیات سیاسی و اجتماعی. حالا که این را روشن کردیم برایم مشکل است که بگویم به فلان و یا بهمان ایدئولوژی اعتقاد دارم. فقط می‌توانم بهت بگویم که سوسیالیست هستم: در زمانه ما می‌توان گفت سوسیالیست بودن عادی و حتی اجتناب-ناپذیر است. اما مقصود من از سوسیالیسم، استقرار سوسیالیسم و رژیم آزادی کامل است. بدون آزادی اجتماعی عدالت نمی‌تواند وجود داشته باشد. این دو مفهوم برای من لازم و ملزومند. این سیاست دلخواه من است و اگر در یونان دموکراسی برقرار شود آن را در پیش خواهم گرفت. این سیاست همیشه سرا به خود جذب کرده است. اوه، اگر من هم تبعه یک کشور دموکرات بودم، حتماً واردگود سیاست می‌شدم. زیرا آنچه الان می‌کنم قبلاً کرده‌ام سیاست نیست؛ فقط لاس زدن با سیاست است. من از لاس زدن خوشم می‌آید، ولی عشق‌بازی رایبشتر دوست دارم. در دموکراسی کار سیاسی به زیبایی عشق‌بازی

واقعی است. ویدیختی من در اینجاست. سی دانی، آدسهای هستند که فقط در زمان جنگ قادرند به سیاست پیوندند، یعنی در زمانهای سخت، و آدسهای دیگری هم هستند که فقط در زمان صلح قادرند سیاست بازی کنند، یعنی در شرایط عادی. عجیب و بی تناسب است، ولی باید بگویم که من از دسته دوم هستم. خلاصه اینکه بین گاریبالدی و کاورو من کاورو را ترجیح می دهم. اما باید بفهمی که از زمان استقرار شورای نظامی نه سن و نه رفقایم به سیاست نرسیدیم. و تا زمان سقوط شورای نیز نمی توان کار سیاسی کرد. نباید سیاست بازی کنیم، نمی توانیم از سیاست استفاده کنیم، مگر اینکه یک نیروی اجرایی داشته باشیم. و این نیروی اجرایی نهضت مقاومت است، یعنی مبارزه.

— آلكوس، تو می گوئی که به طریقی بی تناسب خلصت کاورو را داری. واقعاً بی تناسب است، زیرا شهرت تو در سیاست نتیجه یک اقدام، یک سوء قصد، و کاملاً گاریبالدی وار بوده است. آلكوس، آیا لحظه ای پیش آمده است که خود را بخاطر آن سوء قصد لعنت کرده باشی؟

— هرگز. و درست بهمین دلایل است که هرگز پیش نیامده که خودم را پشیمان احساس کنم. ببین، کافی بود که من در دادگاه بگویم که پشیمان شده ام، تا آنها سرا به سرگ محکوم نکنند. و در عوض این را نگفتم، و الان هم نمی گویم، چون عقیده ام عوض نشده است. و فکر می کنم که در آینده نیز عوض نخواهد شد. پاپادوپولوس به جرم خیانت به وطن و جنایات دیگر در کشور ما، مطابق قانون محکوم به سرگ است. اقدام من عمل یک آدم متعصب دیوانه نبود. چه من و چه رفقایم بعنوان مجریان قانون عمل کرده ایم. وقتی استبداد حاکم بر ملت می شود، وظیفه هر هموطن آنست که مستبد را بکشد. نباید پشیمان شویم، مبارزه ما برای سرنگونی استبداد و استقرار دوباره عدالت و آزادی در یونان ادامه خواهد داشت. راهی را در پیش گرفته ایم که برگشت ندارد.

— سی دانی، آلكوس، حالا از سوء قصد برایم بگو.

— سوء قصد خیلی خوب طرح شده بود، با تمام جزئیات. همه چیز را پیش بینی کرده بودم. می بایست اتصال الکتریکی دو مین را از یک فاصله تقریباً دویست متری برقرار کنم. هر دو مین در جای خوبی کار گذاشته شده بود. خودم آنها را ساخته بودم. هر کدام دارای پنج کیلو TNT بود و یک کیلو ونیم از یک ماده منفجره دیگر یا سم C3. آنها را در عمق یک متری و در کناره های پل کوچکی گذاشته بودم که

Garibaldi .: آزادیخواه ایتالیایی. — م.

اتومبیل پاها دوپولوس می‌بایست از آن رد شود. مسیر اتومبیل جاده سونیون به آن در کنار دریا بود. انفجار می‌بایست تا شعاع چهل و پنج درجه بسط پیدا کند و سوراخی ایجاد کند به قطر تقریباً دو متر. انفجار یکی از مین‌ها نیز علی-القاعده کافی بود، بشرط آنکه اتومبیل در لحظه دقیق به آنجا می‌رسید. اما بعلمت اشتباه رفیقی که بمب را با اتومبیل آورده بود، سیم چاشنی مین‌ها در هم پیچیده و قاطی شده بود و فقط توانستم چهل متر از سیم چاشنی را بازکنم. مسئله این بود که از آن فاصله نمی‌شد اتصال را برقرار کرد. چون جایی برای مخفی شدن نداشتم. تنها جایی که اسکان مخفی شدن می‌داد در فاصله هشت تا ده متری پل بود. بهر حال می‌بایست امتحانی بکنم. فوراً معایب و خطرات آن نقطه را حدس زدم. بدترین عیب این بود که نمی‌شد جاده را خوب دید. قبل از سوء قصد، چندین بار امتحان کرده بودم و بهترین نقطه در همان فاصله دو بیست متری بود. چونکه متوجه شده بودم که فقط از آنجا خوب می‌توان جاده را دید، و وقتی اتومبیل بین سن و پل بود، من اتومبیل را از پشت یک علامت راهنمایی تا نیمه می‌دیدم. می‌بایست در آن لحظه چاشنی را اتصال دهم. اما از نقطه جدید انتخابی دید خوبی از جاده نداشتم، و در لحظه روشن کردن سیم نمی‌توانستم به دقت موقعیت اتومبیل را تعیین کنم. عیب دیگر آن نقطه در این بود که فرار از آنجا تقریباً محال می‌نمود. در طول جاده در هر پنجاه یا صد متر یک ژاندارم ایستاده بود. و کمی دورتر تعداد زیادی ساشین پلیس. یکی از این ساشینها در فاصله دهمتری ایستاده بود.

— بنابراین، می‌بایست به دریا پیری؟

— دقیقاً. یک قایق سریع‌السیر در انتظارم بود، در سیصد متری ساحل مخفی شده بود. فوراً فهمیدم که فرار تقریباً محال نیست، بکلی محال است. ولی تصمیم گرفتم بهر حال عمل کنم. اتصال را وصل کردم و پریدم به آب. بیست یا سی متری زیر آبی رفتم. بعد سرم را بیرون آوردم تا نفس بکشم. فوراً فهمیدم که شیرجه زدن سرا به دریا ندیده‌اند. از همه طرف پلیس‌ها به طرف محل انفجار می‌دویدند. باز هم کمی شنا کردم و بعد از آب در آمدم تا سریع‌تر به محل انتظار قایق برسم. از میان صخره‌ها می‌دویدم. ناگهان دیدم که قایق دارد دور می‌شود. در نقشه پیش‌بینی شده بود که قایق پنج دقیقه منتظر بماند، نه بیشتر. بهر حال، نا امید نشده بودم. در برنامه‌هایک طرح دوم احتیاطی هم بود: اگر قایق نمی‌توانست بیاید، و یا به دلیلی مجبور می‌شد زودتر از وقت مقرر حرکت کند، من می‌بایست تا دیر وقت شب لای صخره‌ها مخفی شوم. چندین اتومبیل، در نقاط مختلف در انتظار من بودند، و من می‌توانستم در تاریکی مناسب‌ترین آنها را انتخاب کنم و با آن

از آنجا دورشوم. البته چندان راحت نبود چون فقط مایوه‌تن داشتم، اما بهرحال مسئله‌ای نبود. سوراخ کوچکی پیدا کردم و در آن مخفی شدم. دو ساعتی گذشت. در تمام این مدت پلیس نظامی و پلیس ساحلی مرتب دنبال من می‌گشتند. در طول آن دو ساعت خوشبین شدم: اگر مرا تا آنوقت پیدا نکرده بودند، علی-القاعده دیگر پیدا نمی‌کردند. ولی بعد اتفاقی افتاد که باید آنرا تقدیر بنامم. درست بالای سوراخی که در آن مخفی شده بودم، یک افسر ژاندارمری ایستاده بود. شنیدم که می‌گوید: «اینجا نیست. برویم دیدی به آن علف‌ها بزنیم، و بعد برویم یک‌جای دیگر.» و در حالیکه داشت به‌طرف دیگر می‌رفت پایش لیز خورد و به‌عقب افتاد. ... درست افتاد جلوی من. فوراً مرا دید. یک ثانیه بعد همه بالای سر من بودند. کتکم می‌زدند و می‌پرسیدند: «کی هستی؟ بقیه کجا هستند؟ کی با قایق فرار کرد؟ حرف بزن، حرف بزن!» و باز کتک... باز هم کتک... وانمود کردم که لال هستم و به‌هیچ یک از سؤالات جواب ندادم. مرا بالا بردند و سوار ماشین کردند و...

— اگر دلت نمی‌خواهد، ادامه بده. همین قدر کافیست.

— چرا؟ داشتم می‌گفتم، در آن ماشین ژنرال زهوله کوس وزیر امنیت عمومی و سرهنگ لاداس بودند. پلیسی که مرا از سدتها قبل می‌شناخت فریاد زد: «این پاناکولیس است!» و اینطوری آن افسرها فکر کردند که من جورج پاناکولیس هستم، یعنی برادرم. از اوت ۹۶۷، دنبال سروان یورگوس پاناکولیس بودند. شروع کردند به داد زدن: «گرفتیمت، جناب سروان! حالا پوست از سرت می‌کنیم!» تا متوجه اشتباه خودشان بشوند، سی ساعت دیگر گذشت. در طول آن سی ساعت وحشیانه‌ترین و ناسردانه‌ترین روش‌های بازجویی رادرباره من اجرا کردند. به من گفتند: «برادرت الکساندر را در سالونیک دستگیر کردیم! و الکساندر در این لحظه از تو هم بیشتر زجر می‌کشد!» اسم افسرهائی را از من می‌پرسیدند، و طبیعتاً من جواب نمی‌دادم. مثلاً در مورد ژنرال آنجلیس که در آن زمان فرمانده کل نیروهای مسلح بود از من سؤال می‌کردند. می‌خواستند بدانند آیا او هم در سوء قصد شرکت داشته است یا نه، و برای این مسئله مرا شکنجه می‌کردند. از وحشت گیج شده بودند و بایدترین روش‌ها مرا شکنجه می‌کردند، ولی بازجویی‌شان ابداً متمرکز و منظم نبود: جنون گرفته بودند. بالاخره وقتی فهمیدند که من یورگوس نیستم و الکساندر هستم وحشی‌تر شدند و شکنجه‌ها را دو چندان کردند.

— آنکوس، دیگر فکر این چیزها را نکن. شاید گفتن این چیزها فحیح باشد، هرچه می‌بایست بشود، شد. آخر تو امروز یک مظهر

هستی و حتی دشمنانت ترا به چشم تحسین و احترام نگامی کنند. — توهم شده‌ای مثل آنهایی که می‌گویند: «آلکوس، تو یک قهرمانی!» من قهرمان نیستم و خودم را قهرمان احساس نمی‌کنم. من مظهر نیستم و خودم را مظهر احساس نمی‌کنم. من رهبر نیستم و نمی‌خواهم رهبر باشم. و این محبوبیت هم مرا در محظور گذاشته است. ناراحتی می‌کند. قبلا هم بهت گفتم: من تنها یونانی‌ای نیستم که در زندان شکنجه شده است. برایت قسم می‌خورم که در این معروفیت تنها چیز قابل تحمل را در آن می‌دانم که اثرش مثل اثر اعدام احتمالی من بوده باشد. و در اینجا هم با همان وارستگی که حکومت به اعدام راتحمل کردم این محبوبیت را تلقی می‌کنم. اما، اینطوری هم بهر حال این محبوبیت ناراحت کننده است. زشت است. وقتی از من می‌پرسید: «آلکوس چه کار خواهی کرد؟» دلم می‌خواهد غش کنم. چه باید بکنم تا از من سرخورده نشوید؟ و من چقدر وحشت دارم که شما از من سرخورده شوید. آخر خیلی چیزها از من توقع دارید! آه، کاش می‌توانستید مرا قهرمان نبینید! کاش می‌توانستید فقط سرا یک انسان ببینید!

— آلکوس، برای تو، انسان بودن چه معنایی دارد؟

— انسان بودن یعنی شجاعت داشتن، غیرت داشتن. یعنی به انسانیت اعتقاد داشتن. یعنی عشق ورزیدن بدون آنکه عشق برایت لنگری شود. یعنی مبارزه کردن. یعنی پیروز شدن. یعنی، کم و بیش آن چیزی که کیپلینگ در آن شعرش به اسم «اگر» سروده است. به نظر تو انسان یعنی چه؟

— دلم می‌خواهد بگویم که انسان یعنی آن چیزی که تو هستی، آلکوس.

آن، سپامبر ۱۹۷۲